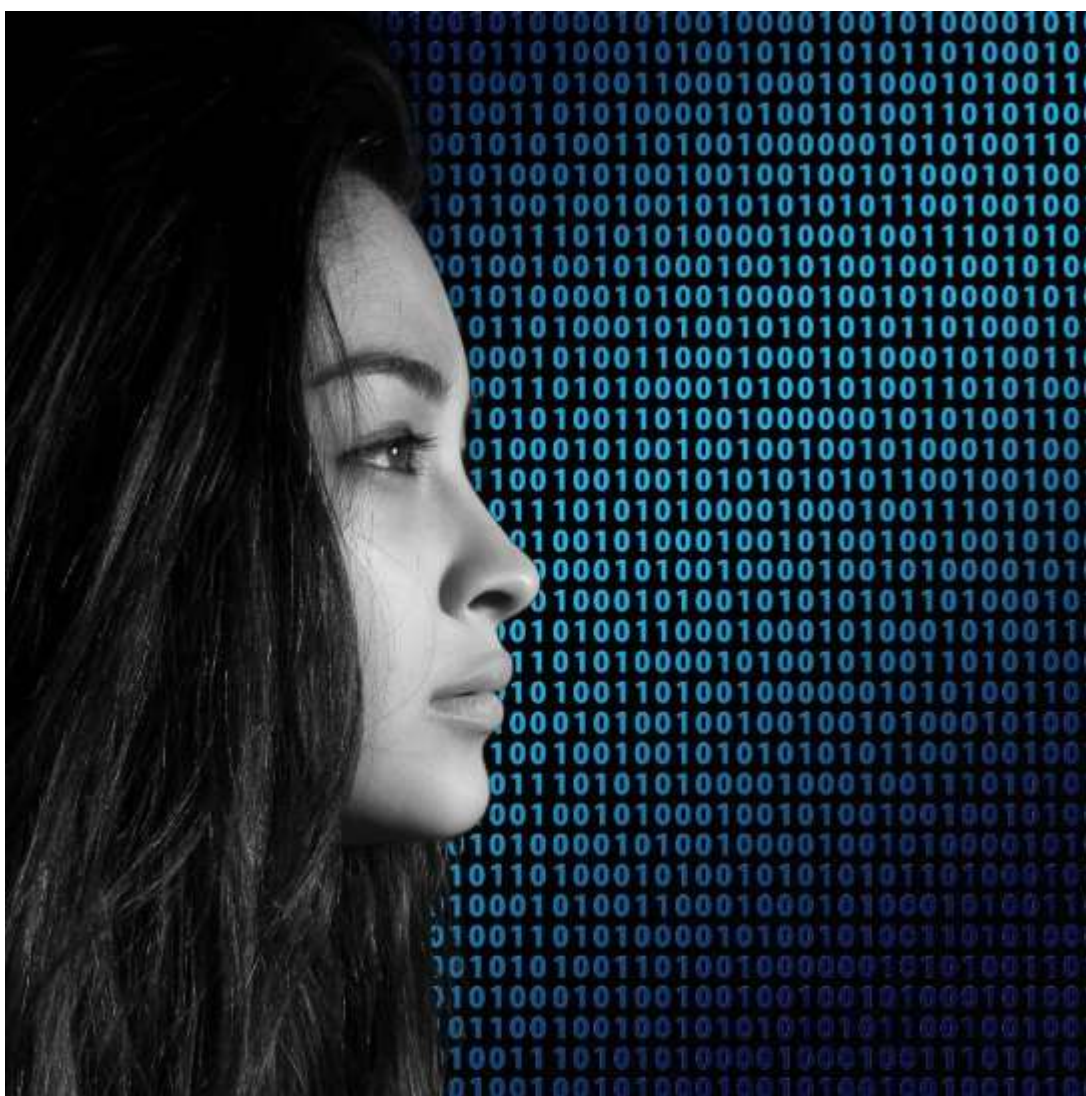


شناسنامه رمان

نام رمان : زیر چتر عشق

نام نویسنده : خاطره.ق



(به نام خدا و به خاطر خدا)

پست اول

با بی قراری جلوی عابر بانک ایستاده بود و به فیش در دستش نگاه می کرد هر بار که موقع پرداخت شهریه ها می شد تمام وجودش عزای عمومی می گرفت و بارها و بارها به خودش لعنت می فرستاد که چرا خودش را در این موقعیت قرار داده ، آن روز ها آنقدر حواسش پرت و افکارش درهم و برهم و افسرده بود که مادرش تنها راه نجات و برگشت به زندگی اش را در درس خواندن دانست و آنقدر زیر گوشش این جملات را زمزمه کرد تا بالاخره توانست با چند روز تاخیر او را وادار به ثبت نام کند و این دلوپسی را که آن روز های تلخ کمتر به چشم می آمد را برایش کمرنگ جلوه دهد.

اما حالا این موضوع بعد از گذشت دو سال بی نهایت برایش پررنگ و سخت شده بود و هر بار از اینکه مجبور بود برای حل این مشکل ناچیز به کسی رو بیندازد پر از حس خلأ می شد و احساس زیادی بودن و پوچی به او دست می داد.

مستأصل و ناامید یک بار دیگر شماره دایی اش را گرفت و صدای بوق های پشت سر هم او را وادار به کندن پوست های لبش کرد.

نگاهی به اطراف انداخت ساعت در حال نزدیک شدن به دو و پایان ساعت اداری دانشگاه می شد و به نظر می آمد تنها او است که لنگ صد تومان پول اینگونه جلو عابر ایستاده ، منتظر تماس دایی اش است ، گوشی را در جیبش گذاشت چند قدم جلو تر رفت و زیر سایه ساختمان حراست ایستاد.

خودش پر از استرس و نگرانی بود این آفتاب خشن سر ظهر هم در حال پختن مغزش بود.

سعی کرد ذهنش را متمرکز کند تا بتواند فکری کرده ، کارهایش را همین امروز به پایان برساند.

دوباره گوشی اش را در آورد و این بار شماره خانه را گرفت و صدای مادر در گوشی پیچید.

__ بله ؟

_ سلام مامان ، دایی زنگ نزد؟

_ نه!!! پول نفرستاده ؟

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و با بی حوصلگی گفت : نه هنوز ، تلفنو هم جواب نمیده؟ یکاری کن مامان، نمی خوام کارم بیفته برای فردا!!!

_ صبر کن من الان خودم زنگ می زنم !

با ناراحتی باشه ای گفت و هنوز گوشی را در کیفش نینداخته بود که صدای پیامش در آمد .

پیام از تلفن بانکش بود..

دایی پول را برایش واریز کرد ..

آنقدر خوشحال بود که نمی دانست اول جواب لطف دایی اش را بدهد یا فیش را واریز کند .

زیر لب خدا رو شکری گفت و به سمت عابر پا تند کرد .

چقدر خوشحال بود خطر این بار هم از بیخ گوشش رد شده بود .

با عجله شماره ها و مقدار مبلغ را وارد کرد و منتظر بود قبض را بگیرد و به سمت اتاق میرزایی بدود.

کاغذ را از دستگاه جدا کرد و برای دور زدن یک گام به عقب برداشت و هنوز رویش را برنگردانه بود که با جسم سفتی برخورد کرد و پایش تقریبا پنج سانت از کفش مرد قد بلند پشت سرش را زیر پاشنه های کلفت و سه سانتی اش له کرد.

لب گزید، تقریبا ناخواسته در آغوش مرد اخموی پشت سرش افتاده بود.

با عجله و هول خودش را جمع و جور کرد و به جلو برگشت و با دیدن ابروهای به هم چسبیده و چهره اخموی مرد، ببخشید بلندی گفت .

_دختره دیوانه ! مگه کوری .

تمام خوشحالی و شوق و ذوق چند دقیقه پیشش پودر شد و به هوا رفت.

خطای ناعمدش آنقدر ها هم مهم نبود که بخواهد با او اینطور بد برخورد شود،

فوقش می توانست خم شود و لک خاک را از روی کفشش پاک کند.

سرش را بالا آورد و مثل مرد جوان ابروهای خوش فرم دخترانه اش را در هم کرد و گفت : من پشت

سرم چشم ندارم ، شما که تو صورتتون چشم دارین ، چرا اینقدر اومدین جلو ؟

تبلیغات تو تلویزیونو نمی بینین،موقع استفاده از عابر بانک باید حریم رعایت کرد؟

پست 2

حرف زد اما متوجه نبود با هر کلمه اش غرور دست نخورده مرد جوان را به بازی گرفته و شراره های

آتش عصبانیت را در وجودش شعله ور می کند .

نگاهشان به هم بود؛ مثل دو شیر که برای شکار هم دندان تیز کرده بودند .

هر کدام حق را به خود می داد.

دختر در پی بی احترامی که به او شده بود؛ به هر حال توقع نداشت کسی با او چنین رفتاری داشته

باشد .

همیشه احترام می گذاشت و این رفتار برایش احترام هم می آورد ، اما حالا هیچ جوره نمی توانست

تکبر این مرد قد بلند اخمو را به خود بقبولاند و مثل یک خطاکار سر خم کرده از کنارش بگذرد .

✱

بازدمش را محکم بیرون فرستاد ، حس تلخی که در وجودش دمید ، چند چین پراکراه روی بینی اش

انداخت ، محال بود بگذارد این دختر نیم وجبی آن هم با این تیپ،جلویش زبان درازی کند.

عینک آفتابی اش را،روی سرش گذاشت و دستها را در جیب شلوار خوش دوختش فرو برده ، ژست

خاصی گرفت.

دهن باز کرد تا جواب این ماده گرگ کوچک را بدهد که صدای سوتی چند متر آن طرف تر نگاه هردو را به آن سمت کشاند .

_ جاوید داداش ولش کن ، بیا دیر شد !

به این راحتی ها نمی توانست بی خیال شود؛ باید یک کلمه را حتما می گفت، وگرنه غرورش چه می شد ؟

محال بود بگذارد این کوچولوی زشت حرف بار او کند و جواب نگرفته از کنارش بگذرد .

_ گستاخ!!!!

کم بود اما راضی اش می کرد باید به کارش می رسید .

راهش را کج کرد و به سمت دستگاه رفت .

*

از این برخورد بدش آمد نگاهش را گرفت و در حال فاصله گرفتن از کنار این کوه غرور بی ادبی زیر لب گفت وقدم اول را برداشت!

باورش نمی شد این را شنیده باشد ، با عصبانیت برگشت اگر او را می گرفت تکه بزرگه اش ، گوشش بود .

همین که حرکت تند پسر را به سمت خودش دید جیغ کوتاهی کشید و به سرعت دوید و فقط شنید که بلند داد زد

-حسابتو می رسم دختره زبون دراز

جلوی ورودی ساختمان آموزش ایستاد. صورتش کامل عرق کرده و سرخ بود ، دستی به صورتش کشید ، چقدر خجالت کشیده بود ، علی پور مسئول حراست او را دیده بود.

در دل برای خودش تأسف خورد ، حالا چه فکر هایی راجب او می کرد؟

از پله ها بالا رفت .نگاهش به پسری که چند لحظه پیش سوت زده بود؛ افتاد ، خیره خیره با چشم های هیزی نگاهش می کرد.

خودش را جمع و جور کرد و چادرش را جلوتر کشید .

_ هی جیگر ! چکار کردی داداشمون هاپو شده؟ !

اخم هایش را در هم کرد و چشم وابروی پر اخمی برای این پسرک دختر نما آمد و از کنارش گذشت .

_ پس حق داشت هاپو بشه ! جیگر !

چقدر از این آدم ها و این نوع حرف زدن های جلف و بی معنی بدش می آمد از آنهایی که بی دلیل به هر کسی عزیزم و عشقم می گفتند،و هفت پشت غریبه را پاره تن خود خطاب می کردند .

با فکر های درهم به سمت اتاق میرزایی رفت و ضربه ای به در زد و با شنیدن بفرمایید وارد اتاق شد .

لبخند دوباره به صورت سرخ و عرق کرده اش برگشت ؛هرچند خنکای باد کولر هم بی تاثیر نبود.

با خوشحالی دست در کیفش برد و برگه را روی میز گذاشت و گفت : حله آقای میرزایی ؟ تکمیله ؟

برگه را از روی میز شیشه ای برداشت و نگاهی به آن انداخت ، سرش را تکان داده آن را درپرونده اش گذاشت !

_ من آخرش نفهمیدم این همه عجله برای چیه دختر ! تابستونه برو استراحت کن ، برو تفریح! خوش بگذرون ،این همه واحد گرفتی که چی بشه ، توی این گرما باید بری و بیای !

نتوانست جواب میرزایی را بدهد ، او چه می دانست؛ اوضاع او چطور است ، او چه می دانست برای جور کردن این مقدار پول چگونه جان به سر شده بود .

هدف داشت که تمام این فشار ها و گرمی و سردی روزگار را تحمل می کرد و دم نمی زد .

به لبخندی اکتفا کرد و از جایش برخاست و گفت : برگه انتخاب واحدمو می دین ؟!

برگه انتخاب واحد را به سمتش گرفت ، این دختر با تمام فعالیت ها و تلاش هایش در محیط دانشگاه هنوز یک عنصر ناشناخته بود . فکر شده عمل می کرد حرف می زد و عاقلانه تعامل برقرار می کرد و حریم و حساب سرش می شد و به احدی اجازه پیش روی در مسائل شخصی اش را نمی داد و درست جایی که فکر می کرد می تواند با این حرفها ، سر حرف با او باز کند ، برخورد را به اتمام رسانده و برگه انتخاب واحدش را خواست !

تشکر کوتاهی کرد و به سمت در رفت ، لای در را هنوز کامل باز نکرده دوباره تپش قلبش بالا رفت و تمام بدنش نبض شد و غیر ارادی درنیمه لا را محکم بست.

_ چی شده ؟

با صدای میرزایی به عقب برگشت ، لبخند تصنعی زد و گفت : هیچی دستم خورد ، بسته شد ! خودش هم متوجه نبود تا چه اندازه حرکتش مصنوعی بوده، که میرزایی را هم مشکوک کرد و او را واداشت تا از جای خودش بلند شود و پشت سرش حرکت کند .

دوباره در را باز کرد و بی توجه به حرف های میرزایی از اتاق خارج شد و سعی کرد به روبه رویش جایی که جاوید و دوستانش ایستاده اند، بی توجه باشد.

قدم هایش را تند تر کرد ، اما با شنیدن نام خودش آن هم با صدای بلند ، آن هم در صورتی که با جاوید چند قدمی بیشتر فاصله نداشت ، لب هایش را به هم جفت کرده، لعنتی زیر لب گفت.

-خانوم محسنی؟ خانوم اسرا محسنی؟

دلش می خواست میرزایی را خفه کند چه از جانش می خواست

-تشریف بیارید اتاق!

حس کرد اوضاع بد جور در هم و برهم شده، علاوه بر اینکه، این صدای بلند باعث جلب نظر آن جمع شده بود، بی شک نام او را هم فهمیده بودند.

-اسرا خانم؟

-چیزی نیست آقای میرزایی شما بفرمائید به کارتون برسید بعدا میام.

این را گفت و برگشت و همزمان دید که جاوید هم از جمع دوستانش جدا شد.

پست 3

دید که جاوید هم از جمع کوچک دوستانش جدا شد و در حالی که به آنها اشاره نامفهومی کرده بود؛ در پیچ باریک راهرو گم شد. می دانست امکان ندارد اینجا در میان راهروی ساختمان خطایی از او سرزند و کار نابه جایی کند.

اما دختر بود و ترس از هزار چیز در دلش جولان می داد. ولی چیزی به روی خود نیاورد و سعی کرد دیده های امروز را ندید بگیرد و مثل همیشه در مقابل مشکلی زود خود را نبازد.

او سخت ترین ها را پشت سر گذاشته بود این که دیگر چیزی نبود.

قدم های کوچکش را با بسم اللهی محکم تر گرفت و به صدای دوستان جاوید که برای خودشان وراجی می کردند، هم بها نداد.

همین که در پیچ راهرو قدم گذاشت، چشمش به جاوید افتاد، مردی جوانی که با همان ژست غرور آمیزش، انگار منتظر ایستاده بود تا شکارش را در چنگ بگیرد و با چشم های خشمگینش او را بدرد.

با دیدن اسرا قدمی به جلو گذاشت، که باعث شد اسرا، ترسیده، هین کوتاهی بکشد و یک قدم به عقب بردارد.

با غروری که از چشمان مغرورش سر ریز می شد جلو رفت و با جدیت گفت :

خانم اسرا محسنی ؟

تبله قهوه ای چشماش در حدقه دو دو زد ، اینبار واقعا و از ته دل ترسید، ناباورانه در یک منجلا ب عمیق افتاده بود

نفسش در سینه خفه شد وچشمانش مات مرد روبه رویش ماند.

_ به قیافت نمیآد انقدر زبون دراز باشی.

یک قدم نزدیک تر شد و اسرا ناخودآگاه چادرش را تا کنار صورتش جلو کشید و در خودش جمع شد واین حرکت غیر ارادی عصبانیت جاوید را بیشتر کرد.

بیزار بود از همه زن ها و این ماده گرگ کوچک با این سر و ریخت و زبان تیز و درازش بیزارترش کرده بود،از نظر او همه زن ها در یک خمره بودند.

گوشه چادرش را با دو انگشت به حالت نمایشی نرم قیچی کردو گفت: پر تو می چینم !

قهقهه بلند و چندش آوری از پشت سرش بلند شد.

همان دوست زن نمای جاوید بود که اینگونه بلند خندید و گفت : نکن داداش ،ترسناک نکن خودتو،خاله سوسکمون ترسید !

حواس ترسیده اش ،جمع شد واعصاب حرکتیش به کار افتاد و از جاوید فاصله گرفت.

از جاوید و این جمع کوچک تهوع آور،که او را ملعبه غرور و خودخواهی خود کرده بودند فاصله گرفت و دوید.

از ساختمان آموزش خارج شده، به سمت سرویس رفت!

چهار ستون بدنش لرزیده بود، تا چند دقیقه در حال و هوای خودش نبود. چه آواری بود که بر سرش هوار شده بود ؟

حس خفگی از فرق سرش هم گذشته بود ، چادرش را برداشت و دکمه اول مانتوی تابستانه اش را باز کرده، مقنعه اش را بالا داد و مشتی آب به صورتش پاشید.
خبط کرده بود ، خطا کرده بود که اینگونه مجازات شده بود.
مگر خودش نمی دانست..

مگر بارها و بارها جملات و احادیث راجب نامحرمان را نخوانده بود؟
پس این چه حماقتی بود.

مشت دیگری آب به صورتش زد ، این آب ها آرامش نمی کردند، سرش را از همان جایی که مقنعه را بالا داده بود زیر شیر آب گرفت و همراه آن گریست.
ته دل چقدر از حاضر جوابی خود و عمل جاوید ناراحت بود .
خطا از او بود . چرا باید دهن به دهن یک مرد می گذاشت؟ آن هم از این نوعش، یک کینه توز بی اعصاب !

نگاهی به ساعت انداخت ، دیگر برای خانه رفتن هم دیر شده بود ، اشتهايش هم کور شده بود و تا یک ساعت دیگر باید به زبانکده هم می رفت، همانجا وضو گرفت و لباسش را مرتب کرد و به سمت نمازخانه رفت.

خلوتی همیشگی و سکوت این مکان، آرامش پرواز کرده اش را اندکی به او برگرداند ،
گوشه ای پشت به دیوار نشست، چقدر در این یک ساعت آخر هوای دلش ابری و بارانی شد؟

چقدر این حس، حس له شدن، کوچک شمرده شدن و تحقیر شدن، زیر دندانش تلخ آمد، تلخی زهرگینی که نایش را با خود برده بود.

تا به حال مردی تا این حد به او نزدیک نشده بود.

آنقدر نزدیک که رگه های سرخ میان چشمانش را به وضوح ببیند و نفس داغش به صورتش بخورد.

نهایت مردهای نزدیک زندگیش پدر مرحومش بود ودایی و عموهایش!

دستی به صورتش کشید، انگار می خواست با دست کشیدن هوایی که بی اجازه روی صورتش نشسته بود را کنار بزند.

تقویم کوچک جیبی اش را درآورد و تاریخ امروزش را باز کرد.

با حسرت به صفحه سفیدش نگاه کرد.

نمی شد یک روز بدون تیک باشد؟

خواهش محالی بود؟

خودکار سیاهش را درآورد و یک تیک کلفت و بلند روی آن کشید.

باید یادش می بود خطای امروزش هرگز فراموش شدنی نیست و باید تا ابد یادش بماند. این یکبار برای ابدش بس است.

نمازش را خواند و کیفش را از سرش عبور داده روی شانه اش انداخت؛ و از نمازخانه بیرون زد.

حالا حس بهتری داشت.

راهش را گرفت و از در دانشگاه برای گرفتن تاکسی به مقصد بعدیش خارج شد و برای بار دومبی توجه به شنیدن آن صدایی منحوسی که کنار جاوید در آن ماکسیمای مشکی با لحن زشت و لوده ای او را خاله سوسکه خطاب کرد گذشت.

پست 4

پایش را روی پدال گذاشت و دنده را جابه جا کرده، به سرعت ماشین افزود و از کنار اسرا گذشت.

فهمیده بود اسرا به آنها توجه نکرده و با بی محلی از کنارشان گذشته، اما از رفتار رامین هم که او را در خیابان اصلی، جایی که محل عبور و مرور هزار نوع آدم است خاله سوسکه خطاب کرد و ماشین و شخصیت او را به عنوان مالک ماشین، یک بی بند و بار و جلف معرفی کرد، خوشش نیامد.

عصبانی شد و نیش ترمزی زد و باعث شد رامین بی خیال از دنیا، به جلو متمایل شود و همزمان بگوید: داداش یواش تر!

فکش را در هم قفل کرد تا جوابش را ندهد و بیشتر از این خودش را درگیر او نکند، و به رانندگیش بپردازد.

سرش درد می کرد و دلش می خواست هر چه زودتر به خانه برسد.

-داداش میگم حالا که تا اینجا اومدیم یه رستوران توپ سراغ دارم بریم یه نهار درست و حسابی بخوریم.

دو دل میان رفتن و نرفتن بود که ادامه داد.

-راستی جاوید، این دختر چادریه که امروز شدید بهش گیر داده بودی، من میشناسمش، یعنی فکر می کنم باید همون باشه!

همکلاسی سپیدست.

سپیده را با پلیدی هر چه تمام تر نام برد و گفت: میشناسیش که؟

یه چند باری پیشم اسرا اسرا گفته بود، من که نمی دونستم کیه ولی احتمال می دم همین دختره باشه.

ابروهای نازکش را بالا داد و ادامه داد: طرف از اون خر خون هانس از اونا که تو دانشگاه خوب خرش میره، خوشم اومد، جیگرم حال اومد امروز،

خوب چرتشو پروندی.

نگاه گذرایی به او انداخت ،چه را تا به حال به کارها و حرف زدن و رفتارهایش دقیق نشده بود؟

نمی دانست چرا با رامین رفیق است. اصلا چگونه با او رفیق شده بود.

اصلا رامین خودش را چگونه به او چسبانده بود.

او که دنیایش با رامین زمین تا آسمان فرق داشت. دوباره نگاهی به او انداخت که هنوز داشت از اسرا و سپیده حرف می زد.

از سر و ریختی که برای خودش ساخته بود ، خنده اش گرفت.

نفس عمیق و حرصی اش را از بینی خارج کرد و دستی به صورتش کشید ؛چه صنمی با او داشت؟

رامین که خنده او را دید گفت: ایول داداش، باید شیرینی پخش کنیم ، بالاخره خندیدی؟

آقا میگم امشب بچه ها برنامه چیدن ، توپ توپ!

از اونا که دلت نمی خواد صبح بشه، حسابی هم جمع مون جمع ، فقط جای تو خالیه خالی !

هوو چه حالی بده امشب.

منت بزار رو سرمون و بیا.

آخ که محفلمون، میشه عشق و صفا!

به سپیده میسپرم هر جوری هست این خوشگله رو با خودش بیاره،

چشمک چندش آوری زد و ادامه داد:هر جور دلت خواست پرشو بچین!

توباش و اسراجون ،نام اسرا را آنقدر کشیده بیان کرد و در) جونی (هم که به نام او چسباند، هیچ معنی عزیزبودن نمی داد.

هرچه بود فقط بوی کثافت کاری بودولذت آنی!

از بودن خود در آن جمع، از آن مهمانی هایی که هر آشغالی، به هر رنگ و شکلی در آن حضور داشت. از زن هایی که لباسهایشان فقط یک بند نازک دارد و کثیفیشان بیشتر از زیبای هایشان در چشم است و مردانی که آب دهانشان یک قدم جلوتر از پاهایشان به راه افتاده، چندشش شد. یاد یک چیز افتاد.

یک چیز که تمام تن مردانه اش را در آنی زیر آماج خشمی مردانه گرفت. چرا نمی توانست در این موارد اعصاب خودش را کنترل کند.

دستی محکم لای موهایش برد و با خشم لایی کشیده، بین ماشین ها پیچید. حاشیه خیابان، ترمز زد و درست در جای که محل توقف ماشین ها نبود توقف کرد و با صدای محکم وجدی گفت: پایین!

رامین هاج و واج در حالی که دستش روی صفحه بزرگ گوشی اش بود و مدام صفحه تاج آن را لمس می کرد و معلوم نبود حالا با چه کسی در حال تیک زدن است، مانده بود.

نگاهش ماتش را که دید بلند تر گفت: گفتم پایین رامین!

لبخند کج و ماوجی روی صورتش نشست که اصلا با خط صاف کنار ابرویش هم خوانی نداشت، با صدای مظلومی گفت: داری شوخی می کنی؟!

خم شد و از جلوی سینه اش عبور کرده، دستگیره در را کشید و با ضرب آن را باز کرد و گفت: یکم بدو خیابونارو تا یادت بمونه دیگه از این پیشنهادهای کثیف به جاوید ندی.

خودش را به درنهمی زد و کمی به سمت در خم شد و گفت: بیخیال داداش خوش میگذره!

همین یک کلمه کافی بود تا او را بی اعصاب تر و حساس تر از قبل کند و او را به سمت بیرون از ماشین هل دهد و بگوید: گم شو بیرون ببینم!

بالاخره از ماشین پیاده شدو در را پشت سرش بست و با خود گفت: بالاخره یک روز سر از راز تو در می آرم.

ماشین که با صدای وحشتناکی گاز دادو با سرعت سرسام آوری از او دور شد .

دندانهایش را به هم سابید و با اخم وحشتناکی که روی صورتش نشسته بود؛ لگد محکمی به سنگ جلوی پایش زد و آن را چند متر دورتر پرت کرده بلند گفت: بیچاره می کنم جاوید! حالا میبینی....

✱

ماشین را همان جا جلوی در پارک کرد.

حوصله اش ته کشیده بود و اعصاب خش افتاده اش هم بی طاقت تر از آن بود که بخواهد در حیات راباز و بسته کند و ماشین را به پارکینگ ببرد.

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و وارد حیات شد ؛ دلبستگی چندانی به این خانه و آدم هایش نداشت.

مسیر کوتاه سنگ فرش شده راطی کرد و به محض بالا رفتن از پله ها و ورود به سالن ، نگاهی به چمدان صورتی رنگ بسته شده کنار در افتاد.

پست 5

در را هل می دهد و باعث محکم ضرب خوردن آن به هم و بلند شدن صدای مهلکی شود.

لگد آرامی به چمدان کنارش می زند و چمدان به پهلوی بیفتد.

صورتی؟

اینبار قرار است چه کسی به مسافرت برود .

باز هم مسافرت ؟

چشمش هنوز به چمدان است که صدای نرم و نازک مادرش را می شنود.

_ جاوید این چه وضع در بستنه ؟

نگاهش را که بالا می آورد چشمش به زنی می افتد که قیافه اش از صبح ، از زمانی که خانه را ترک کرده و به دنبال کارهایش رفته بود تا الان که دوباره به خانه برگشته ، متفاوت متفاوت شده است !

هنوز تعجب در صورت خسته اش نقش دارد که باعث نشستن طرح لبخند روی چهره زیبای زن مقابلش می شود .

اگر این زن مادر اوست ، پس آن کسی که صبح در خانه حضور داشت چه کسی بود ؟

از بالا تا پایین نگاهش می کند و دوباره از پایین به بالا !

کم کم خط ابروهایش به هم نزدیک می شود و نگاهش سرخ می شود.

سردرد شدیدش دوباره شروع شد.

قدم به قدم در حالی که نگاهش خیره زن زیبا چهره رو به رویش است جلو می رود و می پرسد : این چه رنگیه ؟

بلند می خندد و با نازی که به صورت ذاتی در وجودش است می گوید :

-قشنگه جاوید ؟

خودم که خیلی خوشم اومد.

دستی به موهایش می کشد .

-می دونستم شما هم خوشتون میاد؛ نمی دونم چرا تا به حالا به ذهنم نرسیده بود ، دست پری درد نکنه پیشنهاد خوبی داد مگه نه ؟

عاشق این رنگ شدم ، تازه پری می گفت این رنگ ،رنگ ساله، اصلا یادم نمیاد چرا عید این رنگی نکردم. خیلی بهم میاد.

صورت زیبایش را عبوس می کند و می گوید:حیف شد.

فقط نگاهش می کند ، انگار سرش در حال گیج رفتن است .

از گرسنگی و خستگی است یا از تندی این رنگ نمی داند.

روی مبل می نشیند و شقیقه هایش را با انگشت شصت و اشاره محکم می مالد.

-سردت درد می کنه؟

پلک هایش را به هم می فشارد ودوباره می پرسید: میگم این چه رنگیه ؟

کمی ذوق می کند؛ به خیالش پسرش خوشش آمده،دسته ای از موهای رنگ شده اش را در دست می گیردو با لذت به آن نگاه می کند.

_ فانتزیه ! خودم بهش گفتم از رنگ های روشن خسته شدم ایندفعه یه چیز تک می خوام ، یه رنگی که تا حالا نریخته بودم .

سرش را بر می گرداند به چمدان کنار در اشاره می کند.

-چمدون مال کیه ؟باز کی قراره بره تو یا جانا؟

-چقدر سوال می کنی جاوید میدونی که مال منه ، دارم با خاله شیما و دوستاش می رم ترکیه !چند روزی می خوایم خوش بگذرونیم.

_ جانا رو هم با خودت می بری ؟

ابروهای کلفت و کوتاهش را درهم می کند و می گوید : جانا با دوستاش می ره ، چرا با ما میاد سن وسالمون به هم نمی خوره!!

از جایش بلند می شود و بالای سر مادرش می ایستد و دسته موهای بنفش و صورتی رنگ شده او را بین انگشتانش گرفت و کمی بالا برده تار تار رها می کند و می گوید:اونوقت این به سنت می خوره؟ اگه رنگ سال سبز باشه باید موها تونو سبز کنین؟ کی مد کرده؟ کی گفته باید موها تو، ناخوناتو، لبت با هم ست باشه!

بدت نمیاد؟ بست نیست؟ دیگه تا کی؟

هیچ وقت جاوید را اینطوری ندیده بود جاوید همیشه کم حرف بود کاری به کار کسی نداشت پسرش را درک نمی کرد با صدای دورگه شده ای ، تند می گوید:جاوید!!!

-جاوید چی؟

-من مادرتم ، اجازه نمی دم بهم بی احترامی کنی!

نیشخند تلخی می زند از آنها که سالها بود در خفا برای مادر مد روزش می زد، ههه مد روز!!
مگر آدم هم مد روز می شود، اصلا کلمه مد روز را چه کسی اختراع کرد.

–مادر؟؟؟

–بله مادر، تو حق نداری با مادرت اینطوری بر خورد کنی!!

–ههه مثل اینکه یادت رفته، تو شیوایی ها!

یادت رفته؟

یاد آوری کنم شیوا جون؟

شیوا جون چقد خوشگل شدی، چقد این رنگ سال بهت میاد، ایشالا سال بعد موها تو سبز بکنی..
دستی به گونه عمل کرده مادرش می کشد و می گوید: راستی شیوا جون اصلا بهت نمیاد یه پسر هم
سن و سال من داشته باشی!

–بسه جاوید!! من از زیاده روی خوشم نمیاد. اجازه نداری تو کارام دخالت کنی، من خودم شوهر دارم.
یاد آن شب و دعوای شدید پدر و مادرش می افتد، انگار کسی با دیگ و تابه در سرش ضربه می زند.
چشمانش را می بندد و از مادرش فاصله گرفته به سمت اتاقش می رود.

پست 6

وارد اتاق می شود و در را نیمه ی راه رها می کند تا خودش بسته شود .
مستقیم به سمت تخت می رود و در حالی که پاهایش آویزان زمین است؛ روی آن می نشیند و
دستهایش را ستون بدنش کرده، سرش را عقب می فرستد.

خسته و کلافه شده بود.

نفسش را عمیق بیرون فرستاده، به سقف خیره می شود؛ تا کی باید این کابوس در سرش باشد.

آن روز ها ترسش یک چیز بود و امروز دایره ترسش جور دیگری شده !

همه ابعاد وجودی او را گرفته ، چنان او را در احاطه و چنگ و بند خود درآورده، که او را در مقابل هر کار و هر آدمی یک بی منطق و پرخاش جو ساخته .

نسیم خنکی که از پنجره وارد می شود، مثل یک مشت آب سرد صورت داغش را نوازش می کند.

دستی به صورتش می کشد و چند دکمه اول پیراهن سفیدش را باز می کند.

چقدر خوب می شد اگر دنیا به او لبخند می زد .

چقدر خوب می شد اگر گاهی چشم هایش را به زشتی ها می بست و فقط زیبایی ها را می دید.

همه رنگ های زندگی که سیاه نیست.

بدترین شرایطی هم که در آن دست و پا میزد این بود که نمی توانست حرف دلش را پیش کسی هم بیان کند.

واقعا خنده دار هم می شد اگر پیش کسی می گفت ،مگر می شد او یک جوان بالغ بود.

امکان نداشت ،کسی حساسیت او را باور کند؛حتما به او انگ مریضی می زدند .

نگاهش به میز کار و لوازمش افتاد. اما ذهنش جای دیگری مشغول کندوکاش بود و کاش های زندگی اش را می شمرد

.

اینطوری نمی شد ادامه داد باید یک فکر اساسی به حال خود می کرد ، شاید مستقل بودن می توانست اولین قدم شروع زندگی اش باشد .

آنقدر به خود و مشکل و رویای ساخته اش فکر کرد که متوجه نشد کی به خواب رفت !

تقریباً یک ساعتی زیر آفتاب مانده و خیابان ها را متر کرده بود و آنقدر جاوید را زیر فحش و ناسزا گرفت تا بالاخره خودش خسته شد.

چقدر دلش می خواست یک روزی غرور کاذب این دوست مغرورش را بشکند و سر مغرور او را زیر پاهایش گذاشته با جان و دل ، مثل ته سیگار له کند .

از روزی که با او آشنا شده بود هیچ جوهره با اورا نه نیامده بود و تمام وجود او را با آن چشم هایش به سخره می گرفت.

گوشی تلفنش را در آورد و شماره سپیده را گرفت .

اول باید به خوشی امشبش می رسید کاسه آشی که برای جاوید پخته بود را کنار گذاشته به وقتش دستش می داد ولی حالت باید زیر پاهایش را با چیزی مثل سیمان و بتن محکم می کرد ؛صدای سپیده در گوشی پیچید :

_ سلام عشق من ؟

قهقهه بلندش به هوا رفت و خیلی پر حس و خوشحال گفت : از همون روزی که دیدمت شدی عشق من !

_ آره عزیزم تو عشق منی ، حالا بی خیال ! امشب یه مهمونی توپ دعوتیم ، پایه ای ؟

جون سپید راه نداره یه جوری باید بیچونی ، بگو رفتی خونه دوستت.

(من) نه (قبول نمی کنم ، بدون تو خوش نمیگذره!

پیام دنبالت؟؟

مرسی خوشگلم!

دوستت دارم..

تمام مدت دو دل بود؛موضوع را به سپیده بگوید یا نه..

که طاقت نیاورد و بلاخره گفت:

-راستی سپید،این دوستت ،اسمش اسرا بود می تونی با خودت بیاری؟

-همینطوری عزیزم.

دوستت نیست؟همکلاسیه فقط!

-خیلی خوب جاوید که میشناسی ،برا اون می خوام خودش گفته!

حالا تو سعی تو بکن.

خوب برو باهات رفیق شو ،این همه دوست صمیمی داری اینم روش!!!

این جمله را با کمی چاشنی خشونت گفته بود باید هر طوری شده به هدفش می رسید.

پست 7

نگاهی ساعت در دستش انداخت زودتر از موعد به آموزشگاه رسیده بود و این زود رسیدن و هدر رفتن وقتش هم صدقه سری آن آقای خشن بی اعصاب بود .

خسته و گرما زده،پله ها را بالا رفت و وارد اتاق شد.

تنها مدیر آموزشگاه بود که در آنجا حضور داشت. با دیدن او بلند شد و احوال پرسى کرد . خوب همدیگر را می شناختند اسرا از همان کودکی در همین آموزشگاه تحصیل کرده بود و حالا که

مدرکش را گرفته بود و این رشته را در دانشگاه هم ادامه می داد از او به عنوان مربی آموزش در یک تایم از روز دعوت به کار کرده بود تا دستش راه بیافند و به حق که اسرا خوب از پشش برآمده بود .

روی صندلی نشست تا بچه ها بیایند و تا آمدن آنها، مبحثی که قرار بود امروز تدریس کند را یکبار دیگر دوره کرد.

به هر حال آموزشگاه ، آموزشگاه خصوصی بود و شاگردانش هم چندان تفاوت سنی زیادی با او نداشتند و یک خطای او مواجه می شد با کلی مسخره بازی و خنده !

کم کم بچه ها که آمدند وارد کلاس شد ، چه توفیری داشت بودن شش نفر یا بیست نفر ، به هر حال سرکله زدن با بچه های نوجوان و پویا توأم با ذهن های شادشان بهتر به او می چسبید تا نشستن روی آن صندلی ابری مخمل که تمام بدنش را در این گرما به عرق می انداخت .

وارد کلاس شد و با چند کلمه ای انگلیسی درس و صحبت را شروع کرد .

عادتش بود در حقیقت این را از استاد خودش یاد گرفته بود.

کلاس زبان انگلیسی که جای فارسی صحبت کردن نبود.

که اگر وقت خود را صرف این کار می کردو در پی سخت گیری نبود.

اول به خود، بعد به تمام دانش آموزایی که با ذوق و اشتیاق برای آموزش دو کلمه از زبان انگلیسی، به اینجا آمده اند مدیون می شد !

دقیقا از زمانی که وارد کلاس شده بود یک ساعت و ربع گذشته بود و تمام این مدت را یکریز با تک تک بچه ها مکالمه کار کرده بود و وادارشان کرده بود؛ دو به دو باهم مکالمه را کار کنند .

دستی به کمرش کشید و به صندلی پشت سرش تکیه داد و با گفتن (OK, time is over

(Have a good time Bye

به کلاس امروز خاتمه داد .

آینه کوچکش را در آوردو دستی به سروصورتش کشید و لباس هایش را مرتب کرد و از خانم کویری خداحافظی کرده، از ساختمان آموزشگاه خارج شد.

هنوز پایش را کامل بیرون نگذاشته بود که تلفنش به صدا آمد و شماره ناشناسی که روی صفحه اش خودنمایی کرد دست و دلش را برای جواب به تماس کند کرده بود ، از طرفی هم از وقتی کار تدریس را شروع کرده بود.

خانواده ها هم با او تماس می گرفتند و این جواب ندادن او باعث نارضایتی آنها شده بود.

پس با این فکر صفحه تاج گوشی اش را لمس کرد و آن را به گوش چسبانده ، با صدای نرم و ظریف دخترانه اش بله گفت :

_ سلام اُسرا جون !

گوشی دست متفکر به این صدا و این لحن صدا کردن مانده بود ؟

-جانم بفرمائید شما؟ به جا نیاوردم.

-سپیده هستم همکلاسیت..

-زیاد به فکر کردن لازم نبود،هوشش آنقدر گیرایی داشت که همکلاسی هایش را حتی آنهایی که یک کلمه هم تا به حال با او حرف نزده بودن را هم بشناسد.

طبق اخلاق ذاتی و برخورد همیشگی اش گفت:خوبی سپیده جان در خدمتم!

هر چقدر که سپیده حرف می زد اسرا متفکر تر می شد.

نه دختر آزادی بود و نه دختر در بندی ،تا یک سن و سالی ناخودآگاه از یک قانون تبعیت می کرد،شاید همان معنی تربیت خانوادگی را میداد،اما بعد ها به یک خودشناسی رسیده بود که این

قانون را برایش هدمند و مهم کرده بود تا جایی که برای رسیدن به کمال زندگی از نقطه هایی که می شد راه رسیدن به قانون را به او نزدیک کند استفاده می کرد.

و حالا.... صحبت از یک مهمانی بود، یک مهمانی که او حتی میزبانیش را نمی شناخت.

دعوت شده یک مهمان بود.

و علتش را نمی دانست چرا، یک دفعه، نابهنگام به صورت غیر قابل باوری مهم شده بود، آن هم برای کی؟ سپیده؟

اهل مهمانی شب نبود و حداً امکان با غریبه ها بیرون نمی رفت، این همه صفحات حوادث روزنامه و مجله بی خودی که چاپ نمیشد.

چاپ می شد که ناب هایی مثل او عبرت بگیرند و ناخواسته در گرداب نیفتند، تازه! حتی اگر دلش می خواست و وسوسه این مهمانی امانش را می برید، شرایط ناکامش می کرد برای رفتن.

پس مادر بزرگش چه می شد؟

اگر از پیش تعیین شده بود کمی چاره داشت ولی حالا!

فقط توانست به سپیده پشت خط در انتظار بدون رو دروایستی و خجالت و بی تعارف بگوید:

-عزیزم می بخشید، من شبها بیرون نمی رم، نمی تونم هیچ جوهره مادر بزرگمو تنها بزارم.

ممنون از دعوت...

پست 8

در مقابل تمام اصرار های بی دلیل سپیده با یک معذرت خواهی و خداحافظی آرام، تماس را به پایان رساند و متفکر سر جایش ایستاد و با گوشی چند بار پشت سرهم به لب های در هم تنیده اش ضربه زد.

هنوز هم درک این دعوت ناگهانی بر اصرار برایش مشکل بود و سوال های زیادی برایش به وجود آورده بود، که باید جوابش را در روزهای آینده، زمانی که با این همکلاسی غریبه آشنایش روبه رو می شد؛ بدست می آورد.

پس به امید آن روز، گوشی را در کیفش انداخت و سعی کرد بعد از یک روز پر هیاهو با لبخند به سمت خانه برود .

با صدای بلند زنگ تلفن همراهش، چشم باز کرد .

خانه در خاموشی و سکوت مطلق فرو رفته بود .

حس گم شدگی در زمان به او دست داده بود، پلک محکمی روی هم گذاشت و گیج و سردرگم و خواب آلود وسط تخت نشست و به دنبال منبع صدا گوش تیز کرد، نمی دانست چه ساعتی است. حواسش که جمع شد.

دستی چشم هایش کشید و به سمت تلفنش کمر خم کرد و آن را از روی پاتختی برداشت.

با دیدن شماره ی رامین روی صفحه، خط ابروهایش به هم چسبید و اتفاقات و حالات و رفتار امروزش مثل یک فیلم از جلوی چشمش گذشت.

باز سروکله این مزاحم پیدا شد ، چرا از رو نمی رفت.

یعنی اتفاق ظهر برایش کم بود؟

با بی حوصلگی دکمه را فشرد و با صدای دورگه و گرفته ای گفت :

_ بله ؟

_ سلام علیکم برادر جاوید!

سرفه ای کرده گلویش را صاف کرد.

_ گیرم که علیک !

_ داداش واقعا که نامردی ، خوب منو امروز کاشتی تو خیابون ، فکرشم نمی کردم بری!

(بعد در دلش گفت حساب این کار تو می رسم)

_ رامین من چند بار بهت گفته بودم از این کاری بی خود و وقت تلف کنی خوشم نیاد ، منو وارد این

بازی ها نکن که هیچ رقمه باهات کنار نیام و گرنه باید بی خیالم بشی!

_ هیچ جوهره نمی تونم بی خیالت بشم ، مگه چند تا رفیق با مرام مثل تو پیدا میشه ؟

_ دور برت که پره !

_ اما هیچکی جاوید نمی شه.

پوزخندی به این چاپلوسی دوست سمجش زد و گفت :

-چی می خوای رامین ؟

_ راستش برنامه امشبو کنسل کردم ، میای با هم بریم بیرون ؟

جون داداش برای اینکه بهت ثابت کنم رامین اونقدر ا هم که فکر می کنی بدنیست این کارو کردم ،

خودتم میدونی تموم این برنامه ها فقط برای سرگرمی و خوش گذرونیه!

دوباره در جایش دراز کشید؛ چشمانش را بسته ، سرش را به تاج تخت تکیه داد و با بی حوصلگی

گفت : بی خیال رامین ! سرم درد می کنه، اصلا حوصله بیرون رفتن ندارم !

میخوام بخوابم، دیگه زنگ نزنی!

و بی خدا حافظی گوشی را قطع کرد و آن را همانجا روی تخت رها کرده؛ دستش را روی سرش گذاشت.

چقدر این تاریکی و سکوت لذت بخش بود.

کاش این خروس بی محل او را از خواب بی خواب نمی کرد و او تا صبح خودش را به این آرامش می سپرد.

سعی کرد چشمانش را ببندد و برای بار دیگر خودش را به خلسه این سکوت پر آرامش دعوت کند که تلفنش به صدا آمد.

-اِهه، لعنی عجب کنه اییها، چرا ول نمی کنه امشب؟

دستی که می رفت با عصبانیت گوشی را به گوشش بچسباند و این جملات را برای رامین پشت خط تکرار کند را با عجله کنار می کشد و سیخ سر جایش می نشیند.

شانس آورده بود؛ لحظه آخر چشمش به اسم ثبت شده روی گوشی افتاد و گر نه معلوم نبود چه افتضاح و خجالتی برای خودش می خرید. لبخندی جای عصبانیت روی صورتش را گرفت و با خوشرویی جواب داد:

_ سلام استاد!

_ سلام پسر، چطوری؟

_ ممنون استاد، شما خوبین، چی شده خوشحالم کردین، در خدمتم!

_ آئی پسر شیطون، زنگ تو باید بزنی!

خنده کوتاهی می کندو با شیرین زبانی می گوید:البته که قصور و کوتاهی از بنده بوده،عفو بفرمایید استاد!در خدمتم.

استاد صارمی که از اساتید دوره کارشناسی او بود و کمک ها زیادی به او کرده بود و پروژه های کاری زیادی در آن زمان برایش جور کرده بود.در حقیقت این پسر زرنگ و پرتلاش و پر همت را حمایت کرده بود با خوشرویی گفت: شنیدم پروژه قبلی خوب تموم کردی ، اسدی خیلی ازت راضی بود .
_ آقای اسدی لطف دارن !

_ هی پسر ، چقدر بهت بگم خیلی خودتو دست کم نگیر ، تو یکی از موفق های جامعه هستی!من بهت افتخار می کنم حالا هم یه پروژه جدید سراغ دارم می تونی همکاری کنی ؟

دلش از خوشحالی این پیشنهاد در پیچ و تاب بود.

همین چند ساعت پیش کاش های زندگی اش را شمرد و آرزو می کرد و حالا....

هنوز چند ساعت نگذشته ، اولین و مهم ترینش در حال برآورده شدن بود.

چرا قبول نمی کرد؟از خدایش هم بود!

کار کردن با اساتید با تجربه و فعالی چون اسدی و صارمی جزء بهترین امتیاز ها و شانس های زندگی اش بود .

_ اختیار دارین استاد ، باعث افتخاره همکاری با شما !

_ فردا صبح رأس ساعت 10 تو دفترم حضور داشته باش .

پست 9

اگر شرایط جور بود و ازپسش هم بر می آمد تلفن همراهش را به شیشه جلوی ماشین می کوبید.
اما نمی توانست، این دیوانگی تبعات زیادی داشت که بعدها برایش روشن می شد.

مشت محکمی حواله داشپورت کرد که صدای راننده را درآورد.

_هوی چه مرگته! چکار به ماشین داری؟

دستش را جلوی دهانش گذاشت و جواب نیما را نداد و به جایش پرسید:

وسایل آوردی؟

_آره!

-مطمئنی خطر ناک نیست؟

با لبخند نگاهش می کند و چشمکی زده، اشاره ای به اندامش می کند و می گوید: پاک پاکه، همچیو چک کردم.

محکم با کف دستش پشت گردن نیما کوبید و گفت: خاک بر سرت، نتونستی جلوی خودتو بگیری؟
چقدر بگم این کارو نکن!

رویش را از او می گیرد و به صفحه موبایلش خیره می شود.

_حواستو جمع کن، نمی خوام خرابکاری بشه!

من یه کار بی دردسر و تمیز می خوام.

در حال گرفتن شماره است که صدای نیما در می آید.

-خیالت جمع!

به جلو نگاه می کند و دوباره بر می گردد و به صفحه روشن گوشی رامین نگاه کرده می گوید: چه گیری دادی به این پسر، ولش کن، این به درد ما نمی خوره! فقط خودتو خسته می کنی!

گوشی را کنار گوشش می گیرد.

-خوشم نمیاد ازش،همش رو مخه،فکر کرده امار زندگیشونو ندارم؛می خوام سرشو بکوبونم به طاق
نیما!

این پسر خیلی مغروره، از اوناست که جلوتر از نوک بینیشو نمی بینه!!

اگه من نابودش نکردم رامین نیستم!

دستش را پایین می آورد و شماره را از اول می گیرد:

-لعنتی تو دیگه چرا جواب نمیدی؟

-کیه؟

-دخترست!

و همزمان آینه جلو را پایین می کشد و با غرور به چشم های پر کینه و نفرتش نگاه می کند .

چشم های سیاهی که اینبار تیر هدفش دوستانش بود.

غافل از اینکه تیری که نابه جا به سمت دیگری نشانه می رود طبق همان قانون گرد بودن زمین اول
خودت را می درد بعد دیگری را!

-باهم بریم دنبالش؟

-به نظرت میشه!؟

نیما شانه ای بالا انداخت و گفت:چه کار کنیم پس!؟

-ترو پیاده می کنم خودم میرم دنبالش!

کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط کوچک و باصفایشان شد..

در پنجره های تور زده ،باز بودند و تلویزیون خاموش بود.

حتما مادر بزرگ باز هم به خانه همسایه رفته بود. چادرش را به همراه کیف و مقنعه اش در آورد و روی پله ها گذاشت و آستین ها را بالا زده به سمت شیر آب رفت .

دو زانو جلوی شیر نشست و آب خنک را مهمان دست و صورتش کرد.

حس خنکی و امنیت این خانه ، آرامش را به او داده بود، دستش را روی سوراخ شیر گذاشت و آب با فشار خارج شده را روی گلهای کاشته شده و بوته خیار گرفت.

انگار ان خیار کوچک خالخالی به او چشمک میزد ، خود را جلو می کشد و آن را چیده بو می کشد.

انگار زندگی در وجودش جریان گرفت.

انگار این شهر این هوا این خانه بوی زندگی داشت.

فقط جای بهترین های زندگی اش خالی بود که ای کاش نمی بود.

غمی که می رفت دوباره چوب لای زخم شود و آن را تازه کرده دلش را بدرد آورد را کنار زد و به آسمان نگاه کرده و زیر لب گفت: خدایا داده ها و نداده هاتو شکر..

می دونم که هر کارت رو حکمته ، ولی چه کنم که دخترمو،

هر حکمتی هم بیاد نمی تونه جلوی دلتنگیمو برا بابا و زندگی خوش گذشتمون بگیره...

به سمت خانه می رود دلش برای مادرش هم تنگ شده ، باید به او هم زنگ میزد و اساسی حالش را می پرسید.

تماس امروز کافی نبود و راضیش نمی کرد.

سرکی به آشپز خانه کشید و دستی به غذاهای مانده ظهر برد..

چقدر حیف شد، نتوانست ناهار به خانه بیاید و این غذای خوشمزه را بخورد .

قاشقی گرفت و مقداری از خورشت خوشمزه مرغ ترش را در قابلمه برنج ریخت و قابلمه به بغل به اتاق رفت و جلوی تلویزیون نشست .

قاشق اول را در دهانش گذاشت و مزه خوب غذا، انرژی شد و انگار از تک تک رگ هایش عبور کرده، خودش را به تمام اعضای خسته بدن او رساند.

تاسف نخوردن این غذای گرم،

باز هم صورت خشن جاوید راجلوی چشمش آورد و رگه های سرخش، قلب او را به تپش و ترس واداشت.

قاشق را در قابلمه انداخت و دستی روی قلبش گذاشت...

یاد جمله پر تو می چینم افتاد و لقمه غذا سنگ شد و طعم تلخی گرفته، گوشه دهانش ماند.

-ای لعنت به این روز، که اولش با گیر و گرفتاری شروع شد..

همانطور که زیر لب امروز و جاوید و گیر و گرفتاری را زیر رگبار ناسزا گرفته بود.

تلفن خانه به صدا آمد..

ناخواسته در جایش پرید و قاشق پر برنج در قابلمه بالا و پایین شد.

دل و ذهنت جای دیگری باشد و صدای بلندی ناگهان خلوتت را بهم بزند، قطعاً هر کسی را به هول می انداخت.

ووی کوتاهی زیر لب گفت و در حالی که دانه های برنج پرت شده از قابلمه به بیرون را جمع می کرد، سریع از جایش بلند شد و به سمت تلفن دوید.

پست 10

بادیدن شماره روی تلفن لبش به لبخندی باز شد،

دل به دل راه داشت؟

با خوشحالی گوشی را برداشت.

-سلام مامان عزیزم، چطوری خوشگل خانم..

صدای خنده ی نرمش در گوشی پیچید.

-سلام شیطون خانم، چطوری مامان جان!

کارات تموم شد؟

-دست گلت درد نکنه ،اره واریز کردم ،خداروشکر انتخاب واحدمو انجام دادم.بعدشم رفتم

آموزشگاه،الان اومدم دارم ناهار می خورم.

-اسرا جان؟

-جونم مامان!

-میگم کاشکی تابستون واحد نمی گرفتی،میومدی پیش خودم.

-من که همین سه هفته پیش اونجا بودم، تازه اگه کلاس بر نمیداشتم هم نمی تونستم پیام تدریس تو

آموزشگاه چکار می کردم؟

صدایش با بغض گره خورد و گفت:اسرا انتقالی بگیر بیا پیش خودم!

مکت کوتاهی کرد،این بغض قرار او را می گرفت و بی قرارش می کرد اما چه می کرد که چاره ای

نداشت.

-اسرا؟

-جانم مامان!.....خودت که می دونی نمیشه ،من و تو قبلا صحبتامونو کردیم!

-آخه چرا،این همه ادم دارن اینجا زندگی می کنن،درس می خونن!

-من نمیتونم مامان، من اونجا رو دوست ندارم، اصلا تحمل اون آب وهوا رو ندارم، پوستم خشک میشه، موهام مثل چوب میشه، اینا به کنار من اگه درخت و سرسبزی نبینم افسرده میشم!

-پس من چطوری دارم زندگی می کنم؟

-تو فرق داری، تو بچه همون جایی، بزرگ شده همونجایی! می تونی کنار بیای.

-با دوری تو چکار کنم؟

این را گفت و همزمان صدای گریه اش در گوشی پیچید.

-مامان؟

مامان باتوام؟ آخه گریه برای چیه؟ رفتی که راحت باشی! رفتی که هرروز بی قراری و گریه کنی؟

صدای مردانه ای به صورت گنگ از پشت گوشی به گوشش رسید.

-کیه پیشت مامان؟

صدای گریه آرامش همچنان به گوشش می رسید، دلتنگی مادرش را درک می کرد، عشق و پناهت که نباشد، عمری غریب باشی آخر هم دستت به جایی بند نباشد و باز هم غریب بمانی،) در حقیقت از اینجا رونده و از اونجا مانده باشی)

حال و روزت اینگونه می شود.

یکبار دیگر صدایش می کند.

-مامان؟ اصلا تو بیا پیشم.

صدای مادرش کلا قطع می شود و صدای مردانه ای در گوشی می پیچد.

-اسرا جان! مامان این روزا حالش زیاد خوب نیست.

-چی شده؟ باز فشارش بالا و پایین میشه؟

اوامده اونجا که حالش خوب بشه، بدتر شد که!

-چی بگم اسرا جان!میگم کمتر دلتنگی کن!گوش نمیده!

-بهش بگو من خوبم،سر ومور گنده،دارم درسمو می خونم ،خیلی هم راحتم ،دیگه غصه چیه می خوره؟

-نمی دونم والا!

-همین روزا ،مرخصی میگیرم یه سر میام پیشتون!

خداحافظی کوتاهی می کند و تلفن را سر جایش می گذارد.

چقدر دوباره دلش گرفت.

قابلمه غذا را نیمه کاره رها کرده،به آشپز خانه می برد و تلویزیون را خاموش کرده،با بی حوصلگی بالشتی گوشه خانه می اندازد و چادر مشکی بیرونش را روی سرش گذاشته دراز می کشد.

تا شاید خواب بیاید و تمام ناآرامی ها و غصه ها او را با خود ببرد.

-چند متر جلوتر از در خانه سپیده ماشین را متوقف می کند.

قبلا چند باری با پژو دویست وشش مشترک خود و نیما،او را به خانه رسانده بود و می دانست چکار باید بکند.

شماره اش را می گیرد وقبل از اینکه بوق دوم به صدا در بیاید،تلفن را جواب می دهد.

-اومدم عزیزم...

گوشی را قطع کرده،کنار دستش می گذارد و صدای پخش را کمی بالا برده،همراه آهنگ روی فرمان ضرب می گیرد.

این دختر پل رسیدن به هدفش بود باید از او به بهترین شکل استفاده می کرد.

آینه را کمی به سمت خودش متمایل کردو دستی به خط شکسته روی ابروهایش کشید.

چقدر خوشش می آمد، این خط بی نهایت مرموزش می کرد.

در فکر و خیال بود که در باز شد و سپیده با سرو وضعی آراسته و پیراسته وارد شد..

و بوی عطر غلیظش در فضای کوچک ماشین پیچید و با عجله و تند گفت:

-وای رامین بدو برو، تا کسی ندیدتمون!

پایش را روی پدال گذاشت و درحالی که دنده را جابه جا می کرد گفت:

-چرا؟ چی گفתי مگه؟

-هیچی بریم حالا، چیزی نگفتم! از اون کوچه پشتی برو!!

هنوز وارد کوچه اصلی نشده بود که گفت: از کدام طرف بریم دنبال اسرا؟

چین کوچکی روی پیشانی اش افتاد و پرسید: چرا دنبال اون؟ اون که نمیداد.

-یعنی چی؟ مگه بهش نگفتم!

-گفتم ولی قبول نکرد!

صدایش را کمی بالا برد و گفت: ای بابانگفتم هر جوری هست بیارش؟

از این تغییر رفتار ناگهانی رامین جا خورد و مثل خود او صدایش را تا حدودی بالا برد.

-تو گفتمی باهاش صمیمی شو، ولی بنظرت یه روزه میشه، من به دختری که تا حالا یبار هم جز سلام

باهاش حرفی نزدم چطوری صمیمی بشم، اصلا جاوید به تو چه ربطی داره؟؟؟

زیاد تند رفته بود، راهنما زده ماشین را گوشه ای متوقف کرد و به دخترکی که با عصبانیت به بیرون

خیره شده بود نگاه کرد.

باید با او مدارا می کرد و قلقش را در دست می گرفت، آرام و با احتیاط دستش را جلو برده، مچ او را

در دست گرفت و گفت: سپیده خانمی!

قهر نکن دیگه!

من که برای خودم نگفتم!

-من درکت نمی کنم رامین، تو حق نداری به خاطر یه دختر دیگه سرم داد بکشی!

او را به سمت خود کشید و گفت: من غلط بکنم.

سرش را روی شانه رامین گذاشت و گفت: به خاطر تو هزار تا دروغ به خانوادم گفتم تا تونستم امشب بیام بیرون.

در حالی که سر او را زیر نوازش دستان خود گرفت با خود فکر کرد.

فقط یک احمق می تونه، به خاطر یه غریبه پا روی تمام داشته هاش بزاره!

پست 11

با صدای تق تق ظرف ها و نوری که از آشپزخانه وارد پذیرایی شد و اندکی بعد صدای قامت بستن مادر بزرگ چشمانش را باز کرد.

ذکرهای نرمی که پای سجاده زمزمه می کرد برایش بی نهایت دلنشین بود.

چادر را تا روی صورتش بالا کشید تا نور آشپزخانه اذیتش نکند و بی صدا به زمزمه ها گوش دهد.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر بزرگ صدایش کرد.

-اسرا جان! پاشو نماز بخون!

صدای مادر بزرگش را شنید اما هنوز در آن خلسه آرام بخش غرق بود و دلش نمی خواست از این حس دل انگیز خارج شود.

همانطور بی حرف و بی جواب دراز کشیده بود که ناگهان گوشه چادرش کشیده شد و از روی صورتش برداشته شد.

چشمانش را باز کرد و دستش را جلوی چشمانش گرفت تا نور مستقیم اذیتش نکند.
 -مادر جون! یه کوچولو دیگه، صدای نماز خوندنت دلمو آروم میکنه، یکم بگذره بلند میشم.
 چادر سفیدش را زیر بغلش جمع کرد و بالای سر او ایستاد و دست های چروکیده اش را به سمتش گرفت و بالبخندی که چاشنی صورت پیرش کرد خواند.

(دل را به نور عشق صفا می دهد نماز

جان را به یاد دوست جلا می دهد نماز)

اگه دنبال آرامشی دخترکم، باید نمازتو بخونی عزیزم..

صدای من چه آرامشی داره؟

پاشو اسرای من! پاشو دنبال گمشده دلت جای دیگه ای بگرد اینا همش حاشیست.

از جایش بلند شد و سری برای مادر بزرگش تکان داد و در حالی که برای وضو به سمت سرویس می رفت به این فکر کرد که در اولین فرصت باید این قطعه شعر را به صفحه اینستایش اضافه کند.

دیگر خواب از چشمش پریده بود. چشمانش را بست و به رویای آینده اش فکر کرد.

آینده ای که از همین الان استارت موفقیتش زده شد.

با انرژی فراوانی در جایش نشست، صدای شکمش هم در آمده بود، انگار این خوشحالی هم به تمام سلول هایش سرایت کرد بود..

سریع از اتاق خارج شد و تک تک لامپ های سر راهش را روشن کرده وارد آشپزخانه شد.

نگاهی به ساعت انداخت، مطمئن بود مادرش به مسافرت رفته، اما جانا و پدرش کجا بودند، خدا عالم بود.

گوشی را برداشت و شماره پدرش را گرفت، از همان کودکی هم محبت خاصی به پدرش داشت و این محبت به غیر از یک مورد، نمیگذشت بی خیال از کنار او بگذرد.

-سلام بابا، خوبی؟ کجایی؟

صدای همیشه آرام و به گوش جاوید، خسته اش در گوشی پیچید.

-سلام جاوید جان، شرکت ما یه قراره کاری دارم!

دلش بعد از این همه سال یک تشر می خواست، یک تشر که او را بی خیال از به دوش کشیدن یک طرفه این همه مسئولیت کند.

-ای بابا هنوز شرکتین؟ قرار کاری دیگه چیه این وقت شب!

این همه کار می کنین که چی بشه، اصلا خبر دارین ماما بازم رفته مسافرت؟

-اره میدونم بهم گفته..

-همین؟ شما همش کار، ایشون همش مسافرت! پس کی به خودت برسی؟

کی زندگی کنی؟

-اگه تو می اومدی جای من، منم یکم استراحت می کردم.

-من از اون کار خوشم نمیاد. من رشته خودمو بهتر دوست دارم.

-می دونم ولی کم کم به اینجا هم عادت می کردی!

می دانست ته صحبت هایش به اینجا ختم می شد، اما نه دوست داشت ور دست پدرش شود و نه اینکه.. در کل این زندگی و این سبک و این کار را دوست نداشت.

ترس داشت، نمی خواست آینده اش یکی شود مثل زندگی پدر و مادرش.

بحث را تغییر داد و گفت: شام خوردین؟

-اره من اینجا یه چیز خوردم، مهمون دارم..

با یک خداحافظی تماس را قطع کردو به سمت یخچال رفت.

نوشته روی در یخچال ،پوزخند را مهمان لبانش کرد.

(شام برای خودت یه چیز درست کن من رفتم؛آخر هفته بر می گردم)

آن را کند و در مشتش مچاله کرده ،به طرف سینگ ظرف شویی پرت کردو در دلش گفت:نمی گفתי هم خودم باید برای خودم یه چیز درست می کردم!

دو تخم مرغ از یخچال درآورد و برای خودش نیمرو های کره ای درست کرد و کنار گوجه های ریز شده مشغول خوردن شد..

جنگ کردن و فکر کردن به زندگی پدر و مادرش هیچ فایده نداشت،زندگی آنها از نظر او یک زندگی بر باد رفته بود که همزدن آن هم، هیچ تاثیری در بهتر شدن آن نداشت،فقط ای کاش زودتر به این نتیجه ای که حالا به آن رسیده بود می رسید؛تا به مشکلی که الان دارد دچار نمی شدو می توانست آرامش گمشده آنها را برای خود بسازد.

#پست 12

با خروج استاد از کلاس وسایلش را جمع کرد و در کیفش گذاشت.

چقدر امروز خسته شده بود،حالا که تابستان را پشت سر گذاشته بود به میرزایی حق می داد که آن حرف ها رو به او زده باشد..

حس می کرد پشتش پر از خستگی کارهای تابستانش است و هنوز کوله بار آن را روی زمین نگذاشته وارد ترم جدید شده بود.

عینکش را از چشم برداشت و وشیشه کوچک وسفید آن را با دستمال پاک کرد و دستی به چشم هایش کشید ، تمام مغزش پر از a,b,c,d بود.

وبی اختیار و اکو وار این حروف در ذهنش تکرار می شد.

علاقه زیادی به این رشته داشت و با عشق هم آن را دنبال می کرد اما گاهی اوقات بعضی درس ها با وجود بعضی اساتید خشک واقعا خسته کننده می شد،بلاخره آدم آهنی که نبودند..

دانشجو بودند!

دانشجو!!

دستی به کمرش کشید؛ نشستن روی صندلی هم خسته اش کرده بود.

در حال شکستن قلنج انگشتانش بود که دوست جدیدش دختری که به تازگی در این کلاس با او آشنا شده بود گفت:اووو نکن دختر تموم تنم ریش شد،این کارا چیه،ساییدگی غضرف میگیریا!

لبخند کجی تحویلش داد و عینکش را روی چشمش گذاشته،گفت:از هفت صبح اومدم دانشگاه،دارم میمیرم از خستگی،کمرم خشک شد.

در حالی که از روی صندلی بلند شد به حرفش ادامه داد.

-میای بریم سلف ناهار؟کم کم دارم بی حال میشم!

-من که دیگه کلاس ندارم میرم خونه یه چیزی می خورم.

دست دوستش را کشید و او را باخود همراه کرد وگفت:

پس بیا تا کنار سلف باهم بریم،اونجا از هم جدا میشیم.

هم قدم با هم،از دانشکده خارج شدند؛ هوای اوایل پاییز بود وهمراه با وزش باد پاییزی بوی نای خوشی داشت..

بوی برگ های ریخته شده از درخت!

در حال جمع کردن چادرش بود تا باد آن را به بازی نگیرد که الهام گفت: اونجا رو دانشگاه رو سرشون گرفتن؟ چقدر سر و صدا دارن!

نگاهش به آن سمت کشیده شد! همان جایی که الهام به آن اشاره کرده بود.

جمعی پر از دختر و پسر که کنار هم ایستاده بودند و با برگه ای که در دستشان بود سر و کله میزدند.

گاهی صدای کل کلشان اوج می گرفت و گاهی هم در سکوت به برگه هایشان نگاه می کردند.

بی خیال سرش را بر گرداند کسی از آن جمع را نمی شناخت، لااقل آنهایی که رو به مسیر او و الهام ایستاده بودند را نمی شناخت.

-بیا سریع تر بریم، باور کن دیگه نا ندارم!

و دست الهام را کشید.

جلوی در سلف ایستاد و هنوز خدا حافظی نکرده بود که کسی صدایش زد!

-اسرا جون!

-اسرا جون؟

بر گشت و نگاهش کرد و منتظر ادامه حرف دختری که صدایش کرده بود ایستاد.

هنوز ده قدم دیگر با او فاصله داشت که برگشت و بلند رو به جمع داد زد:

بچه ها دست نگه دارین، اوردم، حلال مشکلاتو اوردم.

و بعد همانطور که دست اسرا را می کشید و با خود به سمت جمع برد و گفت:

-بدو بیا اسرا که هلاک شدن این طفلها، هیچی سرشون نمیشه، اخه این چیه شما می خونین؟

با لبخند به دختری که چادرش را می کشید و او را با خود همراه کرده بود نگاه کرد.

-بگو چیه خوب؟ من بدونم از دستم بر میاد؟

دستش را دراز کرده رو به جمع گرفت و با لبخند بزرگی که چاشنی لبش بود گفت: به جون این طفلیا قسم، مطمئنم از دستت بر میاد.

جمله اش که تمام شد انگار او را وسط آن جمع مختلط پرت کرد.

حس یک سالن پر جمعیت و یک مجری و چند صد چشم به او دست داده بود که هر کدام با جملات مخصوص و حالات و نگاهای خاصی به او زل زده بودند و منتظر بودند بدانند فرشته نجاتی که دخترک از او حرف زده بود چه در چنته دارد.

لبخند روی لبش را کنترل کرد و با صدای بسیار نرم و نازکی که که جز جدانشدنی وجود او بود و انگار محبت چهره او را بیشتر نشان می داد گفت: چه کاری از دستم برمیاد.

همان دختر کاغذی در دستش گذاشت و گفت: بیا اینو براشون ترجمه کن! تخصصی بلد نیستن؟

از جایی که ایستاده بود کمی به سمت چپ، جایی که دختر ایستاده بود مایل شد و گفت: عزیزم منم تخصصی ها رو....

انگار جمله در دهانش ماند.

نه انگار جمله در گلویش خفه شد..

نه اصلا انگار جمله در گلویش غده شد و می خواست خفه اش کند.

از کنار شانه دختر، نگاهی به پشت سرش افتاد.

به چشم هایی که دقیقا صورتش را نشانه گرفته بود.

به مردی که دست هایش روی زانوهایش بود و با دیدن او حالا به طرز خاصی ابروهایش را بالا فرستاده بود.

غده گلویش را قورت داد و آهسته تر گفت: منم زیاد تخصصی ها رو بلد نیستم.

ناهار نخورده بود.

از صبح از این کلاس به آن کلاس رفته بود و آخرین کلاس هم که افتضاح ترین استاد را داشت خسته ترش کرده بود و حالا|||

وسط جمعی ایستاده بود که در پی حل مشکلشان مثل ریسمانی به او چنگ زده بودند.

دستانش کمی لرز پیدا کرد و حس کرد زانوهایش می خواهند به هم برخورد کنند.

صدای پسر جوانی ان طرف تر آمد.

—حالا هر جایی که بلدین بگین ،ما هم کمکتون می کنیم.

بی اراده سرش تکانی داد.

و برگه را بالا گرفت .

اما هنوز چشمانش متوجه مردی بود که از حالت نیم خیز بلند شده ،به نیمکت داخل حیاط پشت داده و دستهایش را دو طرف صندلی گذاشته با ژست خاص تری نگاهش می کند.

—بگو دیگه خواهر!

پلک هایش را بست، نمی دانست چشم هایش تار است یا عینک دیدش را تار کرده!

حال دلش ،تپش دلش که ناگفتنی بود.

(بسم الله ای) زیر لب گفت و اولین خط را با شیوایی و زیبایی برایشان خواند و همین باعث کنجکاوی و جلب نظر بچه ها شد و اندک اندک و آهسته آهسته به دورش جمع شدند.

خنده دار بود؛ دیدن صحنه ای که هر کسی قصد داشت از دیگری برای پر کردن مقاله خود پیشی بگیرد .

اما این صحنه ها هم نمی توانست چهره تلخ آن پسر قد بلند را از خاطرش ببرد.

جملات را معنی می کرد و همزمان شنوده حرف هایی می شد که بچه هایی شاید چند سال از او بزرگتر به او می گفتند.

جملاتی مانند ،(ایول، بابا بانو تو کجا بودی، دستمیزاد)

جملاتی که لب های او را از شرم سرخ می کرد.

دوروش آنقدر از حجم مرد هایی قد بلند پر شده بود که حس خفگی به او دست داد.

اما باز هم حس امنیتی که در این جمع کنجکاو و جویای علم داشت بیشتر از نگاه آن مرد بی اعصاب بود.

نگاهی که دقیقا از همان لحظه دیدن ،سنگینی آن را حس می کرد.

دلش پر از ترس و سرش پر از تکرار) پرت رو می چینم (بود.

پری که اسرا بلندی آن را در خود نمی دید و به ناحق به او نسبت داده شد.

و مردی که دیدن او، پوزخند را روی لبهایش کاشته بود.

کاش کمی هوا به او می رسید، هوای آرامش!

هوایی که قلبش را از ترس رهایی می داد.

سرش را از روی برگه بلند کرد، نگاه ترسیده اش دنبال منشاء ترسش بود.

ندید ،نبود!

چشم هایش را با آرامش بست.

دلش یک فوت محکم از جنس رهایی داشت.

اما آن چیزی که دقیقا از کنار گوشش شنید، دیگر نه برایش قلب گذاشت، نه جان گذاشت و نه هوای آرامش!!

#پست 13

-من اینجام!!!!

انگار این صدای آرام درگوشی، تیر تیزی بود که دقیقا نقطه اصلی وجود او را نشانه گرفته بود. ناخودآگاه و غریزی تکانی خورد سرش به سمت صدا چرخید و چشم در چشم مردی شد که کنارش ایستاده و روی صورتش چمبره زده...

حس کرد صدای تپش نامنظم قلبش بلند تر از صدای تمام ادم های این جمع است.

چقدر واضح بود تالاپ تلوپ قلب هول شده و ترسیده اش!

کاش می توانست نفس حبس شده اش را به بیرون بفرستد.

کاش می توانست یک هین بلند بکشد..

تا از این همه حسی که ناگهانی بر او وارد شد نجات پیدا می کرد.

لرزی خفیف به جانش افتاد.

لرز باد پاییزی بود؟

یا نه؟

باد پاییزی که تا چند دقیقه قبل، برایش بوی خوش پاییز داشت.

پس این لرز چه بود؟

گونه هایش به آنی سرخ شد و چشمانش دوباره به دو دو افتاد.

مرد بی اعصاب کنارش پوزخند، غرور آمیزی زد.

از آنها که آنروز هم زده بود.

از آنهایی که آنروز او را وادار به فرار کرده بود.

-پسری که کنار اسرا بود کمی جلوتر آمد و دست روی برگه گذاشته گفت:

بگو دیگه بانوو جان ، چشم انتظارمون گذاشتیا!

نگاهش رنگ باخته اش رفت و دوباره برگشت!

نگاهش دقیقاً بین یک جمع و مردی که چند ماه پیش تهدیدش کرده بود و حالا کنارش ایستاده و با یک تای ابروی بالا رفته و پوزخند تند گوشه لب نگاهش می کرد گشت.

کاش می توانست باز هم از زیر این سایه بلندوتند فرار کند.

چشمانش در حال سیاهی رفتن بود.

اگر چیزی می گفت.

وای اگر جاوید چیزی می گفت. حرفی میزد.

مگر می توانست این جمعیت حاضر جواب را ساکت کند.

نگاهش به کاغذ افتاد، کاغذی که حروف هایش در هم شدن و aها ، bهایش در هم آمیخته شدن!

سیل حرف ها روانه شده ، به سمتش بیشتر شد.

و یک خنده بلند ، که خطاب به دختر گفت: حلال مشکلاتمون هنگ کرد..

هنگ نکرده بود فقط مدار آبروی دخترانه اش در حال رفتن روی خط فنا بود.

باز هم ناخودآگاه نگاهش به سمت جاوید رفت.

جاویدو ابروهای کشیده و نگاه تیزش و لبهایی که تکان خورد و آهسته تر از قبل گفت: معرکه
گرفتی زبون دراز!!!

بغض تا بیخ گلو و پشت لب هایش آمد.

ولب هایش را لرزاند.

ترسو نبود، لال هم نبود اما اینجاهم جایش نبود.

خطای نا عمد و ناحقش شد این نا امنی و حالا حرفی میزد چه میشد؟؟؟

واقعا معرکه نمیشد؟

بازیه خنده دیگران نمیشد؟

کاش یک ستون بود و به آن چنگ میزد و قلب نا آرام و وجود هراسانش را به آن می سپرد.

اما تمام ستون های کنارش یا از جنس آدم

بودند یا مثل نزدیک ترین نزدیک ترین فرد به او بی اعصاب و خشن بودند.

کاغذ را پایین آورد و بدون اینکه نگاهی به کسی بیندازد، عذر خواهی کوتاهی از جمع کرد و رو به

همان دختر گفت:خودم مینویسم یه ربع دیگه بیا سلف ازم بگیر!!

و با عجله از جمع دور شدو نگاه جاوید را تا آخرین لحظه پشت پیچ و تاب های چادرمشکی اش میان

باد پاییزی با خود همراه کرد.

سرش میان برگه ای بود که یک به یک بچه ها از آن داشتند و برای ترجمه ان با هم سر و کله
میزند، رشته آنها چه ربطی به زبان انگلیسی داشت بی حوصله دستش را روی زانوهایش گذاشت و به
جای فکر به ترجمه برگه، به آخرین روزهای پایان کار چند ماهه اش با مهندس صارمی فکر کرد.

چقدر این چند وقت همه چیز باب میل و ایده آتش بود..

پول ساختن یک زندگی مجردی بی دردسر را تا حدودی جور کرده بود و اگر اندکی دیگر به خودش زمان می داد و درسش هم تمام می شد و مدرک را می گرفت به کل آقای خودش می شد.

با صدای دختری که بلند بلند حرف می زد از فکر بیرون آمد و سرش را بالا گرفت و دختری را دید که لبخند به لب دنبال او کشیده میشد.

چهره اش جمع شد.

چقدر این چهره برایش آشنا بود؟

به صورتش نگاه کرد و از پشت عینک روی صورتش به دنبال رد آشنایی بود که بد شکلی ذهن او را قلقلک داده بود.

ذهن کنجکاوش بی نهایت درگیر شد، کمر راست کرده به صندلی تکیه داد...

به به !!!!

به به !!!

جرقه زده شد تازه یادش آمد.

لبخند کجی گوشه لبش نشست.

چقدر جالب، همان دختر گستاخ ؟

دوباره با او رو به رو شده بود؟

چند ماه از آن دیدار گذشته بود؟ به کل او را و تهدیدی که کرده بود را از خاطر برده بود.

حالا که دقیق ترو ریزبینانه تر نگاهش می کرد، می دید که او هم خیره اش است و

انگار چهره اش هم مثل همان روز ترسیده !!!

یاد جمله خودش افتاد.

یعنی به خاطر تهدید آبیکی اش هنوز آن ترس را دارد.

آن گستاخی و این مظلومیت؟

یا به خاطر این جمع، اینگونه مظلوم شده؟ یعنی اخلاقش آنقدر دوگانه بود؟ اصلا سنجینی با هم ندارند.

تا آنجاکه او از جنس مونث دور و اطرافش اطلاع داشت نباید اینطوری می شد.

تمام مونث های اطرافش یک فعل شناخته شده بودند.

حالا حتما باید علت این دوگانگی را کشف می کرد.

از جایش بلند شد به سمتش رفت، این موجود دوپای دوگانه گستاخ و مظلوم و ترسو حتما باید برای او شناخته می شد....

#پست 14

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند در را باز کرد و دور ترین صندلی و پشت به در سلف نشست.

هنوز تنش می لرزید و نشستن هم نتوانست آرامش کند.

چند نفس عمیق کشید و دستانش را مشت کرد.

کمک او چه حاصلی داشت؟ جز اینکه باز به ناحق قضاوت شد.

دلش نمی خواست نگاهش بار دیگر به هیچ کدام از آنها بیفتد.

دلش پر از شور زدن بود.

حال بدش، بدتر شده بود و حالت تهوع هم به حالش اضافه شد.

زیر لب لعنتیه خودخواهی، نثار جاوید کرد و شقیقه هایش را مالید.

چقدر این پسر از نظرش بد آمد.

چقدر چهره اش به نسبت امروز زشت برایش نمایان شد.

حداقل انتظار می رفت جلوی جمع کمی مراعات می کرد.

بی حوصله و پرغیض کاغذ را روی میز گذاشت و خودکارش را درآورد و شروع به نوشتن کرد.

حتما تا به حال فکرهای زیادی راجب شخصیتش کرده بودند.

در هر صورت این فرار ناگهانی اش کمتر از دیوانگی یا لوس بودن برای انها معنی نداشت.

پس نباید اجازه می داد فرضیه های آنها فعلیت بگیرد.

وجهه اجتماعی اش در این محیط شلوغ و صد البته بسیار حساس و نکته بین زیر سوال برود.

حداقل ترجمه عالی اش یک سرپوش روی فرار ناگهانی اش می شد.

فکر ها را پس زد، شکست برای او محال بود، با حوصله مشغول نوشتن شد که دستی از پشت روی شانه اش قرار گرفت.

لبخند بی نهایت بزرگی روی لب هایش نشست. از همان لحظه ای که صدای نرم و نازک دختر را شنید؛ او را شناخته بود.

نگاهی به جاوید انداخت که با دیدن او کمر راست کرد و اندکی بعد به سمتش حرکت کرد.

تمام مدت هر دو را زیر نظر گرفت.

و شش دانگ حواسش را پی این دختر چادری و نگاهی که با جاوید رد و بدل می کرد جمع کرد.

مثل جاوید، از جایی که ایستاده بود آهسته حرکت کرد و به سمت جاوید و اسرا رفت و بدون آن که توجه دیگران را جلب کند، به حرکات این دو دقت کرد.

دید که جاوید چیزی گفت و اسرا چیزی شنید و از گفته او نگاهش به شدت ترسید و بلافاصله پا به فرار گذاشت.

و بعد از رفتنش لبخندی روی لبش نشست.

جاوید و شیطننت؟

یعنی چه فکری در ذهنش دارد؟ همان موضوعه تهدید قدیمی؟

پس این لبخند چه بود؟ او که از شش کیلومتری هیچ مونثی رد نمیشد.

تمام ارتباطش در حد همان سلام و علیک خشک و معمولی بود.

آتش عهدش دوباره تازه شد و گدازه های خاکستر آن شعله گرفت.

جاوید باز هم یک پله از او جلوتر بود و او این را نمی خواست.

گوشی را برداشت و دوباره شماره سپیده را گرفت.

-الو سلام عزیزم! کجایی خانمی؟

-سلام جانم عزیزم؟ سلفم دارم ناهار می خورم! تو ناهار خوردی؟

-میشه یه کاری برام بکنی؟

-تو جون بخواه از من!

و کاری که از او خواست تبعاتش کمتر از جون دادن نبود.

پست 15

(رامین)

به فاصله چند متر از جمع دور شد.

_ می تونی بری با این دختره ، اسرا حرف بزنی یکم اطلاعات ازش در بیاری !

دست از جویدن غذا برداشت و ابرو هایش را بالا برده با تعجب پرسید :

_ اطلاعات می خوا ی چکار ؟

سعی کرد کمی بیشتر از معمول لطافت خرج کند.

_ ببین سپیده جان بین خودمون بمونه ، نمی خوام جایی درز پیدا کنه، جاوید از این دختره خوشش اومده می خوام مزه دهن دختره براش در بیارم .

متفکر پاسخ داد:

_ ول کن رامین ، این دختر اصلا راست کار من نیستن ، شده قضیه تابستونا!

آخه من بهش چی بگم !؟

_ هیچی نگو ، فقط یه اطلاعات کلی ازش در بیار .

_ کلی می خوا ی ؟ بذار خودم بهت می گم ، درس خونه ، از اون پرفوسورا، خیلی پیش استادان شناخته شدست، یه وقتایی کارای ترجمه بچه ها رو با کارای تایپ انجام میده ...

اوم ... دیگه دیگه ... بگم...

_ اه سپیده ، یه کاری خواستما میری یا نه ؟

قاشق میان انگشتانش را در ظرف رها کرد و با لجی که گوشه لبش جا گرفت، گفت : من بارها بهت گفتم، راجب این دختر، اصلا نمی فهممت رامین ، جاوید اگر می خواد خودش بیاد بگه ، به من و تو چه ربطی داره! چرا تو رو همیشه واسطه می کنه ؟

نمی فهمید.

نمی فهمید؛ حرصش را روی سنگ زیر پایش خالی کرد و گفت:

ببین سپید، جاوید مثل داداشه برام ، اگه نمی خوای یک کار برام بکنی بذار به یه نفر دیگه بگم !

اصلا شماره مهسا رو بده به اون بگم کمتر سین جیمم می کنه !

لب هایش را روی هم فشرد اعصابش از این همه اصرار در هم شده بود.

_ خیلی خب ، حالا چرا عصبانی میشی ، خودم بهش میگم !

نیشخندی زد؛ قلق این تحفه همین بی توجهی بود ، باید او را سر نقطه حسادت می برد .

_ ببین سپید !

بی حوصله هانی گفت .

_ هان نه ، بگو جان دلم !

لبخندی کجی روی صورتش آمد .

_ خیلی پرویی رامین ، بگو جانم ، بگو عزیزم ! اینطوری خوبه؟ خوشه؟

_ آها ، این شد دختر خوب ، یطوری نگی طرف هول شه، رم کنه ، اصلا اسمی از جاوید نیاری ها !

_ چرا اونوقت؟

_ قضیه اش مفصله ، فعلا از در دوستی باهاش برو ، یکم اطلاعات بگیر تا بعد بهت بگم !

_ باشه ! باشه ، کجا هست حالا این دختره برم سراغش ؟

_دقیق نمی دونم ، ظاهرا اومده سلف ، خودت بگرد ببین کجاست .

دستی به موهای اتو کشیده و بیرون زده از مقنعه اش کشید و گفت:

غذامو که نذاشتی بخورم ، برم ببینم چکار می تونم بکنم !

_ خودم فدات می شم ! کارت تموم شد بیا بیرون باهم بریم یه چیز بخوریم !

با کنایه گفت : تازه گاز بود حالا ناز شد؟ پس داداش جونت چی ؟

_ اول عشقم ، بعد داداشم !

حین صحبت با رامین نگاهی به دور تا دور سالن زد و اسرا را نشسته گوشه ای دید و گفت : پیداش کردم برم ببینم چی می خوای ازش!!

(اسرا)

با نشستن دستی روی شانه اش سرش را بالا گرفت و با دیدن سپیده همکلاسی اش لبخندی زدو به نرمی گفت:جانم؟

-سلام اسرا جان میشه کنارت بشینم؟

صندلی اش را کمی جابه جا کرد و با دست او را به نشستن کنارش دعوت کرد.

حرفی آنچنانی برای گفتن نداشت نگاه اجمالی به کاغذی که زیر دستان اسرا در حال سیاه شدن بود کرد و پرسید:چیه این اسرا؟

شانه ای بالا انداخت:

فکر کنم مقاله باشه مال ترم بالایی هاست، دادن براشون ترجمه کنم!

-عجب حوصله ای داری بخدا! من گاهی وقتا از اینکه این رشته انتخاب کردم پشیمون میشم، اصلا حوصله نگاه کردن بهشو ندارم.

خودکار را روی کاغذ گذاشت و با لبخندی گفت: چرا؟! اتفاقا من خیلی رشتمونو دوست دارم.. صحبت کردن به یه زبون دیگه واقعا شیرینه، یه جور خلقت و بزرگی خدا رو به رخ می کشه!! صحبت های اسرا به نظرش کمی عجیب و سنگین بود..

-چقدر ریز نگاه می کنی، زبان دیگه، من که چیز جالبی توش نمی بینم!

-هر کاری که شروع می کنی، یه ذره عشق توش بریز ببین چقدر جالب و شیرین میشه، با علاقه کار کردن خیلی رو دید آدمها تاثیر داره! من که اینطوریم!

برگه را از زیر دست اسرا بیرون کشید: اگر به این منوال پیش می رفت، سر از فلسفه و منطق در می آورد، به نظرش اسرا در حد شخصیت آن شرلی جالب آمده بود ولی ماموریت او چیز دیگری بود.

که اول باید به آن می پرداخت.

-میگم اسرا، هنوز کارای تایپی انجام میدی؟

-اره، اگه پیش بیاد حتما انجام می دم...

-چرا؟

صورتش کمی سر درگم آمد و پرسید: چی چرا؟

برگه را به سمتش گرفت و با اشاره گفت: همین دیگه ترجمه می کنی! تایپ می کنی! سخت نیست؟

-چرا سخت نیست، چرخوندن دست رو هر کدوم از اون دکمه ها سختی های خودشو داره ولی من باز هم معتقدم اگه به موقع از زمین بلند شی، نیاز به دویدن نداری!
الان آهسته قدم بر میدارم برای فرداهام.

پست 16

سرش واقعا در حال سوت کشیدن بود، این دختر واقعا خود خود آن شرلی بود، دلش می خواست کمی مقنعه اش را کنار دهد و نگاهی به موهایش بیندازد تا به صحت حقیقت وجودی او یقین پیدا کند.
-اسرا، عجب دنیایی داری!

لبخند بزرگ و شیرینی روی لبهایش نشست
و نگاهش را به برگه زیر دستش انداخت.

-خیلی دلم می خواد بیشتر باهات آشنا شم، حس می کنم من تو بتونیم با هم جور شیم.
ها؟؟ هم از لحاظ درسی، هم از لحاظ روحی!

نظرت چیه؟؟

می تونم باهات رفت و آمد کنم..

-اهل دلسرد کردن نبود، اهل اعتماد کردن هم نبود.

گفت: من هر کاری از لحاظ درسی، از دستم بر بیاد می تونم کمکت کنم سپیده جان!!
-اسرا شما چند تا بچه این؟

از سوال شخصی و ناگهانی اش کمی جا خورد و نگاهش کرد.

خودش هم خنده اش گرفت سوالش واقعا ناگهانی بی مورد بود، ولی لازم بود.

-خیلی دلم می خواد بدونم خواهر و برادری هم داری یانه،شبيه توان؟

-متاسفانه من تک فرزندم!

-ای وای ،چقدر بد،من خودم يه خواهر وبرادر دارم.

ناراحت نیستی؟

-سرش را تکانی داد و گفت:قسمت نبود لابد،منم عادت کردم به تنهایی!

قصد داشت سوال بعدیش را بپرسد که صدای قارو قوری بلند شد.

هر دو خنده یشان گرفته بود.

صدا از شکم اسرا بود.

دستی روی شکمش گذاشت ودر حالی که لبهایش را گزیده، با لبخند گفت:بلاخره صداش در اومد.

-هنوز ناهار نخوردی؟

-اومدم برای ناهار که سر راه یکی از بچه ها خواست اینو براش ترجمه کنم.

-شکمتو ول کردی اومدی داری اینو می نویسی

غذا تموم نشه؟

-قول دادم بهشون قرار بود يه ربه تمومش کنم!

-بده من فیشتو!برات غذا بگیرم!

-نه ممنون!!! الان تموم میشه،خودم میرم!

-بده من ،تعارف می کنه،قرار باهم رفیق شیما!!!!

(جاوید)

خودش هم نمی دانست چرا ناگهان آنقدر کنجکاور این دختر شده، و در پی کشف دوگانگی او از جا برخاسته!

شاید دلیلش چشم های دو دو زده و لب های لرزان اسرا بود!

آهسته قدم برداشت!

راه رفتنش هم مثل جادو شده ها بود.

بی صدا، بی نبض!

انگار اینبار این نگاه به جای دافعه، جاذبه داشت.

کاملاً بی دلیل جلو رفت.

انگار واقعاً جادو شده بود.

از خاص بودن این نگاه آرامش لحظه ای گرفته بود!

دلش شاید یک لحظه فقط یک لحظه تنهایی می خواست.

حسادت می خواست .

اصلاً آرامش می خواست، آرامشی که هیچ وقت نداشت و از سر کوچه زندگی آنها هم رد نشده بود.

به دنبال آرامشش بود.

به آهستگی گفت: من اینجا!!!

ونگاهی که به سمت صورتش برگشت برخلاف بار قبل فقط مظلومیت بود.

لبخندی زد.

و صدای بلندی که گفت :بانو جان! چشم انتظارمون گذاشتی!

جاوید را از تمام حس های آرامش و آسایش و سحر و جادو جدا کرد و درست خود را بیخ گوش دختری دید، که اجازه داد دیگری او را بانو جان صدا کند.

گوشه ابرویش بالا رفت، پوز خندی روی لبش نشست.

او هم فقط یک سراب بود.

هیچ آرامشی نداشت.

فقط خیال بود خیال!

نگاهش تیز شد.

دلش می خواست این دختر برود.

این دختر و تمام مثل او ها از جلوی چشمش بروند..

با صدای پر غیضی گفت: معرکه گرفتی زبون دراز!!

این را با تمام خشونت به دختر گفت و نفهمید او چرا با لب های لرزان از جلوی چشمش آنقدر سریع گم شد.

پست 17

(جاوید)

بی معطلی از جمع جدا شد و کمی دورتر روی صندلی نشست.

چرا همه چیز ناگهانی آنقدر تغییر کرد.

مثل ورقی که با باد یک آن زیرورو می شود.

کاغذ مقاله اش را در مشتش مچاله کرد.

اعصابش از کار بی موردی که کرده بود بی نهایت خراب شد.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بسته، باز دمش را بیرون داد.

یاد آرامشی افتاد که تا چند دقیقه او را از حال و هوای چند ساله اش خارج کرده بود.

لعنتی زیر لب گفت و به در سلف خیره شد و لب های لرزان اسرا را در ذهنش تصور کرد.

-جادوگر!

معادلات چند مجهولی اش به کل به هم ریخته شد.

کاش می توانست با حس های درونی اش مقابله کند و با او صحبت کند.

حتی شده در حد یک متاسفم کوچک !

اما همه چیز برای جاوید در حد کاش بودن ؛بود.

هیچ وقت نمی توانست با حس های منفی وجودش مقابله کند.

ای لعنت به بنایی که از بیخ کج بار آمد.

در کشمکش ذهنی اش غرق بود که رامین کنارش نشست و با لبخند تصنعی که سعی داشت

خوشحالی درونش را پنهان کند گفت:

جاوید چه کار به اون بیچاره داشتی؟

سرش را بر گرداند و با اخم به رامین نگاه کرد.

رامین چشمکی زد و آرام گفت: دیدم چطوری زدی تو پرش!

-بی خیال رامین، حوصلم نمیاد.

-اه چرا انقدر تو ترش رویی جاوید، تا کی می خوای اینطوری باشی، یه مورچه هم دور و برت پر نمیزنه!

اخلاقت خیلی گنده پسر!

انگشت هایش را به صندلی فلزی فشرد انقدر که ناخن های او از این همه فشار سفید و بی رنگ شد.

او چه خبر از دل جاوید داشت.

او این تنش های اخلاقی را از کودکی داشت و حالا زمانی که بزرگ شده بود و چم و خم زندگی دستش آمده بود.

این، مشکل بود که دست از سر جاوید بر نمی داشت.

رامین با دست اشاره ای به اطراف انداخت و گفت: ببین!!

این همه آدم، فقط کافیه لب تر کنی!!

سعی کرد آرام و آرام و شمرده شمرده جلو برود.

(آنقدر آرام به دلم نفوذ کرده ای که هیچ وقت ورودت را نفهمیدم)

می خوای همین دختره رو برات اوکی کنم؟

قول شرف می دم با این دک و پز خاله سوسکیش به یک ماه نکشیده دنبالت بدوئه!

از جایش بلند شد و کاغذ مچاله شده را در صورت رامین پرت کرد و گفت: خفه شو رامین!

با قدم های محکم بلند از کنار او دور شد و صدای رامین را شنید.

-جاوید فقط داری خودتو گول میزنی، تا کی می خوای عقب افتاده بمونی .

دنیا عوض شده به خودت بیا!

دستی به معنای بی محلی برای رامین تکان داد.

برای او اسرا و راز درونش، فقط یک لحظه جالب آمد و گرنه

هیچ کششی نه با اسرا داشت نه به هیچ مونث دیگری!

اگر یک روزی، یک روزی می خواست کسی را انتخاب کند، آن هم برای زندگی بود و انقدر هم حواسش را جمع و چشم هایش را باز می کرد تا هیچ وقت، شماره دو پدرش نشود.

(رامین)

به جاوید نگاه کرد و از ته دل خندید.

چقدر لذت داشت اذیت کردن این مرد که در پشتش انبوهی از غرور نهفته بود.

کاغذی که برایش پرت کرده بود را گرفت و تایی چروک شده آن را باز کرد.

و با خود گفت: یکی بخوردی دردش یه عمر به جونت بیفته جاوید!

من رامینم، صد تا مثل تورو زیر بال و پر می چرخونم!

در فکر لذت و نقشه هایی که برای جاوید طراحی کرده بود سیر می کرد که تلفن همراهش زنگ خورد.

-جانم خوشگله!

-کجای رامین؟

-همین دور برا، چکار کردی؟

-انگار که از یک نبرد سهمگین، موفق بیرون آمده باشد، با خوشحالی و ذوق سرشاری گفت:

حالا...، یه چیزایی شد، تلفنی که نمی تونم بگم! بگم؟

رامین پیچی به لب هایش داد و متفکر گفت: فقط نگو هیچی دست گیرت نشدو مثل اون دفعه کاری نتونستی بکنی!؟

حرصی کمی تشر زد.

-آقا رامین، چقدر تو رو داری به خدا.

دلت یه کتک اساسی می خواد!

قهقهه بلندی سر داد.

-ای جانم، کتک خوردن از دست تورو هم دوست دارم!

بگو کجایی پیام دنبالت!

از سلف بیرون آمد .

-نه نمی خواد، یه سر میرم سرویس، خودم میام پیشت!!

خودش رفت،

و چقدر بعضی رفتن ها، رفتن نیست؛ مردن است.

مردنی که مرگ هم تورا نمی خواهد.

رفتی که نمی دانی قرار است پا در چه راهی بگذاری.

همیشه که شیطان، شیطان نیست.

گاهی شیطان در جلد یک انسان است و گاهی هم خود انسان!

کاش او هم نمی رفت.

پست 18

(جاوید)

اواسط پاییز بود و ساعت از یک ظهر گذشته بود و طبق معمول خانه در سکوت بود.

سکوت رنج آوری که انگار با در و دیوار خانه پیوند نا گسستنی داشت.

چقدر برایش تلخ بود؛ بخواهد لحظه های جدایی را هم به تنهایی پشت سر بگذراند.

کتاب هایش را یکی یکی به تنهایی در جعبه انداخت و لباس هایش را گوشه ای مرتب چید.

دوباره رنجیدگی به سراغش آمد، حالش شبیه) نه پای رفتن دارد و نه دل ماندن) بود.

روی تخت دراز کشید و دست هایش را روی سرش گذاشت.

کاش شیوا بود تا برای یکبار هم شده دستی به سرش می کشید و با علاقه و محبت فراوان در چشم هایش نگاه می کرد و او را پسر م خطاب می کرد و از او می خواست بماند و نرود.

اما شیوا هم دیگر واژه مادری را از یادش برده بود و در جلد همان شیوا، شیوای خالی فرو رفته بود و هیچ جوهر قصد خارج شدن از آن را نداشت.

روی تخت نشست و دستی به موهای خوش حالت و نرمش کشید.

اگر یک مرد بالغ نبود حتما گریه می کرد، گریه هایی که سالها در وجودش پنهان کرده و به کسی اجازه دیدن آن را نداده بود.

پرده را کنار زد باران این روزهای پاییزی قصد بند آمدن نداشت.

ممکن نبود بتواند وسایلیش را با وانت جابه جا کند.

باید فکر دیگری می کرد.

کاپشن چرمش را پوشید و جعبه کتابها را بلند کرد؛ هیچ چیز بهتر از ماشین خودش نبود.

دستگیره در را با آرنجش فشرد و در را باز کرد و از سالن پذیرایی گذشت.

تمام مدت نگاهش به خانه ای بود که می توانست چراغ هایش همیشه روشن و فضایش پر از گرمای عشق باشد.

لبخند تلخی زد و از سالن هم خارج شد و خودش را به ماشین رساند.

کتابهایش را روی صندلی عقب گذاشت و دوباره به خانه برگشت .

هنوز در سالن را نبسته بود که صدای در حیات آمد و اندکی بعد ماشین مادرش وارد حیات شد.

سعی کرد بی توجه باشد و وارد خانه شود.

اما به دلش که نمی توانست دروغ بگوید، دلش برای شیوا نه ،اما برای مادرش ،کسی که جوهر وجودش نیمی از او بود حتما تنگ می شد.

کارتون لباسهایش را هم جمع کرد و باقی لباس هایش را هم روی آن ریخت و قصد دوباره خارج شدن داشت که صدای مادرش را شنید.

-جاوید!جاوید؟در ماشینت چرا باز بود.

جمله اش را کامل نکرده ،از دیدن اتاق بهم ریخته و جعبه لباس های جاوید دهنش باز ماند.

با تعجب پرسید:جاوید داری چکار می کنی؟

-لبخند حرص دراری زد .

-معلوم نیست ؟ دارم اسباب کشی می کنم!

-اسباب کشی؟؟

رویش را برگرداند و اوهومی زیر لب گفت.

شیوا اندکی جلوتر اومد و شانه های جاوید را تکان داد و گفت:هیچ معلوم چی میگی جاوید اسباب کشی دیگه چه صیقه ایه؟

کجا می خوای بری؟

شانه اش را تکانی داد و پنجه های مادر از روی شانه اش سر خورد.

–دارم میرم خونه خودم!

–خونه؟

از جایش بلند شد و روبه روی شیوا ایستاد.

–گفتم که اخونه خریدم دارم از اینجا میرم می خوام مستقل باشم!

چشمان متعجب شیوا هنوز به همان زیبایی قبل به او خیره بود.

و دل جاوید را لرزاند، دلش می خواست یکبار شده او را در آغوش بگیرد و از ته دل بوسه به صورت زیبایش بزند.

اما شیوا باز تشر زد و گفت: خل شدی؟ کجا می خوای بری!

باناراحتی که در بند بند وجودش غلت میزد و صدای دورگه شده ای گفت: اره خل شدم، برای کی باید اینجا بمونم؟ هان؟

برای چی بمونم؟ برای کسی که هیچ وقت خونه نیست، یا وقتی هم که هست پی کار خودش!

تو اصلا فهمیدی من کجام، چکار می کنم؟ جانا کجاست؟

اصلا فهمیدی من کی خونه خریدم، چرا ماشینمو عوض کردم؟

صدایش را کمی بلند تر کرد و گفت: تو اصلا فهمیدی من کی بزرگ شدم؟

با چشم هایی پر از حس های نهفته در آن به جاوید نگاه کرد و عاقبت من من کنان گفت:

من.....من.....

هیچ حرفی برای گفتن نداشت، جواب سوال جاوید فقط همان من ...من... خالی بود.

خم شد و جعبه لباس هایش را از روی زمین برداشت و تنه نامحسوسی به شیوا زده از اتاق خارج شد و شیوا را حسرت زده در گذشته بر باد رفته خود باقی گذاشت..

تیرش از چله رها شد، نمی خواست اینطوری شود ،اما شد.

دیگر تعلل نمی کرد امروز هر طور شده از این خانه می رفت ،حتی اگر سیل می آمد هم می رفت.

پست 19) اسرا(

از تاکسی پیاده شد و سریع چتر ساده زرشکی رنگش را باز کرد تا چادرش خیس نشود،چقدر امروز هوا سرد بود و بارانش هم قصد بند آمدن نداشت.

(ها)کوچکی به همان دستی که چتر را گرفته بود کرد،تا سرمای هوا روی آن ننشیند و با عجله سمت ورودی دانشکده خود دوید.

پله ها را دوتا یکی بالا رفت

و جلوی در ،چترش را تکاند و وارد کلاس شد.

با دیدن سپیده لبخند ریزی روی لبش نشست و

مستقیم به سمتش رفت.

دختری که روزهای اول آشنایشان ،همان روزهایی که در سلف با او طرح دوستی ریخته بود بسیار شکیل و زیبا و شاداب بود و با خوش زبانی که داشت به دلش نشست.

دستی به پشتش کشید و گفت:باز خوابیدی؟

سرش را بلند کرده،نگاهی به اسرا ،انداخت و بی حوصله گفت:

ول کن اسرا ،حالم خوش نیست!

روی صندلی کنار سپیده نشست .

و دست او را میان دستان خودش فشرد و گفت:چته سپیده جان؟سرما خوردی؟

– نه، فقط ول کن اسرا؟

و دستش را از میان دستان اسرا بیرون کشید و دوباره سرش را روی صندلی گذاشت.

دهانش را به گوش سپیده چسباند و آهسته گفت: سپیده جان، من که بد تو نمی خوام؟

بهم بگو، چرا اینطوری شدی تو،

قبلنا خیلی شاداب و سرحال بودی، می خوامی باهم بریم دکتر، آخه سر و روت خیلی لاغر وزرد شده؟

نفسش را بیرون داد و به چشم های خوش حالت و شفاف اسرا خیره شد.

چشم هایی که زیبایی و درخشندگی در آن موج می زد، چشم هایی که روزی خودش یک جفت از آن را داشت.

و اما حالا دیگر داشتن دوباره آن فقط برایش حسرت و آرزو شده بود.

بی اختیار تپله های روشن چشمانش مثل هوای امروز ابری و بارانی شد.

از جایش بر خواست و به سمت در خروج رفت...

فقط دیوانگی زیر یک باران تند حال دل دیوانه اش را جا می آورد، قدم زد و قدم زد و بی اختیار با خود تکرار کرد.

(ابری درون اتاقم می گرید

هوای اتاقم کاملاً طوفانی ست

باران تند تر از همیشه می بارد

چه هواست...

من غرق در مرداب خیال

می زنم پارو تا سواحل پشیمانی

بار دیگر می شوم آشفته حال

ز گذشته ای پر زیشیمانی

عمری که مثل آب روان رفت

مثل آب اما نه زلال، گل آلود

چه عمری به زوال رفت

گشته حاصلش چشمان اشک آلود

حال غوطه ورم در زیشیمانی خویش

دریغ... که اشک ندامتم ندارد سود

ز آوای دلم هر دل شود ریش

افسوس که آب رفته نیاید به رود)

پست 20

(اسرا)

مات و متحیر از رفتار بسیار سرد سپیده و نگاه خسته و کرختی که لحظه آخر ابری و بارانی شده، مانده بود.

دلش از لرزش نگاه همیشه براق سپیده گرفت.

چه چیزی خاطر دوستش را انقدر بی حوصله کرده بود؟

چند دقیقه تمام روی صندلی نشست در انتظار آمدن سپیده به در خیره بود.

نگاهی به ساعت ظریف نقره ای رنگ در دستش انداخت؛ دیر شده بود و کم کم وقت آمدن استاد به کلاس می شد. پس چرا سپیده بر نمی گشت، دلش مثل سیر و سرکه در حال جوشیدن بود.

عاقبت نتوانست بر نگرانی اش غلبه کند و بلند شده، به دنبال سپیده رفت.

در خیال خود فکر می کرد شاید سپیده از حرف های او ناراحت شده، یا از این پا پی شدن های او دلگیر شده و از کلاس خارج شد!

دور کوچکی در راهروهای خلوت و نسبتاً سرد دانشکده زد..

هوف کوتاهی کشید و در دل گفت: کجا رفتی سپید؟

در را باز کرد و از ایوان ورودی دانشکده نگاهی به حیاط خیس و بارانی انداخت.

لرز شدیدی از سرمای هوا به جانش افتاد، مگر کسی در سرمای آذرماه هوس بیرون رفتن می کرد؟ آن هم زیر این باران؟

خودش را محکم تر لای چادرش پیچید و نگاهی به اطراف انداخت، که جسم جمع شده سیاهی کمی آنطرف تر، نشسته روی صندلی فلزی توجهش را جلب کرد.

ابروهای درهم رفته از تعجبش را بیشتر جمع کرد و به سمت آن جسم سیاه پا تند کرد تا کمی بیشتر از شر این باران تند و سرد در امان باشد.

–سپیده!

از همان چند قدمی شروع به صدا کردن دخترک چمبره زده روی صندلی کرده بود.

–سپیده جان؟

جلوتر که رفت اه از نهادش بلند شد، این دختر انگار تمثیلی از سپیده بود نه جان داشت و نه روح!

دستی به پیشانی سوزان او زد و از حرارت بی نهایت آن در این سرما به وحشت افتاد.

به صورتش ضربه کوچکی زد.

-سپیده، دختر خوب چت شد یهو؟

آخه چرا اومدی تو بارون!

دست و پایش را گم کرده بود و دلش به ول وله افتاد.

مگر زورش می رسید او را بلند کند؟

باید هر چه زودتر او را به بیمارستان می رساند.

این تب و این لباس های خیس از آب، حتما او را به تشنج وا می داشت.

دستش را کشید و وادار به بلند کردنش گفت:

سپیده ترو خدا بلند شو، من تنهایی نمی تونم بلندت کنم، پاشو باید ببرمت دکتر!

با تمام بی حالی که در وجود دختر جولان می داد، دستش را بی رمق پس کشید و با پس مانده انرژی

اش فریاد بی جانی زد و گفت: ولم کن اسرا!

ای خدا!!

چرا ولم نمی کنی تو!! بزار به حال خودم بمیرم!!

می دانست حالش خوش نیست و این حرف ها احتمال همین ناخوشی هاست.

-سپیده!!

-سپیده مرد، بزار سپیده بمیره!

-چی میگی تو، حالت بده داری هزیون میگی!

بلند شو باید ببرمت بیمارستان!

صدای دخترانه و گرفته سپیده بیشتر از پیش خودنمایی کرد و با همان صدا گفت: اسرا من غلط کردم
باهات رفیق شدم، چقدر تو کنه ای، ولم کن!!

من نمی خوام باهات جایی پیام، من ازت متنفرم!

پست 21

(جاوید)

کاسه صبر چند ماهه اش بلاخره تمام شد و دلش اینبار فقط هوای رفتن می خواست .

هوای رفتن و تنهایی!

جز پدر مهری که تا به حال ندیده بود و نگاه و صورت نامهربان و پر آرایش مادر، زنی که با این
چهره، فقط پایه های خشم و نفرت را در دل جاوید سفت تر و بند همان تک رشته محبت ته قلبش را
پاره کرده و عزمش را برای رفتن بیشتر از هر لحظه دیگری جزم کرده بود.

این خانه بوی عطف خانواده نمی داد، بعد از این همه سال، ماندن پای رویای کودکیش فقط، انتظار در
نشستن یک سراب بود..

به سرعت شماره وانت تلفنی را گرفت، حالا دیگر باران هم برایش مهم نبود.

به خود قول داده بود سیل هم اگر ببارد امروز حتما می رفت.

در عرض یک ساعت اندک وسایل اتاقش را بار ماشین کرد و بدون نگاه به صورت زنی که مادر نام
داشت در های خانه را پشت سرش برای همیشه بست.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت، و دلش را به رویای آینده سپرد.

حتما کاری می کرد تا ورق زندگیش برگردد.

در فکر و خیال بود که دستی به شیشه خورد.

شیشه را پایین کشید.

راننده بود!

-آقا شما نمایین؟ من بار کجا خالی کنم؟

آدرس را برایش خواند و کلید خانه را هم به دستش داد و گفت:

برو، کارگر هم خواستی بگیر کمکت! تا شما وسایل خالی کنین منم میرسم، همونجا باهات حساب می کنم!

-آقا دیر نکنید، من باید زودتر برم!

-نه برو، زود میام، هر چقدر دیر شد هم باهات حساب می کنم!

راننده سرش را تکان مختصری داد و به سمت ماشینش دوید.

همزمان او هم استارت زده به سمت دفتر کار پدرش حرکت کرد.

نمی توانست از پدرش بگذرد.

جلوی دفتر کارش ترمز کرد و با عجله سوار آسانسور شده به طبقه مورد نظر رفت.

زنگ در را فشرد و اندکی بعد در باز شده وارد شرکت شد!

-بابا هست؟

منشی با دیدن جاوید از جایش برخواست و گفت:البته، بفرمائید، تنها هم هستن!

بی معطلی تقه ای به در زد و وارد اتاق شد، سلام بلندی داد و به سمت پدرش رفت.

منصور هم با دیدن ناگهانی جاوید آن هم این وقت از روز در اتاقش، بلند شد و به سمتش رفت و با لبخند گفت:

-به به جاوید جانم، چه عجب سراغی از من گرفتی؟

-دستش را در دست پدر گذاشت و با مهربانی گفت: ببخش بابا!

همانطور که داستان مردانه جاوید، در دستش بود به سمت مبل رفت.

-بشین باباجان!

-می خوام زود برم! اوادم برای خداحافظی!

-خونه رو تحویل گرفتی؟ چرا انقدر زودمی خوی بری؟

-خسته شدم نمی تونم بیشتر از این، تحمل کنم!

منصور سرش را پایین گفت و آهسته گفت: حق باتوئه، همه چیز تقصیر بی عرضگی منه! اگه یکم بیشتر.....

-بابا! خواهش می کنم، بی خیال گذشته ها!

دست دور گردن پدر انداخت، تکرار خاطرات روزهای خوش کودکی اش بود که از گذشته برایش هنوز زنده باقی مانده بود!

-منصور خان! از این به بعد شبا بیا پیش خودم!

می خوام ببینم هنوز هم می تونی شطرنج بازی کنی!؟

لبخند کجی روی صورت مردانه اش نشست.

جاوید او با تمام مشکلات، بر خلاف خودش مرد محکمی بار آمده بود.

جاوید او با آن چشم های پر صلابتش، مرد او بود.

شانه اش را در چنگ گرفته و فشرد و گفت: میام پسرم!

پست 22

(اسرا)

دلش از حرف های سپیده گرفت اما ان را به حساب مریضی اش گذاشت، این تب سوزان محال بود بدون هزیون باشد. تنهایی که نمی توانست او را با خود ببرد و همکاری نکردن سپیده هم کار را برایش سخت تر کرده بود.

همان جا او را روی نیمکت گذاشت و به دنبال آوردن کمک و لوازم خود و سپیده به سمت کلاس پا تند کرد، دویدن دیگر فایده ای نداشت خیس از آب شده بود و یک قطره دو قطره هم توفیری به حالش نداشت.

اندکی بعد به کمک خانمی که در قسمت نگهبانی کار می کرد سپیده را سوار ماشینی کرد و او را به بیمارستان رساند...

روی صندلی سفید رنگی کنار تختش نشست و به صورت زرد رنگش نگاه می کرد که صدای گوشی تلفن سپیده در آمد.

او که بی حال روی تخت خوابیده بود و نمی توانست تلفنش را جواب بدهد، خودش هم در جواب دادن دو دل بود.

نمی دانست آیا این اجازه را دارد به تلفنش جواب دهد یا نه؟

اما اگر خانواده اش بودند و نگران حال او می شدند چی؟

گوشی اش را برداشت، شماره ی بی نام روی صفحه افتاده بود، دلش را با نیت پاک به خدا سپرد و صفحه آن را لمس کرده، الو گفت..

اما صدایی نیامد.

برای بار دوم هم الو گفت و تماس قطع شد.

شانه اش را بالای انداخت و گوشی را در کیف انداخته، زیر پای سپیده گذاشت و تلفن خودش را برداشته با مادر بزرگش تماس گرفت و به او گفت که امروز کمی دیر تر به خانه می آید، هنوز چند کلمه ای بیشتر صحبت نکرده بود که رویش را برگردانده، نگاهش به چشم های نیمه باز سپیده افتاد.

سریع تماس را قطع کرد و بالای سرش ایستاد و دستی به موهای نم دارش کشید!

-بیدار شدی؟ بهتری!؟

-پلکی بست و سرش را به راست مایل کرد و آرام و بی رمق گفت:خوبم!

صندلی را کمی جلوتر کشید و و رو به رویش نشست و دستانش را گرفت.

-دکتر می گفت تب عصبی ، فشارت رفته بود بالا! خیلی نگرانت شدم،

چرا اینطوری شدی؟

چشمان روشنش شیشه ای شد و اشک داغی از گوشه چشمش سر خورد و میان موهای نم دارش گم شد.

چه می گفت از دردی که روحش را پیشکش غم کرده بود؟

اسرا با محبت دستی به صورتش کشید و گفت:گریه نکن عزیزم،دوست نداری نگو،دلم نمی خواد بیشتر از این اذیت شی!

با بغض بزرگی که در گلویش بود گفت:چرا انقدر تو خوبی اسرا!

لبخند قشنگی زد و گفت:اینطور یام نیست،اگه مامانم بود الان کلی از بدیهای من می گفت.

این را گفت و هر دو باهم خندیدند،می خواست کمی روحیه او را تغییر دهد.

-من و ببخش اسرا!من خیلی بدم!

اخمی تصنعی بر پیشانیاش نشست .

-دیگه این حرف زن که ناراحت می شم!مگه چکار کردی!

-من..!!

--باور کن سپیده من کاری نکردم هر کسی دیگه هم جای تو بود می اوردمش بیمارستان!

همان لحظه میان حرف هایش عطسه بلندی کرد و گفت: ببین اینم صبرش!

-سرما خوردی دیونه؛ گرمی حالیت نیست!

-فدای سرم رفیقم، تو خوب شو برو خونه! منم به مادر جونم میگم شام سوپ درست کنه، با دو تا قرص می خورمش تا صبح خوب میشم.

-اسرا من!!

شاید در حد یک لحظه تردید را کنار گذاشته بود و قصد بازگو کردن حرف دلش را داشت که گوشی اش زنگ خورد و اسرا برای آوردن تلفن همراه از جایش بلند شد و همزمان گفت: گوشیت دوسه باری زنگ خورد.

خواب بودی، گفتم شاید خانوادت باشن، نگران باشن جواب دادم، البته حرف نزد..

و گوشی را به سمت سپیده گرفت.

-دیگه ببخش بی اجازه دست بردم تو کیفیت!

لبخند کجی تحویلش داد و با دیدن شماره، رد تماس داده، آن را کنار دستش انداخت.

-جواب نمیدی؟

-الان حال ندارم!

-نگران میشن!

می خواست جواب اسرا را بدهد که دوباره تلفنش زنگ خورد.

گوشی را در دست گرفت و لعنتی زیر لب گفته، با صدای تقریبا بلند و خش داری جواب داد.

-هااا، چی می خوای!

بیمارستانم!

نمی تونم، چرا ولم نمی کنی!!

دوباره اشکش روان شد و نگاهش را به صورت متعجب اسرا دوخت.

واقعا جرات این کار را نداشت، این دختر حیف بود.

خودش را جای او تصور کرد، تنش به لرزش افتاد.

آبرو که مفت نبود. مفت مفت بدهی و مفت مفت بگیری!

نمی توانست نارو بزند.

اما با حرف های مخاطب پشت خط، چشمانش را بست.

خدا حتما او را لعنت می کرد که از اسرا به عنوان طناب نجات خود استفاده کرده بود. چشمانش را باز کرده،

نگاه ملتمسش را به اسرا دوخت، و در دل گفت: ببخش!!

و در جواب مخاطبش فریاد زد: باشه، باشه دیگه ولم کن!!

و گوشی را قطع کرده و نکرده کنار دستش پرت کرد.

پست 23

(جاوید)

بعد از دقایقی همنشینی و صحبت با پدر از سنگینی دلش کمی کاسته شد و حالا با آرامش بیشتری به سمت خانه ی کوچک مجردیش راه افتاده بود.

با انگشت روی فرمان ضرب گرفت و صدای آهنگ ماشین را بالاتر برد و با لذت به کوچه ای که قرار بود از این به بعد شاهد رفت و آمد و موفقیت او باشد نگاه کرد.

جلوی در کرم رنگ توقف کرد و به سمت واحدش رفت.

سروصدای زیادی از خانه نمی آمد انگار راننده و کارگرها وسایل را خالی کرده منتظر او بودند.

کرایه و پول کارگرها را حساب کرد و با آرامش در خانه کوچک خودش دوری زد.

اینجا هم مثل خانه ی خودشان تنها بود اما دیگر غم نداشت.

در و دیوار خانه به تنهایی او دهن کجی نمی کردند.

لباسهایش را با لباسهای راحتی تعویض کرد، حالا که به اینجا آمده بود، یعنی پایان گذشته!

پایان روزهایی که تا امروز او را عذاب می داد. پس باید آستین همت را بالا می زدو مشغول به کار میشد.

خانه احتیاج به یک خرید کلی هم داشت.

تخت و لوازمش را به اتاق برد و آنها را جابه جا کرد و لباسهایش را در کمد دیواری چید و به آشپزخانه رفت.

خنده اش گرفت، همه جا خالی خالی بود و چیزی هم از خرید وسایل خانه نمی دانست.

یعنی باید خودش انتخاب می کرد؟

مثلا خودش طرح فنجان و کتری و قوری را انتخاب می کرد؟

یا مثلا فرش را؟

شام هم که چیزی برای خوردن نداشت!

نگاهی به جای خالی کابینت ها انداخت.

از همه مهم تر یخچال نداشت.

با چه حسی امروز از خانه پدرش بیرون زده بود؟

دیوانگی بود!

شانس آورده بود در خرید این خانه کوچک کلی پدرش او را حمایت مالی کرده بود، می شد گفت دو، سوم پول خرید خانه را داده بود و باقی را از ماشینش مایه گذاشته بود.

دوباره لباس هایش را عوض کردو برای یک خرید کلی از خانه بیرون زد!

(اسرا)

از اینکه سپیده اشک ریخته و نگاهش رنگ باخته بود ناراحت شده، چند قدم عقب تر رفت، او چه می دانست این اشک ها مثال اشک تمساح هستند، با خودش فکر کرد شاید ایستادن بالای سر او در حالی مشغول مکالمه است؛ درست نباشد.

برگشت و قصد بیرون رفتن داشت که سپیده گوشی را کنار پایش پرت کردو گفت: اسرا؟

-جانم؟

-بگو پرستار بیاد اینو باز کنه بریم خونه!

-هنوز که سرمت تموم نشده!

-می خوام برم دیگه تحمل اینجا موندن ندارم!

-فقط یکم مونده، بزار تموم شه!

-اسرا خواهش می کنم، میرم خونه استراحت می کنم خوب میشم!

سرش را تکان داد و از اتاق خارج شدو سپیده ماند و تمام فکر و ذکر و عذاب وجدانش!

رفتن فقط بهانه اش بود، می خواست فرار کند و نبیند دختری را که اینگونه پر محبت برای او از دل و جان مایه گذاشته بود.

می خواست با دور بودن و ندیدن و نشنیدن صدا و صورت او از عذاب وجدانش کم کند.

یکی خواب است و یکی خودش را به خواب بودن میزند. حکایت سپیده بود...

خودش را به خواب بودن زده بود، و امان از این به خواب زدن ها!!!

اندکی بعد اسرا با پرستاری برگشت و سرم او را باز کردند و دستش را گرفته از بیمارستان خارج شدند.

جلوی بیمارستان برای او ماشینی گرفته، سوارش کرد و در حال بستن در سپیده گفت: ببخش اسرا! با لبخند شیرینی در را بسته او را بدرقه کرد و باز هم ندانست این ببخش، برای کار امروزش نبود. برای بازی تلخی بود که قرار بود بر سرش هوار کند.

پست 24

(رامین)

تماسش با سپیده که قطع شد گوشی در دستش را جلو کشید و بوسه ای بر صفحه آن زد و روی داشپورت گذاشت..

-چی شد؟ راضی شد؟

نیما بود که این سوال را از رامین پرسیده بود.

نگاه کجی به او انداخت و با غرور گفت: می تونست راضی نشه؟

-اره خوب اون بلایی که تو سرش آوردی؟

خنده بلندی سر داد.

-من نه، خودش!

-به هر حال، تو یه سر اصلی قضیه ای؟

-نیما!! من اعصاب ندارم!

-باشه بابا، زود جوش میاره! حالا می خوای چکار کنی؟

-باید برم سراغ جاوید!

-رامین، جان نیما بگو چی تو سرته، تو چرا انقدر مرموزی!

من همش درگیر اینم، نابودی جاوید و اون دختره، چه سودی به حال تو داره؟

چشمانش کینه توز و وحشی اش را تنگ کردو به نیما نگاه کرد.

چرا بعضی کینه ها، شتری می شد؟

اصلا بعضی ها چرا انقدر بد کینه بودند؟ یعنی قلب نداشتند؟

انسان نبودند؟

زندگی فقط همین دنیا بود؟

پس خدایشان کجا بود، اصلا خدا را می شناختند؟

-نیما تموم این سالها از این پسر بدم می اومد، من تموم زندگیمو با دستای خودم ساختم، برای لحظه

لحظش جنگیدم تا اینجا رسیدم..

اونوقت اون همیشه خدا ناراضی بود.

هر ماه شهریش آماده، کارش آماده پولش آماده!

اما من چی؟

تو چی؟ فقط سگ دو زدیم!

اونوقت اون غرورش صددرجه از خودش جلوتره!

از چشماش و حالت نگاش بدم میاد!

دلم می خواد نابودش کنم، شکستنشو ببینم!

و رامین هم نمی دانست نباید هیچ وقت ظاهر زندگی دیگران را با باطن زندگی خودش مقایسه کند.

-ای بابا، رامین من که میگم بی خیال شو! دردسرش دامن خودمونو می گیره، بزار همین کاریو که می کنم و بی دردسر فیصله بدیم!

من نمی خوام به دردسر بیفتم!

-نمی افتی!

-دختره چه گناهی داره!

استارت زد و ماشین را به حرکت درآورده گفت: این تر، باید همراه خشک ما بسوزه!

نیما سرش را برگرداند و به جلو نگاه کرد، اخلاق رامین دستش بود، می دانست هر چه گفت باید همان می شد.

حرف زدن بی فایده است.

او هیچ وقت تغییر موضع نمی داد فقط توانست بگوید:

-رو من حساب نکن!

دنده را محکم جابه جا کرد و به سرعت ماشین افزود، حتی به نیما نگاه هم نکرد.

ونیمافهمید باز هم مثل همیشه باید غلام خواسته های رامین باشد.

گوشی اش را برداشت و شماره جاوید را گرفت و بعد از چند بوق.....

-سلام داداش!

کجایی کارت دارم!!

جدی؟ چه خوب پس شام باید پیام بپشت!!

ها؟؟

پس کمک می خوامی که!!

پیام؟؟؟

باشه، نوکر داداش! ساندویچ می خرم میام...

هی

هی قطع نکن، آدرس ندارم؟

باشه خدافظ!

تلفن را کنار گذاشته رو به نیما گفت:

نیما تو کجا پیاده میشی؟

-بریم یه ساندویچ برا منم بخرم اونجا از هم جدا می شیم!

پست 25

(جاوید)

کمتر از دو ساعت تمام خریدش را در یک فروشگاه بسیار بزرگ کرد.

جالب اینجا بود که اسم فروشگاه جهیزیه عروس بود!

عجب عروسی هم بود؟

سعی کرد مثل عروس ها زیاد وسواس به خرج ندهد و از همه چیز ساده ترین و قیمت مناسب ترینش را انتخاب کند، چیزی که کفاف زندگی مجردی او را بدهد، مگر چقدر می خواست از وسایلش استفاده کند.

یا چقدر خانه بود که بخواهد از همه آنها استفاده کند.

چک مدت داری برای وسایلش کشید و با وسایل نو اش راهی خانه اش شد.

با این که مرد بود برای بار دوم از مستقل شدن خوشحال شده، لبخند از ته دلی زد.

همراه با وانت وسایلش، چند کارگر هم گرفت.

چه خوب که رامین زنگ زده و قرار بود بیاید.

امروز همش پول کارگر داده بود کمی از رامین کار می کشید دلش خنک می شد.

ساعتی بعد وسایل را جابه جا کرده، بی رمق روی مبل نشستند.

-کمرم شکست جاوید، بقیش با خودت!

با تک پا ضربه ای به پای ولو شده رامین روی میز زد و گفت: بردار ببینم این وامونده رو، بو گند میده!

-خوب حالا! عوض دستت درد نکنست!

در حالی که به آشپزخانه میرفت گفت: برا داداشت کردی خوب!

زیر لب گفت: اره خوب داداش تا بمونه از این کارا، قراره فردا بیشتر برات کنم.

و بلند تر گفت: جاوید ساندویچارو بزار تو ماکروفر گرم شه!!

همزمان جاوید با چند کارتن بزرگ از آشپزخانه خارج شد و گفت: تا من این کارتونا رو میزارم دم در، خودت ساندویچارو گرم کن!

-ول کن بزار فردا اینارو ببرم، خسته نیستی تو الان؟

-چی چیو فردا، همه نم گرفتن و خیسن، فرش و خراب می کنن!

خسته و بی اعصاب از جایش بلند شد و در حالی که به آشپزخانه می رفت بلند رو به جاویدی که در حال سرو کله زدن با کارتن های بزرگ لوازم خانگی بود گفت:

جاوید فردا دانشگاه میای؟

صدای بم و مردانه اش را در حال بلند کردن کارتونها شنید.

-اره بمونم خونه چکار کنم!

-ابروهایش را بالا داده لبخند شیطانی زد و گفت: کار خوبی می کنی!!!

پست 26

(اسرا)

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شد، تمام تنش درد داشت و گلویش هم ورم کرده بود.
چقدر زود صبح شد، انگار همین ده دقیقه قبل بود که از خواب بیدار شده و نمازش را خواند.
دستش را از پتو بیرون آورد و زنگ را خاموش کرد، کاش ده دقیقه دیگر هم می توانست بخوابد.
دلش بیرون رفتن نمی خواست، چقدر خوب بود اگر امروز به خودش مرخصی میداد و در خانه
استراحت می کرد، یک جلسه که به کسی بر نمی خورد، مخصوصا او که هیچ جلسه ای را غیبت
نداشت.

با این فکر سرش را زیر پتو برد و در خودش بیشتر جمع شد و در حال لذت بردن از گرمای زیر پتو
بود که تلفنش زنگ خورد.

این زنگ دیگر زنگ کوک ساعت نبود؟ گوشی را زیر پتو برد و از همان زیر جواب داد.

-بله؟؟؟

و گلویش به خش افتاد و چند سرفه کرد.

-اسرا! مریض شدی؟

-یه کوچولو گلوم درد می کنه!

-الهی همش تقصیر من شد، ببخش اسرا جونم!

-نه عزیز، خوبم، اونطور یام نیست!

-امروز کلاس نمیای؟

غلطی در جایش زد و سرش را از پتو بیرون آورده به پشت دراز کشید و چند سرفه پشت هم خفیف کرده گفت: می خواستم یکم استراحت کنم!

-اوه چه حیف، خیلی دلم می خواست امروز پیشم بودی، به خاطر دیروز هنوز ناراحتم!

-ناراحتی نداره که، من که گفتم مشکلی نیست!

صدایش را کمی نازک کرده و دلبرانه گفت: اسرا جونم واقعی امروز نمیای سر کلاس، من بدون تو چکار کنم؟

خواب از سرش پریده بود، دستی به چشمانش کشیده، در جایش نشست و گفت: میام، خواب که از سرم پرید، دوتا قرص می خورم میام!

سپیده جیغ کوتاهی کشید و با خوشحالی گفت: آخ جون فدات شم، پس من منتظرت می مونم!

(سپیده)

به محض قطع کردن تماسش با اسرا، شماره رامین را گرفت:

-الو رامین، بهش زنگ زدم.

-خوب؟

-خوب نداره که، منو بدبخت کردی، قرار یه نفر دیگه هم بدبخت کنی!

-ببین سپیده، امروز رو دور خوشم، خوشیمو ضایل نکن که بد می بینی!

اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

-رامین ترو خدا!!!

-بی خود اشک و آه نکن، فایده نداره!

-لعنتی خودخواه، من دوست داشتم، همه کارام از سر دوست داشتن بود.

-خفه شو بابا، من برای اینجور دوست داشتن تره هم خورد نمی کنم!

در دل کلی به خودش و حماقت و اشتباهش لعنت فرستاد.

-حداقل اسرا وول کن!

--اونو ول کنم خودت باید نقش اصلی بازی کنی!حاضری؟

تنش به لرز افتاد، یکبار در چاله رامین افتاد و اینگونه به جان کندن در آمده بود اگر اینبار خودش را نجات نمی داد زندگیش نابود می شد، حداقل اینطوری و با گوش دادن به حرف رامین می توانست کمی برای خودش زمان بخرد و رامین را هم نرم کند.

در جواب حاضری رامین گفت:نه

-پس زر زن و هر چی که می گم همونو انجام بده!!

پست 27) اسرا(

موهای خرمایی مواجش را شانه کرده پشت سرش بست؛مانتو پوشیده، مقنعه اش را روی سرش کشید.

-اسرا جان، مادر بیا یه چیزی بخور!

-حس غذا ندارم، چیزی از گلوم پایین نمیره!

-یه استکان چایی بخور گلوت نرم شه!

چشمی گفته، سر سفره کوچک دونفرشان نشست و دستش را روی بخار چایی گرفت.

-حالت که خوب نشده، چرا میری مادر!

نمی کشنت که!

لبخندی زد و گفت:خوبم، چیزیم نیست که!

- آخه تب داشتی دیشب، بری بدتر میشی ها!

چای اش را داغ سر کشید و از جایش بلند شده، بوسه ای به صورت مادر بزرگش زد.

- چیزیم نمیشه، مگه بچم!

- همراه او مادر بزرگ هم از جایش بلند شد و گفت:

نمی دونم چرا از صبح بیدار شدم دلم شور میزنه!

بزار صدقه بگیرم دور سرت.

چادر را روی سرش گذاشت و از در خارج شد و همزمان مادر بزرگ یک اسکناس هزار تومانی دور سرش گرداند و گفت: برو در امون خدا، مواظب خودت باش، دیدی حالت بد شد، آژانس بگیر، تاکسی نگیریها..

پله ها را دو تا یکی کرد و تا جلوی در حیاط دوید و همزمان بلند گفت: باشه، حواسم هست!

(رامین)

تمام شب گذشته را تا آخر وقت در منزل جاوید ماند و مدام او را زیر نظر گرفته، برایش نقشه کشیده بود تا چکاری بکند بهتر او را به زمین بزند و آخر هم به این نتیجه رسید که نقطه ضعف جاوید، فقط در آینده اش است، آینده ای که جاوید در نقطه نقطه های حرف هایش از آن با چشم های براق حرف زده بود و به آن امید زیادی داشت.

ته چشم های جاوید افق های روشنی دیده بود که تمام تن رامین را به حسادت می انداخت.

با چرب زبانی و چاپلوسی هایی که دیشب کرده بود توانست کمی دیگر اعتماد جاوید را جلب کرده به او نزدیک شود و از او بخواهد صبح هر طوری شده به دنبالش بیاید.

لبه های کافشن مشکی اش را به هم نزدیک کرد و با دیدن ماشین جاوید که برای او چراغ داده بود به سمت ماشین دوید و سوار شد و دستهایش را به هم مالید و گفت: چقدر سرده، یخ کردم!

نگاهی به رامین انداخت، و بار دیگر از دیدن موهای بی نهایت کوتاه او به خنده افتاد.

-افشوناتو یکم بلند تر کن بزار کلت گرم شه خوب!

-آینه را پایین کشیده دستی به موهای بلند بالای سرش کشید و گفت، جون داداش، نمیشه!

برا همین دختراتب می کنن!

خنده اش را پقی بیرون داد و گفت: برا این چهار تا شوید؟

چشمکی زد.

-اره برا همین چهار تا شوید، اسماشونو بگم؟

-سرعت ماشین را بیشتر کرد و با تلخی گفت: پیش خودت بمونه!

پست 28

(سپیده)

در چند دقیقه تمام برنامه ها را با رامین هماهنگ کرده بود و نیما هم آن گوشه کنار ها به انتظار

ندایی از طرف سپیده منتظر ایستاده بود .

دل در دلش نبود و تنش از ترس کاری که قرار بود بکند مدام در حال انقباض و انقباض به سر می برد.

در دلش دعا کرد کاش امروز اتفاقی برای اسرا می افتاد و او پایش به دانشگاه نمی رسید.

دلش، دل بدخواهش تا یک تصادف را هم برای او آرزو کرده بود.

اما نشد.

شیطان هم با انها دست داده بود انگار، که اسرا دقیقا جلوی دانشگاه از تاکسی پیاده شد و با دیدن

اسرا به سمتش رفت.

و دستش را در دست گرفت.

– چرا اینجا وایسادی سپیده جان، هوا سرده!

– پیام دادم گفתי همین نزدیکیایی، منم موندم با هم بریم!

سرش را تکانی داد و با مهربانی گفت: بهتری؟

جوابش را به آرامی داد، و رویش را سریع برگرداند، چشم های مهربان اسرا دل سنگ را آب می کرد، و مرگ را به وجودش می انداخت، اما امروز باید خودش را سنگ می کرد، و فقط به حرف ها و تهدید های رامین فکر می کرد و گرنه رامین....

تلفنش را در آورد و برای رامین پیامک فرستاد، کجایی، من دارم میرم!

و بلافاصله جوابش آمد: برو پنج دقیقه دیگه دانشگاه!

قدم هایش را تند کرد وزیر چتر تازه باز شده اسرا رفت و رو به او گفت: وای اسرا، دستشویم گرفت بدو بیا اول بریم دسشویی و گرنه اینطوری تو کلاس بشین نیستی..

(خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند)

سرش را تکانی داد و کنار سپیده به راه افتاد و سپیده هم شماره نیما را گرفت.

و نیما می دانست با تک زنگ سپیده باید به سمت سرویس بهداشتی که پشت دانشکده قرار دارد برود و شش دانگ حواسش را جمع کند، کسی در آن حوالی پر هم نکشد.

پست 29) اسرا)

زیر چتر با سپیده هم قدم شد و همراه او تا جلوی سرویس بهداشتی رفت و همانجا منتظر ایستاد.

تنش به لرز افتاد، انگار سرما از تارو پود و لباس هایش گذشته به پوستش رسیده بود.

دستی به هم مالید و برای فراموش کردن سرمای سخت آذر ماه به برخورد قطره های درشت باران روی چترش فکر کرد.

چقدر دلنشین و دلنواز بود این صدا!

باز شاعرانه هایش اوج گرفت و دلش وصف احساس خواست.

دلش لمس باران خواست.

بدون توجه به توصیه های مادر بزرگ دستش را از زیر چتر بیرون گرفت و نم نم باران روی پوستش نشست و حس سردی ریشه شد و در بند بندش پیچید.

دوباره لرزی کرد. باز تبش بالا می رفت.

اما چه می کرد که باران و صدای شرشرش واقعا زیبا و آرامش بخش بود و هوای دل پراحساس او را مست عاشقانه های زیر باران کرده بود.

عاشقانه زیر باران، زیر چتر قدم زدن و شعر خواندن!

چتر را کمی بالا داده، به آسمان ابری نگاه کرد و مچنون وار چشمکی برای خدایش فرستاد.

عجب با بارانش دلبری می کرد برای او!

قدمی به جلو برداشت و در حال فرو دادن نوک کفشش در چاله کوچک اب بود که سپیده صدایش کرد.

-اسرا بیا!

در حال و هوا و سیر در رویای خویش به سمت سپیده رفت و چتر بازش را روی سکوی داخل سرویس گذاشت.

-جانم؟

-اسرا بیا سر آستین لباسمو بکش پایین!!

لبخندی زد و گفت: پالتو تو چرا در آوردی؟

-کلافه شدم، اشتباه کردم این پیرهنو زیر پالتو پوشیدم، کشیه، همش خودشو می کشه بالا!

-عیب نداره، بزار برات درستش می کنم!

-میدونم فایده نداره ،دو دقیقه دیگه باز همین آش و همین کاسه!

در حال حرف زدن،خم شد که دست به آستین سپیده ببرد.....

صدای قیژ قیژ دری کمی آنطرف تر آمد و مرد جوانی از در سرویس بهداشتی دوم بیرون آمد.

تعجب کرده بود و چشمانش مات مرد،آن هم در سرویس زنانه مانده بود .

لب باز کرد تا بگوید:اینجا چکار می ک.....

اصلا متوجه نشد که چه شد!

چرا همه جا تکان خورد،تمام کاشی ها و درو دیوار وارونه شده بود.

یعنی سرگیجه گرفت!

پس چرا افتاد؟

پس چرا چادرش کشیده شد.

یا الله!

با فشار به دیوار داخل دستشویی کوبیده شدو سرش به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

با این حرکت هنگ هنگ شد!همه چیز انقدر ناگهانی؟

ضعف و درد به جان نیمه جان تب زده اش افتاد.

بیشتر از درد در شک بود که توان حرکتیش را ربوده بود.

صدای مرد آمد.

-بجنب سپیده می خوای با چی ببندیش؟چسب آوردی؟

-نه دیونه!چسب برای چی؟!دستاشو بگیر!

ضربه آنقدر ناگهانی و هولناک بود که مثل سگته زده ها فقط نگاه می کرد.

انگار از ماری سمی نیش خورده بود که اعصاب حرکتیش را آرام آرام از کار انداخته بود و او را فلج کرده بود.

تنش از این که توسط مرد نامحرمی لمس شده بود، به لرز افتاد.

لرز کدام درد بود؟

درد مریضی! درد وحشت! دردنا رفیقی؟ یا درد زیر پا رفتن حریمش؟

حریم امن او!

حریمی که سالها زیر چادر مشکی اش آن را از دید هر چشم بدی حفظ کرده بود.

هنوز درکی از وقاحت دوستش نداشت.

مگر می شد؟

سپیده؟

به زور جان کند و نیمه جیغ کوتاه و ترسیده ای از گلویش خارج شد.

(من با تو از مهر صحبت کرده بودم، من با خندیدم، من دست های سرد تو را به پیوند دوستی در

دستهای گرمم فشرده بودم.. من من به تو خواهرانه نگریسته بودم)

-چ چی! اس س سپیییییده!

-بگیرش نیما، دهنشو بگیرالان یکی میاد، خاک بر سرمون میشه!

-چطوری ببندیش!

-تو فقط داشته باش!

و با نامردی تمام خود شیطان شد و دکمه های پالتوی او را باز کرد.

اما اسرا دیگر جسم نبود، روح بود!

روح شد.

از ترس ندانسته های رخ داده بر سرش روح شد؟

نی نی چشمانش لرزید! به کدامین گناه حیثیتش جلوی چشم نامحرم آوار شد؟

قلبش تپش نداشت و پاهایش بی رمق بود.

در خواب هم این اتفاق شوم را ندیده بود. تمام رویایش پر از امواج مثبت و خوبی بود.

چرا او؟

اسرا آدم این تاوان نبود.

اصلا تاوان چه را می داد؟

خوبی داده بود که بدی بگیرد؟

کاش می دانستند اسرا را هنوز زنده، او مرده!

اشک که از چشم بی رمقش سرازیر شد.

سپیده گفت:

-اسرا ببخش! تقصیر من نیست! من نکنم یکی دیگ....

این وقت ها شیطان هم کمی خجالت می کشد.

پس چرا سپیده نکشید.

-چادرش را به دور پاهایش بست و از پشت به دستش گره زد و دست برد که مقنعه اش را بالا بکشد.

سرش را تکانی داد.

درد داشت.

یعنی نکن!

با من نکن!

تعلل کرد.

-زود باش سپیده، دست بجنبون، غلط شماها کردین، من نمی خوام گیر بیفتم.

-ببرش تو سرویس!!

بدنش از این همه شک مثل یک مرده، مثل یک نوزاد شده

اختیاری از خود نداشت.

.اگر او را نمی گرفتن قطعا از این همه شک بر زمین می افتاد.

کشان کشان نیما اورا پشت در سرویس انداخت و بالای سرش ایستاد.

-خوب بستی؟

اشک از چشم های سپیده آمدو گفت:خوب!

تو برو بیرون نیما!!!

نیما که بیرون رفت ،خم شدو مقنعه اسرا را کامل از سرش بیرون کشید گفت:منو اینطوری نگاه نکن

اسرا،میدونم نمک خوردم نمکدون شکستم.

اگه نمی کردم خودم نابود می شدم.

پست 30

اگه نمی کردم خودم نابود می شدم، منو تهدید کردن! زندگیم رو پرتگاهه!

همانطور که حرف میزد، گوشی را از جیبش در آورد و چند عکس از سر بی حجاب اسرا گرفت و ادامه داد: این عکس هارو به هیچ کس نشون نمیدم، تو هم قول بده هیچ اسمی از من نیاری، وگرنه عکساتو پخش می کنم، گوشی را در جیبش سراند.

خودش می دانست باید اسرا را با چه بترساند.

خودش می دانست کسی که جوهرش را مثل گل پرورش دهد.

یک خط روی آن مساوی با مرگ گل است.

واین عکس ها همان خط بود.

خط که گل وجودی اسرا را نابود می کرد.

مقنعه را دور دهانش گره زد و از جایش برخاست و در حال فرار از سرویس...

-بدی منو ببخش ناچار بودم!

تو از خودت گذشتی که او تو را ببخشد؟

سرش را به سنگ سرد سرویس تکیه داد نرم نرم و دل چرکین گریه کرد.

اگر دهانش بسته بود.

اگر دستش در چنگ نامحرم بود و ترس بیشتری داشت، حالا می توانست جیغ بکشد، تقلا کند، افسار پاره کند..

اما دیگر نایی نداشت.....

(سپیده)

شماره رامین را گرفت و اوکی شدن کار را برایش گفت.

باقی ماجرا با خود او بود.

تمام این کارها شاید پنج دقیقه هم طول نکشیده بود.

چتر اسرا را روی سر خود گرفت و خیلی معمولی از سرویس بیرون رفت.

تنها شانس که داشت، این بود که سرویس خانم ها پشت دانشکده یشان بود و به جایی دید آنچنانی نداشت و دوم اینکه هوا آنقدر سرد و بارانی بود که کسی حوصله نمی کرد این راه را تا پشت دانشکده بیاید.

قلب سنگش تند تند می زد و پر از ترس و اضطراب بود.

کار خطرناکش ترس هم داشت.

اما حیف که باید از خدا می ترسید که نترسید!

باران هنوز به همان شدت می بارید.

نرسیده به در خروج چتر را بست و در کیفش چپاند.

می گویند بعضی دزدها کار تمیز می کنند، آنها هم کارشان را خوب و تمیز کرده بودند.

و حداقل امکان ردی از خود باقی نگذاشته بودند.

برای اولین تاکسی دست تکان داد و خیلی زود سوار شد.

(رامین)

تمام مدت در ماشین خیلی معمولی با جاوید بگو و بخند داشت و از کارو بار با اوصحبت و مشاوره می گرفت.

حتی از جاوید خواسته بود اگر امکان دارد سفارش او را هم به استاد صارمی بکند.

و بتواند برای او هم کاری در آن شرکت جور کند.

ماشین که جلوی در توقف کرد.

سپیده هم با اوتماس گرفت و خبر اوکی شدن کارها را به او داد.

خیلی قشنگ نقش بازی کرد.

آنقدر قشنگ با مخاطبش صحبت کرده بود که هرکس دیگری هم جای جاوید بود حرف هایش را باور می کرد.

-داداش بدو؟

-چی شده؟

-بدو فقط!! این دختره خنگ رفته تو دسشویی باز معلوم نیست چه بلایی سر خودش آورده!

اسم دختر که آمد باز اخم هایش در هم شد، آن هم اگر دختری که لقبش دوست دختر بود.

-من نمیام!

-ای بابا جان رامین، بیا دیگه! باز اون اخلاقت گل کرد؟

تو چکار داری همراه من باش فقط!

و باهم همراه شدند. مثلاً چون سرویس زنانه بود در داخل شدن دو به شک بود.

-رامین اینجا که کسی نیست!

-نمی دونم خودش گفت اینجاست.

جلوی در ایستاد.

-بزار من زنگ بزنم.

اگر امروز جاوید را وارد این سرویس نمی کرد تمام نقشه هایش نقش فنا می شد.

- مسخره سر کارت گذاشته!

در حال برگشت بود که صدایی برخورد چیزی به در راشنید.

سرکی به داخل کشید.

- رامین دختره نگفت چش شده، تشنجی نباشه؟

- تماس برقرار نمیشه!

قدم به داخل گذاشت و صدا بیشتر شد.

اسرا بود که صدا شنیده با پایش آهسته به در ضربه می زد.

- هی رامین؟

-- صبر کن اومدم!

و تا رامین بیاید او رفته بود صدا فقط صدای ضربه نبود.

صدای آه وناله های خفیفی هم می امد.

با هم به داخل رفتن..

جاوید جلو و رامین پشت سر!

در را باز کرد.

چشمانش از دیدن صحنه رو به رویش وا ماند.

- یا خدا این کیه! رامین مطمئنی دوست دخترت حالش بد شد.

با دیدن اسرا هینی کشید و خودش را عقب کشید.

- جاوید این کیه، من می رم حراست و خبر کنم؛ تو دست و پا شو باز کن!

و بدون آنکه مجالی به جاوید دهد از سرویس بیرون دوید..

دلش می خواست پرواز کند.

چقدر خوب همه چیز جور شده بود. اگه کارش شیطانی و بنده شیطان نبود حتما خدا را شکر می کرد. به جای رفتن، شماره حراست را گرفت و گزارش یک مورد غیراخلاقی در سرویس زنانه را داد و با خود گفت: جاوید جان، برای همیشه با آیندی روشنت خدا حافظی کن! دانشگاهت پرید! دانشگاهی اخراجی!

پست 31

(جاوید)

صداهایی که از داخل یکی از سرویس ها شنید، ذهنش را در گیر کرد.

با توجه به حرف هایی که رامین گفته بود.

اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد، تشنج بود.

بدون آنکه به انتظار تماس رامین بی خیال باشد به طرف در سرویس رفت.

هرچقدر جلوتر می رفت صداها بیشتر می شد.

نکند اتفاقی بدی افتاده که اینگونه صدای خرخر و آه و ناله می آید.

لای در را باز کرده، بی اختیار یا خدایی گفت، رامین که حالا در چند قدمی اش بود، با دیدن دختر هینی کشید و سریع به دنبال حراست رفت.

نتوانست حرفی بزند.

حالش از بوی گند سرویس، در حال بهم خوردن بود.

این دختر را چه کسی با این بی رحمی در اینجا رها کرده بود.

چه دشمنی با او داشتند که او را در این هوای سرد روی کاشی های سرد و در این فضای کثیف دست و پا بسته گذاشتند.

وارد شد و نگاه سرخ و یخ زده و حیران دخترک روی صورت او مانده بود.

در را بست تا بتواند خودش را جابه جا کند، سرویس کوچک بود و دست و پای دخترک به اندازه کافی سفت و جمع بود.

خم شد.

اما ناگهان جیغ های خفه دختر شروع شد، جیغ هایی که به گمان می آمد عصبی و از ترس باشد.

-هییس چته!!

می خوام کمکت کنم!

اما دخترک دست بردار نبود، با تمام ته مانده جانی که در بدنش بود تکان خورد و دست و پا زد و فقط جیغ کشید.

در جایش نیم خیز شد.

نمی دانست چرا دختر آنقدر ناگهانی جیغ می کشد و اشک می ریزد.

-دارم می گم می خوام دست و پاتو باز کنم.

اهههه!!

و بدون توجه به دست و پا زدن ها و جیغ های خفه او روی بدنش خم شد و از شانه او را گرفته، کمی او را بالاتر کشید و در حال باز کردن دست های بسته اش بود، که در با ضربه بلندی به صدا درآمده، باز شد..

-چه غلطی می کنی اینجا؟؟

(اسرا)

بی حال و یخ زده و دل شکسته روی کاشی های کثیف و سرد، افتاده بود و اشک می ریخت.

اشکی که حاصل یک دل شکستی عمیق بود و نمی دانست این بلا حاصل کدام گناه بود.

گناه دوست داشتن و اعتماد و یا گناه کمک کردن و مهربانی!

مگر غیر این بود از این دست بدهی از آن دست پس می گیری!

چه کرده بود که دوستش آبروش را نشانه گرفته بود.

کلمه آبرو، تنش را جنون می انداخت.

وای خدا، بی آبرویی!

با انگشت مورد خطاب گرفته شدن!

آه و ناله اش بلند شده، به درگاه خدای مهربانش طلب کمک کرد.... که صدایی پچ پچ واری از بیرون شنیده شد.

یعنی خدا به کمکش آمده بود، یعنی خدا او را فراموش نکرد بود؟

کمی خود را جلوتر کشید و با پاهایش آهسته در انتظار ناجی که خدا برایش فرستاده به در ضربه زد.

اندکی بعد در باز شد و قامتی داخل شد که نه تنها امید های دل او را پراند، بلکه وحشت را بیشتر به دلش روانه کرد.

دست خودش نبود..

او!

این مرد قد بلند با چشم های تیز!

صدای سپیده در گوشش پیچید(منو تهدید کردن) (زیاد زبون درازی، پرتو می چینم، پرتو می چینم..

پرتو می چینم، می چینم، می چینم، می چینم..

صدا اکو شد.

یعنی کار او بود، او حتما یک روانی بود که می خواست بلایی سر او بیاورد)

جیغ کشید ..

فقط جیغ کشید و تقلا کرد.

اگر قرار بود اینگونه به تاراج رود، می مرد بهتر بود.

پس تا توانست، جیغ کشید و و سرو پا بر درو دیوار کوبید.

پست 32

(جاوید)

با صدای ضربه ای که به در خورد رویش را برگرداند.

مگر چه کاری داشت می کرد، غیر اینکه دست و پای این دختر را باز می کرد.

-داری چه غلطی می کنی!

مگر رامین نرفته بود کمک بیاورد، متحیر از این جمله پر عتاب، گفت:

-دارم دست و پاشو باز می کنم!

-داری دست و پاشو باز می کنی که از جیغ داره خودشو می کشه، تو دانشگاه واین کارای کثیف،

چرا شما جوونا خجالت نمی کشین، مگه دین و ایمون ندارین، کثافت کاری تا کجا!

اخم های همیشگی اش را در هم کرد.

آش نخورده و دهن سوخته!

-چی میگی خانم!

-چی می گم؟ آقای حسینی، آقای حسینی، بیا داخل، خداروشکر چیزی نشده به موقع رسیدیم! بیا این پسر بگیر ببریمش حراست! تکلیفشو اونجا معلوم کنیم..

و در حالی که به جاوید مثل شی بی ارزشی نگاه می کرد با اشاره دست گفت:

بیا بیرون ببینم...

آخ چه بلایی سرش آوردین!

همانطور با عصبانیت و پر حرف از کنار جاوید گذشت.

نگاه با دقتش به دختری افتاد که بی رمق و ساکت روی زمین افتاده بود.

خم شد و مقنعه محکم بسته شده دور دهان او را باز کرد و با صدای متعجبی گفت: اسرا!

همان خانمی بود که در نگهبانی کار می کرد و دیروز به اسرا کمک کرده، با هم سپیده را جابه جا کرده بودند.

باورش نمیشد این دختر مظلوم و بی جان، همان اسرای سرحال و خوش زبان و محبوب نزد استادها باشد.

او هم تعجب کرده بود.

چرا؟

با صدای دادی که زن کشیده بود و نام اسرا را آورده بود، گوش های جاویدی که آن بیرون در حال جر و بحث با آقای حسینی بود تیز شد.

اسرا؟

گوش هایش درست شنیده بود.

کدام اسرا؟

از کنار حسینی گذشت.

– کجا؟ کجا آقا؟

و استین جاوید را کشید.

دستش را با شتاب از دست او بیرون کشید و به سمت سرویس رفت.

باید مطمئن می شد او همان اسرا است یا نه..

در را باز کرد و با دیدن او و مطمئن شدن، به اسرایی که حالا دست و پایش باز شده و در بغل خانم حمیدی در حال گریه بود گفت: توووو!!

– برو آقا، برو بیرون ببینم!

اما جاوید کوتاه نیامد. چینی به بینش داد.

– چه غلطی کردی که انداختنت اینجا! می دونستم تو هم مثل همه ای!

خانم حمیدی در را که بست، از جلوی در کنار رفت و خواست از سرویس بیرون رود که حسینی گفت:

کجا؟ باید با ما بیای!

پست 33

(اسرا)

پالتویش و مقنعه اش را به کمک خانم حمیدی پوشیده بود اما تنش هنوز هم سرد بود.

مگر به این راحتی ها گرم می شد؟

وجودش پر از حس شرم و پریشانی بود.دستان خانم حمیدی را گرفت.

-ترو خدا کمکم کن!من نمی خوام آبروم بره!

همانطور که گریه می کرد و میان ناله هایش با خانم حمیدی حرف میزد، دست به دامن خدا هم شده بود.

-من بخدا اصلا نمیدونم چی شد!اصلا نفهمیدم،من هیچ کاری نکردم!

به ارواح خاک پدرم من کاری نکردم که دامنو لکه دار کنه!

-خیلی خوب ،انقدر گریه نکن ،من که می شناسمت!

نگاهش به جاویدی که کمی آنطرف تر با چشمان پر نفرت به او نگاه می کرد افتاد.

و دوباره به ترس افتاد .

بعنی خدا صدایش را شنید که نجاتش داده بود.

-آقا بی سرو صدا خودت برو حراست.

حالا که کسی متوجه نشده ،ما هم نمی خوایم جلب توجه کنیم!

-من حراست نمی رم مگه چکار کردم!

این را جاوید گفت.

اما به جای حسینی ،حمیدی بود که گفت:خجالت بکش من خودم بودم دیدم داشتی چکار می کردی!

جاوید سرش را بر گرداند ،انگار او هم صبرش تمام شده بود.

-چرا حرف زور میزنی خانم ،مگه چکار کردم،مگه تو چی دیدی!

خودش که اینجا هست ازش بپرس!

اما اسرا خودش را کنار کشید و پشت سر حمیدی ایستاد.

تنها چیزی که می دانست تهدید جاوید بود و حرف هایی که سپیده زده بود و عکسی که از او گرفته بود.

حرفی که نزد، جاوید همراه حسینی رفت .

جلوی خانم حمیدی ایستاد.

خانم حمیدی یکاری کن من برم! حالا که کسی نفهمیده . نزار پام به اونجا باز بشه نمی خوام پرونده دار شم.

نمی خوام اسمم دهن به دهن بیچه!

-عزیزم نترس توکلت به خدا باشه، ان شاءالله که اتفاق خاصی نیفته!

-نیام!

-نمیشه گلم، ناصری مسئول و رئیس حراست بوده، دیده که ما اومدیم اینجا، منتظر ما برگردیم!

پست 34

حالش خوش نبود و شنیدن نام ناصری حال ناخوشش را بدتر کرده بود.

یک قدم جلوتر رفت و درست نزدیک آغوش خانم حمیدی گفت: خیلی شلوغ بود دفتر؟ چند نفر بودن؟

وای خدا رسوا شدم!!

-هیس نشدی، چرا همچین می کنی؟

همینطور اشک می ریخت گفت: زندگیم! بروم! این همه سال....

دست اسرا را کشید و با خود برده، و بدون آنکه منتظر ادامه حرف او باشد گفت: هیچکی نبود؛ اکثرا آخر هفته ها دانشگاه خلوته، خودت ببین پرنده هم پر نمیزنه، مگه همه کلاس دارن؟

ترسان لرزان پشت او حرکت. نیمه های را چادرش را کشید:

-میشه از این ور بریم؟؟

ابروهایش را بالا داده، نگاهش کرد.

-از پشت ساختمون بریم راه طولانی تر میشه، خیس آب شدیم.

-خواهش می کنم؟

با تمام کمک هایش باز هم نمی دانست اسرا در چه برزخی گیر کرده!

برزخی که کم از جهنم نداشت، جمنمی که ساربانش دوستش بود.

سرش را تکان داد.

-باشه بریم!

دلش نمی خواست از همان مسیری که جاوید رفته برود.

حالا که همه می گفتند کسی ندیده، نمی خواست یک روزه شک دار بگیرد و همان مسیر را رفته، شک کسی را به یقین تبدیل کند.

مگر می شد کسی ندیده باشد، پس دیوار موش داره، موش هم گوش داره (برای چه بود).

سرش را به آسمان گرفت .

کاش خدا این معرکه را به خیر کند.

هر چقدر که ساختمان حراست نزدیک تر می شد، استرس بیشتری به جانش افتاده، دلش را زیر رو می کرد.

حمیدی در را نیمه باز کرد.

-برو تو عزیزم!

و پلک هایش را آرام روی هم گذاشت.

اما نمیدانست این اتاق صدای ناقوس مرگ را برای اسرا دارد.

روبه رو شدن با جاوید، مرور دوباره اتفاقی که بر سرش گذشته و بازگوشدن آن برای دیگری، خود مرگ بود.

سر پایین و آهسته وبدون اینکه نگاهی به جمع کوچک حاضر در آن قفس بکند روی صندلی نشست. و صحبت ها شروع شد و همراه قضاوت ها اشک ها هم روان شد.

-الان من تا کی اینجا بشینم؟

این را جاوید با صدای بلند گفت.

-آقا چرا داد وقال می کنی، خودت که باید بهتر بدونی موضوع از چه قراره!

اخم هایش را در هم کرد.

چه موضوعی؟ من چند بار باید توضیح بدم!

-خوابیدی یا خودتو به خواب زدی؟

و با دست به اسرا اشاره کرد.

نفسش را پر صدا بیرون داد و از جایش بلند شده قدم به قدم به سمت میز ناصری رفت.

-چرا از خودش نمی پرسین! من فقط رفتم دست وپاشو باز کنم!

ابروهایش را بالا داده، پوزخندی زد.

-چه جالب! پس شمارفتی دستشو باز کنی؟

اصلا کی دستشو بسته بود.

و با صدای بلند خانم حمیدی را صدا زد.

-خانم حمیدی ،این آقا داشت چکار می کرد؟مگه شما خودتون ندیدن!

-چرا آقا،این دختر بیچاره تو وضع بدی بود ،دیگه جون تو تنش نبود.

معلوم نبود چطوری دست وپاشو بسته بود.

خدا خیر بده اونیه که گزارش داد وگرنه معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!من که تو شکم

صورتش از خجالت حرفی که شنیده بود قرمز شد.

اشک را پاک کرد و در دل خدا را شکر کرد ،چه اتفاقی قرار بود سرش بیفته!

پست 35

-خانم چی میگی!

به اسرا اشاره کرد.

- تو چرا ساکتی!حرف بزن ،من چکارت کردم؟

از اینکه انقدر صریح مورد مخاطب جاوید قرار گرفت ؛شکه شده ،به من من افتاد.

ترس بود که از نگاه وحشی و زخم خورده جاوید به او منتقل شد.

تهدیدش کرده بود.

تا مرز بی آبرویی و مرگ او را برده بود.

-من. من.

-بگو دخترم ، حرف بزن..

چکار کرده!!

-لبش جنبید و بغضش گرفت و نتوانست خودش را نگه دارد..

-چرا داد و هوا می کشی،داری دست پیش میگیری؟

فکر کردی من قماش شماهارو نمیشناسم.

این موهارو تو اسیاب که سفید نکردم!

چند ساله تو حراست دارم کار می کنم ،صد نفر رنگ تو دیدم.خودت حرف می زنی یا من پروندتو
بفرستم کمیته انضباطی!

مطمئنم که میدونی کارت مورد اخلاقی حساب میشه!

-ای وای ،ای وای ،خدای من،چی میگی شما!

کمیته انضباطی برای چی؟

مگه من چکار کردم؟

-شما که مدرکی ندارین!اصلا از کجا معلوم کار این خانم نباشه؟برام نقشه کشیده،

با قصدو غرض منو کشیده به اون سرویس؟

اگه کار من بود که نمی اوردمش تو دانشگاه آبروی خودمو تو خطر بندازم؟

دنیا به سرش چرخید!چه می شنید؟ کار او بود ؟

-ت تو تو منو تهدید کردی؟

یا یادت نیست؟جلو جمع ،جلوی دوستت...

-چی می گی؟ اون فقط یه شوخی بود..

من از اون روز دیگه یکبار هم تو رو ندیدمت! چرا باید همچین کاری بکنم..

-چی میگین شما دوتا؟ زودباشین حرف بزنینم!

-کار من نبود..!

-کار منم نبود! من تا حالا با یه دختر هم جیک نزدم، اونوقت پیام با تو؟

-من الان پرونده هردوتا تونو میفرستم کمیته انظباتی!

هرچی حرف هست اونجا برید تو جمع بگید. می دونید که اونجا چه اتفاقی می افته، کم کمش اخراج!

موضوع ساده ای نیست که با یه تعهد و معلق شدن از کنارش گذشت!

از جایش بلند شد و بدن لرزان خود را به سمت آقای ناصری برد!

این همه سال این همه زحمت نکشیده بود که آخرش به هیچ و پوچ وصل شود...

آن هم از چه نوعی، اخراج.....

ای خدا، خودش که نابود می شد، مادرش چی؟

ارزوهای مادرش، صبر و بردباری و دوری و دلتنگی مادرش!

همه پوچ شود؟ آن هم با این رسوایی؟

از انهایی که سگ هم به رویت نگاه نمی کند...

-ترو خدا آقای ناصری؟ من نمی تونم این خفت و تحمل کنم، من می میرم!

-چی فکر کردی، من می تونم؟ این همه سال زحمت کشیدم که سرنوشتم بشه این طوری؟ من کلی برای آیندم برنامه دارم، من هم نمی خوام اخراج شم.
من حتی تعهد هم نمیدم، آش نخورده دهن سوخته!
-متاسفم! من کاری از دستم بر نمیاد....

گاهی وقت ها اوضاع که خطری می شود، هر چند بی گناه هم باشی، برای اثبات بی گناهییت هر کاری می کنی، به هر ریسمانی چنگ می زنی، هرچند که می دانی که این راه خلاف است، اشتباه است!
جلوتر رفت و جلوی میز ناصری خم شد.

-آقای ناصری بی خیال پدر من، ما که کاری نکردیم چرا انقدر موضوع پیچیدش می کنی؟ و بعد خیلی نامحسوس اشاره ای به جیبش می کند و می گوید: بی خیال من از خجالتت در میام!
گفت !

شاید بعد از آن تهدید بی سرو ته بچه گانه این بدترین اشتباهی بود که جاوید کرد...
اشتباهی که نه تنها خطای قبلی را نپوشاند بلکه شر شد و روی شر افتاد.

دستش را جلو گرفت و گفت: برو، برو ببینم، پول ؟
مگه من محتاج پولم..

حق با ما بود پس کار خودته میدونم باهات چکار کنم!

پست 35

جاوید نفسش را پر صدا بیرون فرستاد.
بهتر نشد که هیچ، بدتر شد.

انگشت اتهام همه به سمتش چرخیده بود .

ناصری با نگاهی پر غضب گوشی تلفن را برداشت و رو به حمیدی گفت:

– خانم حمیدی اون پوشه هارو بیار، اون برگه ها رو هم بده دستشون پر کن!

تا متوجه شن اینجا یه محیط آموزشیه و شان محیط آموزشی باید حفظ بمونه!

نقطه جوشش زمانی بیشتر شد که مخاطبی پشت خط جوابش را نداد.

گوشی سفید در دستش را با عصبانیت روی تلفن گذاشت و از جایش بلند شده به سمت پنجره رفت و پرده کرکره ای را کنار داده و به بیرون خیره شد.

نگاه پر حرفی به خانم حمیدی انداخت، یعنی چه شد آن حرف هایی که زده بودی، آن حمایت هایی که از آن حرف میزدی، تمام زورت همین قدر بود؟

نگاهش گشت و به جاویدی افتاد که پر غضب و پر حرص به زمین زیر پایش ضرب گرفته بود و نگاه می کرد.

از آن نگاه هایی که اگر چاقو دستش بود او را مثل گوسفندی قربانی می کرد.

چقدر سخت بود بی گناه با گناه می شدی.

چه مخمصه ای بود؟ چه دوراهی ای بود.

یک طرف خودش بود شرایطی که جاوید نقش اول آن را داشت و طرف دیگر سپیده و فردی که از آن حرف می زد.

کاش آن عکس ها را نمی گرفت.

مثل ماهی که از آب بیرون پریده و به دنبال قطره ای آب در حال بالا و پایین پریدن بود از جایش برخاست و به طرف ناصر ی پا تند کرد.

- آقا ترو خدا، من نمی تونم، آبروم میره، من جواب خانوادمو چطوری بدم؟؟

حرف زد ام حرف هایی که با حق حق پر درد بیان شده بود.

من جواب این همه دوست و آشنا رو چطوری بدم! بگم چی؟ اخراج شدم اونم با چه فضاحتی! مورد اخلاقی؟؟

به خدا من هیچ کاری نکردم!

- دروغ میگه، خودشو زده به مظلوم نمایی! اشک تمساح میریزه...

ناصری متفکر سر جایش نشست.. اینطوری نمیشه، زنگ بزنین خانواده هاتون بیان ببینم حتما بزرگتری دارین که بتونه جواب بده!

- مسخرست، من زنگ بزنگ پدرم بیان؟ با این سن و سال؟ مگه بچه دبستانی ام؟

- آقا؟ چند بار بگم! مثل اینکه متوجه نیستی شرایطت چیه!

- خانم شما هم زنگ بزنگ پدرت بیاد...

در حالی که اشک می ریزد لرزان گفت: پدرم فوت کرده!

- بگو مادرت بیاد!

هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی در این خفت احتیاج به مادرش را پیدا کند. صدای مادر در گوشش پیچید.

(اسرا بیا پیشم! من دلم برات شور میزنه.

- آخه مادر من، چی می خواد بشه، مگه من بچه کوچولو ام، مواظبت بخوام، برو عزیزم، مواظب خودت باش و به فکر سلامتی خودت باش)

حالا چه بد، چه مفلوکانه، و چقدر زشت نیاز به مادر مهربانش داشت.

- مادر من اینجا نیست!

صدای خنده عصبی جاوید بلند شد: خانم پدر مادر نداره، خوب معلوم دیگه، بچه که پدر و مادر بالا سرش نباشه چکاره میشه!

شما گیر دادی به من در حالی که پر واضحه اوضاع از چه قراره...

-دیگه داری کلافم میکنی پسر جان! زنگ زدی به پدرت؟

امروز اگه من تکلیف مشخص نکنم اجازه نمیدم پاتو از در بیرون بزاری!

-یعنی تو هیچ کیو نداری؟

اینرا خطاب به اسرا گفته بود.

-چرا چرا با مادر جونم زندگی می کنم!

-خوب زنگ بزن بهش بگو بیاد.

کاش مرد اندکی فقط اندکی خود را جای او تصور می کرد.

چه می گفت به پیرزنی که اسرا برایش ماه دانه بود؟

چه می خواست از مادر بزرگ پیرش بیایدو تبل رسوایی نازدانه اش را جمع کند؟ آخ که چقدر سخت بود به گناه نکرده اعدام شوی!

سرش را تکانی داد، با این کار حتما غرورش له می شد، ولی ناچار بود، باید بی گناهی خود را حتی از این طریق هم شده ثابت می کرد.

باید می گفت بی اصل و نصب و خیابانی نیست.

باید می گفت پدر نان حلال به او داده، مادر از محبت مادرانه برای او خرج کرده!

باید می گفت دنیای ساده او هنوز هم ساده و بی هیچ رنگ تندى در جریان است.

پست 36

شماره خانه را گرفت وبعد از چند بوق.

-الو مادر جون؟

با شنیدن صدای او بغضش ترکید.

-میای دانشگاه من؟ نه چیزی نشده ،

نه به خدا مادر جونم خوبم !

تو فقط بیا!

آژانس بگیر، بگو آقا مجید بیارتت دانشگاه ما، خودش بلده، چند بار منو آورده!

زود بیا!

جان کند تا این ها را برایش گفت، خدا عاقبتش را بخیر کند.

خدا مادر بزرگش را از این شوک شدید حفظ کند و خداروشکر مادرش نیست تا این نیرنگ پر
فضاحت را ببیند.

-شما زنگ زدی ؟

-اره زنگ زدم تا بابام بیاد پسر ده سالشو جمع کنه!

-خیلی خوب بشین، انقدر حرف نزن!

همه نشستن ،اما چه نشستنی!نشستی که مثل احتضار مرده بود.

تو را به کابوس مرگ می برد.

شاید حدود چهل دقیقه طول کشید تا مادر بزرگ اسرا به همراه آقا مجید، تاکسی سرویس سر خیابان
یا همان پسر فخری خانم همسایه و رفیق گرمابه و گلستان مادر بزرگ از راه رسیدند.

سراسیمه با پاهایی که کمی درد داشت وارد اتاق شدو با دیدن چشمان و سرخ و به اشک نشسته
اسرا ترسیده به سمتش رفت.

-چی شده مادر جون؟

-خانم بشینید لطفا براتون توضیح می دم!

دلش دیگر سر سر شده بود مجید دیگر چرا آمده بود؟

درد خودش کم بود؟ کم اینجا بی آبرو شده بود،

حتما قرار بود تبل بی ابرویی او تا خانه یشان برود.

آخ که دردش یکی دوتا نبود.

ای لعنت به تو سپیده..

ای لعنت به اعتمادی که زیر پایت حرج شد.

-ببینید خانم، ظاهرا پسر تون فوت کردند و بنا به دلایلی عروستون هم تشریف ندارن.

مادر بزرگ سرش را به کندی تکانی داد.

-یه اتفاقی افتاده که ما مجبور شدیم تو این بارون و سرما خبرتون کنیم.

نگاهی به چشمان لرزان اسرا انداخت.

شاید می خواست حقیقت ماجرا را در چشمان اسرا بخواند.

اشاره ای به جاوید کرد.

دختر شما رو با این آقا تو شرایط بدی دیدن!!!

-چی می گی؟

تند گفت، سریع گفت.

واقعا مرد از چه برایش می گفت؟

اسرای مثل حریر او؟

-گفتم که ،خانم دیدن خودشون؟

اشاره اش به خانم حمیدی رفت. هین بلندی کشید و دست روی پایش گذاشت.

اگه پیر بود دایره لغاتش که پیر و کوچک نبود.

می فهمید شرایط بد یعنی چه!

می فهمید و فهمید و اولین چیزی که به ذهنش از شرایط بد رسید، بی ابرو شدن سیرت نازدانه اش بود؟

-یا مولا،خدا مرگم بده،اسرا مادر اینا چی میگن!

از بی آبرویی آبرویش جلوی مادر بزرگ نفشش برید و اشکش راه باریکه تازه خشک شده اش را شکست و سیل وار جاری شد.

بی هوا از جایش بلند شد و به سمت جاوید رفت:

تو چه غلطی کردی با دختر من،ای خدا این امانت بود دست من!

چرا منو نکشتی تا من شرمنده پسر منشم!

خدا لعنتت کنه!خدا لعنتت کنه!

ای وای دختر برگ گلم،یه تار موشو تا حالا کسی ندید بود چطور تونستی نامرد،چطور تونستی.

خانم حمیدی جلو رفت و دست مادر بزرگ را گرفت.

عجب ولوله ای شده بود.

نگاه پریشاناش به مجید افتاد،دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.

نه درس نه زندگی،نه خانه،نه خودش!

هیچ چیز،هیچ چیز دیگر مهم نبود.

او دیگر سیاه شده بود...

محو شده بود، شطرنجی شده بود!

مجید با دیدن نگاه او بی سرو صدا از اتاق خارج شد.

و این از همه بدتر برای اسرا تمام شده بود...

او با رفتنش کار اسرا را تایید کرده بود!

– خانم محسنی بیا بشین از پا می افتی براتون خوب نیست، خانم حمیدی به مادر بزرگ گفته بود.

– من افتادم، دیگه چیزی نمونده ازم!

من سر پیری بدبخت شدم، اما نمیزارم دخترم بدبخت بشه!

در بهبوه حرف ها و دعاها بودند که در باز شد و قامت منصور وارد اتاق شد.

شاید برای او هم شنیدن این حرف ها از پشت در سنگین و سهمگین بود و باعث شده باشوک وارد اتاق شود.

بدون توجه به هیاهوی داخل اتاق گفت:

– کی بی ابرویی کرده؟

– بابا؟

جاوید بود که از این همه شوک ناگهانی پدر، ترسیده بود. دلش نمی خواست جلوی پدرش بشکند.

– جناب سلطانی؟

بی هوا جاویدش را صدا کرد.

– جاوید؟

– نه،،،، بابا! کار من نیست سوء تفاهم شده!

اما مادر جون جلو تر گفت: برای او هم سخت بود دیدن زندگی پر پر شده، دختر کش!

-چی سوء تفاهم شده، نازدو نم پر پر شد!

-همه بشینید لطفا!

دوباره این ناصری بود که همه را وادار به آرامش و سکوت کرده بود.

مامور بود و معذور!

باید کارها را سروسامان می داد؟

یک اتفاق هایی ناخوشایندی افتاده بود که اگر یک لحظه از آن غفلت می کرد یک عمر پشیمانی و عذاب وجدان و نفرین خانمانسوز دامانشان را می گرفت.

اندک و اندک شرایط و رویه کار را برایشان توضیح داد..

اما غوغای دلشان یک چیز دیگر بود.

یک نفر در غم ابروی از دست رفته و دیگری در فکر رفع و رجوع مشکل پیش آمده!

هر کسی در فکری بودند که مادر جون با صدای بلندی که تقریبا همه را در شوک واقعا شدیدی انداخت؛ گفت: باید عقد کنن!!!!!!!

پست 37

سکوتی که از شوک ناگهانی این جمله بر قرار شد نفس گیر تر از هر لحظه و ثانیه دیگری بود.

حتی آن زمان که زیر دست و پای آن سپیدیه پست طینت جان می داد هم آنقدر در شوک نرفته بود.

با صدای نرم و آهسته که هاله های خش و ناامیدی بر آن سایه انداخته بود گفت: مادر جون!!!

و دقیقا تازه اینجا بود که جاوید هم از شوک خارج شد و از جایش بلند شده، با عصبانیت داد کشید.

–خیلی عالیه! لقمه خوبی پیچیدی ولی من عمرا این کار بکنم!

و با سرعت به سمت میز ناصری رفت و گفت: آقا اون برگه ها رو بده ما پرش کنیم بهتره! یا تعهده یا کميته انظباتی ديگه!

خوار و کوچیک که شدم ولی ديگه زیر بار حرف زور نمی رم!

نگاه کج و پر تنفري به محیط اطراف انداخت و ادامه داد.

–ديگه انقدر بچه که نیستم. هزار تا دليل می تونم بیارم که من ،حتی دست به این دختر هم نزدَم!بیرینش پزشک،،

میان حرفش یا شاید هم برای نگفتن ادامه حرف جاوید، منصور سریع گفت:جاوید بشین ببینم!

اما جاوید با همان خشم مردانه ی وجودی و قدم های که نشان می داد از خود مطمئن است به سمت اسرا رفت:

–من به تو دست زدم؟

من چکارت کردم؟چرا زبون به دهن گرفتی حرف نمیزنی؟

می ترسی؟ نکنه خودت گند بالا آوردی؟ها؟

با خودت گفتی چه کسی بهتر از جاوید؟

بگو ديگه،بگو که داری مظلوم نمایی می کنی!

حرف زد! با خشونت هرچه تمام تر حرف زد،اما ندید دانه های بلوری چشمان اسرا چقدر پرمعنا و چقدر پر درد سرازیر شد.

حرف زد؛ اما ندید قلبی همان لحظه گذشته اش را مرور می کند و برای آبروی از دست رفته اش آرزوی مرگ کرد.

حتی ندید که دل پاک این دختر چگونه شکست.

دخترانگی که فقط به جسم نبود.

روح دخترانه اش به تاراج رفته بود.

این رفتارها، این داد و قال ها و این پرده دری ها، آن نقشه و نمایش شومی که برایش اجرا کردند، همه و همه با هم روح دخترانه اش را با خود به تاراج برده بودند.

اگر همه اینها در حد اتم هم بود باز هم برای اسرا مهم بود.

حتی همین ها هم برایش درد داشت .

آسان که نبود.

چرا فکر می کردند حرف زدن راجب آنها باید برایش راحت باشد؟

باید بنشینند و جلوی این همه چشم که هر کدام بی شک ته دلشان یک جور اورا قضاوت میکردند چه بگویند؟

از انسانی که نجات او را به راحتی به شیطان فروخت و او را انگشت نما کرد؟

یا از چادری که به ناحق از سرش کشیده شد و بازویی که در دست نامحرم فشرده شد؟

چشمانش را بست تا شاید کمی هجوم افکار تلخ از ذهنش دور شود..

اما مادر چون سریع تر از آنکه اسرا بخواهد تمرکز کند با گریه گفت: پس کار کی بوده؟ کدوم بی شرفتی دختر منو اسیر کرده!

الهی به زمین گرم بخوره! الهی مادرش به عزاش بشینه که با زندگی دختر من بازی کرده..

وسط ناله های مادرانه ، جاوید گفت: از دختر خودت پیرس مادر چرا منو نگاه می کنی؟!

نگاه شکسته اش را به سمت اسرا برگرداند؟

-اسرا؟

بدون آنکه بخواهد دیگر اشک بریزد گفت:

-نمی دونم مادر جون، یه پسر بود که من نمیشناختمش!

همه چیز یهوایی شد!

دروغ که نگفت، فقط یک قسمت ماجرا را به خاطر ذات کثیف سپیده نگفت.

واقعا و به حق ،نیمه را که نمی شناخت و تا بحال هم او را ندیده بود.

پس چگونه مشخصات او را می داد؟

اوردن نام سپیده هم دیگر فایده نداشت،فقط هم زدن در گنداب بود.

حالا که حتی پسر متاهل همسایه هم از اتفاق پیش آمده باخبر شده بود،بیشتر گفتن و بیشتر

دیگران را وارد ماجرا کردن جز به صدا در آمدن تبل رسوایی اش هیچ فایده نداشت.

چه می خواست و چه نمی خواست امضایش پای ان برگه های کوفتی میرفت.

به قول معروف اب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

همان لحظه منصور از جایش بلند شد و دست جاویدی را که هنوز سر پا ایستاده بود را کشیده او را

وادار به نشستن کرد و به سمت ناصری رفت و دقایقی را باهم به صحبت گذراندند..

یه چیزهایی گفت و یه چیزهایی را شنیدو اندکی بعد ناصری هر دو را صدا کرده،برگه هارا جلوی شان

گرفت و گفت:

فعلا تعهد کتبی ها رو بدین!!

جاوید با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت ناصری رفت.

واقعا هم زور داشت آتش نخورده و دهن سوخته بشوی!

-خانم شما هم بیاین؟

همانطور که بی رمق از جایش بلند شده به سمت میز ناصری می رفت، مادر بزرگ گفت: تعهد دیگه چیه! تعهد برای چی بده؟

من نمیزارم کسی از این اتاق بیرون بره تا تکلیف مشخص بشه!

جاوید سریع برگه را امضا کرد و برای خروج از این فضای سنگین پا تندکرده بود که مادر بزرگ جلویش را گرفته، بازویش را گرفت:

-بخدا اگه بزارم بری؟ نمی دارم، نمییییی.....

برای آنکه دستش را از دست مادر بزرگ اسرا بیرون بکشد، تکان محکمی به خود داد.

اما قبل از آن که دست مادر بزرگ رها شود این جسمش بود که روی زمین رها شده بود.

پست 38

دلش به سوزش افتاد.

چقدر امروزش شوم بود؟

امان از روزی که خدا بخواهد امتحانت کند.

طاقت این امتحان بزرگ را نداشت.

در یک روز همه چیزش را از دست بدهد؟ هم هست و نیست و ابروی خودش را، هم مادر بزرگ عزیزش را؟

-مادر جون؟

بدون آنکه برگه را امضا زند به سمت مادر بزرگش که حالا زیر پای جاوید افتاده بود دوید.

جاویدی که مراعات حال یک پیرزن را نکرد.

جاویدی که لحظه آخر معرکه گرفت و با حرف های سنگینش زیر پا لهش کرد.

نگاه سرزنش بارش را به جاوید دوخت و سر مادر بزرگش را که بی جان روی زمین افتاده بود در اغوش گرفت.

چند ضربه آرام به صورت مادرش زد و صدایش کرد.

-مادر جون؟

دلش می خواست کمی مثل او تند می شد و تندی می کرد!

اگر گناه از او بود و دامن او لکه داشت، گناه مادر بزرگش چه بود که باید به پای او بسوزد.

باترس و وحشت و اشکهایی که درد همه چیز را در خود جای داده بود مادر بزرگش را دوباره صدا کرد.

-مامان جون؟

بلندشو، چت شد؟

یک بار، دوبار، سه بار صدایش کرد، اما نه جوابی شنید و نه حرکتی دید. و این بی حسی مادر بزرگ

تپش قلب رنجورش را به جنون انداخت و اندام حرکتیش را کند کرده بود.

چه می کرد وقتی که همه حس ها همزمان به جسم زخم خورده ات هجوم آورده بودند؟

سرگردان فقط او را در آغوشش فشرده صدایش می کرد که حمیدی دست مادر بزرگش را گرفت: چرا

نشستی، بلند شو، سگته نکرده باشه؟ باید ببریش بیمارستان!

مگر او از سنگ بود که بنشیند و پر پر شن عزیزش را ببیند؟

قطع به یقین دست و پای بی جاناش را گم کرده بود و خارج شدن جاوید از اتاق در این شرایط و صدا زدن های پیاپی پدرش قوز بالا قوز افکار ناموزونش شده بود.

با وحشت به خانم حمیدی نگاه کرد.

-نمیره مادر جونم؟ ترو خدا کمکم کن، بدبخت شدم خدا، این چه بلایی بود!

میان ناله هایش و کمک خواستن هایش از خدا حرف دلش را گفته بود.

حرف هایی که می گفت دل صافش از صبح تا به حال چه رنج و عذابی را متقبل شده!

-پاشو پاشو بلندش کن ببریمش بیرون! اون اقایی که همراهش اومده بود کجا رفت؟

-هول و وحشت زده به حمیدی نگاه کرد و شانه هایش را بالا انداخت و با عجله دست زیر بازوی مادر بزرگش کشید...

فقط می خواست او را نجات دهد.

همان لحظه منصور با عجله از در خارج شد و همزمان گفت: بیا من میبرمش!

حمیدی کمکش کرد و در حالی سمت دیگر بدن سر شده مادر بزرگش را گرفته بود او را بلند کرده از اتاق خارج شدند.

چقدر سخت بود به خاطر اشتباه تو دیگری جواب پس بدهد و چقدر سخت تر بود خودت تاوان گناه نکرده ای را پس بدهی!

از در دانشکده خارج شده بودند که همزمان با منصور، مجید هم از ماشین پیاده شد و به سمتشان دویده گفت: چی شده؟

به هر حال میان تمام تنش های زندگیش همسفر شدن با مجید همسایه بهتر بود تا همسفر شدن با مردی که پدر جاوید بود که زندگیش را یک روزه به آتش کشاند.

-ترو خدا اقا مجید کمک کن، يدفعه بی هوش شد!

جلوتر آمد و دست زیر پاهای پیرزن گذاشت و در حالی که تن کوچک و پیر او را از روی زمین می کند به اسرا گفت: در ماشین باز کن!
و زیر شر شر باران پاییزی، پا تند کرد..

پست 39

کمتر از یک ساعت مادر بزرگ به بیمارستان منتقل شد و با تشخیص سکته قلبی در بخش سی سی یو بیمارستان بستری شد. سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و در حالی که بی صدا و خیره به دیوار سفیدی که انتهایش به بخش سی سی یو متصل می شد. نشست.

اجازه ملاقات که نداشت، حداقل می توانست با نشستن گوشه دیوار کمی دلش را آرام کند و برای سلامتی عزیزش دعا کند.

اگر اتفاقی برایش می افتاد جواب عموهایش را چه میداد.

اشکی از چشمش چکید و برای روزی که سخت و وحشتناک از کنارش گذاشت خدا را صدا کرد.

چشمان بسته مشغول صحبت با خدا بود که صدای مردانه ای بالای سرش گفت:

-اسرا خانم؟

نگاهش را بالا به مجید که بالای سرش ایستاده بود خیره شد.

-بیاین اینارو بخورین، فشار خودتون هم افتاده!

لبش را گزید و به پلاستیک سیاهی که از انگشتش آویزان بود نگاه کرد.

چقدر معذب بود از این شرایط، یعنی مجید هم دلش به حال زار او سوخت؟

خودش را جمع کرده صاف نشست و خیلی آهسته گفت: ممنون، تو زحمت افتادین!

تکان دیگری به پلاستیک در دستش داد و با لبخند گفت: بگیر دیگه دستم خسته شد! اشکی که از امروز رفیق لحظه ای او شده بود، جاری شده ، پلاستیک را گرفت. چقدر ضعیف و قابل ترحم شده بود که پسر همسایه هم به او لطف کرده بود. -من میرم اگه کاری داشتین بهم زنگ بزنین سریع خودمو می رسونم! سرش را تکان داد و میان قدم های اول مجید گفت: آقا مجید؟ برگشت و در حالی که سوالی نگاهش می کرد سرش را هم تکانی داد. -میشه....!! میشه.....؟؟ اتفاق امروز پیشتون بمونه؟ سرش را تکانی داد و در حالی که به او اطمینان کامل از راز دار بودنش می داد.. اخم هایش را در هم کرد و گفت: اسرا؟؟؟ این همون مرده نیست؟

پست 40

با حرف مجید نگاهش به سمت ورودی سالن چرخید و با دیدن مردی که متفکر به سمتش می آمد، نگاه ناراحتش رنگ ترس گرفت. باز قرار بود چه اتفاقی بیفتد و چه حرف هایی بشنود؟ سکوت بهت انگیز میانشان را مجید شکست! -برای چی اومده؟ سرش را تکان نرمی داد و آهسته تر از آنکه خودش هم متوجه شود گفت: نمی دونم؟ -دیگه چی می خوان؟ بی خود کرده اومده! برم دکش کنم؟ و نگاه منتظر و آماده به خروشش را به اسرا دوخت.

چقدر دیر یک حامی برایش جور شده بود.

آب ها از سرش گذشته بود، حالا فقط تنها کاری که باید می کرد، جمع کردن قطره های آب ریخته روی زمین بود نه ساختن قائله ای دیگر!

-آقا مجید؟

بدون آنکه فرصت ادامه حرف را به اسرا بدهد گفت:

-مادربزرگت کم بود؟ باز می خوام چی بشنوی؟

دستش را روی سرش گذاشت.

ای خدا!!!! امروز کمی بیشتر لطف کن و صبر و تحمل و قدرت بده!

برای ثانیه ای پلک هایش را باز و بسته کرده با کمی عتاب گفت: آقا مجید!

خواهش می کنم!

-من برای خودت میگویم اسرا؟ جواب بقیه چی می خوام بدی، به عموها زنگ زدی؟

گفتی بهشون مادر جوننت سخته کرده؟

آه از نهادش بلند شد، چیزهایی که خودش می دانست و از آن ترس داشت را مجید دوباره برایش بازگو کرد.

می گفت، حتما می گفت مگر می شد چیزی را پنهان کرد؟

از قدیم می گفتن راستی بهتر از دروغ گویی است.

یکبار همین امروز راستش را نگفت و پنهان کاری کرد و کار به اینجا کشید.

اما دیگر نه، تکرارش نمی کرد.

به قول معروف مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسید و حالا مثال اسرا شده بود.

با پاهای بی جان وشل شده، روی صندلی نشست.

واقعا هم نمی دانست جواب عموهایش را چه بدهد...

اما خدا همیشه کریم بود و این صفتش هیچ وقت تغییر نمی کرد.

باید!

باید باید به خدایش توکل می کرد!

-اسرا؟

سرش را بالا گرفت و نگاه محزونش را به مجید دوخت وگفت:

-ترو خدا به حق همون برادری که به گردن من دارید به کسی نگین، من خودم درستش می کنم!

-مطمئن؟

سرش را تکانی داد و زیر لب مطمئنی گفت و همزمان با اولین گام مجید، منصور هم کنارش ایستاد.

-اسرا خانم؟

در جایش ایستاد و بله ای گفت:

چرا نیومدین تو ماشین من، یه لحظه گمتون کردم و مجبور شدم به دوتا بیمارستان دیگه سر بزنم!

-دکتر مادر جونم اینجا کار می کنه!

-بشینیم؟

حالا که او با جاوید بی اعصابش فرق داشت و موهای سفیدش هم یاد اور بزرگتر بودن مرد روبه رویش

بود، گوش ندادن به حرفش دور از ادب بود.

دستش را به سمت صندلی گرفت:بفرمائید!

-سی سی یو بستریش کردین؟ خیلی شدید بود؟

-ناراحتی قلبی داشت دیگه، تقصیر من شد!

با این جمله اشکش روان شد.

منصور نگاهش را به صورت اشکی دختر انداخت.

چه چیزی در این نگاه شیشه ای خاموش نهفته بود؟

-اسمت اسراست؟ چه اسم قشنگی؟

معنیش چیه؟

معنی اسمش چه بود؟ واقعا معنی اسمش چه بود؟

یعنی پدرش می دانست که نام او را اسرا گرفته بود.

-اسم قرانی! اسم سوره قران، در شب سیر کردن!

و همزمان با ان یک اشک دیگر جریان گرفت.

مثل حالایش که عین روشنی روز در شب سیر می کرد.

-گریه نکن!

متعجب به منصور نگاه کرد

-نگفتم که گریه کنی! اسرا کلی معنی های قشنگ هم داره!

چه راحت حرف دل او را خوانده بود.

ناگهان بی مقدمه گفت:

-می تونم امین تو باشم؟

نگاهش کرد.

فقط نگاهش کرد!

-به همون سوره اسرا قسم! قول میدم امین خوبی باشم!!!!

پست 41

چشمش به لب های مرد بود و گوشش در پی حرف هایی که می شنید.

راست می گفت؟

به اسمش قسم خوره بود؟

میشد دروغ بگوید؟

هرچند این روزها قسم خوردن و دروغ گفتن از آب خوردن هم راحت تر شده بود می توانست اعتماد کند؟

دهانش مثل ماهی که برای جستن کمی اکسیژن تقلا می کند؛ بین گفتن و نگفتن حرف هایش چند باری باز و بسته شد.

هنوز تردید داشت!

چه می گفت به پدر مردی که اینطور ناگهانی وسط زندگی تازه آرام شده اش؛ سبز شده بود و کل احوال آرام او را نا آرام و متشنج کرده بود!

-من

-ببین اسرا خانم، من خودم یه دختر

دارم یکم کوچیکتر از توئه، باور کن هیچ دلم نمی خواد براش همچین اتفاقی بیفته و پای آبروش وسط بیاد!

تا اونجایی که من فهمیدم شما پدر نداری درسته؟

اینبار اشک دلتنگی و تنهایی و بی کسی اش بود که سر خورد و از چشمانش سرازیر شد.
دلش می خواست بگوید: اهوم من پدر ندارم، اگه پدر داشتم که پسرت جرات نمی کرد صداشو رو من بلند کنه!

اگه پدر داشتم که مثل خودت، از دخترش دفاع می کرد.

اما نگفت، نه حوصله اش را داشت و نه جانش را!

سرش را به معنی نه تکانی داد.

–خیلی خوب ببین دخترم! فکر کن من جای پدرت قول شرف می دم از اعتماد به من پشیمون نشی!

چشمانش را بست و توکلش را به خدا سپرد شاید این مرد واقعا مرد بود.

همین که خواست لب های خشک و کبودش را برای گفتن حرفی باز کند؛ صدای پیچ بیمارستان بود که نگاه مبهوتش را به سمت پرستارهایی کشاند که با شتاب به سمت سی سی یو میرفتند.

یک آن جلوی نگاه و چشمانش سیاه شد و زبانش الکن هر حرفی..

نکند اتفاقی افتاده باشد؟

و بی اختیار و هراسان دنبالش با شتاب راهی بخش شد..

–خانم؟ خانم پرستار؟

اما نگهبان جلوی او را گرفت؛ نگذاشت بیشتر از آن راهرو باریک پیش روی کند. انگار اینجا خط قرمز داشت.

–بفرمائید خانم!

دستش را به اشاره ی برو گرفت و در حال بستن در گفت: متاسفم خانم نمی تونید وارد بخش شید. این جا بخش ویژه ست..

مریض بدحال شده.. بگذارید کار مریضتونو انجام بدن...

دنیای ناامیدی به جانش هجوم آورد. دستش را روی در گرفت و تکیه زده به دیوار و روی زمین سر خورد.

چه شده بود؟

چشم نظر چه کسی دنبال زندگی ساده او بود؟ سرش را به دیوار پشت تکیه داد و صورت مهربون مادر بزرگ و لبخندهای مادرانه ی شیرینش را به یاد آورد.

زیر لب با خدایش شروع به دردو دل کرد: خدایا من تاوان کدوم گناه پس میدم! من قربونی چی شدم، مادر جونم قربونی چی شد!

یبار بس نبود؟ من دیگه طاقت ندارم عزیز ازم بگیری!

خدااااا، خودت که شاهد بودی چشم رو همه چی بستم تا فقط تو رو ببینم، چرا اینطوری شد خدا... بهم بگو.....

با خودش حرف میزد و هر آن منتظر بود پرستار با خروجش شوم ترین ناقوس اتفاق امروز را برایش بنوازد و بدترین و تلخ ترین خبر را برایش بیاورد.

منصور آهسته جلو رفته بود و بالای سر اسرا ایستاد.

همه حرف ها و صحبت های آرام او را که بیشتر جنبه دردو دل داشت را شنید و دلش برای دخترک سوخته بود.

انگار او هم سر دوراهی قضاوت گیر کرده بود.

روی پنجه پا نشست و گوشه چادر ولو شده او را در دست گرفت.

-اسراجان؟

همانطور بی جان و تکیه زده به دیوار چشم های شیشه ای اش را باز کرد.

-پاشو اینطوری نشین سرده، تمام چادرت خاکی شد.

بی مقدمه و بدون آنکه حرف هایش ربطی به دلجویی های منصور داشته باشد گفت:

-فقط خدا میدونه که من هیچ خطایی نکردم.

-الان پاشو! می خوای تو هم مریض شی؟

-دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، کاش من جای مادر بزرگم بودم!

در حالی که چادر اسرا را می کشید گفت: پاشو پاشو!

پست 42

-نمی تونم!

-کمکت کنم؟ پاشو زنگ بزن یکی بیاد! دست تنها که نمی تونی؟ کسیو داری؟

-عمو هام!؟

-خوب پاشو دخترم، چرا معطلی!

یه بزرگتر باید اینجا باشه!

-چی بگم بهشون؟ بگم به خاطر هیچی داره میمیره؟

بگم تقصیر من بدبخته که عزیز رو تخت گوشه بیمارستان افتاده؟

سرش را برگرداند و دستی به صورت صاف و تراشیده اش کشید.

-بهشون چیزی نگو! از اتفاقا حرفی زن منم میرم، مادر جون که به خواست خدا به هوش اومد باهاش

حرف بزن!

(جاوید)

اعصابش از این همه هرج و مرج بهم ریخت.

کاری نکرده بود که به اخراج برسد و با کلمه ای که پیرزن گفته بود تمام سیستم بدنی اش قاطی کرد.

یعنی چی که عقد کنن!

آن هم کی؟ این دختر؟

او که به تمام زن ها حساسیت داشت و با ان همه وسواس فکری کارش باید به اینجا می کشید؟

دختری را عقد کند که از او چیزی نمی داند و حالا با این وضعیت او را به عقدش در آورند؟

امکان نداشت همچین چیزی را قبول کند.

اصلا حرف زور بود؟

با عصبانیت از جایش برخاست و برگه را امضا کرد.

از این در که بیرون میرفت نفس راحتی می کشید اما با قفل شدن دست های پیرزن دور بازویش...

با تمام مرد بودنش دلش می خواست داد بزند دست از سرم بردارید..

محکم تکانی به بازویش داد قصد خارج کردن دستانش را داشت که پیرزن افتاد و فقط توانست مانع افتادن به شدت او روی زمین شود.. و سریع از اتاق خارج شود.

نه غرورش اجازه میداد این ننگ را بخرد و نه شرایط دلسوزاندن را داشت و از همه مهم تر باید رامین را پیدا می کرد.

به محض خارج شدن از اتاق به سمت ماشینش دوید و به صدای جاوید جاوید گفتن پدرش هم گوش نداد.

عمرا پایش را دوباره در آن اتاق کذایی با آن تفسیر ها می گذاشت.

هنگام سوار شدن، گوشی اش را در آورد و شماره رامین را گرفت و حین انتظار برای شنیدن صدای او با عجله ماشین را از پارک خارج کرده وارد خیابان شد.

بوق ممتد که بلند شد گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد و لعنتی ای زیر لب گفت..

با خودش فکر کرد یعنی رامین کجا غیبش زد و نبود او مثل خوره به جانش افتاد و سوال را پشت سوال برایش ردیف کرد.

طاقت نیاورد و دوباره گوشی را از روی صندلی چنگ زد و شماره رامین را گرفت و بعد از دو بوق صدای سرمست رامین از پشت بلندگو در فضای کوچک اتومبیل پیچید که کش دار گفت: جایی؟ داداش؟

- کجایے رامین؟

با لوندی و مستانه گفت: یه جای خوب!

عصبانیتش از این همه طفره رفتن های رامین بیشتر شد و خشن تر گفت: می‌گم کجایی رامین، حرف درستو بزن!

-اوووو جاوید خانو، داغ کردی داداش، سر نری په وقت، اومدم په جای خوب عشق و صفا کنم..

—عوضی رفتی عشق و صفا، تو که رفته بودی کمک پیاری کار تو بود، گزارش دروغ دادی؟

صدای قهقهه بلند رامین در گوشی پیچید و جاوید دندان هایش را محکم روی هم سایید.

- پس متوجه شدی؟ چطور بود داداش، خوش گذشت با اون خانم خوشگله تو اون اتاق؟ لقمه خوشمزه ای پیچیدم برات نه؟ خیلی خوشگل بود؟

- عوضی پست فطرت، چطور تونستی؟

چطور تونستی با من اینکار بکنی؟ کار خودت بود؟ ریختی روهم با اون دختره عوضی تر از خودت، می خواستی با من گندتونو ماست مالی کنین؟ گفتم کی بهتر از جاوید؟..

به جای جواب، دوباره خندید: چقدر ذهنت خرابه جاوید جان!

برادر من، انقدر منفی باف نباش،

و در حالی که می خندید ادامه داد: راستی بدم نمیومد یه صفایی بکنم باهاش، آخه خیلی خوشگل بود، ولی حیف به من نمیومد! هم تیپ هم نبودیم

بیشتر به درد تو می خورد...

اوع

اوع اوع

میدونی جاوید این دختره زیادی پاستوریزه بود مثل خودت!

اما من پرشو چیدم!

همون کاری که می خواستی بکنی من با یکم دخل و تصرف برات انجام دادم.

کار تو راحت کردم

حالا بگو ببینم چطور بود بهت خوش گذشت؟ راضی بودی؟

بعد از مکثی که نشان میداد نفسی گرفته، گفت:

پروند تو دادن زیر بغلت فرستادنت خونه یا نه؟

با داد و بلند گفت:

-عوضی عوضی عوضی! رامین می کشمت، فکر کردی دیگه دستم بهت نمیرسه!

-صوت بلندی کشید و گفت: کجا پشت در دانشگاه؟؟ بیا حتما منتظرت می مونم!

دلش می خواست همانجا خرخره رامین بی همه چیز را بجود و گردن نامردش را خورد کند.

این همه نامردی را از کجا آورده بود، مگر برادر هم نبودند؟ مگر داداش صدایش نمی کرد، مگر نان و نمکش را نخورده بود؟

-از کجا انقدر کثیف شدی رامین؟

خنده اش محو شد و کاملاً جدی در جوابش گفت: از همون جایی که همیشه مثل یه آشغال بهم نگاه کردی، از همونجایی که تو همیشه داداش بودی و من رامین!

می خوای بازم بگم؟

در جوابش آهسته گفت: رامین!

بخدا که هیچ کدام از این ها ارزش از بین بردن شخصیت و شعور و مردانگی اش را نداشت.

ارزش از بین بردن آرزوهایش را نداشت.

ارزش نابودی اش را نداشت.

ارزش هیچ چیز را نداشت هیچ چیز!

-رامین دیگه خلاص، دیگه رامین بی رامین،

هیچ چیز دیگه بین من و تو نیست.

-عوضی، مطمئن باش ولت نمی کنم، بخدا قسم ولت نمی کنم!

و بدون آنکه منتظر باشد رامین حرف دیگری بزند گوشی اش را جایی زیر صندلی جلو پرت کرد و راهنما را زده، ماشین را به سمت راست جاده هدایت کرد و در اولین جای خلوت ایستاد.

پست 44

سرش از این همه اتفاق ها و نامردی هایی که به سویش رها شده بود در حال انفجار بود.

اصلا باورش نمی شد رامین این نقشه را برایش کشیده باشد.

اصلا باورش نمی شد، رامین؟

همین دیشب با هم شام خورده بودند آن هم در خانه خودش! یعنی مار در آستین پرورانده بود؟

یعنی تمام آن لبخندها و شوخی ها و کمک هایش پر از نقشه های شوم بود.

آنقدر از او کینه داشت که دست به آینده اش ببرد؟

از همه بدتر آن دختر بود که آینه حماقت لحظه ای اش شده بود.

از فکر به اسرا چینی روی بینی اش افتاد و فکرش به ناکجا آباد های زندگی رامین رفت.

چگونه پرش را چیده بود؟

اورا می خواستند به عقدش در آورند؟

سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست.

اگر کمی دیگر فکر می کرد حتما دیوانه می شد.

انگشتانش را تا جایی که توانست دور فرمان پیچید و فشرد تا جایی که درد میان دستش پیچید و از

فکر امروز رهایی یافت.

(اسرا)

بلافاصله بعد از بلند شدن منصور شماره عمویش را گرفت و طبق گفته هایی که منصور برایش دیکته

کرده بود؛ عمل کرد و از سر و ته قضیه فاکتور گرفت.

اما این کارنه تنها استرسش را کم نکرد بلکه استرسش بیشتر از قبل هم شده بود و مدام جمله دروغ دروغ می آورد برایش تکرار می شد .

وای اگر دستش رو می شد.

وای اگر عموهایش می فهمیدند آنروز بود که مرگش را با چشم می دید و حس می کرد.

دیگر طاقت نداشت ایستاد و در جایش شروع به قدم زدن کرد از این سمت راهرو به آن سمت راهرو و زیر لب امن یجیب می خواند.

شاید بار دهمی بود راهرو را طی می کرد که پرستاری از اتاق خارج شد با دیدن پرستار سریع به سمتش دوید.

-خانم پرستار؟ خانم پرستار تو رو جون عزیزت وایسا؟

پرستار که ایستاد با نزاری هرچه تمام تر گفت: خانم پرستار ،مادر جونم چی شد، حالش بد شد، ترو خدا بگو من دیگه طاقت ندارم...

سرش را به معنی نفهمیدن حرف های اسرا تکان داد.

-مریضت کدوم تخته؟

-تخت 4، تورو خدا..

-نه عزیزم، مریض تخت چهار حالش رو به بهبوده، ما برای احیای مریض دیگه ای پیچ شده بودیم!

انگار گل بود که از دهان پرستار خارج می شدو به حال رو به موتش مایه حیات تزریق کرده بود.

اگر جایش بود پرستار را در آغوش می گرفت و بوسه باران می کرد.

به عادت همیشه دستش را روی سر گذاشت و باز هم به دیوار تکیه داد.

اما اینبار تکیه اش به دیوار از سر شوق و شکر به خدا بود.

پست 45

(جاوید)

با خوردن ضرباتی به شیشه سرش را از روی فرمان بلند کردو چشمان قرمزش را به پلیسی که کنارش ایستاده و اشاره می کرد شیشه را پایین بکشد انداخت.

نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و شیشه را پایین کشید.

– حرکت کن آقا، اینجا جای ایستادن، تابلو پارک ممنوع نمی بینید؟

دستی به چشمانش کشید و نگاهش را به روبه رو دوخت.

انقدر حالش بد بود که به هیچ جا و هیچ چیز توجه نکرده بود و بی هوا گوشه خالی و دنجی پارک کرد.

– چیزی مصرف کردی؟ کارت ماشین و گواهینامه بده ؟

میان اتفاق های شوم زندگیش همین یک مورد را کم داشت.

– جناب سروان بی خیال، انقدر درگیری دارم دیگه موادم کجا بود؟

– کارت ماشین، گواهینامه !

خم شد واز داشبورد کیف کوچک مدارکش را در آورد وبه پلیس داد و اندکی بعد قبض های جریمه خورد را دریافت کرد.

– حرکت کن آقا، اینجا جای پارک نیست!

قبض و کیف را روی صندلی گذاشت و ماشین را از روی زمین کند.

امروز روی دور شانس نبود و باید هرچه زودتر به خانه می رسید تا نحسی امروز را پشت در بگذارد، اما انگار خانه هم قصد نداشت روی خوش را به او نشان دهد چون با توقف ماشین کنار در نگاهش به مادر و خاله و دختر خاله هایش افتاد.

با دیدن آنها ابروهایش را بالا انداخت و

برای بار هزارم نفسش را بیرون فرستاده، سویچ را چرخاند و در را قفل کرد و با خودش فکر کرد باز خاله و دخترانش برای چه امر مهمی آمده اند.

هنوز به جمع نرسیده بود که شیوا گفت:

– جاوید اومدی اینجا؟ جای تو اینجا است؟ خونه رو ول کردی که چی بشه؟

نگاهش را به خاله و دیگران انداخت و در جواب سلام آنها سری تکان داد و روبه مادرش گفت: خوب؟

– خوب جاوید؟ خوب؟ دارم میگم اومدی تو این فسقل جا؟

برای همین آدرس ندادی؟ یعنی من باید دست به دامن بابات بشم ادرس خونه پسرمو بگیرم؟

کلید را در قفل چرخاند و بدون آنکه جواب سوال های شیوا را بدهد گفت: مگه برات مهم بود؟

صورتش به آنی سرخ شد انتظار این حرکت را در جمع جلوی جاوید نداشت. جاوید و بقیه همیشه آرام و ساکت بودند و فقط او حرف میزد.

– جاوید!!!

در را باز گذاشت و از پله ها بالا رفت دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود. با رفتنش هم ثابت کرده بود چیزی برایش مهم نیست، اما چرا درکش نمی کردند و حالا با کوهی از آدم که دقیقا از همه آنها بیزار هم بود به سراغش آمده بود.

در را باز کرد و وارد آپارتمان کوچک و تک خوابه اش که شد شیوا هم پشت سرش وارد شد و گفت: جاوید دارم با تو حرف میزنم نمی بینی با خودم مهمون اوردم؟ احترامت کجا رفته؟

نگاهش که به خاله و دخترهای خاله اش افتاد گفت:

من دعوت کردم؟

هنوز جوابش را نگرفته بود که تلفنش به صدا آمد.

منصور بود که تماس گرفته بود.

-الو جاوید جان کجایی؟

بی مقدمه گفت:سلام بابا، نگفتم آدرس به کسی نده؟

اما شیوا سریع تر گفت:من کسی ام جاوید؟ دوست نداشتی من پیام؟

رویش را برگرداند و بی محل به داد و قال های شیوا گفت:اه بابا، تو به من قول داده بودی!

-شیوا گفته بود که نمیاد؟

-تو زن خودتو نمیشناختی، پس این ایل کین که با خودش آورده؟ من می دونستم!

بهتون نگفتم؟ دلم نمی خواد اینجا مثل خونه پاتوق بشه!

-بمون من همین نزدیکیام، خودمو می رسونم.

گوشی را که در جیبش چپاند، خاله اش گفت:

جاوید خیلی بی ادبی، این چه وضع حرف زدن با مادرته.

-اون موقع که داشتی بهش میگفتی، یادشون بده بهت بگن شیوا جون! باید فکر این روزا رو هم می

کردی خاله خانم؟

-الان داری میگی مقصر بی ادبی های تو منم؟

شانه ای بالا انداخت: مقصر که نه اما ظاهرا معلم خوبی هم نبودی!

-شیوا این چی میگه؟ چرا این پسر انقدر بی ادب شده؟ این بوده قول هات؟ پانیزمو برای این

خواستگاری کردی؟ یه موی گندیدشو به این پسر بی ادبت هم نمی دم.

به پانیز نگاه کرد و پوزخندی روی لب هایش نشست.

بر عکس شده بود؟

دور دور ازدواج بود برایش.

اصلا امروز انگار روز ازدواج بود که به هر دری می رفت یکی را می خواستند به عقدش در آورند.

یعنی انقدر ماست و وارفته بود که هرکسی برایش می برید و می دوخت.

- کی گفته من پانیز می خوام، دخترای خودت مال خودت خاله جان!

- معلومه که به تو دختر نمی دم، دست تو جارو هم نباید داد، چه برسه به دختر!

- جارو بگیرم بهتر از اینکه عروسک بگیرم دستم!

- خفه شو جاوید!

با عصبانیت به سمت خاله اش رفت و قصد گفتن چیزی داشت که زنگ در هم به صدا آمد، آیفون را

فشرد و گفت: احترام خودتو نگه دار خاله!

اون جاوید دیگه مرد!

شیما رو به دخترهایش کردو در حالی که اشاره می کرد بروند رو به جاوید گفت: این جاوید هم بمیره

بهتره!

- شیما!!!

اما شیما به عتاب شیوا هم گوش نداد و با ورود همزمان منصور از در خارج شد!

پست 46

نگاهش به مسیر خروج شیما و دخترهایش ماند.

هر چند این رفتار شیما دور از ذهن نبود اما حداقل انتظار می رفت دخترها یک سلامی بکنند، که ظاهرا این انتظار هم بیهوده بود.

دختر زیر دست مادر، بزرگ می شد و مادر که آنگونه باشد دختر هم همین می شود.

بعد از رفتنشان قدم اول را در آپارتمان گذاشت در را بست و رو به جاوید پرسید: اینجا چه خبره؟ با پریشانی که در چهره اش بیداد می کرد گفت: نگفتم بابا، نگفتم می خوام یه مدت تنها باشم، نگفتم بزارید اعصابم اروم باشه؟

شیوا یک قدم جلو گذاشت و در حالی که سعی داشت زودتر به منصور برسد و مثلا دل او را نرم کند، تا باز هم به خواسته اش برسد گفت: مگه تو چته که می خوای اعصابت اروم باشه، منصور جان، جاوید چرا اینطوری می کنه نبود بیینی چه ابرویی از من جلوی شیما و دخترش برده! دستش را به سکوت جلوی شیوا گرفت: بس کن شیوا!

در حالی که قدم به قدم به سمت شیوا می رفت آهسته و شمرده گفت: مگه بهت نگفتم حق نداری بری در خونش؟؟

مگه قول نداده بودی نری؟

از این چهره خشن و سخت منصور کمی ترسید، تا به حال او را به این شکل ندیده بود، یعنی اصلا او را ندیده بود، همیشه او می گفت و منصور بله قربان گویش بود، حتی آن زمان که طلاق می خواست و مدام با او سر لج می گذاشت هم هیچ وقت چهره منصور را به این تیرگی و سختی ندیده بود.

دوباره نامش را صدا کرد: چی میگی منصور؟

شیوا در چه فکری بود و منصور در چه فکری!

خبر نداشت کاسه صبر منصور بعد از این همه سال صبوری و سکوت و تو سری خوردن ها بالاخره تمام شد.

خبر نداشت غرور پسرش، غرور خفته شوهرش را بیدار کرد و منصور را هم واداشت بلاخره دست به اعتراض بالا ببرد.

-چشمانش را تنگ کرد:ها، نگفته بودم بهت شیوا؟

-منصور جان؟

-شیوا!!! بهت گفته بودم یا نه؟

یک قدم عقب رفت و آهسته گفت:چرا اینطوری می کنی منصور!

پوزخندی گوشه لبش نشست:همون کاریه که خیلی وقت پیش باید می کردم،من احمق تموم این سالها پای عشقی نشستم که هیچارزشی براش نداشتم،تمام این سالها به هر سازت رقصیدم تا مبادا خانم بازم هوس چیزی بکنه و بخواد ازم دل ببره،باید میزاشتم با اون کامران گور به گور شده می رفتی تا به خاک سیاه می افتادی!

دستی به قلبش گذاشت:اما این لامصب اجازه نداد،اسیرت بود و همین اسارت بدبختم کرد، که کاش.....

با هربهونت ساختم شیوا،مثل سگ جون کنم،تا دیگه منت اون چندر غاز پول بابات رو گردنم نزاری!

سرش را به چپ و راست تکانی داد و انگشت اشاره اش را به تهدید جلوی شیوا گرفت:

اما دیگه نمیزارم با زندگی بچه ها بازی کنی!

صدایش را کمی بلندتر کردو باعث شد شیوا در خودش جمع شود:به خاطر چی اومدی اینجا؟

بهت می گم برای چی اومدی اینجا؟

سرش را بالا گرفت و با چشمانی که نی نی اش می لرزید :خواستم راجب پانیز باهاش حرف بزنم!

-رو چه حسابی؟

-پ پسرمه؟

-کدوم پسر؟ همونی که از تو فرار کرده؟ همونی که به خاطر سنگ دلی تو چهار ساعت بیهوش بوده؟

ها.....! می دونی چرا از اون خونه برید؟

-نمی خوام بشنوم؟

دست روی گوش هایش گذاشت و بلند تر داد کشید، نمی خوام بشنوم!

دست روی دست های شیوا گذاشت و آنها را کنار کشید.

-حالا که کار به اینجا کشید، همه حرف ها باید زده بشه!

-تو تو

حرفی برای گفتن نداشت، تمام زندگیش را فدای خودخواهی هایش کرده بود و حالا مرور لحظه ای ان جز پوچی هیچ ارمغانی برایش نداشت..

-تمومش کن شیوا!!!!

-نمی تونم!!!!

-اگه نکنی من مجبورم کار نیمه کار تو تموم کنم!

کیفش را از روی زمین چنگ زدو از جایش برخواست، غرورش اجازه نداد بیشتر از این زیر رگبار حرف های منصور قرار بگیرد.

-شیوا اگه بری باید برای همیشه بری!

بدون توجه به منصور از در خارج شدو در رامحکم به هم کوبید.

آهسته و با قدم های کند خودش را به مبل رساند

و جسم پردردش را بر روی آن پرت کرد.

جاوید با دیدن حال زار منصور به آشپزخانه دوید و با لیوان آبی برگشت و ان را جلوی لب های منصور گرفت.

-بخور بابا!!

جرعه ای از آن نوشید و سرش را به مبل تکیه داد.

شیوا هیچ وقت عوض نمی شد، تمام عمر با یک فکر و کینه گذراند نباید از او انتظار تغییر یک شبه داشت.

-بهتری بابا؟

دستش را روی دست جاوید که روی زانوهایش بود گذاشت: حال من هیچ وقت خوب نمیشه!

-بابا؟؟ کامران ؟

-ولش کن بابا جان!

-می دونستی می خواد راجب پانیز حرف بزنه؟

-من سرم بره ،هیچ وقت نمیزارم از اون خانواده کسی وارد زندگی ما بشه، حالا هم برو یه بالش بیار یکم بخوابم خیلی سرم درد می کنه!

بالش را که زیر سر منصور گذاشت ،دلش به حال موهای سفیدش سوخت، موهایی که در ازای هیچ سفید شده بود.

پتو را روی شانه اش مرتب کرد و قصد عبور داشت که منصور گفت: جاوید جایی نرو می خوام باهات حرف بزنم!

پست (47) اسرا)

با پلاستیک های سنگین خرید از سوپری بیرون آمد ،هوا هنوز سرد بود اما دلش نسبت به هفته قبل گرم تر و بهاری شده بود.

درست از همان ساعتی که پرستار از اتاق خارج شدو به او گفت که مریضش رو به بهبود است تا الان که بعد از یک هفته و خورده ای او را مرخص کرده وبه خانه آورده بودند.

دوباره خداراشکری کرد و سرش را بالا گرفته سعی داشت که خوشحالی اش را با خدا تقسیم کند که یک قطره کوچک باران درست روی نوک بینی اش افتاد و لبخند او را وسیع تر کرد.

–عاشقتم خدا!!!! نمی دونی بخدا! که چقدر عاشقتم خدا!

این هم یک مدل از دخترانه هایش با خدا بود.

دل و دلداری می کرد.

تکانی به پلاستیک های خرید داد و انها را محکم تر گرفت و زیر چادر برده ،قدم هایش را تند کرد.

باید زودتر به خانه می رسید و یک سوپ خوشمزه اسرا پز برای مادر جونش آماده می کرد.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که گوشی اش زنگ خورد با هزار مکافات گوشی را از کیفش در آورد و با دیدن شماره مادر نه تنها خوشحال نشد بلکه خوشی هایش هم پرید.

این حالت هم از همان روز شوم در وجودش شکل گرفته بود در واقع در خفا از مادرش خجالت می کشید.

مادرش خبر نداشت و مثل بقیه چیزی از ماجرای اتفاق افتاده برای دخترش چیزی نمی دانست،اما خودش که می دانست چطور دل سفید و پر احساسش لکه دار و ترسو شده!

همیشه به او قول سلامت و محافظت از خود را می داد و دل تنگ او قرص و خیالش را از بابت خود راحت می کرد.

با صدایی که سعی در مخفی کردن غصه هایش داشت گفت:

–جانم ماما!

–سلام کجایی؟

–اومدم برای خونه یکم خرید کنم!می خوام برای مادر جون سوپ درست کنم.

-حالش چطور؟ بهتر شده؟ خیلی سکتش ناجور بوده؟

-نگران نباش، تو این همه راه اونجا نشستی داری غصه می خوری؟

-بیام اسرا؟ هم دلم برای تو تنگ شده، هم یه سری به عزیز می زدم، حالش خوب نیست تو هم که دانشگاه داری از درسات میافتی.

جمله سوالی مادر نفسش را برید، دوست داشت، خیلی هم دوست داشت مادرش را ببیند اما الان اصلا شرایط روحی مناسبی نداشت.

می ترسید مادر از چشمانش حالتش را بخواند بخصوص این یک هفته ای که حس می کرد زیر چشمانش گود افتاده، قطعا مادرش را نگران می کرد.

-نه مامان نیای! جاده ها خطرناکه، بزار عید من خودم میام اونجا!

-عید؟ خیلی دیره که!

-حالا بازم تونستم میام! ولی الان نه، فصل برف و بارش، همش میگن مسافرتا رو کم کنید.

کمی دیگر با هم صحبت کردند و گوشی را در کیفش گذاشت و نفس گرمش را بیرون فرستاد و به بخار آن خیره شد.

عجب گرفتاری شده بود.

عجب گرفتاری کرده بودنش.

اگر از ماجرای تعهد دادنش خبر دار می شدند واقعا افتضاح می شد.

تمام ارزش و کوهی که مادرش با اعتماد از او ساخته بود پودر می شدو به هوا می رفت.

یاد امروز افتاد که بعد از تماس با عموهایش از دانشگاه به او زنگ زدند و خواستند هر چه سریع تر خود را به دانشگاه برساند و برگه های که امضا زده از آن گذشته بود را امضا کند و او فردایش آن برگه ها را با چه خفت و خاری و شرمندگی امضا زده بود و چه نصیحت های از حمیدی و ناصری نشنیده بود.

هوفی گفت و پلاستیک ها را روی زمین گذاشت ، انگشت هایش قرمز شده بود و رد پلاستیک ها روی انگشتانش مانده بود.

کف دستش را باز و بسته کرد و با دست دیگرش پلاستیک را گرفت و کمر راست کرد تا به راهش ادامه دهد که تاکسی مجید کنار پایش ایستاد.

-اسرا خانم؟

سرش را برگرداند و از شیشه بخار گرفته به داخل نگاه کرد.

-بیا سوارشوا!

-مرسی آقا مجید راهی نیست که،دیگه رسیدم!

-بیا بالا،بارون شروع شده!

کلافه در را باز کرد و وسایل را روی صندلی گذاشت و خودش هم کنار وسایل نشست.،انگار دین به گردنش مانده بود،یا شاید مجید اینگونه فکر می کرد که همیشه جویای حال او می شد ولی ای کاش با سبز شدن جلوی راهش یاد اور خجالت و خواهش های آنروزش نمی شد.

-چرا زنگ نزدی سرویس ؟

-راهی نبود ،زودی خرید کردم !

چند ثانیه سکوتی برقرار شد که بیشتر اسرا را از این شرایط به وجود آمده معذب کرده بود.

-مشکلی که پیش نیومد؟

لبش را گزید و نگاهش را به رد بخار راه گرفته روی شیشه انداخت.

-نه خوبه!

-هر وقت مشکلی پیش اومد به خودم بگو!

با توقف ماشین ،ممنون اهسته ای گفت و با عجله سعی کرد از این فضای خفه خارج شود.

پست 48

وارد حیاط شد در را پشت سرش بست و نگاهی به پله های خالی و بدون کفش انداخت و وارد اتاق شد.

با دیدن مادر بزرگش دراز کشیده در رخت خواب به سمتش رفت.

-همسایه ها رفتن؟

لا جون گفت: می خواستن بمونن تا بیای!

-بهتر شد، کمتر دور و برت شلوغ باشه به نفعته!

ولی خوب اونا هم محبت دارن بهت!

روی زانو کنارش نشست و اب میوه ای از داخل پلاستیک خرید هایش خارج کرد و در لیوانی ریخته، به دستش داد و بوسه ای به پیشانی اش زد و گفت: اون به خاطر اینکه، از بس شما گلی خانم خانما!

-شیطونی نکن!

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-جدی گفتم،

می خوام یه سوپ خوشمزه برات بپزم، جون بگیری!

-خوبم دختر کم!

با لبخند نگاهش کرد.

-می خوام که خوب تر شی! همون مادر جون سر حال و خوشگلم بشی!

- پس برو، انقدر زبون نریز!

ساعاتی بعد، تمام خانه را از نو تمیز کرد و مادر جون را به حمام برد، سوپ آماده شده را هم به او داد و در حالی کمر خسته خود را می مالید گفت: چیزی نمی خوای مادر جون؟

- نه خسته شدم!

- وظیفم بوده! من میرم یکم به کارای خودم برسم، اگه چیزی خواستی صدام کن!

سرش را کمی به پایین کج کرد.

- بلند نشی خودت!

بعد از این که از او اطمینان کامل گرفته بود که دست به هیچ کاری نمی زند راهی اتاقش شد.

این چند وقت کلی کارهای درسی و غیر درسی عقب مانده داشت که باید حتما همه آنها را انجام می داد مخصوصا مقاله هایی که برای ترجمه و تایپ برداشته بود و باید هرچه سریع تر تحویلشان میداد.

کاغذی را از لای پوشه برداشت و نگاهی به آن انداخت..

حوصله تایپ نداشت، کمرش کمی درد می کرد و نمی توانست پشت سیستم بنشیند، ترجمه بهتر بود.

خودکار را در آورد و بسم الله الرحمن الرحيم را بالای برگه نوشت و همین که خواست ترجمه اولین حروف را بنویسد، زنگ خانه به صدا آمد!!!

پست 49

خودکار را روی برگه و کتاب دفترهای پخش شده اطرافش می گذارد و کنار درگاه در، می ایستد و رو به مادر بزرگش می پرسد.

-کسی قرار بود بیاد؟

-شاید عموهاش باشن، برنامه که ندارن، یه وقت دیدی اومدن!

دستی به لباس هایش کشید و ایفون را برداشت.

-بله؟

-منزل محسنی؟

-بفرمائید؟

-باز کن دخترم؟

-شما؟

-باز کن اسرا خانم!

گوشی را سر جایش گذاشت، رو به مادر بزرگش متفکر گفت:

خودشو معرفی نکرد!

-من برم؟

-تو با این حالت؟ خودم میرم، اسممو می دونست.

چادر طرح دار خانگی را روی سرش را مرتب کرد و دکمه ایفون را فشرده، بیرون رفت و روی ایوان ایستاد.

-بله؟

-یاالله!

-بفرمائید..

تعارف زد و منتظر ماند مهمان ناآشنای خانسان وارد شود اما با جلوتر آمدن و عبورش از طاق کوچک در و نمایان شدن چهره و صورت آشنای مرد زیر لامپ کوچک و زرد رنگ حیاط تمام دو دوتا چهارتا های ذهنی اش از هم پاشید.

فکر می کرد همه چیز تمام شده، عملا هم تمام شده بود. بی سرو صدا برگه های تعهد را امضا زده بودند و الحمدولله ناصری هم با وساطت پدر جاوید کمک کرد تا کار به جاهای بدتری نکشداما حالا، لبخند روی لب هایش از تعجب پرید و مات و متحیر خیره مردی ماند که یک هفته و اندی پیش از او می خواست امینش باشد.

دیگر برای چه آمده بود؟

خاطرات بدی که با بهبود مادر بزرگ سعی در فراموشی آن داشت دوباره زنده شد.

-اجازه هست؟

منصور بود و از او اجازه می خواست تا وارد شود.

هر چند درجه شوک وحیرتش انقدر بالا بود که تا چند دقیقه از دیدن منصور آن هم در حیاط خانسان قادر به حرف زدن نبود اما رسم ادب و مهمان نوازی حکم می کرد حرفی بزند و وقتی که لبخند روی لبان منصور را دید از هیروت تعجبش بیرون آمد و با صدای آهسته ای که خودش هم آن را نشنید گفت: خواهش می کنم، بفرمائید!

اما این اولین شوکش نبود، شوک واقعی زمانی بود که منصور برگشت و با تن صدای مردانه و خونسردی گفت: بیا تو!

و جاوید با اخم های درهم و چشم های براق پا در حیاطشان گذاشت.

با دیدن جاوید ترسید، چهره جاوید معنای واقعی همان شوک بود.

دستش از گیر روی چادرش پرید و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت که باعث برخورد قوزک دست با در گاه در شد و درد بدی میان بدنش پیچید.

آخی گفت و چهره اش در هم شد.

-چی شد اسرا، کیه مادر؟

با دیدن وحشت او منصور سرعت قدم هایش را تند تر کرد و از پله ها بالا آمد.

-چی شد دخترم؟

-دردش را قورت داد اما قلبش هنوز نبض وار و تند می زد.

-ببخشید چیزی نیست، بفرمائید.

هر چه قدر در زندگی خود کوتاه آمده بود و خط و مش شیوا را نمی دانست، اما این دختر برایش رو بود و تحقیقات گسترده ای هم که این چند روز انجام داده بود صحت و سقم حدسیات و احساسش را بیان می کرد.

شاید اگر در زمان جوانی خودش دقت الان را داشت و موشکافانه و با فکر به قضیه زندگی اش نگاه می کرد اینطور نمی شد و گند به زندگیش نمی زد.

-نمی خواستم بترسویمت!

سکوت کرد و نگاه کرد، و دست و دلش لرزید شاید می خواست با چشمانش از او بپرسد، باز چه شده، بخدا من هیچکاری نکردم...

و یا بفهماند که واقعا ترسید.

-اسرا، کیه مادر؟

لبخندی زد و نگاهش را از چشمان دو دو زده اسرا گرفت و بلند گفت: مهمون نمی خوای حاج خانم...

و بیرون ماند و منتظر شد جاوید هم بالا بیاید..

جاوید بود و هزار ناسازگاریش و تا اینجا هم بزور و هزار خواهش و ریش گرو گذاشتن آورده بود و حالا هم که آورده بود تا بالای بالا او را می برد.

-جنب جاوید!سرده هوا!

(جاوید)

وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.

و با صدای پدر که او را صدا کرده بود سرعتش را بیشتر کرد.

اسرا با چادر گل گلی روی ایوان ایستاده بود.

همزمان نگاهی به پدرش انداخت و یک نگاه تند هم از گوشه چشم، اما بی نهایت براق به اسرا انداخت و اخموتر از لحظه ی قبل قدم روی ایوان گذاشت.

-جاوید جان وسایل یادت نره!

با اخم شیرینی و پلاستیک اب میوه و دسته گل کوچک گل را به سمت اسرا گرفت و با خشک ترین لحن رو به او گفت:برای مریضتون!

همین که اسرا دست های لرزانش را پیش کشید و گرفتن آنها را از جاوید کرد وسایل در آغوشش انداخت به نوعی آنها را برایش پرت کرده بود.

قصد داشت با این کار تنفرش را به اسرا نشان دهد.

اما اسرا لبش را گزید و بدون عکس العملی ممنونی زیر لب گفت.

هرچند متوجه غرض جاوید شده بود.

با دیدن این صحنه خنده ریزی روی لبهای منصور آمد.

جایش بود یک پس گردنی و پدرسوخته نصیب جاوید می کرد اما حیف جایش نبود.

حالا وقت این کار نبود.

پست 50

– آقا جاویدا!

نگاهی به پدرش انداخت، با این کار اولین تیک قرمز را گرفت.

مثلا قول داده بود.

کلی پشت این در هم صحبت کرده بودند تا بالاخره منصور رضایت داد و از ماشین پیاده شدند. ولی چه می کرد که دست خودش نبود.

حساسیت داشت.

ان هم از نوع شدیدش، به وجود زن، علل الخصوص به اسرا!

و دلش می خواست هر چه زودتر این برنامه ای که پدرش چیده تمام شود و به خانه برگردد.

کاش زبانش یک لحظه قفل می شد و نام رامین را به زبان نمی آورد تا قوز بالا قوزش شود و

یک هفته تمام پدرش را مهمان خانه اش کرده و مجبورش کند تمام هفته را به صحبت یا بحث مردانه، و خواهش ها و نصیحت های پدرانه و

یا پشت گوش انداختن های بچه گانه و در آخر هم تسلیم بزرگی پدر، طی کند .

مثلا می خواست تنها باشد و برای خودش زندگی کند، اما آمدن شیوا و برنامه هایی که برایش چیده بود و اتفاق های پیچیده ای هم که برایش افتاده بود، مسیرو هدفش را تغییر داد.

– بفرمائید آقای سلطانی؟

اسرا بود که دوباره با صدای نرم و دخترانه اش تعارف کرد وارد خانه شوند!

– ممنون دخترم!

وارد شد و کناری ایستاد و همین که جاوید خواست وارد شود گفت: آقا جاوید!! بزار اسرا خانم راهنمایمون کنن، ما که نمی دونیم کدوم سمته!

قدم برداشته را عقب کشید و کنار ایستاد تا اسرا اول برود .

حالا خوب بود خودش از بیرون ، رخت خواب پهن شده مادر بزرگ اسرا را دید بود دیگر به جهت احتیاج نبود اما چرا پدرش انقدر هوای اسرا جان را داشت سر در نمی آورد.

با عبور اسرا از کنارش با آن چادر گل گلی سفید ، عطر خوشی زیر بینی اش دویید و مسخ خوشی این بوی شیرین ، یاد مسخ شدن آن روزش افتاد.

از سختی وجودش کمتر شد چرا؟ چه بود که.....

اما ناگهان یاد رامین افتاد؟ و چادر باز اسرا او را یاد بال و پر انداخت، بال و پری که رامین حرف از چیدن آن زده بود، از خوشگلی های این دختر گفته بود.

چندشش شد و چینی به بینی اش افتاد، حتی دلش حالت تهوع هم گرفته بود

یعنی رامین به او دست زده بود و پدر آنقدر دوستش داشت.

چه چیزی پشت سیاهی های این دختر دیده بود؟

با فکرهای منفی که به ذهنش حمله ور شده بود

دوباره حساسیتش عود کرد و خودش هم متوجه شد تمام رشته های پدر را پنبه کرده.

درون که رفت حتما به پدرش می گفت که پشیمان شده و زیر قول هایش خواهد زد.

پست 51

پشت سر اسرا وارد اتاق شد و تا لحظه ای که کنار پدرش جاگیر شد چشمش به گل های لبه چادر اسرا مانده بود.

دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد عرقی که از استرس روی ان نشسته را پاک کند.
 کاش حداقل پیش بخاری ننشسته بود. اما جای مادر بزرگ اسرا کمی با بخاری فاصله داشت و پدرش هم دقیق کنار پیرزن برای خود جا باز کرده بود و فکر این را هم نکرده بود، جاوید پر از حس های گوناگون است و بخاری و گرمای ان برایش ضرر دارد.
 در فکر خیال بود که متوجه شد همه جا ساکت شده و بی هوا سرش را بالا گرفت، که منصور به شانه اش زدو گفت:

–جاوید جان!باشما بود.

سرخ شد و جواب احوال پرسى گرم مادر بزرگ اسرا را با احوال پرسى مختصرى پاسخ داد.
 لحظه ای دلش به حال زار و چهره شکسته پیرزن که بر خلاف شادابی آنروز چهره اش چروکیده تر و بی روح تر شده بود سوخت.

فکر کرد یعنی واقعا تمام گریه های آن روزش واقعی بود یا یک قشقرق بود تا بتواند به مقصودش برسد.

با صدایی که مشخص بود گاهی اوقات از درد کم می آورد.

اسرا را صدا کرد.

–اسرا جان،مادر برای مهمونا چایی بیار!

–حاج خانم برای چایی نیومدیم،اومدیم به خودت سر بز نیم!

–خیلی لطف کردی پسرم!

–خواهش می کنم مادر،وظیفه بوده،

و بعد در حالی که دستی به صورتش کشید و نشان می داد کمی در گفتن حرف هایش مردد است ادامه داد.

راستش مادر، یه حرف هایی هست که باید پیش خودتون بزنم!

همان زمان اسرا با سینی چای جلو آمد و آن را جلوی منصور گرفت، استکان چایی از سینی برداشت و خطاب به اسرا گفت:

بشین دخترم، تو هم باید بشینی و گوش بدی به حرفامون!

چشمی زیر لب گفت و سینی را جلوی جاوید گرفت.

چقدر دلش می خواست زیر سینی بزند و چای را ریخته از اتاق فرار کند، چند سال پیش فیلمی به همین مضمون دیده بود، حالا شدید وسوسه شده بود این کار را انجام دهد که اسرا سینی را تکان داده گفت: میل ندارید؟

آمدنش به میل خودش نبود، بقیه کارها که به میل خودش هست، نه ای گفت و سینی چای را پس زد. بی حرف سینی را روی زمین گذاشت و کنار مادر بزرگش نشست و چادرش را روی پاهایش مرتب کرد.

-اسرا خانم ظاهرا دانشگاه رفتین دیگه؟

سرش را بالا گرفت و با تعجب به منصور نگاه کرد، او از کجا می دانست.

جوابش را با گفتن بله داد.

-خدا خیر نده اونی که این آش تو کاسه ما گذاشت، زندگیمونو بهم ریخت، خودم این طوری

زار و نزار، اینم از حال و روز دخترم،

نمی دونم اچه ما به کی بدی کرده بودیم، که حال و روزمون این شد.

-می فهمم مادر جان، چی میگی، هرچقدر هم بگین کم گفتین، به هر حال جوون بودن، ضربه بدی بهشون خورده، اما مطمئن باش کار پسر من نبود مادر، من نون حرام سرسفرم نبردم که این بچه بخواد خونه خراب کن بشه!

بخدا خودشم خیلی ناراحته!

الانم که اینجاییم غرض این بوده که خدمتتون یه معذرت خواهی بابت اون روز بکنیم و همین اینکه یه چند تا سوال از اسرا جان پرسیم.

دندان هایش را به هم سایید و خیره خیره به پدرش نگاه کرد قرار نبود حرفی از ببخشید و عذر خواهی بزند، کاری نکرده بود که!

-جاوید جان متوجه شده که متاسفانه! متاسفانه کار یکی از دوستاش بوده، یعنی طرح این نقشه کار یکی از دوستاش بوده که حالا بر چه اساسی هم این کار و کرده هم ما خودمون موندیم! ظاهراً تنها هم نبوده و ما فکر می کنیم اون آقای که اسرا خانم ازش حرف زده، همون همدستش هست!

-خدا ازش نگذره، آخه چی بهش میرسید!

-اسرا جان می تونی یه مشخصاتی از اون آدمی که گفتی بهمون بدی؟

هر از چند گاهی نگاهش را به اسرا می دوخت حالات او را حین گفتن حرف های پدرش برانداز می کرد تا به چیزی دست یابد که حدس ها و شک هایش را عینیت دهد.

پست 52

چشمان مادر بزرگ از خوشحالی درخشید، انگار با بی گناهی دخترش جرعه ای از آب حیات به او دادند که اسرا را صدا کرده؛ از او کمک خواست تا بالشت را پشت سرش بگذارد و کمرش را راست کرده، راحت تر بنشیند.

-اگه پسر زنده بود، تیکه بزرگه اون آدمی که این کار و کرده گوشش بود، اما حالا مدیونی اگه ولش کنین، ازش شکایت می کنین تا من با دستهای خودم یه سیلی به صورتش بزنم.

-به روی چشم مادر من، خودم تموم کارا رو دست گرفتم.

یه جوری غافل گیرش کنم، دل زمین وزمون به حالش بسوزه!

اون روزم هیچکی حال درست و حسابی نداشت و شمام حالتون بد شد وگرنه اگه بیشتر فکر می کردیم قطعاً مسبب اصلی، زودتر از اینا پیدا می شد.

-اسرا جان بگو مادر، خجالت نکش، هرچیزی یادته بگو!

و اسرا با تمام ناراحتی قورت دادن ها و بغض ها و دلشکستگی هایی که از ان روز در یاد داشت، جز سپیده که از ته دل اورا به خدا سپرد برایشان با صورت سرخ و دستان لرزان و گلوی خشکیده تعریف کرد.

با هر حرفش لبخند روی لبهای منصور و اخم های روی صورت جاوید بیشتر می شد.

تا اینکه بالاخره منصور رو به جاوید گفت: درست میگه جاوید، دوستشه؟

سرش را تکانی داد و منصور دستش را روی دست جاوید که کنار بدنش آویزان بود گذاشت، به نوعی از او اجازه گفتن اصل مطلب را خواست و همزمان گفت: حاج خانم اگه اجازه بدین یه مطلب دیگه ای هم باید خدمتون عرض کنم ..

و قبل از اینکه منصور عرضش را ادا کند دست های جاوید زیر دست او مشت شد.

پست 53

(جاوید)

چشمانش را برای ثانیه ای محکم روی هم فشرد و سعی داشت اعصابش را تحت کنترل خود درآورد تا با حرف های منصور از کوره در نرود.

حرف هایی که بیشتر معنی زور برایش داشت و هیچ دلش نمی خواست زیر بار آن برود.

اگر تمام حيله های رامین را کنار می گذاشت.

اگر حساسیت خود را نسبت به جنس مونث کنار می گذاشت.

اگر شک و گمان خود را راجب دست درازی و حرف های رامین کنار می گذاشت هم، اسرا برایش همان دختر زبان درازی بود که اعصابش را بهم ریخته و عصبانیش کرده، باعث کلید زدن بازی شوم رامین شده بود.

هنوز او را مقصر می دانست و پیشیمان هم شده بود اما با قرار گرفتن دست منصور روی دست هایش وحس دست های گرم او که بیشتر رنگ محبت داشت سکوت کرد و مانند ماری زخمی با چشم های تنگ شده از کینه و نارضایتی به اسرا خیره شد.

شاید می خواست به طور واقعی او را بترساند تا مبدا تحت تاثیر حرف های پدرش قرار گیرد و بازی سر گرفته را قبول کند.

-با اجازه حاج خانم! من فکر می کنم حالا که به صورت خیلی اتفاقی و به این صورت با هم آشنا شدیم فکر کنیم که عدو شده سبب خیر و بیشتر جنبه های خوب این آشنایی رو در نظر بگیریم.

البته باز هم میگویم با اجازه تون!

ما راجب اسرا خانومتون تحقیقاتی کردیم و الحمدولله جز خوبی و تعریف چیز دیگه ای هم نشنیدم. قابل هم بدونید من، نگاهی به جاوید زخمی انداخت و ادامه داد: یعنی ما دوست داریم یه آشنایی بین این دوتا جوون صورت بگیره و خدا بخواد بتونیم دست این دوتا رو تو دست هم بذاریم. جمله اش که پایان یافت، اسرا تعجب کرده یا همان وحشت زده سرش را بالا گرفت و به آن دو خیره شد.

و لبهایش تکانی خورد، شاید می خواست همان لحظه جواب رد بدهد.

نگاهش که به صورت اخموی جاوید افتاد لبش را گزید.

-الان شما اومدین خواستگاری اسرا؟

-هم عرض ادب و عیادت خودتون حاج خانم، هم آشنایی این دوتا جوون!

نگاه پیرزن برقی از خوشحالی گرفت.

-خیلی خوش اومدین، ولی کاش خبر می دادین، من به کسی می گفتم بیاد، عروسم و حمید خدابیامرز، بابای اسرا جانم نیستن ولی عمو حامد و حسینش بودن!
من باید بهشون می گفتم.

موافقت و نه نیاوردن پیرزن برای منصور شیرین آمد.

-شرمنده حاج خانم اطلاع ندادیم، والا گفتم اول با خودتون حرف بزنیم.

-اسرا جان، نظر خودت چیه؟

سکوتی کرد و به چشم های اخموی جاوید نگاه کرده، آهسته گفت: من... من باید فکر کنم!

پوزخندی روی لب های جاوید نشست و اخمش بیشتر شد.

و کمی تا حدود زیادی هم ازدست پدرش کفری شده بود.

حرف را طوری گفته بود که حالا دختری که روزی قرار بود به عقدش در آورند در چشمانش نگاه کند و بگوید باید فکر کند؟

با خودش گفت، هه اگر حرف ها و شرط های پدرش نبود عمرا پایش را در این خانه می گذاشت.

-دخترم، می تونم یه خواهشی بکنم، یه صحبت کوچولو با جاوید جان داشته باشین؟

نگاه مرددی به مادر بزرگش انداخت انتظار داشت بگوید نه، اما مادر بزرگ گفت: خواهش می کنم، خونه از خودتونه!

پست 54

(اسرا)

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، مار از پونه بدش میاد در خونس سبز میشه (هرچقدر از این پسر ترس داشت و از او فاصله می گرفت باز جلوی او پیدایش می شد و حالا در خانه اش بود.

باور کردنی نبود!

جاوید در خانه اش بود؟

کنترل بدنش دست خودش نبود و دستش هنوز درد داشت، و با حالتی هم که جاوید وسایل را به او داد، وسایل را برایش پرت کرده بود دستش بیشتر درد گرفت.

دلش می خواست بگوید ای نامرد، یا نه اصلا به این بی اعصاب بگویند تو که بی اعصاب تشریف داری بیجا کردی اومدی خونه من!!

اما نگفت دور از ادب بود، اصلا بی ادبی بود و در شان و شخصیتش این گونه حرف زدن وجود نداشت، ادم که به مهمانش توهین نمی کند، حتی زیر لب هم نباید توهین کند، لبش را گزید کناری ایستاد تا حبیب خدا جلوتر از او وارد شود..

همین که جاوید قدم برداشت، پدرش حرفی زد که جاوید کنار کشیده، اسرا وارد خانه شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت.

وارد آشپزخانه که شد، دلش غنچی رفت، چه خوب که منصور آقای بی اعصاب را ضایع کرده بود و اجازه نداده بود جلوتر از او وارد خانه شود.

گوشه ای به کابینت تکیه داد، ارنجش را مالید و به این فکر کرد چرا به اینجا آمده اند، و علت حضورشان در خانه شان چیست.

که مادر بزرگش او را صدا کرده از او جای خواست.

دستی به صورتش کشید با وجود آرام شدنش هنوز اندکی استرس ته قلبش بود که دستانش را به لرزش انداخته بود.

استکان چای را در سینی مرتب کرده، آن را گرفت، دستانش هنوز لرز داشت. دوباره سینی را روی کابینت گذاشت و آیت الکرسی خواند تا خدا همه چیز را به خیر بگذراند و حرف های آنروزی تکرار نشود.

بیرون که رفت سعی کرد به جاوید نگاه نکند، ته دلش، ته وجودش از جاوید و صداهاى بلند آن روزش وحشت داشت.

سینی را جلوی منصور گرفت و منصور با لبخندی که زد آرامش را به او تزریق کرد، مثل آرامش همان روزش در بیمارستان!

قدمی گرفت و روبه روی جاوید ایستاد.

منصور با لبخندهایش به او این اطمینان را داده بود که این بی اعصاب، بی اعصابی نمی کند.
با طمانینه گفت: میل ندارید؟

سینی که پس زده شد، متعاقب حرف های منصور کنار مادر بزرگش نشست و به حرف های منصور گوش سپرد، حرف هایی که تعجب را برایش برانگیخت.

حرف هایی که تا حدودی از آن خبر داشت ولی از مسبب آن شناختی نداشت.

به در خواست مادر جون، مروری به روزهای تلخش انداخت اما حرف های پایانی منصور تعجبش را بیشتر کرد.

در واقع شاخ روی سرش سبز کرده بود.

از او خواستگاری کرده بودند.

نگاهی به جاوید انداخت سختی چهره اش نشان نمی داد رضایتی از این کار داشته باشد، اما دلیل کارشان را نمی دانست.

نگاهی به مادر بزرگش انداخت اما شوق میان چشمانش، امید او را برای جواب رد مستقیم پراند.

سعی کرد غیر مستقیم جوابش را با گفتن باید فکر کنم بدهد و خودش را فعلا نجات دهد بعدها با به مادر بزرگش می گفت جوابش منفی است و بدون آنکه خودش دخالتی داشته باشد مادر بزرگش با آنها حرف می زد.

اما با توافق دوطرفه منصور و مادر بزرگش دستش در حنا ماند.

پست 55

-اگه اجازه بدین من یکم فکر کنم!

همین لحظه جاوید کمی به سمت پدرش متمایل شد و آرام گفت: بزارید یکم فکر کنن، بعدا میایم.

اما این تو بمیری ها دیگر از آن تو بمیرها برای منصور نبود، اگر از این دربی جواب بیرون می رفت، جاوید مثل ماهی از دستانش سر می خورد.

همینطوری هم کلی نه آورده بود و با هزار خواهش تا اینجا آورده بودش!

-حالا یه صحبت جزئی که ضرر نداره، ما بهت زمان می دیم برای فکر کردن!

-ولی آخه!

نگاهی به مادر بزرگش انداخت!

اما انگار مادر بزرگ در دنیای دیگری سیر می کرد.

-اره دخترم یه صحبت که ضرری نداره!

نمی دانست در مقابل این دو و در این جو سنگین چه بگوید.

پوزخند جاوید هم کلافه ترش می کرد، اصلا سر از کار او در نمی آورد.

از جایش بلند شد و چشمی زیر لب گفت.

و منصور هم با خوشحالی، جاوید را وادار به بلند شدن کرد.

همین که وارد اتاق شد، صدای جاوید از زیر گوشش بلند شد.

–خوب؟

سریع برگشت و قدمی به عقب برداشت و نگاهی سوالی به جاوید انداخت.

سعی داشت حرف هایی بزند و تیکه هایی بندازد که با آنها اعصاب خودش کمی آرام شود.

–تو که همینو می خواستی، چرا طاقچه بالا میزاری؟

این را گفت و به سمت برگه های پخش شده روی زمین رفت. کاغذی برداشت و نگاهی به بسم الله

روی آن انداخته، دوباره آن را روی جزوه هایش پرت کرد.

به نظرش همه کارهای او ظاهری آمد، پوزخندی زد.

–من هیچ خطایی نکردم که منتظر رفع و رجوعش باشم.

حرف اسرا هزار معنا داشت.

بلند شد و به سمتش رفت و روبه رویش ایستاد.

–یعنی من برای رفع و رجوع اومدم؟

کمی جرات به خودش داد حالا که همه چیز رو شده بود و مقصر اصلی معلوم شده و جز دوستهای

جاوید از کار درآمده بود گفت: من فکری راجب شما نمی کنم، جوابم از اول معلوم بود.

خوشحال میشم برید و تمام این دوهفته رو به کل فراموش کنید.

کمی به چشم های اسرا خیره شد، چشم هایی که فریاد می زد حرف هایش از ته دل است.

حرف هایی که باور زبان درازی را در وجود همیشه شکاک جاوید بیشتر می کرد و به نفرتش دامن می زد.

نفرتی که از سالهای دور در وجودش رشد کرده بود را سرریز کرد.

برای او همه چیز حل شده بود، پدرش!

پدرش از او قول گرفته بود که شرایط را توری فراهم کند که فرصت شناخت از هم پیدا کنند.

او که خودش می دانست آخر شناختی که با مثبت بودن جواب اسرا قرار بود فراهم شود را می خواست به کجا ختم کند.

اما حالا آنرا برعکس می کرد.

جاوید نباید له می شد و این دختر حق له کردنش را نداشت.

نگاهی به چشمان اسرا انداخت و پر غرور گفت: خیلی خوب، خودت برو بهشون بگو!! من حرفی نمیزنم!

—اما!!!

در حالی که بیرون از اتاق می رفت گفت: من جوابم مثبت!

پست 56

دستش را به طاق گوشه دیوار تکیه داد و به مسیر رفت جاوید خیره شد.

اصلا رفتار جاوید را درک نمی کرد، تعادل نداشت.

مطمئناً هیچ وقت با این بشر بی اعصاب کینه شتری حشرو نشری نمی کرد.

آب بندی که نبود، زندگیش بود، یکبار لطف خدا شامل حالش شده و خطر از بیخ گوشش گذشته بود.

دیگر هیچ وقت سمت و سوی این آدم نمی رفت.

-اسراجان، کجایی؟

با شنیدن صدای مادر بزرگ، اهی زیر لب گفت و با اعصابی متشنج بیرون رفت و اولین چیزی که دید، لبخند دلنشین و امیدوار صورت منصور و مادر بزرگش بود.

از این که این همه مدت شل و وارفته بودو هر کسی از مظلومیت او سوءاستفاده کرده و کینه و خطاهای خود را بر سر او هوار کند، خسته بود.

انگار این دوهفته و اتفاق هایش باعث شده بود خود واقعیش را فراموش کند.

او که قوی بار آمده بود!

نگاهش گردشی در اتاق انداخت و از چشم های تنگ شده جاوید به سمت منصور گشت.

حرف زدن و نظر دادن حقش بود، نبود؟

-راستش، این قضیه، موضوعی نیست که من بخوام یک شبه نظر بدم و بهش فکر کنم، از طرفی من باید با مادر من مشورت کنم که در حال حاضر اینجا نیست.

نگاه گذرایی به جاوید انداخت و ادامه داد: قضیه یه عمر زندگی، همیشه به راحتی ازش گذشت باید شناختی وجود داشته باشه!

لبخند منصور بیشتر شد انگار با هر حرفی که اسرا می زد به عاقل و فهمیده بودن او بیشتر پی می برد.

-خوب دخترم ما هم هم همینو می گیم، جلسه الان که برای عقد و عروسی نیست همون اجازه برای شنایی بیشتره، من می خوام این فرصت فراهم بشه، شما دوتا بیشتر باهم آشنا بشین تو این فاصله مادر تونو هم تو جریان قرار بدید!

خواست حرفی بزند و موضوع را از زاویه دیگری بچرخاند که مادر بزرگ گفت:

-اره دخترم، من خودم به مادرت زنگ می زنم!

کاش می تونست هوف بلندی بکشد.

منصور گفت: موافقی اسرا جان؟

نگاهی به جاوید انداخت که همچنان با همان پوزخند که حالا گوشه های چشمش را چین انداخته بود نگاهش می کرد، انگار می خواست با آن چشم های میشی رنگش به او بگوید: تو حریف من نمی شی! تو حریف این جمع نمیشی، منتظر رفع و رجوع کردن کارم باش! انگار با چشم هایش او را به دوئل دعوت کرده بود.

- با اجازتون فکرامو بکنم!

منصور در حالی که در جایش صاف می نشست گفت: من بهت امیدوارم دخترم! و کارتش را از جیبش در آورد، و به دست اسرا داد.

- این شماره خودم و شرکتم، هر کجا زنگ بزنی می تونم جواب بدم، پشتشم شماره جاوید جان نوشتم! جاوید از اینکه پدرش هیچ چیز را از قلم نینداخته بود حرصی شده دندان هایش را بهم سابید. همین که منصور خواست از جایش بلند شود مادر جون سریع گفت - پسر من؟

- بله حاج خانم!

- ان شاءالله برای دفعه بعد، تنها تشریف نمیارین دیگه!

انگار یک خط و ارتباط مستقیم بین جاوید و اسرا برقرار شده بود که نگاه آن دو را بهم وصل می کرد، یک لحظه او حرص می خورد و دقیقه دیگر آن یکی!

تا همین چند دقیقه پیش جاوید از فکرهای از پیش تعیین شده پدرش حرص می خورد و حالا اسرا از حرف ناگهانی مادر بزرگش که نشان میداد منتظر دیدار دوباره و جور شدن این وصلت است. لبش را با شرم گزید و به جاوید نگاه کرد.

و باز هم جاوید بود و نگاه کجی که اینبار می گفت: دیدی! دیدی!

-بله حاج خانم، حتما!

-با خانومتون دیگه! چرا امشب نیومد.

برای لحظه ای سکوت سختی بین پدر و پسر ایجاد شد.

شاید نمی دانستند علت غیبت شیوا را چگونه توجیه کنند.

پسر به خاستگاری برود و مادر نباشد؟

مگر می شد؟ دامادی پسر آرزوی هر مادری بود مگر نبود؟

فک منصور برای لحظه ای روی هم قفل شد. بدون آنکه لحظه ای در تصمیمی که گرفته تعلل کند

گفت: فوت کردن! ان شاءالله برای دفعه بعد با مادر خودم میام خدمتتون!

مادر بزرگ چهره اش ناراحت شد:

خدا رحمتش کنه پسر من! نمی دونستم وگرنه نمی پرسیدم!

منصور لبخند تلخی زد و نگاهش را به جاوید دوخت.

و حالا باز جاوید بود که سرش خم شد.

س-اشکالی نداره مادر! با اجازه تون ما دیگه رفع زحمت کنیم!

خدا حافظی کرده از اتاق بیرون رفتند و اسرا تا دم در با سکوت مطلق جاوید و حرف های منصور آنها

را همراهی کرد.

همین که به جلوی در حیات رسیدند منصور سوییچ را به جاوید داد.

-جاوید جان، ماشین روشن می کنی؟

نخود سیاه معروف را از دست منصور گرفت و بدون خدا حافظی از در بیرون رفت و منصور به اسرا

گفت: دختر من، می تونم به تصمیم تو امیدوار باشم.

سرش را پایین گرفت ،وقتی که جوابش منفی بود جایی برای امیدوار کردن وجود نداشت.

-ببین دخترم ،از لحظه ای که تو رو دیدم حس می کنم تنها فردی که می تونه زندگی جاوید منو بسازه خودتی!

ابروهای دخترانه اش در هم رفت.

-می دونم ممکنه برای خودت هم خیلی سوال ها پیش بیاد که چرا من انقدر تو این امر مصرم !

نگاهی به در باز حیاط و جاویدی که از داخل ماشین به او نگاه می کرد انداخت و ادامه داد.

خیلی چیزها هست که الان فرصت گفتنش نیست ، به خاطر همون هاست که من مطمئنم بهترین فرد برای زندگی جاوید ،خود تو هستی!

خواهش می کنم این فرصت و در حد آشنایی هم که شده به جاوید من بده!

برای گفتن حرفش مردد بود اما وقتی که منصور آنقدر مردانه با او صحبت می کرد جایی برای تردید وجود نداشت.

-اخره من و ایشون واقعا شروع خوبی نداشتیم!

چطور می تونیم اون اتفاقات بدو به این راحتی فراموش کنیم!

-شما هر دوتا تون جونید و عاقل ،بخواید میشه!از همه مهم تر اینکه تو بطن ماجرا شما دوتا بودید،پس باید بهتر همدیگرو درک کنید!

-من نمی خوام حرفی بزنم که بعدها از گفتنش پشیمون بشم،ولی سعیمو می کنم اما قول نمیدم!

قدمی به سمت در برداشت گفت:ممنون دخترم!

بعداز خروج منصور در رابست و چادرش را از سرش باز کرده ،تکیه اش را به در فلزی سرد داد و نفسی از سر آسودگی کشید.

خداروشکر که باز هم خدا به خانه دلش سر زده بود!

پست 57

خداروشکر که خدا اینطور قشنگ دستش را گرفته بود و آبرویش خریده بود. چرخى در حیا ط زدو سرما که استخوانش رسید دل از دلدادگی کند و به سمت خانه رفت.

-اسرا کجا موندی دو ساعته!

-چکار میکنی مادر جون؟

به سمت مادر جون که در حال بلند شدن از رخت خواب بود رفت.

-بیا کمکم کن می خوام وضو بگیرم!

-الان چه وقت وضوئه، شما که نماز خونده بودی!

-بیا اللن کمکم کن، دختر چقدر سوال می پرسى، می خوام دو رکعت نماز شکر بخونم!

دستش را گرفت و همینطور که از رخت خواب بلندش می کرد با لبخند گفت: نماز شکر چرا بخونی؟
رویش را برگرداند.

-تو کاریت نباشه!

-جون اسرا بگو دیگه!

-لااله الله ای زیر لب گفت: آخه دختر تو چکار داری، مگه اولین بارمه!

-می دونم دیگه، برای همین پرسیدم!

-نذر کرده بودم هر وقت خدا این مشکلات از سرمون باز کرد، اول از همه نماز شکر بخونم، یه روز هم با هم بریم امامزاده زیارت!

حالا هم خداروشکر اومدن خاستگاری، باید نذرمو ادا کنم!

دهنش از تعجب باز مانده بود.

-مادرجون برای این نذر کردی؟

-کم چیزی نبود دخترم، صدتا کاردیگه هم بود انجام میدادم، میدونی چی کشیدم؟ آگه بلایی سرت

میومد، یه نذر دیگه هم کردم ایشالا بعداز عقدتون به جا میارمش!

این را گفت و اهسته به سمت آشپزخانه چرخید.

اما اسرا ماندو صورتی که از تعجب وا مانده بود.

-مادرجون!

-جانم؟

-مگه من قرار قبول کنم؟

-پس چی، تازه مشکلمون حل شد؟

-چه مشکلی؟ مشکلی نبود از اول؟

به جایی که به آشپزخانه برود روی زمین نشست:

-چی میگی اسرا، هیچ حالت هست؟ مشکلی نبود چیه؟

روبه روی مادر بزرگش نشست و سرش را با گیجی تکان داد.

-نمی فهمم گیر کار چیه مادرمن! همه چی تموم شد رفت.

مارو به خیر و اونارو به سلامت.

-اره حتما! مارو به خیر و اونارو به سلامت، تازه از این به بعد اول گرفتاری هامونو..

متوجه هستی اسرا، اینجا همه خونه محرم، همه همو میشناسن، فکر آیندتو کردی؟ خبر یه جا درز کنه، آیندت پریده!

- کی می خواد بگه! من؟ شما؟

پیرزن اخم های چروکیده اش را درهم کرد.

- چی میگی؟ چقدر از درست مونده، اگه خبر یه جایی درز کنه؟ چطوری می شی تو دانشگاه؟

یا نه فردا پس فردا که خواستی شوهر کنی؟ می خوای بهش دروغ بگی؟ می خوای پنهون کاری کنی، اون وقت اگه یه جوری بفهمه می تونی زندگی کنی؟ مطمئنی می تونه تعهدت کنار بیاد؟

نمی پرسه چرا زنش تو کارنامش یه تعهد اخلاقی داره؟

هرچه مادر بزرگ می گفت قلب او بیشتر به تپش می افتاد و ترس را به جانش می انداخت، تصور همه این ها مثل یک فیلم از جلوی چشمانش رد می شد.

- هیچ کی نمی فهمه!

- باز بی فکر شدی اسرا، باز شده موضوع دوسال پیش!

- نه مادر جون، این با اون فرق داره!

- هیچ فرقی نداره دختر، تازه این بدتر، فکر همه جا رو بکن، پسره با پای خودش اومده!

- اما ما که نمیشناسیمش!

- عمو حسین تو میفرستم تحقیق!

از فکر این که بخواد ثانیه ای با جاوید سر کند، لرزی به تنش افتاد..

جاوید اعصاب درست و حسابی نداشت.

- من نمی خوامش، اون منو نمی خواد الکی گفته، بامن افتاده سر لج، می خواد انتقام بگیره!

- دیونه شدی دختر، می فهمی چی میگی انتقام چیه!

-نمی تونم، نمی تونم مادر جون!

-اسرا نگام کن!

سرش را بالا گرفت و به چشم های مادر بزرگش خیره شد..

-دیگه پیرم، مرگ بابات جونمو گرفته، لب بومم!

نمی خوام اه وناله دنبالم باشه، نمی خوام مادرت از اعتماد به من پشیمون بشه، من نتونستم مواظب تو باشم!

-من که بچه نبودم!

-هستی! بچه ای، وگرنه به حرف من گوش می دادی!

-مادر جون!!!

-این اتفاق زیادی برای من سنگین بود، همون قدر جونمو هم برده، اگه بچه های حسین بودن، اصلا برام مهم نبود، چون باباشون بالاسرشونه، یکیو دارن ازشون حمایت کنه، اما تو نه!

پشتت خالیه، بفهم اسرا!

-مامانم هست!

-اگه مامانت بفهمه که خودش میشه یه مدعی!

-نمیشه بخدا، چرا اینجوری فکر می کنی مادر جون!

-پس من باید این قضیه برای مامان و دایت تعریف کنم! به عموهات که نمیشه گفت، بخدا من خودمم می ترسم به عموهات بگم! اولی اگه بخوای اینطوری به منطق پیش بری من باید به مامان و دایت بگم!

فکر اینکه مادرش از قضیه خبر دار شود پشتش لرزید، مادر غم دیده اش، حتما می شکست، واسرا به هیچ وجه طاقت شکست او را نداشت.

اشکش سرازیر شد!

مادر جون کمی خودش را جلوتر کشید و سر اسرا رو در آغوش کشید.

-اسرای من، دختر من، من که بد تو نمی خوام! این پسر از همه چی خبر داره، می دونه تو مقصر نیستی!

درد اسرا که یکی دوتا نبود، از دلش گذشت، ای خدا لعنتتان کند.

اگر جاوید یک ثانیه میلش به این زندگی بود که حرفی نبود.

اما نبود و نبودش هم مشکل بود.

مثل لبه پرتگاه بود، اگر قبول نمی کرد از یه طرف می افتاد و اگر قبول می کرد از طرف دیگر!

-مادر جون بخدا من نمی تونم، این پسر اصلا تو دل من نیست.....

پست 58

(جاوید)

تالظه ای که اسرا در را بست و نگاه بی حسش را پشت در سفید رنگ محو کرد به او نگاه کرد.

در ماشین که بسته شد نگاهش را به پدرش دوخت.

-بریم جاوید جان!

دنده را جا زد و ماشین حرکت کرد.

هر کدام در فکر بودند و همین فضای ماشین را پر از سکوت کرده بود.

جاوید پشیمان لنگ کاری که کرده بود و منصور در فکر حرفی که زده بود.

با دست ضربه ای فرمان زد.

-نکن جاوید!

بی حرف سرش را تکان داد، می دانست منصور خیلی کلافه است ،اما کاری از دستش بر نمی آمد!

-بابا!

-جاوید!

هر دو همزمان همدیگر را صدا کردند،انگار ذهن آن ها تحمل حجم عظیم این همه افکار متشنج را نداشت.

منصور رویش را به سمت بیرون برگرداند.

-چیه جاوید؟

مکثی کرد .

-چرا گفתי شیوا مرده!

- دیونه شدم جاوید،نمی دونم چرا یه لحظه اینو گفتم!خراب کردم !

حالا چطوری درستش کنم!

-اشکال نداره!

-همش اشکال بود،گند زدم ،خراب کردم،اجازه نداشتم مشکلات خودمو وارد زندگی تو کنم.

-من و تو که جدا از هم نیستم،شیوا مادر منه!

-اما کو ،کجاست،کدوم مادری خونه زندگیشو یه هفته ول میکنه میره پیش خواهرش!

ما شدیم جدا،این مادر و دختر هم شدن جدا!

-بابا جانا رو بیار!

-میارم،جانارو هم میارم،گند زده رو هم جبران می کنم!

سرش را به صندلی تکیه داد و آرام زیر لب گفت:تموم گند هامو جبران می کنم!

ارام گفت اما جاوید شنید. کنار ایمیوه فروشی ایستاد، زمستانها حتما نوشیدنی گرم داشتند و برای حال منصور هیچ چیز بهتر از یک لیوان شیر کاکائو گرم آرام بخش نبود.

ایستاد و برای خرید دو لیوان نوشیدنی گرم از ماشین پیاده شد و به این فکر کرد: خودش گندی را که همین یک ساعت پیش در اتاق اسرا، با آن حرف کذایی که زده را چگونه جبران کند.

پست 59

با لیوان های یک بار مصرف بلندی که از آن بخار بلند می شد در ماشین نشست و آن را به سمت منصور گرفت.

-بگیر بابا، بخور حالت خوب میشه!

لیوان را گرفت و بی وقفه به لبش چسباند.

-بریم خونه جاوید، سرم خیلی درد می کنه!

نفس پر دردش را بیرون داد و به منصور گفت: عجله کردی بابا، من که بهت گفتم یکم صبر کن، بزار من کارامو روبه راه کنم، نذاستی قسم دادی الاو بلا همین دختر!

-تو متوجه نیستی جاوید!

-چرا فکر می کنی من متوجه نیستم، الان حال شما مساعد خواستگاری رفتنه؟

من دارم می بینم چه فشاری و دارین تحمل می کنین!

اون از شیوا که شدین کارخونه چاپ اسکناسش، اون از جانا که معلوم نیست کجاست..

اینم از من، با وجود همه این مشکلات یه مشکل دیگه هم به مشکلاتتون اضافه کردین!

خیلی خوب منظور جاوید را فهمیده بود.

-نگران من نباش جاوید جان، من به این وضعیت عادت کردم،

اگه گفتم مادرت مرده، چون واقعا شیوا تو دل من مرده!

تموم علاقم بهش مرده!

دیگه می خوام دست بردارم از این عشقی که یه عمر خفتمو گرفته بود و فقط خفم می کرد...

دستی روی شانه جاوید گذاشت و آن را فشرد.

-اما تنها چیزی که الان ارومم میکنه، دیدن دامادی توئه که بهم آرامش میده، میدونم و مطمئنم که این

دختر همونیه که تورو خوشبخت می کنه!

جاوید یبار هم که شده بهم اعتماد کن!

لبخند کوچکی روی لبش نشست، اما این لبخند اصلا شباهتی با حرف دلش نداشت.

-بحث اعتماد نیست بابا، شما و درگیری هاتون با مامان باید حل می شد بعدا...

-نگرانی که دروغم رو بشه؟؟

-نه نه... اصلا.. این چه فکریه

گفتم که بهتون اعتماد دارم.

-خودم فردا دوباره میرم خونشون و بهشون می...

حرف منصور را نیمه کاره قطع کرد.

-نه بابا....

-چرا؟؟؟

چرایش برای جاوید پر واضح بود، نمی دانست چرا ته دلش یقین داشت که اسرا قبول نمی کند و دلش

نمی خواست با رفتن پدر و حرف زدن از زندگی شخصیشان در حالی که هنوز جواب قطعی اسرا را

نمی داند ترس به دلش می انداخت.

در حقیقت دلش نمی خواست به چشم اسرا خودش و پدرش کوچک شوند..

-یکم صبر کن،فرصت بده!

منصور سرش را تکانی داد و لیوان نیمه را سر کشید و گفت:

-بریم جاویدا!

شیشه را پایین داد و لیوان هارا در سطل آشغال گوشه خیابان پرت کردو به سمت خانه حرکت کرد.

-بریم خونه من؟یا شما!

-اصلا حوصله اون خونه درن دشت ساکتو ندارم!

لبخندی زدو در حالی که صدای آهنگ را بیشتر می کرد گفت:پس بریم منزل محقر و شلوغ بنده!

برای تسکین درد های پدرش لبخند مصنوعی به چهره زد.

اما دلش پر از غوغا بود.

غوغایی به اسم اسرا،که وجودش شعله شده بود و تمام وجود جاوید را پر از ترس و سوزش کرده بود.

نه می خواست و می توانست دوی پدرش را زمین بگذاردو نه تحمل ان دختر را داشت.

هیچ کاری هم نکرده بود،اما نمی دانست چه چیزی بودکه انقدر او را نسبت به اسرا حساس کرده بود.

حتی بیشتر این سر زبانی را از جانا و پانیزو ویا بقیه هم کلاسی هایش هم دیده بود،اما چرا به اسرا

پيله کرده بودکه آخرش به اینجا ختم شد هم خودش نمی دانست.

ماشین را در پارکینگ گذاشت و در سکوت شب منصور را تا اتاق خوابش همراهی کرد.

اتاق خوابی که یک هفته بود پدرش مهمان آنجا شده بود و خودش روی مبل می خوابید.

کارهایش را انجام دادو روی مبل دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

و به زندگی به ظاهر آرام اما پر پیچ و خمش فکر کرد.

عاقبت به این نتیجه رسید که نه به پدرش نگوید و فکری که از همان اول در ذهنش جولان می داد را عملی کند.

که اگر یک درصد فقط یک درصد اسرا هم قصد می کرد با او سرلج بیفتد دقیقا کاری که خودش از سر جهالت کرده بود و جواب مثبت به او بدهد هرچند که مطمئن بود با عصبانیتی که آن شب ریخته اسرا هیچ وقت او را قبول نمی کند اما اگر قبول کرد تمام فرصتی که قرار است به همدیگر بدهند در حد یک صیغه محرمیت کوتاه مدت باشد.

پست 60) اسرا)

اسرا جان من، دختر من، من که بدت رو نمی خوام، همه که از اول عاشق هم نیستن، اگه بعداین تونستی عاشقش کنی هنر کردی!

-میگی مادر جون، ولی نمیشه!

-تو فرصت بده! شاید شد!

هنوز لقمه رو نجویده میگی بدمزست؟

اخه این چه اخلاقیه که شما جوون ها دارید، همیشه اول کار نه میارید، پس ماها چطوری زندگی کردیم!

دستی به چشمانش کشید و روبه مادر بزرگش که او را از ته دل نصیحت می کرد گفت:

پنجاه سال پیش با الان فرق داره ها!

-هیچ فرقی نداره، من زندگی کردم، تو هم داری زندگی می کنی، فرقی تو سادگی زندگی من بود، با اون تعصبات سخت و شما ها با آزادی هاتون!

سه روز از آن شب پر هیاهو گذشت؛ شبی که مادر بزرگ از دو راهی سخت تصمیم گیری برای اسرا پرده برداری کرد.

راهی که باید به شکستن غرورش ختم می شد و پیش مادرش بتش را می شکست و سرشکسته می شد و یا راه دوم و تن دادن به زندگی ای که شریکش جاوید می شد و آخری ناپیدا داشت.

شبى که اسرا آن را تا صبح به فکر کردن و سر درد گذرانده بود و عاقبت هم بی هیچ نتیجه گیری چشمان پر دردش را به خواب سپرد.

با ضربه آرامی که به دستش خورد، چشمانش را باز کرد و نگاهش را به نگاه خندان مادر بزرگش سپرد.

– دختر چقدر می خوابی، شانس آوردی پرستار نشدی، اینطوری مریض داری می کنن؟

درجایش نشست و دستی به چشمانش خواب الود و پف کرده اش کشید.

– حال ندارم بخدا، نمی دونم چم شده!

– هیچیت نشده، مرض نه گرفتی فقط!

– مادر جون!

با صدای بلندی مادر جانش را صدا زد به نوعی تشر زد که مادر جون از تشر او خندید!

– جان مادر جون!

– نگید دیگه!

دوباره خندید، من که چیزی نگفتم، ولی مردم منتظرن!

– خوب بهشون بگید نه!

ابروهای چروکیده اش را بالا داد! به نسبت چند روز قبل خیلی سر حال تر شده بود.

-نمیشه دختر!

-دیدید این شمائید که دوست ندارین نه بگید!

بحث را عوض کرد!

-پاشو یه چایی بده دستمون، دل ضعفه گرفتم از صبح منتظرم بیدار شی، خبری از بیدار شدن که نیست، خانم خواب هفت پادشاه رفته!

-چشم میارم، خوب زودتر صدام می کردی!

در حالی که بلند می شد و رخت خوابش را جمع کرده به سمت اتاق برای مرتب کردن می برد. مادر جون گفت:

اسرا تلفن هم بردار بیار پیشم!

از اتاق بلند داد زد.

-سیمش نمیرسه تا پشتون!

-تا جایی که میشه بیار، من خودمو میکشم جلوتر!

برگشت و تلفن را تا آخرین حد جلو کشید و گفت: چکار کنی مادر جون!

-زنگ بزنم مادرت دیگه!

گوشی را در چنگ گرفت و کمی عقب کشید.

-چی بگی بهش!

خندید و دست روی قلبش گذاشت.

-بده ببینم گوشیه! کجا می بری!

-نه! من می خوام بدونم، چی می خوای بهش بگین!

دوباره خندید.

-همینکه میگن تا ترس نباشد ایمان نباشد.

شماها رو هم باید همینطوری ترسوندا!

ابروهایش را بالا فرستاد: شما امروز بلند شدی سر به سر من بزاریا!

-بده دختر جون، سر به سر چیه می خوام زنگ بزنی!

-به کی؟ اول بگین؟

-مادرت!

-اه مادر جون، ضد حال شدیا!

-بی ادب!

خودش را جلو تر کشید و گونه مادر بزرگش را بوسید: ببخشید ببخشید! الان زنگ زن فقط!

-بین اسرا جان، سه روز شده، زشته مادر مردم منتظرن، نمیشه دست دست کرد، منتظر گذاشتن مردم گناه داره!

-من که گفتم بگین نه!

دستش را جلو کشید و گوشی را طلب کرد.

-بده من، بده من اون گوشی، من که حریت نمیشم، مادرت بیاد بهتره!

لبش را گزید و تلفن را پشت سرش قایم کرد

-باشه تا غروب!

تا غروب بهم فرصت بدین من فکرامو بکنم، بهتون می گم!

و بلند شد و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت ، تلفن را سر جایش گذاشت و به صدای لا الاله الله گفتن مادر بزرگش خندید.

پست 61

(اسرا)

تا غروب شود و بخواهد رضایت خود را به مادر بزرگش اعلام کند هزار بار مردو زنده شد.

و صد بار به آینده اش فکر کردو به زمان حالش برگشت.

چه می کرد وقتی دلش رضا نبود اما مصلحت در رضایتش بود.

راهی نداشت جز اینکه باز به سر نقطه همه کارهایش رجوع کند.

بی مقدمه وضو گرفت و به اتاق مطالعه اش رفت و سجاده اش را باز کرد.

شاید خدا او را از این دو راهی نجات می داد.

دو رکعت نماز خواند و به سراغ قرآن کوچک و قدیمی پدر بزرگش رفت از آنهایی که رویش بله و خیر

داشت و ورق هایش گاهی بود و از شدت قدیمی بودن یکی در میان ورق هایش جدا شده بود.

چشمانش را بست و نیت کرد...و به محض گشودن قرآن چشمش به نوشته ای افتاد که اشک را به

چشمانش سرازیر کرده بود.

یعنی خدا از او چه می خواست...

دوباره باز کرد و دوباره باز کردو از تکرار بله های خدا، قلبش به تپش افتاد.

خدا می خواست؟

یعنی خدا می خواست؟ اگر خدای خواست پس او چه کاره بود؟

قرآن را بوسید و آنرا بست و روی طاقچه گذاشت و هنوز چادر سفید نمازش را از سرش باز نکرده بود که زنگ در به صدا آمد.

-اسرا بیا در میزن!

چادر به سر از اتاق بیرون رفت و ایفون را برداشت.

-باز کن اسرا جان!

اینبار برخلاف دفعه قبل صدای منصور را به خوبی شناخت.

دست روی گوشی گذاشت و صدا را خفه کرده رو به مادر چونش با هول گفت: مادر جون، آقا منصور!

-در و باز کن، چرا هول کردی پس!

با خوشرویی که کمی چاشنی دستپاچه شدن داشت گفت: سلام بفرمائید.

دکمه را فشرد و گوشی را سر جایش گذاشت.

-وای مادر جون، دوباره چرا اومد ما که گفته بودیم خودمون زنگ می زنیم.

پیرزن دستی به صورتش کشید. از دست این دختر کلافه شده بود.

-خوب چیه، چرا همچین می کنی، جواب ندادی خودش اومد!

-برم آشپزخونه؟

هول شده بود، همین چند دقیقه پیش رضایت خدا را گرفته بود و خودش هم راضی به رضای خدا شده بود.

و حس خجالت روز خاستگاری به او دست داده بود.

-برو بیرون! تعارف کن بیاد بالا!

باعجله بیرون رفت و تعارف کرده با منصور به خانه برگشت.

سلام و احوالپرسی که از نو گفته شد و نشست.

منصور بی مقدمه گفت: راستش حاج خانم دیدم زنگ نزدین، گفتم قبل از اینکه زنگ بزنین من پیام خدمتتون و چیزیه که چند روز پیش از قلم انداخته بودم، خدمتتون عرض کنم، شاید دونستنش براتون مهم باشه و رو تصمیمتون تاثیر داشته باشه...

پست 62

(اسرا)

قدمی که به سمت آشپزخانه کج کرده بود را دقیقا جلوی در با حرف های منصور متوقف کرد. قلبش به تپش افتاده بود و نمی دانست علت این تپش بی مورد چه می باشد. منصور چه چیزی را می خواست بگوید که روی تصمیمش تاثیر دارد. تصمیمی که همین چند دقیقه پیش گرفته بود، یا تصمیمی که از اول داشت. به دیوار تکیه داد دلش می خواست حرف های منصور را در سکوت خودش بشنود و آنرا حلاجی کند. نه جلوی آنها و در حالی که منتظر به دهان او نگاه می کنند تا حرفی بزند و جوابش را همان لحظه بدهد.

اما تیرش به سنگ خورد، چون منصور از مادر جون پرسید.

اسرا جان نمیداد؟

و اسرا مجبور شد با صدای، اسرا جان بیای مادر بزرگش از آشپزخانه خارج شود.

—جانم؟

-بیا اینجا بشین اقا منصور می خواد حرف بزنه!

برگشت و درحالی که با عجله در استکان چای ریخت به اتاق برگشت.

و زمانی که سینی را جلوی منصور گرفت و با لبخند او مواجه شد.

مردی که موهای سفید کنار شقیقه اش و ابروهای پر پشت و بهم چسبیده اش خاطرات شیرین پدر را برایش زنده می کرد.

متعاقبا لبخندی زد و سینی را روی زمین گذاشت.

-راستش حاج خانم،مستقیم می خوام برم سر اصل مطلب،شاید با خودتون فکر کنید این مرد چرا اینقدر یک دفعه ای و بی مقدمه اومده برای خواستگاری و از اون مهم تر اینقدر به این وصلت تاکید داره،من ادم احساسی تو زندگی بودم و متاسفانه از قضیه هم ضربه خوردم،اما تجربم بهم میگه اینبار به هیچ وجه اشتباهی در کار نیست،من راجب دخترگلتون تحقیقات مفصلی انجام دادم و قبلا هم گفتم که چیا شنیدم و این اتفاقی که همه به نوعی شر می دوننش رو من خیر تعبیرش می کنم،چون فکر می کنم اسرا جان همونیه که بدرد جاوید من می خوره..

-پسرم..

همین که مادر بزرگ وسط حرف های نیمه منصور امد ،سریع گفت:

ببخشید حاج خانم،اما اون چیزی که می خوام بگم این نیست.

این پیش زمینه بود،می خوام بگم همینطوری که من برای دختر گلتون امدم تحقیق ،حتما شما هم برای پسر من میایدو اون چیزی که قراره شما از دهن مردم بشنوید و من خودم بهتون بگم بهتره!

مکث کوتاهی کرد،انگار زورش می امد حرف بزند ،اما بلاخره دهن باز کرد و گفت:

من اون شب بهتون گفتم ،خانمم فوت کرده،ولی حقیقت اینه که شیوا فوت نکرده!

مادر بزرگ سرش را با گیجی تکان داد،انگار در حجم زیاد حرف های منصور گم شده بود.

-متوجه نشدم!

-ببین حاج خانم راسیتش اینکه من و خانمم از خیلی سال پیش ،از همون موقع که با هم عقد کردیم مشکل داشتیم تا الان!

بیست و خورده ای سال تو جنگ و دعوا گذشته و مشکلاتمونم در حدی نیست که بشه حلش کرد؛ هم من بریدم ،هم خود شیوا....

فعلا یه مدتی که از هم جدا زندگی می کنیم!

مادربزرگ هین کوتاهی کشید:یعنی چی که جداییم؟می خواین طلاق بگیرین؟

صورت منصور کمی متمایل به قرمز شدو آهسته گفت: طلاق که نه حاج خانم !دوتا بچه بزرگ دارم نمی تونم سر زندگیشون بازی کنم!

-پس چی؟چرا اخه پسر،شما که سنی از تون گذشته،این همه سال باهم زندگی کردین،!چرا گذشت نمی کنین؟

-نمی دونم چی بگم مادر ،قسمت ماهم شده جنگ ودعوا!انه اون خونست و پای این زندگی و نه من تحمل نبودشو دارم !

وقتی که هستیم اما نیستیم چه فایده داره ؟

-مادربزرگ سرش را تکانی داد.

-نمی دونم چی بگم والا!

بعد از کمی سکوت که ناشی از حرف های زده شده بود منصور گفت:

اسرا جان ،نمی دونم تا چه حد تونستم با حرفام رو تصمیمت تاثیر داشته باشم،اصلا نمی دونم چکار کردم،تنها چیزی که مطمئنم اینه که کار درست کردم، و ازت این خواهش دارم از جاوید من فاکتور بگیر،زندگی منو با اون قاطی ندون!

درسته که این زندگی باعث گوشه گیری و سکوت بیش از حدش شده!

اما من تضمینش می کنم پسر من مرد زندگیه!

ماشاءالله با همت خودش یه خونه نقلی براش خریدم، ماشین هم که داره، درسشم که رو به اتمامه، از لحاظ کاری هم همین الان پیش یکی از استادهاش کار می کنه!

از همه جهت.....

-ببین پسر من تا حالا من به اسرا اصرار می کردم که قبول کنه، نه به خاطر این چیزا که خدا می دونه ما دنبال این چیزا نیستیم

،مسئولیت این دختر به گردن من بوده و من صلاح تو قبول کردن این ازدواج می دونستم .

تعهد دادن ! و این برای آینده یه دختر موضوع خیلی مهمیه، مخصوصا که ما هم یه خانواده مقید و سنتی هستیم، من بهش گفتم که فردا ممکنه با اون برگه تعهدی که داده تو زندگیش مشکلاتی براش پیش بیاد، درسته که کسی خبر نداره، اما نمیشه مطمئن بود که این موضوع برای همیشه مخفی می مونه....

اما با این حرفا، باید غیر من و اسرا بزرگتر دیگه ای هم تو جریان قرار بگیره!

-من که حرفی ندارم حاج خانم، ما که رو اومدیم جلو، با هرکسی که صلاح می دونید حرف بزنید، شماره دادم ادرس هم بهتون می دم، به هر حال من مردم کمتر تو جریانات خاستگاری هستم یادم رفته که باید بهتون ادرس هم بدم!

خندید و ادامه داد: ادرس خونه هم بهتون بدم، اسرا خانم کاغذ میدین بنویسم؟

-در حالی که اسرا برای آوردن کاغذ به اتاق رفت رو به مادر بزرگ گفت:

پست 63

-حاج خانم، من نمی دونم چطوری بگم، ولی حسم میگه دختر شما همون کسیه که می تونه برای پسر من بهترین زندگی رو بسازه!

لبخندی که روی صورت پیرزن نشست، امید را در وجود منصور تاباند.

-امیدوار باشم حاج خانم؟

-ان شاءالله، ببینیم خدا چی می خواد، باید به مادرش هم زنگ بزنم!

کاغذی که اسرا به سمتش گرفته بود را کشید: مرسی دخترم!

-به سمت مادر بزرگ گرفت و گفت: ما در خدمت هستیم حاج خانم!

خیلی دلم می خواست عروس داشته باشم و حالا دلم می خواد دخترم زودتر بیاد به خونم و همزمان به اسرا نگاه کرد که باعث شد اسرا از خجالت سرخ بشود....

-لبخندی که اینبار روی لب منصور آمد شاید شیرین تر از هر قندی به دلش مزه کرده بود.

از آن لبخندهای ته دلی بود.

حالا مطمئن بود اسرا همان دختری است که می تواند جاویدش را نجات دهد و آرامشی که خودش هیچ وقت در زندگی نداشته را تجربه کند.

-با اجازه تون حاج خانم!

-به سلامت پسرم!

اینبار که منصور از در بیرون رفت، مادر جون سریع گفت:

-اسرا حالا چی میگی؟

چادر سفید نمازش را از سرش باز کرده، گوشه دیوار گذاشت و به سمت مادر بزرگ رفت و

گفت: نمیدونم والا، همین شما نبودید صبح می خواستی زنگ بزنی مادرم؟

و لبخندش را خورد و با چشمان شیطون به مادر بزرگش نگاه کرد.

حواسش پی چشم های شیطان اسرا نبود و در حالی که هنوز ذهنش پی حرف های منصور بود گفت: اسرا می خوام مجید بفرستم تحقیق!

چهار دست و پا خودش را جلو کشید و روبه روی مادر بزرگش نشست: مادر جون!! چرا مجید؟ اصلا من شوهر نمی کنم، خدایا اینا کجا بودن سر راهم سبز شدن الحمدلله خانوادشونم که مشکل داره،

چینی به ابرویش داد و به کنایه گفت: والا بخدا!!!

شوهر می خوام چکار از همین الان که در دسرن وای به حال بعدا!

-اییی اسرا؟ کم نق به جون من بزن، بزار ببینم دارم چکار می کنم!

-والا جدی میگم مادر جون، چکار کنم نداریم که! همینم کم داشتم! مجید بیاد.

مجید!!!

و یاد مجید افتاد و غیرت هایی خورد و ریزی که این مدت برایش خرج کرده بود.

-مجید نه! به عموها بگو!

-نه مجید بره بهتره!

-ای خدا، من از کار شما سر در نمیارم، شانس آوردی دختر نداشتیا، مو رو از ماست میکشی مادر جون!

-ادم باید قبل هر کاری فکر کنه دختر جان، ببینه صلاح تو چیه، همه چیو سبک سنگین کنه بعدا!

-الان سبک سنگین کردین که مجید باید بره؟

-پاشو اون تلفن بیار، تو چه میدونی چکار کنی، انقدر که تو اون غربتی حرف زدن فکرت کار میکنه، یکم اینجاها فکرتو کار بندازی بد نیست.

-از تیکه ای که مادر جون به انداخته بود خنده اش گرفت، غربتی حرف زدن!

به رشته اش گفته بود غربتی!

راست هم میگفت، گاهی وقت ها خیلی زرنگ بود و گاهی وقت ها به راحتی آب خوردن گول می خورد، نمونه اش همان کار بدی که سپیده با او کرده بود.

دستی به صورتش کشید و سعی کرد سپیده را فراموش کند.

و به غربتی گفتن مادر بزرگش فکر کند.

سپیده فقط از مهربانی او سوءاستفاده کرده بود و گر نه از کجا می دانست سپیده انقدر خبیث است.

گوشی را روی زمین گذاشت و گفت: بفرما!

-شماره مجید بگیر برام!

در حالی که شماره مجید را می گرفت گفت: نگفتی مادر جون، چرا به مجید بگیریم، به عمو بگیریم که بهتره!

-مجید همه چیز میدونه، عموت که نمیدونه، پس هم بهتر و درست تر می تونه تحقیق کنه!

همین که اگه خدا خواست حرف های منصور راست بود، وصلتتون شد؟ دلت می خواد عموت جیک و پیک زندگی شوهر تو بدونه؟

واژه شوهر که آمد چهره جاوید و اخم هایش جلوی چشم هایش نمایان شد و تنش را لرزاند، حتی آن خوب های هم که از قران گرفته بود را هم فراموش کرد.

به خودش که آمد دید که چه راحت دارد با مادر بزرگش همراهی می کند و با زبان بی زبانی رضایت داده، خواست تلفن را قطع کند که صدای بله گفتن مجید در گوشی پیچید و دست او را برای هر کاری کوتاه کرد.

پست 64

سریع گوشی را به سمت مادر بزرگ گرفت:

-بیا، برداشت!

تن صدایش را کمی پایین تر آورد و گفت: بگو دیگه!

در حالی که دستش به دهنه گوشی بود، ابروهایش را بالا داده سرش را تکانی داد و ریز گفت: من بگم؟!

-بده خودم!

گوشی را به دستش مادر بزرگش داد و از اتاق خارج شد، حس سردرد شدید و لحظه ای به او دست داده بود، از آنهایی که وقتی پیش می آید دیگر تحمل خودت را هم نداری و دلت می خواد به یک جایی خلوت و پر آرامش پناه ببری!

سریع به اتاق رفت و ژاکت بافت کرم رنگش را پوشید و به حیاط رفت.

باران بند آمده بود اما هوا همچنان بین ابری و نیمه ابری رقابت داشت، و قصد صاف شدن نداشت.

لرزی به تنش افتاد، اما اکسیژنی که ریه هایش را پر کرده بود دلنشین تر از مجال دادن به سرمای هوا بود.

لبه های لباسش را به هم نزدیک کرد و خودش را در آغوش گرفت.

چقدر حس آرامش محض روزهای قبلش را کم داشت، درست بود که درد داشت، غم نبود پدر را داشت، دلتنگی برای مادرش را داشت اما کنار همه اینها باز حس خوبی به اسم امنیت و آرامش هم وجود داشت.

می دانست اگر پدرش رفته، تقدیر همین بوده، اگر مادرش را فرستاده که از تنهایی غربت نشینی این شهر در بیاد باز هم تقدیر همین بوده که پدر و مادرش لحظه های خورد شدن دخترشان را نبینند و همراه او خورد نشوند.

اگر آنها خورد می شدند برایش بدتر تمام می شد، باید یک عمر حسرت و خجالت را پس چشمان قهوه ای اش پنهان می کرد و هر لحظه که نگاهش به آنها می افتاد چه در خوشی و چه ناخوشی این لحظه تلخ را مرور می کرد.

نفس گرمش را بیرون فرستاد و دستی در هوا برای بخار پخش شده ان تکان داد، با تمام سخت بودن این جمله، ولی گفت) چه خوب که نیستن)

چه خوب که نیستند و ببینند چه به حالش گذشت.

چه خوب که نیستند قل خوردنش میان تصمیم های مصلحت دار را ببینند.

پدري، دخترش را با مصلحت اندیشی راهی خانه بخت کند!

تنش لرزید اما اینبار از سرما نبود، از فکری بود که موریانه شده، گروهی برای تخریب به ذهنش حمله ور شده بود.

کاش می شد سرش را به دیوار بکوبد و موریانه ها یکی یکی روی زمین بریزد.

شیراب را باز کرد و هنوز دستش را زیر آن نگرفته بود صدای توقف و ماشین و خاموش شدن ان جلوی در حیاطشان آمد.

دلش کمی شیطنت خواست، مثل کودکی هایش! از همان هایی که بچه ها می کردند، خم شدو از زیر در، همان 5 سانت فاصله کوتاه (نگاهی به بیرون انداخت،

حدسش درست بود ماشین جلوی درخانسان ایستاده بود و وقتی که پاهای ظریف و کفش های زنانه ای از آن خارج شدو به سمت در حیاطشان آمدند، مثل دزدی که مچش را گرفته باشند از جا پرید.

و همزمان با فشرده شدن زنگ و درآمدن صدایش به سمت خانه دوید.

–ها چته!

مادربزرگ این را از شدت دری که باز کرده بود پرسید.

–هیچی یکی پشت در بود!

- مگه در باز بود؟

- نه از پایین دیدم!

مادر بزرگ ضربه ای به دستش زد.

- پاک دیوانه شد رفت، باز کن مجیده!

- نه دیدم کفشش زنانه بود.

- پس چرا اینطوری پریدی! دلم هری ریخت!

- لباس تنم نبود خوب!

- در باز کن، برا همین می گم لخت بیرون نرو!

دستی روی قلبش گذاشت و نفسی تازه کرد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

لخت نبودم که لباس تنم بود!

نگاه چپ چپ مادر بزرگش را دید بلند خندید، خوب منظور مادر بزرگش را درک کرده بود و همین سربه سر گذاشتن هابود که مزه می داد و جو دونفره شان را تغییر می داد.

- کجا رفتی؟

- برم چادر بیارم لخت نباشم!

- رو که نیست!

- ای فدات بشم، شوخی می کنم بخندیم، دلمون پوسید بس که زار زدیم!

- برو تعارف کن پسره بیاد!

- پسره نبودا، کفش زنونه داشت.

و همزمان با گفتن این جمله، در را باز کرد و با دیدن همان زن به سمتش پا تند کرد و بلند گفت: مینایی؟

و مینا هم همزمان با دیدن اسرا یک پله بالا آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و وقتی که از هم جدا شدند اسرا گفت: خوبی، کی اومدی؟

- جات خالی همین الان الان رسیدم!

و به مجید اشاره کرد.

- دیدم مجید می خواد بیاد، گفتم منم بیام!

سلامی به مجید داد و گفت: خوش اومدی عزیزم بیا بالا، بفرمائید بالا آقا مجید!

با تعارف اسرا، مجید وارد خانه شد و مینا گفت:

نه قربونت اسرا جون، خیلی خستم تازه رسیدم!

- بیا بالا حالا، یه چایی بخوریم!

- بخدا خونه نرفتم هنوز، مامان منتظره، دیدم مجید می خواد بیاد اینجا، اومدم یه سر بهت بزنم و برم!

- کاش می موندی خیلی دلم برات تنگ شد!

- از زنگ زدنت معلومه.... اسرا فردا میام پیشت کلی حرف دارم!

- وقت ندارم بخدا، کلاس دانشگاه! شب بیا پیشم، ما که تنها ییم!

- اوو، امشب؟ خونه قلقلست، همه اینجا جمع ان!

- جشن گرفتن برات!

- ای بگی نگی! دلشون برام تنگ شده!

- خوب پس خوش بگذره!

-فدات ،فردا میام پیشت مفصل بحرفیم!

از مینا خداحافظی کرد و وارد خانه شد .

مجید روبه روی مادر بزرگ نشسته بود وبه کاغذی که جلوییش بود نگاه می کرد.

سلامی کردو همزمان مجید پرسید:مینا رفت؟

سرش را تکانی داد وجوابش را داد.

-مینا جان اومده؟چرا تعارف نکردی بیاد بالا!

-گفتم ،خسته بود رفت!

-اره حاج خانم ،رفته بودم دنبالش ،تازه رسیده !

-به سلامتی!

پست 65

-سلامت باشین!

از جایش بلند شدو ادامه داد:پس فعلا با اجازتون میرم ان شاءالله فردا اول صبح میرم دنبال کاراتون!

ونگاهی به اسرا انداخت و گفت:ان شاءالله که خیره!

من همه سعیمو می کنم!

صورت سفیدش سرخ شد و تشکر زیر لبی کرد.این هم نتیجه کمک گرفتن از پسر همسایه بود.

(جاوید)

از وقتی که به خانه برگشته بودند و منصور با آن وضع خوابید، دلش آرام و قرار نداشت و از همه بدتر انتظاری بود که منصور می کشید و مدام به خاطر حرفی که زده بود خودش را ملامت می کرد.

نمی فهمید، با اینکه منصور خیلی روشن با او حرف زده بود اما هنوز هم این همه عجله منصور را درک نمی کرد.

دلشوره به جان پدر افتاده بود کاری هم از دستش بر نیامد و هرچقدر هم سعی کرده بود او را قانع کند دست از این همه خودخوری بردارد فایده نداشت.

تا اینکه بالاخره امان از کف داد و به خانه اسرا رفت و اینبار جاوید را در انتظار گذاشت.

(اسرا)

صبح زود از خواب بیدار شد و امروز بالاخره بعد از چند روز سر کلاس حاضر می شد کلی غیبت برایش ردیف شده بود، و این برای دختری که همیشه سر کلاس حاضر می شد عجیب می آمد. این مدت هم غیبت هارا برای دوستانش با مریضی مادر بزرگش رفع و رجوع کرده بود.

اما ته دلش ترس داشت و همین دست و دلش را برای حاضر شدن سر کلاس ها سست می کرد.

انگار در و دیوار و نیمکت ها می خواهند او را رسوا کنند و گذشته او را جار بزنند.

اما چه می کرد که باید می رفت تا ابد که نمی شد خودش را از ترس حرف و دانستن مردم در خانه مخفی کند. زندگی با همه بدی هایش جریان داشت او باید انعطاف خرج می کرد نسبت به همه ناملایمی ها!

پست 66

(اسرا)

ذکری زیر لب گفت و از تاکسی پیاده شد و چند نفس عمیق کشید.

اما فایده نداشت بدنش هنوز در انقباض کامل بود.

مثل مجرم ها نگاهی به اطراف انداخت، هرکسی در پی کارش بود و این هیاهوی اطراف باعث شد کمی نرمتر شود و آن پيله ی سختی که بعد از آن روز شوم دور خودش بسته بود را باز کند و با قدمی بلندتر و استوار تر حرکت کند.

از جلوی نگهبانی که رد شد، نگاهی به داخل اتاقک انداخت و با دیدن لبخند روی لبهای حمیدی اعتماد گذشته را برگرداند.

انگار تن سردش نیاز به همین حمایت ساده و معمولی از یک دوست معمولی داشت تا گرم شود و اسرای قدیم را به جسمش باز گرداند.

همه چیز مثل گذشته بود و فقط این خود او بود که تغییر کرده بود.

سری تکان داد و لبخندی زده، سلامی زیر لب گفت و پا در حیاط دانشگاه گذاشت.

مکانی که روزی سر آغاز امید بود و در وهله ای از زمان سرانجام آرزوها را برایش رقم زده بود و حالا شده بود جایی که اسرا در آن هم خیر را دیده بود و هم شر را و با گرفتن تجربه ای هرچند تلخ، با قوای جدید پا در آن گذاشته بود.

وارد کلاس شد و نگاهی اجمالی به جمع انداخت و مستقیم به سمت الهام رفت.

سلام گفت دلش برای الهام هم تنگ شده بود.

با دیدن اسرا گفت: وای دختر تو کجایی؟

کیفش را روی میز گذاشت و کنارش نشست.

-اگه بدونی چی کشیدم الهام! مردم و زنده شدم این دوهفته!

-کاش میومدم یه سر بهت میزدم.

- بهرتر شد، من که نبودم، یه هفته که بست بیمارستان بودیم،بعدشم که اومدیم خونه،روزای اولم گرفتار مهمونا بودم ،بعدشم که باید حواسم به مادر جون می بود!
- عمو و زن عموها ت کجا بودن چرا مادر جونتو نبردن خونشون ؟
- لبخندی زد ،یاد مادر بزرگش افتاد.
- مادر جون من؟هیچ جارو قبول نداره،میگه خونه خودم راحت ترم.
- هنوز در حال رد و بدل کردن حرف های معمولی بودند که الهام گفت :اسرا،دیروز رفتم انتشارات!
- خوب؟
- رفتم چندتا برگه تکثیر کنم اون پسر سرراغتو می گرفت .
- همزمان که عینک و دفترش را از کیف در می آورد هوفی کشید !
- زمانیه میگی؟
- صورت الهام از هم باز شد و لبخند روی لبش امد:نه !اقای زمانی رو گفتم
- و بعد چشمکی حواله اسرا کرد .
- این چند وقت که خونه بودم چند بار زنگ زد جواب ندادم!
- چرا؟
- کار داشتم،لابد یا میخواست کار
- جدید بده یا قبلیا رو میخواست،
- من که آماده نکرده بودم.
- جواب چرا ندادی؟
- حال نداشتم،حالا میخواست بگه امروز بیا حتما،فردا بیا حتما!
- اینارو ببر! برگه ها زیاد شدن !

هزار تا ال و بل دیگه.

خنده الهام بیشتر شد .

- والا اونی که من دیدم فکر نکنم اینارو میخواست بگه.

- عینکش رو روی چشم گذاشت وچپ چپ نگاهش کرد.

- چی می خواست بگه؟

- کمی به سمت اسرا متمایل شد.

- جان اسرا جدی میگم! چرا اینطوری نگاه می کنی؟

اخه حرف از جزوه نزد فقط گفت :خانم محسنی کجاست؟ تلفنشو جواب نمیده.

-این که همون شد .

-نه دیگه تو که صورتشو موقع حرف زدن، ندیدی!

اصلا نگران برگه ها نبود ،چشاش یه چی دیگه میگفت.

-خواب دیدی خیر باشه.

-به جان الهام خیره حالا ببین.

خم شد و زیر گوشش آهستهو با شیطنت گفت :بادا بادا مبارک بادا .

روی دست الهام زد و به عقب هلش داد و لبش رو گزید.

-هیس دیوونه چی میگی.؟

-من که دارم حرف راست روبهت میگم اسرا،این یارو خیلی هول بود ،بخدا یه خبرایی هست.

پست 67

به همان صورت اخمو و چپ چپ نگاهش کرد و خواست بیشتر تشر بزند تا الهام دست از شیطنت هایش بردارد،

اما نگاهش به سپیده افتاد که وارد کلاس شد حرف در دهانش ماند و اخم هایش در هم رفت خیره به او نگاه کرد .

انگار سپیده هم سنگینی نگاهش را حس کرده بود و سرش را بالا گرفته به اسرا نگاه کرد.

با دیدن اسرا یکه ای خورد و وحشت زده سرش را پایین گرفت و روی نزدیک ترین صندلی به در نشست .

-اسرا، اسرا گوش کن چی می گم!

بی هوا هیسی گفت و دوباره به سپیده نگاه کرد و از الهام پرسید:

این چرا این ریختی شده؟

الهام شانه ای بالا انداخت.

از اول هفته همینطوری بود، زرد و زارو شده نه؟

به خودشم دیگه نمیرسه!

-چرا؟

-من چه میدونم، عجب گندی هستی تو، من داشتم از زمانی میگفتم.

-ول کن الهام، سوژه گرفتی دستت؟

- نه وایسا داشتم میگفتم، بخدا این پسر دیروز یه جور دیگه بود، نگاش اصلا فرق می کرد .

همین که خواست جواب الهام را بدهد استاد وارد کلاس شد.

به پرچانگی های الهام خاتمه داد.

تمام مدت ذهنش درگیر سپیده و وضع ظاهری اش بود.

دختری که تا همین دو هفته پیش طراوت و شادابی از چهره اش می بارید و کیلو کیلو شیطننت از وجودش خارج می شد، حالا چرا اینگونه مریض و بیمارگونه مینمود؟

قصد کرد به محض پایان یافتن کلاس پیشش برود.

درست بود، دست نامردش را رو نکرده بود و او را به خدا سپرده بود. اما هنوز حرفها با او داشت.

هنوز فکرش به اتمام نرسیده بود که سپیده با بخشیدی از کلاس خارج شد و نگاه حیران اسرا را تا بسته شدن در با خود کشاند.

لعنتی زیر لب گفت و سر پر دردش را در دست گرفت.

-چی شد اسرا؟

-سرم درد گرفت!

-یدفعه ای؟ خوب بودی که!

-یدفعه ای نبود بعضی وقتا اینطوری میشم!

بلند شد و دستش را گرفت و گفت: پاشو بریم یه چیز بخوریم، می خوام برات تعریف کنم، دو هفته نبودى حرفام قلمبه شد تو گلوم!

(جاوید)

از اینکه دیروز منصور با حال خراب به خانه برگشته بود و از همه مهمتر همه چیز را به اسرا و خانواده اش گفته بود اعصابش خورد بود.

تمام کارها داشت به نفع اسرا تمام میشد، انگار نه انگار که او یک سر موضوع بود.

حتی با آن حرف احمقانه ای که آنی و بی فکر در اتاق زد هم موضوع را به نفع اسرا تمام کرده بود و او را روز به روز بیشتر در گرداب مشکلات فرو می کرد.

به تازگی هم متوجه شده بود رامین با یکی دیگر از همکلاسی هایش بور می خورد و تلفن وزنگ هایش را جواب نمیدهد جور دیگری اعصاب او را خورد کرده بود.

ماشین را بیرون دانشگاه جایی که اغلب ماشین را می گذاشت پارک کرد و متفکر به سمت دانشگاه رفت .

اگر آن دختر را هم پیدا می کرد خوب بود شاید می توانست از طریق او رامین را پیدا کند، همچنان متفکر بود که صدای خنده ی دختری توجه اش را جلب کرد.

دختری آن طرف تر، کمی پایین تر از سلف روی صندلی نشسته بود و دیگری روبه رویش ایستاده، در حالی که چیزی می خورد حرف می زد، نگاهش را برگرداند، و همین که خواست به راهش ادامه بدهد، نام اسرا را شنید.

به سرعت، شاید به سرعت نور سرش را چرخاند، نام اسرا را شنیده بود؟

-او اعصابش انقدر خراب بود. زندگیش از این رو به ان رو شده بود و این دختر روی صندلی نشسته بود و به شکلک های دوستش لبخند می زد.

مثل آتشفشان منفجر شد و از کوره در رفت.

راهش را به سمتشان کج کرد.

هر لحظه صدای الهام بلند تر می شد که می گفت: اسرا به خدا دقیقا قیافه زمانی اینطوری بود.

-انقدر غیبت نکن، زشته چرا اداشو در میاری!

-مزه میده، سربه سرت میزارم! قیافت خیلی دیدنه!

به جان خودم اسرا، حیفه از دستش بدی پسر خوبیه، برو ببین با جزوه بازی می تونی کاری از پیش ببری؟

صدایشان را می شنید، اما آن چیزی که بیشتر برایش دهن کجی می کرد، لبخند هایی بود که کرور کرور برای دوستش می پاشید. -الهام ول کن، میزارم میرما!

همینطور مشغول حرف زدن بودند که جاوید کنارشان ظاهر شد و بی مقدمه گفت:

کجا تشریف می برین بانو؟

الهام هین بلندی کشید و همزمان اسرا از جایش برخاست.

یک قدم نزدیک شد و پرسشی سری تکان داد!

-نگفتی اسرا خانم؟ کجا تشریف می برید برسونمتون!

اخم هایش را در هم کرد و با صدای که از لای دندان های چفت شده به هم، خارج شد گفت:

ما رو گذاشتی تو آب نمک، زندگیمونو جهنم کردی، نشستنی داری می خندی!

خیره نگاهش می کرد و همزمان مردمک های لرزان اسرا توجهش را جلب کرد.

تيله های قهوه ای لرزان!

باز این چشم ها لرزان شده بود؟

یاد نگاه مظلوم آن روزش افتاد.

بی نهایت آرام گفت: خواهش می کنم آقا جاوید!!!

و نگاهش را به الهام دوخت که هاج و واج نگاهشان می کرد.

این تيله ها باز مسخس کرده بودند؟

نفهمید باز چه اتفاقی برایش افتاد، فقط توانست با گیجی سری تکان بدهد و بگوید: منتظر جواب هستم!

(اسرا)

بعد از رفتن جاوید تا چند ثانیه به مسیر رفتنش نگاه کرد و عاقبت با صدای الهام نگاه از او گرفت.

- کی بود این اسرا!!؟

- ها؟؟؟

- میگویم این کی بود؟ چی گفت یدفعه؟

(اخ جاوید خدا بگویم چکارت کند) دقیقا همان جمله ای بود که در دهان اسرا قل می خورد.

نمی دانست این حرف را چه تعبیر کند!

واقعا چه تعبیر می کرد؟

موافقت بود؟ مخالفت بود؟

واقعا منتظر بود؟

نه به ان درندگی قبل و نه به ارامی الان!

چند بار نام جاوید را زمزمه کرد.

جاوید!

جاوید!

و به جمله خودش رسید! خواهش می کنم اقا جاوید!

مگر چه گفته بود؟؟؟

- هی با تواما!

با ضربه ای که الهام به بازویش زد لبخندی زد و این الهام سوژه گیر را مشکوک کرد.

-جان الهام بگو این کی بود؟

-هیچکی، بی خیال!

-اگه نگی نمیرم!

-به جان الهام هیچکی نبود!

-چرا جون منو قسم می خوری؟

-خوب، به جان اسرا هیچکی نبود، یکی از همیناست که قراره براش ترجمه کنم!

-پس چرا گفت منتظر جوابم!

نمی دانست این کار ناگهانی جاوید را چگونه توجیه کند! اصلا توجیه داشت؟

ان عصبانیت و این نرمی ؟

اگر الهام مغز خر هم می خورد باز هم می فهمید یک پای حرف های اسرا می لنگد.

اما مجبور بود تظاهر به لنگیدن کند، حرفی که پایه و اساس نداشت و معلوم نبود عاقبت این رفت

وامد ها چیست ، پس چرا باید پرده از آن می گرفت!

حتی برای بهترین دوستش؟

حتی الهام!

-مگه خودت تازه نگفتی زمانی خبرمو می گرفت، بابا! اینم یکی از هموناست که برگه هاش دسته ،یه

هفت است گذاشتمش تو اب نمک ،جواب تلفناشو ندادم کفری شده!

-خدا شانس بده! یکی از این خوشگلا به ما ترجمه نمیده!

-تو رفتی گفتی من کار قبول می کنم که بهت ندادن!

لبخندی به پهنای صورت زدو انگشتش را تکان داده گفت: می گفتمم نمیدادن، اخیه ما که اونجا پارتی نداریم!

خاطر خواه نداریم!

جمله اش شبیه شعر بود، با این که اسرا نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد اما نهایت تلاشش را کرد جدی باشد، به الهام رو می داد دستش را می گرفت او را نزد زمانی می برد!

از جایش بلند شد، به سمت در رفت.

- اه! کجا میری!

سرش را تکانی داد.

- می خوام برم، حال ندارم!

- دیوانه یه هفته نبودیا، حذف میشی!

خونه بهت خوش گذشت؟

و دستش را کشید و به سمت کلاس رفتند!

قرار نبود اصلا به خانه برود فقط می خواست حواس الهام را از پردازش بیش از حد به زمانی و حالا هم به جاوید کم کند...

اما مگر می شد الهام بی خیال شود؟

قطعا نمی شد!

پست 69

تظاهر تمام کلاس هایش را شرکت کرده بود و حالا خسته و کوفته به خانه رسیده بود دلش می خواست کمی بخوابد،

اما نداشتن ناهار وادارش می کرد خواب را کنار بگذارد و به فکر ناهار باشد.

همین که در را باز کرد و وارد خانه شد بوی خوش غذا زیر بینی اش رفت و دلش را غار و غور انداخت. نفس عمیقی کشید.

-وای چه بوی خوبی!

-خسته نباشی!

-سلام، مرسی چرا بلند شدین!

-خوبم دیگه!

-چی چی خوبین؟ مگه دکتر نگفت استراحت مطلق، مگه نگفت به خودت فشار نیاری؟

-منم که اینکارو نکردم!

همینطور که چادرش را به جالباسی اویزان می کرد برگشت و دستی به شکمش کشید!

-پس این بوی خوب کی راه انداخته؟ کی بلند شده غذا درست کرده؟

-نبودی صبح مینا اومد، دید نیستی یکم کمکون کرد!

-اه رفت؟ میگفتین من زود میام!

-هرچی گفتم گوش نداد، خودش یه چیزی برامون درست کرد، گفت بعد از ظهر دوباره میاد!

سریع لباس هایش را در آورد و به سمت آشپزخانه رفت، چه خوب که ناهارش آماده بود....

تمام مدت که مشغول خوردن ناهار بود، رفتار امروز جاوید قلمبه شده سر دلش بود و دلش می خواست آن را تخلیه کند، اما شرم مانع می شد آن را برای مادر بزرگش تعریف کند.

در حقیقت دلش می خواست کسی می بود، تا همراه او شود و کمی شیطنت کند و بنشینند دوتایی رفتار جاوید را سبک سنگین کنند.

یک سر دنیای دخترانگی همین شیطنت ها بود، به هر حال جاوید منتظر جوابش بود، باید کمی او را از فیلتر رد می کرد یا نه؟

از یاد اوری حرف و حرکات جاوید لبخندی بی اختیار روی لبش آمد.

-چیه؟

دست از غذا کشید و به مادر بزرگش نگاه کرد.

-جان؟

-میگم چیه می خندی؟

-ها!هیچی نیست.

-ادم که از کار شما سر در نمیاره!

و میان لبخند های اسرا سری تکان داد.

هنوز سفره را جمع نکرده بود که ایفون صدا در آمد.

-مینا اومده، برو در باز کن!

با شوقی وافر از جایش برخاست و به سمت در رفت، کور از خدا چه می خواست دو چشم مینا؛ و حالا مینا همان دوچشم مینای اسرا بود.

دقیقا همانی که الان به حضورش احتیاج داشت تا پرده از همان حرف های قلمبه روی گلویش بردارد.

بعد از فشردن در سریع بشقاب ها را به آشپزخانه برد و سفره را جمع کرد..

و همزمان با برداشتن آخرین تکه از روی زمین مینا هم وارد خانه شد.

و بدون معطلی وسایل را جابه جا کرده، مینا را به اتاقش برد.

-چرا همچین می کنی!

-می خوام باهات حرف بزنم!

ابروهایش را بالا داد.

-جانم؟

-اه بشین اذیت نکن دیگه!

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

-بفرما نشستم!

لبخند روی لبش آمد و دقیقاً روبه رویش نشست،

ببین می خوام یه چیزی تعریف کنم، قول بده تا آخرش حرف نزنی !!!

-مینا مطیعانه سری تکان داد.

و اسرا به جز اتفاق های شوم و اولین دیدارها، از جاوید و انتظارش گفت.....

-شوخی می کنی؟

-نه به جان خودم، امروز اومد، پسره شبیه دیوانه ها، اولش اومد دعوا، همین که صداش کردم ، یدفعه

گفت منتظر جوابم!

-خله ، چرا همون موقع نگفتی بله!!!!!! ، من جای تو بودم میگفتم!

به انی هاله ای از غم روی دلش نشست، شاید او هم آن اتفاق هارا نداشت مثل مینا رویایی می گفت

بله!

-حرف بی خود زن!

-دیوانه ، خوب داری میگی خونه ماشین ننه بابای پولدار هم داره، ماشاالله اقا مهندس که هست دیگه

چی می خوای؟

رویایی شیرینی برای یک دختر بود اگر، اگر جاوید انقدر بداخلاق و خشن نبود.
 بالش را روی زمین گذاشت و دراز کشید و گفت: مینا یه چیز میگم مسخرم نکنی!
 خندید.

-میگم مسخره نکن داری می خندی!

-شرط میبندم این از همه باحال تره که اینطوری میگی!

-ولش کن نمی گم!

سرش را کنار سر اسرا گذاشت.

-جون مینا بگو دیگه نمی خندم!

بعد از کمی مکث گفت:

من سه بار استخاره گرفتم خوب اومد!

سریع در جایش شیرجه زد و روی سر اسرا چنبره زد.

-دروغ!

-باور کن!

دستش را بالا گرفت و روی سر اسرا کوبید.

خاک تو سرت! یعنی خاک تو سرت!

دیگه خدا هم بهت گفته قبول کن تو ناز میاری!

دستش را کنار زد.

-سرم درد گرفت!

-بجای خدا من زدم پس کلت، دیوانه ابرو خورشید و مه و فلک همه جورن!

دردت چیه؟

دردش ؟ درد اسرا همان ناگفته ها بود.

-می ترسم!

-یکی دیگه بزنم، ترس داره!

-همچین میگی انگار ده تا شوهر کردی!

-ده تا شوهر نکردم ولی بلدم ،نزارم مرغ از قفس بپره!

دوباره سرش را روی بالش گذاشت و گفت:عجب اسم قشنگی هم داده...

جاویدا!

اسرا بهت میادا، اسرا و جاوید...

گفتی خوشگله!

-بد نیست ،قد بلنده، چشاش میشی رنگه، موهاشم خوشحالته!

-تو که همچیشو حفظی!

-دیدمش دیگه!ودوباره یاد امروز افتاد....

-اسرا خلی اگه قبول نکنی!پسره همه چی تمومه!

-می ترسم مینا!

-باز شروع کرد، تو که استخاره هم گرفتی دیگه از چی می ترسی ،بسپرش به خدا!!!!!!

و خداااا و خدااااا و باز هم خداااااا

-اسرا شمارشو داری؟

-اهوم باباجونش داده بهم ..

وریز خندید.

- بده یه زنگ بزنیم بهش!

- همین یک جمله کافی بود تا قلبش از سینه در بیاید و ترسیده بگوید.

- نه!!!!

- بیار تو رو خدا، از کجا می خواد بفهمه ماییم!

- من می ترسم!

- به جون سهیل برادرزادم هیچی نمیگم! یه تک زنگ! میزارم رو آیفون!

- ول کن می ترسم!

- به جون سهیل گفتم! می خوام بدونم چطور ادمیه همین!

از اسرا انکار و از مینا اجبار و بلاخره آن شد.

که نباید میشد.

پست 70

در جایش برخاست و به سمت کتاب های روی طاقچه رفت و از لای یکی از آن ها، کارت کوچکی را بیرون کشید و به سمت مینا گرفت:

- بیا!

وقبل از اینکه مینا آن را بگیرد دستش راعقب کشید.

- مینا من هنوز می ترسم!

سرش را تکان داد و نج نچی کرد.

- خجالت بکش!

کنارش نشست و دم اسبی موهای مینا را کشید.

- برعکس شده؟ من باید خجالت بکشم!؟

کارت را گرفت و شماره را وارد کرد و همزمان گفت: هیس!

هر دو کنجکاو به صفحه گوشی زل زده بودند، چه فکری در سرشان بود خدا عالم بود.

اما آنچه که پر واضح بود مزاحم شدنشان دقیق میان بی حوصلگی جاوید و دربه در گشتن هایش پی رامین بود.

چون همان لحظه صدای خسته و گرفته او در گوشی پیچید...

- بله؟؟؟

و دو دختر هم همچنان لبخند زده از شاهکاری که راه انداخته بودند بهم نگاه می کردند.

- الووووو!!!! الو! جواب نمیدی چرا!

مگه مردم الاف شمان! بی کار مزاحم!!!!

صدای قطع کردن که امد و تماس از صفحه گوشی رد شد...

خنده مینا به هوا رفت و گفت: چقدر بی اعصاب بود، زود ترش کرد.

یاد بی اعصاب گفتن خودش امد، جاوید واقعا بی اعصاب بود؟ ولی این کار به مزاجش خوش نیامد.

- مسخره ای به والله! خوب الان این کارمون یعنی چی؟ زنگ زدیم قطع کردیم!

- نمی فهمی تو، بس که پاستوریزه ای!

- خوب تو فهمیدی برام توضیح بده!

- بزار یبار دیگه زنگ بزنم! حالشو بگیرم، بچه پررو الاف خودشه!

سریع گوشی را از دست مینا کشید، و پشت سرش قایم کرد.

-اگه بزارم! بی ابروییا، یه وقت یه چیز میگه!

-بده دیوانه، شماره رو گرفتم الان بوق می خوره!

و برگشت اسرا و نگاهش به صفحه گوشی همراه شد با صدای بلند جاوید که معلوم نبود از پشت خط

چه کسی را زیر آماج عصبانیت و بی حوصلگی خود گرفته بود.

سریع گوشی را قطع کرد و با عصبانیت نگاهش را به مینا انداخت.

مینایی که ریز ریز می خندید.

-آبروم رفت، می خندی؟

همین یک جمله کافی بود تا خنده اش با آسمان شلیک شود.

گوشی را به سمت مینا پرت کرد و از اتاق خارج شد و صدای مینا را شنید که گفت: پسره خودش

جوابتو گرفت.

اعصابش خورد شد و اخم هایش در هم رفت بیشتر از دست خودش ناراحت بود.

چرا عقل خود را دست این بی عقل داده بود؟

پارچ را زیر شیر آب گرفت و همزمان سماور را روشن کرد.

یک چایی به این بی عقل می داد شاید عقلش سر جا می امد!

-اسرا؟

چپ چپ نگاهش کرد!

جلو امد و دستش را دور شانه اسرا گذاشت.

-می دونم الان دلت می خواد بگی کوفت ولی نمی گی!

اما اگه دلت خواست می تونی بگی ها!

دستش را پس زد واز آغوش او بیرون آمد.

-دیوانه! خل شدی رفتی، چکار می کنی اونجا!

-دارم درسا رو به تو پس می دم متوجه نشدی!

اسرا به جان خودم، این پسر خیلی خوبه!

-چطور؟ همه رو با همین مزاحمی متوجه شدی!

-تو پسر دیدی بهش زنگ بزنی داد و بیداد کنه، بابا همه الان از خدشونه یه مزاحم دختر داشته باشن!

-مگه عکست رو صفحه بود که بفهمه ،مزاحمش یه دختر بی عقل بود؟

-نه خوب ،،، اصولا!!!!!! پسر!!!!

همینطور تیکه تیکه داشت فلسفه پسرا را برای اسرا بازگو می کرد که....

آیفون به صدا امد...

چهره ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

اوف بااااااز کیه، خوبه دونفریم، انقدر زنگ خور داریم!

مینا چشمک زنان به شوخی گفت: تا باشه از این زنگ ها!

دستش را به سمت آسمان گرفت و ادامه داد: الهی از این زنگ ها نصیب ما کن!

و منظورش همان خاستگاریهای اسرا بود.

پست 71

ایفون را که زد و از مهمان پشت در با خبر شد گفت: مینا بیا، تا عمر داری خدا از این مهمون برات میفرسته!

از اشپزخانه بیرون آمد. متوجه منظور اسرا نشده بود، ذهنش هول و محور خاستگار رژه می رفت، با تعجب گفت:

کیه؟

-داداش جونت!

-مجیده؟

-اهوم!

نیشگونی از اسرا گرفت که مجبورش کرد به سمت مادر بزرگش برود و آرام او را بیدار کند!

-مادر جون! مادر جون! پاشو اقا مجید اوامده!

-اوامد؟

آمد گفتنش طوری بود که انگار از صبح به انتظارش بست نشسته بود.

-اره!

-تعارف کردی؟

-تعارف می خواد چکار، خودش راه بلده! در دلش گفت، اون که همش اینجاست!

با اخم پیرزن که روبه روشد به سمت در رفت و آنرا باز کرده، همزمان با مینا سلام گفت.

سلام داداش اینورا؟

نگاهی به اسرا وبعد به مینا انداخت.

-با حاج خانم کاردارم!

و مستقیم به سمت پیرزن رفت.

همان لحظه مینا خم شد و زیر گوش اسرا گفت: قیافش که زاره، نکنه جاوید جانتون تعریفی نباشه؟

لبخند دندان نمایی زد و مثل مینا گفت: اتفاقا جاوید جان خیلی هم عالی ان!

دروغ میگم بیا از داداش خودت بشنوا!

و دستش را کشید با خود سمت مجید برد که در حال صحبت با مادر بزرگش بود.

- یعنی همه گفتن خوبه؟

- گفتم که حاج خانم، تعریف بد نکردن اصلا!

پدره که خدارو شکر همه از سر به زیری و مردونگی و اخلاق خوبش تعریف میکردن، محل کارش هم که رفتم همینو گفتن، از پسره هم بد نگفتن، ظاهرا زیاد با کسی اهل مراوده و بده بستون و رفت و آمد نیست!

خانواده بی ازارین، بیشتر از این دیگه نتونستم چیزی بفهمم، دیگه اصل و نصب و خانوادگی و اینارو باید خودتون برید، من که نمی دونم ملاک شما چیه!

دیگه اوضاع هم طوری شده که نمیشه همه چیزو با یه تحقیق کوچه بازاری فهمید، باید رفت و آمد کرد، چهار تا بزرگتر برن بیان!

حرف های مجید را که شنیده بود دلش غنچ رفت، ته دلش شیرین شد.

دختر بود و دخترانگی و ارزوهای رنگارنگش!

از ظهر که مینا با شوخ طبعی هایش سر به سرش گذاشته بود و از جاوید و خواسته های یک زن برایش تعریف کرده بود، سوءظن ها و ترس هایش نسبت به جاوید، کمتر شده بود.

به نوعی سعی داشت جاوید را از زاویه دیگری ببیند، همان زاویه ای که گفته بود، منتظر جواب هستم، یا همان جاویدی که با تمام خشم و غرور به او گفته بود جوابش مثبت است.

شاید رازهایی وجود داشت که او از آن خبر نداشت.

شاید می شد به حرف های منصور فکر کرد و به خودش و جاوید یک فرصت برای رهایی از آن روز شوم داد.

با تنه ای که مینا زد، به خودش آمد،

مجید در حال خداحافظی بود!

-داداشم با تو بودا، هیروت خوش گذشت، با اقا جاوید بودی!؟

با اقا جاوید نبود، با رویای او به آینده فکر می کرد.

و در گوش اسرا گفت: اسرا، بزار بیاد بینمش، چرا انقدر می ترسی، همه یه روزی ازدواج می کنن، ترس نداره که!

-نمی دونم! نمی دونم چی بگم مینا!

پست 72

هنوز هم پراز تردید بود و دست و دلش برای شروع این زندگی میلرزید.

با رفتن مجید جو کمی صمیمانه تر شد و حرف ها هم خودمانی تر...

و پیرزن به حرف آمد.

-اسرا چی میگی؟! اینم از آقا مجید که حرفاشو شنیدی؟

کمی با پرزهای فرش قرمز قدیمی و رفت و در فکر بود و سبک سنگین می کرد زندگی ای را که همه می گفتند گذشته اش را نبین، اتفاقش را نبین!

شروعش را نبین!

-اسرا؟

نگاه گذرایی به مادر بزرگش انداخت و دوباره برگشت سر نقطه اولش!

همان پرزهای پیر روی هم خوابیده!

از نگاههای گاه و بی گاه و گریزان اسرا متوجه شد که سر دوراهی بزرگی گیر کرده که نیاز به یک همراه دارد.

صدایش را ملایم تر کرد و باردیگر اسرایش را صدا کرد.

-اسرا جان؟

بی تعلل گفت: من نمی دونم چی بگم!

-این زندگی تو دخترم، تو باید زندگی کنی، تو باید تصمیم بگیری، همه چیزو هم در نظر بگیری!

-من که از اول بهتون گفته بودم نه، شما اصرار کردی!

اخمی ریزی روی پیشانی نشاند و خیره به او، جلوی مینا گفت: من هنوز هم روی حرفم هستم!

اما از نگاهش معلوم بود می خواست بگوید جاوید بهترین گزینه است چون قرار است مصلحت اندیشی هم نکنیم.

مینا به حرف آمد: آگه مادر جون میگه خوبه لابد یه چیزی می دونه، اما تو هم می تونی دلیلاتو بگی اسرا، چرا ناراضی هستی؟ چاقو که رو گردنت نیست.

نمی توانست!

نمی توانست که بگوید!

گفتنش امکان نداشت، آن هم جلوی مینا که هنوز حجاب کوچکی میان دلهایشان بود.

حقیقت این بود که چاقوی زندگی با جاوید با تمام ابهاماتش روی گردنش بود.

و حالا با گذشت هر ثانیه لحظات نفس گیر شده بود و خفتش را گرفته و باید تصمیم اصلی را می گرفت و خودش را از این همه تردید رها می کرد.

بلاخره باید یا رومی رومی می شد یا زنگی زنگی!

راهی بود که به هر سویی می رفت مقصدش نامعلوم بود. پس برایش چندان فرقی نداشت که با جاوید باشد یا هر مرد دیگری!

اگر امروز با جاوید زندگی نداشت، شاید فردا ها با دیگری هم نداشت.

بی اراده بر روی لبش لغزید.

-من حرفی ندارم!

همزمان با این حرف، مینا دست اسرا را در دست خود فشرد و با لبخند به او نگاه کرد.

-به خدا توکل کن!

از جایش برخاست به اتاق رفت و مستقیم به سمت قرآن اش رفت.

اینبار نه آن را خواند و نه استخاره گرفت. فقط صفحه های کاهی انرا جلوی بینی اش گذاشت و بو کشید.

دلش اشوب بود و مرحمش همین نزدیکی ها بود و فقط باید اینکار را می کرد.

معجزه ی نهفته ای که بی هیچ بو و عطری لای ان کاغذ ها، دلش را آرام می کرد.

دلش که آرام شد پیشانی را روی ان گذاشت و با خدا حرف می زد که دستی روی شانه اش قرار گرفت.

-اسرا چرا انقدر سخت میگیری؟

چون واقعا آینده به همین اندازه سخت بود!

قرآن را بوسید و سر جایش گذاشت.

-هرچی سخت بگیری بیشتر بهت سخت میگذره!

-مینا درد یه روز دو روز نیست، حرف یه عمر زندگی!

-بلاخره که چی، با این ترس که نمی تونی تا ابد همراه باشی یه روزی باید بزاریش زمین و بری دنبال سرنوشت!

مگه من مینا، می دونم فردام چی میشه؟ شاید تو خوشبخت شی و من اسیر زندگی!
مینا را در آغوش کشید.

-خدانکنه، من دلم نمیاد این حرف هارو میزنی!
خودش را عقب کشید.

-باور کن جدی می گم اسرا، زندگی همینه، باید خودت بسازی!
-من سعی می کنم نترسم اما...

-پس دیگه اما نداره، اگه سعی می کنی عمل هم بکن، مادر جونت ناراحت شد..

با این که هنوز حرف هایی کنج دلش بود که با قفل وزنجیر در بند اسارت بودند و نمی شد از آن ها چیزی گفت تا مینا حال او را بهتر درک کند.

اما سعی کرد همین ها را هم غنیمت بگیرد و به ان عمل کند.

اگر خواست خدا این است؟ و قرار بود اینطوری وارد زندگی شود نباید سستی می کرد و حرف روی حرف می آورد.

-من که گفتم حرفی ندارم!

-اینطوری؟ برو پیشش قشنگ باهاش حرف بزن! اونو از دو دلی در بیار!

پست 73

هر دو باهم از اتاق خارج شدند و اسرا به سمت مادر بزرگش رفت و مینا گفت: من یه لحظه میرم خونه و زود بر میگردم!

-کجا بری؟

-میرم خونه، تا شما حرفاتونو بزنی من برگشتم، می خوام یه چیزی بیارم براتون!

سرش را تکانی داد و با لبخند بدرقه اش کرد و اسرا ماند و مادر بزرگش!

خودش را جلو کشید.

-ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم!

و سرش را روی پاهای مادر بزرگش گذاشت.

دستی به سر اسرا کشید و موهای خوش حالت اش را از صورتش کنار زد.

-عزیزمی!

-زنگ میزنی به آقا منصور؟؟

-اول زنگ میزنم مادرت، بلاخره تو دخترشی، ارزو ها برات داره، زشته که ما همه کارا رو بکنیم و بعد

بهش بگیم، نمی خواد ازت دلگیر بشه!

از جایش بلند شد و موهای پریشانش را پشت گوش گذاشت و به طرف تلفن رفت و آنرا تا کنار

مادر بزرگ جلو کشید و همزمان با گرفتن شماره گفت: چی میگی بهش؟ همه چیو میگی؟

-دوست داری چکار کنم!؟

بعد از مکثی کوتاه گفت: نگوووو! و گوشی را به دست مادر بزرگش داد و کنارش نشست.

-سلام دخترم!

مکالمه ای صورت گرفت و اسرا بدون آنکه شیطننت کند در حال و هوای خودش همانجا نشست و با

امدن گوشی تلفن سمتش تکانی خورد.

قرار بود با مادر، حرف بزند؟

دستش را به معنای رد صحبت تکانی داد.

مادر بزرگ اهسته گفت: بگیر، منتظره!

هم استرس داشت و هم ترس، اما انچیزی که بیشتر از همه نمود داشت انبوهی از شرم دخترانه بود که قرار بود مادر از آن صحبت کند.

-سلام مامان!

و این سلام مامان، همان شرم بود که جای جانم گفتن های همیشگی اش را گرفته بود.

-پس دخترم دیگه خانم شده؟

-اهوم.....

واز دلش گذشت برای خانم شدن بهای بزرگی هم داده..

-فدات باشم!

-میای دیگه؟

-حتما میام، مگه میشه؟

همه قلمبه های دلش را جمع کرد، همه انهایی که نمیشد از آن حرف زد بجایش گفت: دلم برات تنگ شده!

-منم عزیز دلم، دختر خوشگلم! میشناسیش اسرا؟

دستی به گوشه چشمش کشید و بغضش را قورت داد.

-نه زیاد، ولی تو دانشگاهمونه، چیز بدی نشنیدم، اقا مجید هم گفته خوبه!

-الهی فدات شم، به دایت میگم فردا باهم میام!

به جای باشه گفتن ،سرش را تکانی داد.

-عجله نکن!

-دلَم داره برات پر میکشه ،عجله نکنم؟اگه صبح زنگ میزدی خودم صبح راه می افتادم....

لبخند شیرینی به سراغش آمد و غصه ها را پراند.

-باشه مامانم،منتظر تم!

پست 74

گوشی تلفن را سرچایش گذاشت و همزمان دستی به گوشه چشمش کشید.

-گفته فردا میام!

-به سلامتی!انقدر نگران نباش عزیزم،مادرت زن فهمیده وصبوریه،اگه یه وقتی هم بفهمه مطمئن

باش ازت ناراحت نمیشه! حرفی برای گفتن نداشت به لبخندی اکتفا کرد.

-زنگ بزنم به آقا منصور؟

نرم تکانی به سرش داد.

-الهی فدات شم!

واسرا را درآغوش گرفت.

-میدونم که خوشبخت میشی!

ان شاءالله در دلش گفت -برام دعا کن مادر جون!

-خدا شاهده که هیچ کدوم از نوه هامو به اندازه تو دوست ندارم،تو نور چشم منی عزیزم!

خوشبختی تو آرزوی منه!

بوسه ای روی صورت چروکیده مادر بزرگ کاشت و و همزمان مینا با ظرفی در دست وارد خانه شد..

-به به ؛ به سلامتی ازنگ ز دین خاله لیلا؟

از آغوش مادر بزرگ بیرون آمد و به سمت مینا چرخید و گفت:

-اهوم! اون چیه تو دستت؟

روی زمین رو به روی اسرا نشست.

-خاله قبول کرد؟

-اهوم! میگم اون چیه؟

-اه چقدر اهوم اهوم می کنی، عزیز تو بگو خاله چی گفت.

پیرزن با چشم های براق و شاداب به اسرا نگاه کرد.

-هیچی مینا جان، خدا بخواد قراره اسرا جانمو عروس کنم!

-آخ جون،، پس خوب کردم رفتم خونه، کیک اوردم بخورین دهننون شیرین شه!

ناگهان دست دور گردن اسرا انداخت و گفت: تبریک می گم عزیزم! حالا پاشو برو بشقاب و چنگال بیار

کیک نصف کنم! شیرین کام شیم!

با خنده از جایش برخاست -کیک از کجا آوردی؟

-کیک تولد بابا بود، برا همین اومدم خونه دیگه! سوپرایز دیشبمون بود.

کلامش را نیمه قطع کرد و هنگام ورود اسرا به آشپزخانه رو به مادر بزرگ گفت: عزیز خوب کردی

راضیش کردی، من که از ظهر زبونم مو درآورد بس که بهش گفتم، ادم عاقل به همچین خواستگار

همچی تمومو جواب رد میده!؟

-هوی، مینا شنیدما، چی میگی!

شانه اش را با بی خیالی تکانی داد.

– بشنو! دارم نصیحت می کنم، کمتر ناز بیای، مگه نه عزیز؟

پیرزن با لبخند به مینای شیطون نگاه می کرد، اسرایش هم تا همین چند وقت پیش همینقدر سرحال و بازیگوش بود.

همپای مینا شد.

– خودتم کمتر ناز بیا مینا جان!

صورت مینا قرمز شد و با همان لبخند گفت: قضیه من فرق داره عزیز، درسم مونده، داداش مجید نامزده باید براش عروسی بگیرن، بعدش هم هنوز اون اصل کاریه نیومده!

– ایشالا میاد!

حین نصف کردن کیک، دستش را بالا گرفت و گفت: ایشالا، هر چی به عزیزخودم میگم برام دعا کن، میخنده میگه دختر خیلی پررویی، ولی شما برام دعا کن! پیرزن باز هم خندید.

– دعا میکنم، هم برای تو هم برای اسرا!

بشقاب کیک را به مادر بزرگ گرفت و گفت: الهی حاجت روا بشی!

و اینبار اسرا بود که به جای لبخند چنگال را در زانوی مینا فرو کرده، پررویی نثارش کرد.

پست 75

(جاوید)

گیج و منگ راه دانشکده را در پیش گرفت.

عجب حرفی زده بود.

مستقیم از دختر خواستگاری کرده بود؟

خودش بود؟

اصلا باورش نمی شد که این دیوانگی بزرگ کار خودش باشد.

فکش را در چنگ گرفت.

چرا حس می کرد عقلش زایل شده، این روزها از بس فکر کرده بود واقعا عقلش را از دست داده بود و میان بدترین کارهایی که کرده بود این از همه بدتر بود.

حتی کارهای که از سر بی عقلی کرده بود، بد هم نبود.

همه بدتر بودند.

اخ خدا، ان گندش را ماست مالی می کرد، این گندش را چطور جبران می کرد.

تمام مدت در کلاس ویلان و حیران بود و توجهی به درس نداشت.

جایی هم برای درس مانده بود؟

فکر پریشانش جمع شدنی نبود و به طور احمقانه ای هم به آستانه ازدواج رفته بود.

ازدواج را برای خودش معنی کرد، یعنی زنی مثل شیوا و شیما و پانیز قرار بود وارد زندگیش شود...

یاد کارهایشان افتاد، اسرا را تصور کرد در همان حال، در همان شکل

چینی روی پیشانی اش افتاد و عفش گرفت.

قرار بود بعد از ازدواج بچه دار هم شود؟ یکی مثل خودش؟؟؟ بی اختیار دستش روی شکاف روی پیشانی اش رفت..

همان ضربه ای که تا چند ساعت او را به بی هوشی برده بود و با بردن هوش از سرش، کودکی کردن های جاوید را هم با خودش برد؟

محال بود.

محال بود بگذارد جاوید و جانای دیگری پا به این دنیا بگذارد.

-جاوید؟

سینا همکلاسی اش صدایش کرده بود.

-بله؟

-شنیدم دنبال رامین میگردی؟ میونتون شکر آب شده؟

از یک فکر به فکر دیگری پرت شد و متاسفانه هیچ کدام از این فکر ها برای جاوید آرامش نداشتند.

جواب سوال دوستش را چه می داد؟

-خبر داری ازش؟

-میدونم که الان با مهران ؟

-از کجا میدونی؟

-جفتشون عین هم ان، تو فکرم چطوری رامین تا حالا با تو بود..؟

جوابش را خود جاوید خوب می دانست.

-از کجا میدونی تو ؟

کمی نزدیک تر شدو صدایش را پایین برد.

مهران دیروز یه چند تا قرص نشونم داد، گفته رامین براش جور کرده!

ابروهای مردانه جاوید ناخودآگاه بالا پرید.

-قرص؟

-نگو که خبر نداری، تو رفیق فابریک رامینی!

شاید همه فکر می کردند، این دو رفیق فاب هم باشند و شریک و همکاسه! اما حقیقت این بود که آنها فقط باهم کمی در رفت و آمد جور بودند و آن هم بیشتر از طرف رامین بود.

جاوید که به چیزی احتیاج نداشت...

کم کم سکه هابرایش رو می شد، چقدر ساده بود و ساده تر از آن، فکر می کرد رامین بی نهایت احمق است.

رامین زرننگ تر از این حرف ها بود و نامرد ترا!

- مطمئنی؟

- شک نکن!

- چرا داری راپورتشونو به من میدی؟

- تو فکر کن به دلیل همون عوضی بودن جفتشون!

کمی چپ چپ نگاهش کرد و مهران خودکارش را روی کاغذ چرخاند..

- می تونی برام گیرش بیاری؟

- الان؟

- سرش را تکانی داد و محکم گفت: اره همین الان!

پست 76

کمتر از یک ساعت انتظار جای رامین را پیدا کرد.

و با عجله به سمت ماشینش دوید.

تا رامین بازهم از چنگش در نرفته باید او را در چنگش می گرفت.

حالا دیگر یک آتوی بزرگ از رامین داشت، می توانست با همین زندگیش را نابود کند و حيله اش را به خودش برگرداند.

قطعا بازنده ای بازی شوم خود رامین بود.

استارت که زد.

در ماشین باز شد و سر سینا وارد اتاقک ماشین شد.

-چکارت کرده جاوید، برای چی دنبالش؟ به تو هم قرص دادن؟

-مادر نژاییده همچین غلطی کنه، یه چیز از من گرفت، تا بیچارش نکنم ولش نمی کنم!

-بی خیال جاوید، دردسر برای خودت درست نکن!

حالا که بعد از کلی زیرو رو کردن و دربه دری پیدایش کرده بود بی خیالش شود؟

امکان نداشت، اول تسویه حساب شخصی می کرد بعد رامین بود و اب خنک خوردن هایش!

تا ابد بی خیالش می شد.

-برو کنار سینا!

-بزار منم پیام!

-خودم تنها باید برم! درو ببند!

و پایش را روی پدال فشرد و ماشین با صدای وحشتناکی از زمین کنده شد.

اگر دستش به این نامرد می رسید !!

همین زمان، میان دل دل کردن ها و بی اعصابی هایش گوشی اش زنگ خورد.

لعنتی گفت و ان را به سختی از جیب شلوارش خارج کرد .

شماره ناشناس بود.

بله ای گفت و منتظر مخاطبی ماند که سکوت اختیار کرده بود.

الوو... جواب نمیدی چرا؟

درگیری ذهنی داشت و میان این هیاهو مخاطب بی حرف کم داشت.

-مگه مردم الاف شمان! بی کار مزاحم!!

قطع کردو به ثانیه نکشیده دوباره همان شماره افتاد.

بازی بود؟ یا بیکاری طرفش بود؟

بار دیگر گوشی را برداشت، بد نبود ترکش های اولیه را نثار این مزاحم هم بکند.

پس تا توانست از آن بی اعصابی ها خرج کرد.

جلوی کافی شاپ توقف کردو برای بار دوم آدرس را چک کرد.

همین جا بود!

رامین کثافت همین جا مثل موش لانه کرده بود؟

لانه را روی سرش خراب می کرد!

بی معطلی وارد شدو گشتی در سالن کوچک کافی شاپ زد و نگاه اخمو زخمی اش به نگاه رامینی

افتاد که ناخودآگاه با دیدن جاوید از روی صندلی بر خواسته بود..

به سمتش پا تند کرد و گفت: قرار بود من اخراج بشم، تو چرا سر و کلت پیدا نیست؟

و همزمان با افتادن صندلی رامین از پشت سر روی سرامیک های سفید و برخاستن صدای

ناهنجاری از آن، یقه تیشرت قرمز رامین را کشیدو به سمت خودش برگردانده اولین مشت را دقیقاً

روی گونه تراشیده او کاشت.

نمی دانست از آن زمانی که پا به کافی شاپ گذاشته چقدر گذشته، فقط می دانست انقدر رامین را زده بود تا بلاخره، دوستان رامین به کمکش آمده بودند و با ضربه ای که نامردانه و سه به یک به بینی او زده و باعث سرگیجه و خونریزی آن شده او را از رامین جدا کردند و فراری دادند.

سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و دستمال هارا روی بینی اش فشرد تا جلوی خونریزی اش را بگیرد.

دلش خنک شده بود، حساب خودش را صاف کرده بود باقیش رامین بود و شکایتی که همین فردا از او به پلیس می کرد.

این بشر را آتش و لاش کرده بود، از روی زمین پاک هم می کرد.

دنیا کثیف بود بیشتر از این به کثافت احتیاج نداشت.

دستمال را زیر پایش انداخت و دستمال دیگری جایش گذاشت.

سوزشی به بینی اش افتاد و دردش در بدنش پیچید.

چشمانش را بست .

گوشی اش روی صندلی به لرزش افتاد و صدایش بلند شد.

حس حال حرف زدن نداشت .

حتما باز هم همان مزاحم الاف بیکار بود.

چشمانش را دوباره بست و بی خیال جواب دادن شد اما انگار بر عکس خودش مخاطبش قصد بی خیالی نداشت.

زنگ ها که پشت هم شد گوشی را برداشت.

-الو جاویدا!

صدای منصور بود که زودتر از بله گفتن او آمد.

خوش دار گفت: بله؟

- چرا گوشتو جواب نمیدی؟

- سلام، ببخشید..

دستمال را فشرد و ادامه داد، جایی بودم!

- جاوید جان خبر خوش!

این روز ها چه خبری خوشی در کار بود، اصلا روزگار خوشی هم داشت.

- بی حس و حال گفت: چی شده شیوا برگشته؟!؟

- چی می گی پسر، شیوا که بر میگردد، ولی خبر من خوش تر از ایناست، حاج خانم زنگ زد گفت جوابشون مثبته!

آه از نهادش بلند شد، چه زود جواب دیوانگی اش را گرفته بود.

- کجایی پسر!

آهسته گفت: همینجام!!!!!!

پست 77

با خوشحالی وصف ناشدنی گفت: پس بیا شرکت منتظرتم...

از آینه جلو نگاهی به زوایای صورت خونی و ورم کرده اش انداخت.

اصلا حوصله صحبت راجع به ازدواج را نداشت و خوشحالی عمیق پدر حاکی از آن بود که باید تا ساعت ها زیر پای این بحث شیرین و مورد پسند او می نشست و این در حال هوای فعلیش نمی گنجید.

-میشه بزاریم برای شب؟؟؟

-نه بیا الان سرم خلوته،از اونور هم تا جایی بریم با هم!

سرش به ذق ذق افتادو پیشانی اش تیر کشید.

چشمانش را محکم روی هم فشرد.

باصدای خفه ای گفت:باشه!

-چته جاوید،صدات چقدر بی حاله!

مگر حالی هم بود؟

جوانی که در دهه سوم زندگی خود می زیست و زمانی که باید سرا پا نشاط و شور و هیجان باشد و مثل باقی همسالان خود در جوانی سیر کند،اینگونه اسیر چنگ و دندان زندگی شده است.

باید هم صدایش بی حال و رمق و شکسته می بود.

-ده دقیقه دیگه میام!

و با یک خداحافظی سریع گوشی را کنار گذاشت.

هر چند از گذشته اش هم مانند حالش دل خوشی نداشت ولی به شدت دوست داشت در آپارتمان نقلی و تک خوابش و سکوت و خلوتی که فقط یک شب پذیرای ان بود،قرار می گرفت و بکبار دیگر به آرامش بی خیالی آن روزهایش می رسید.

یا نه،در این شرایط حتی به اتاق اختصاصی خود در خانه پدری هم راضی بود.

حداقل از این مدل برنامه ها وجود نداشت.

ماشین را روشن کردو واول از همه سری به سوپر مارکتی زد و برای خودش آب معدنی کوچکی خرید و آب آن را روی صورتش پاشید.

از سردی آب دردش گرفت.

اما مزه ای شیرینی که از زدن رامین زیر دندانش رفته بود به صد نوع از این دردهای خرد و ریز می ارزید.

مقداری از آب را هم نوشید و راهی شرکت منصور شد.

وچقدر دلش خواست کمی از آن تلپاتی ها را تجربه کند و از راه فکر به پدرش برساند که عجیب دلش هوای سکوت دارد.

زنگ را فشرد و خود منصور در را باز کرد و به محض دیدن صورت ورم کرده جاوید گفت: صورتت چی شده؟

قدمی داخل گذاشت و پشت به منصور شد.

-ساکته امروز! رفتن همه؟؟

از بازوی جاوید گرفت و برشگرداند.

-باتوام جاوید، میگم صورتت چی شده!

-چیزی نیست، سوغات یه دعوا خوشمزست.

-چی میگی؟ با کی دعوا کردی، تو که اهل اینکارا نبودی؟

در دلش گفت: نبودم!

اهل هیچ چیز نبودم!

قرار هم نبود اهل چیز هم شوم.

اما حالا اهل همه چیز شدم، تعهد داده شدم، بی ابرویی کرده شدم، دعوایی شدم، قرار است متاهل هم بشوم.

-چیزی نیست پدر من، من که بچه نیستم انقدر سوال پیچ می کنی!

دستش را گرفت و با خود به اتاقش برد و حین راه گفت: سوال پیچ کردن نیست، دلواپس شدنه!

حالا بگو ببینم چی شده؟

-یه درگیری کوچیک با رامین داشتم!

-رامین؟ همون پسره؟

سری تکان داد و روی راحتی های اتاق لم داد.

اخم های منصور در هم رفت.

-این بچه بازی چی بود در آوردی، مگه قرار نبود شکایت کنیم؟

-شکایت هم می کنیم، اما من باید باهاش تسویه حسابمو می کردم.

سری از تاسف برای جاوید تکان داد و گفت: چکارش کردی؟ -اگه اون نامردای همرنگش
نمیرسیدن، جنازشو می اوردم.

اشاره ای به صورت جاوید کرد.

-دسته گل اون هاست؟

دستی به بینی ورم کرده اش کشید.

-نامردهای عوضی فراریش دادن!

-اشتباه کردی دیگه، بدون فکر کارکردی!

خودش را جلو کشید و دست روی زانوهایش گذاشت و روبه منصور با لبخندی خاص و پر غرور
گفت: اتفاقا خوب شد باهاش تسویه حسابمو کردم، چون رامین بادست خودش رفته تو چاه، دیگه نیاز
به شکایت ما هم نیست!

-چطور؟

-آقا تو کار قرص و خرده مخلفاتشه، برای بچه ها میبرده، یکی از بچه ها راپورتشو داده، کافیه فقط یه
خبر کوچیک بدم؛ دیگه با سر می افته تو تنور!

اینبار ان لبخند خاص به منصور هم سرایت کرد و دستش را روی پشتی راحتی دراز کرده به جاوید با ان بینی پف آلود خیره شد و گفت: خوب پس کار رامین حل شد، فعلا دست نگه دار کارای خودمون واجب تره؛ اول به این ها برسیم...

چراغ حرف های منصور که روشن شد پف غروری جاوید هم خوابید و عقب گرد کرد.

لبخند منصور عمیق تر شد، می دانست به جاهایی رسیده که زیاد برای جاویدش چندان خوشایند نیست.

جاوید این روزها، مثل ماهی در برابر این حرف ها لیز می خورد.

پست 78

لبش را در هم فرو کرد و بعد از اندکی تامل گفت: حاج خانم زنگ زد.

سرش را به معنی دانستن تکانی داد.

-برای فردا شب قرار بزارم؟

مثل همان ماهی در جایش پرید و روی مبل صاف نشست.

-چی فردا شب؟ نه زوده!

-باز شروع کرد! تو قول داده بودی!

-من امدگی انقدر زود بودنشو ندارم.

-نمیشه، جواب مثبت دادن، زشته بزاریمش یک ماه دیگه بریم!

با امدن کلمه (جواب) یاد حرکت مسخره خودش امد.

معلوم بود که آن زبان دراز به منت کشی احتیاج داشت، وگرنه چرا باید همان روزی که او به شکل دیوانه وار و مسخره ای ان جمله را می گفت، جواب خواستگاری اش را می داد.

حرصش گرفت.

– چته؟

سوالی سرش را تکانی داد.

– چرا همچین میکنی قیافتو، قرار بزارم!؟

از اینکه آنقدر واضح حرف دلش روی صورتش نمایان شد، درمانده شد..

فکرش آنقدر واضح بود؟

یک لحظه به دلش آمد، نکند اسرا هم از فکرو نگاهش حرف آن لحظه او را فهمیده!

ناخودآگاه لبش را گزید. چقدر ضایع کرده بود خودش را!

راستی چرا آن لحظه اینگونه احمق شده بود؟ – جاوید تو یه چیزیت هستا، چرا حرف نمیزنی؟

هی اخم می کنی؟

– من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست!

– چیه جاوید، چرا حرف دوپهلو میزنی؟ نکنه قولا یادت رفته، من از ادمای دمدمی مزاج خوشم نمیاد.

به وضوح ناراحتی را در چهره منصور دید.

با خودش فکر کرد.

بادا باد، هرچه می خواهد بشود، یک آشنایی ساده بود دیگر، فوقش در این مدت کوتاه آشنایی اسرا را تحویل نمی گرفت، یا فوق ترش خیلی اصرار می کردند به یک صیغه محرمیت ساده بسنده می کرد و بعد از پایان مهلت صیغه نامه می گفت با اسرا به تفاهم نرسیده، یا اصلا کاری می کرد خود اسرا بگوید با جاوید به تفاهم نرسیده ام و دمش را روی کولش می گذاشت و از زندگی او پر می کشید.

با این خیال به منصور گفت: باشه ،مردو قولش !من که چیزی نگفتم فقط گفتم زوده!

-پس من هماهنگ کنم برای فرداشب؟

-به عزیز میگی دیگه؟

-نه میخوام زنگ بزنم به شیوا؟

-اون؟؟

اخمی کرد، با همه تلخی ها، بدی ها، شیوا عشق اول و اخرش بود.

-درست حرف بزن!

-زنگ زن پدر من ،سبکمون میکنه!

هیس!وجاوید راوادار به سکوت کردو گوش هایش را به بوق های مکررو نهایت مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نیست سپرد .

-دیدى گفتم،اون که همیشه گوشى دستشه!

از نو شماره گرفت.

و اینبار صدای شیوا که تنی از عصبانیت چاشنی آن بود برخواست.

-چی میگی منصور؟

-خوبى شیوا؟

-بعداز اندكى مكث ،گفت:مگه خوبى هم مونده؟گذاشتى خوب باشم!

نگاه منصور پیش چشم های کنجکاو جاوید گریزان شد.

-فرداشب مى خوام برای جاوید برم خواستگارى!میای؟

-فرداشب؟

-اره میای؟

با کنایه گفت:چه بی خبر؟دیر نیست برای گفتن؟

-الان گفتم!میای؟

-کی هست؟

-یه دختر خوب!

-یعنی بهتر از پانیز بود؟

-دوباره شروع نکن،این حرف ها به جایی نمیرسه!

صدایش بالا رفت:

منو پیش خواهرم کوچیک کردی،من کلی حرف باهاش زدم ،کلی از جاوید برای پانیز گفتم اگه اونروز حرف نمیزدی من جاویدو راضی می کردم.

-اینو مطمئن باش اگه من نبودم هم جاوید هیچ وقت دختر خواهرتو نمی گرفت.

-بس که بی لیاخته!...

از حرف های شیوا و نگاهای رنگ به رنگ شده منصور از جایش بلند شود قدمی به سمت منصور گرفته گوشی را از دست پدرگرفت.

-همتون بی لیاقتید ،برین به درک،جاوید هم می خواد با هرکسی ازدواج بکنه؟ بکنه!

برام مهم نیست،دیگه این زندگی کوفتی برام مهم نیست.

-بارها این حرف ها را شنیده بود،اما الان حس دیگری از شنیدن اینها به او دست داده بود.

بی انکه هوا واز روی ناراحتی گفت:نبود تو هم دیگه مهم نیست،ولی بدون اونی که ضرر می کنه توئی نه ما!

وتماس را قطع کرد.

و سر جایش نشست.

چند لحظه به منصور نگاه کرد و گفت: می خواستم بگم به جانا بگو برگرد خونه!

-خودمون میریم دنبالش، جانا دیگه نباید اونجا بمونه!

سرش را تکانی داد و با لبخندی تصنعی دستش را به سمت منصور گرفت.

هر دویشان می دانستند چقدر درونشان شکسته، اما سعی می کردند بغض ها و غده ها را قورت بدهند و با سیلی صورتشان را سرخ کنند، چون جنگ فایده ای نداشت!

مقصد باید به تنهایی طی می شد.

-برای فرداشب هماهنگ کنم؟

-باشه ولی قبلش بریم دنبال جانا!

پست 79

(اسرا)

با مینا جلوی در ایستاده بود و منتظر بود.

مادرش به همراه دایی و زن دایی از راه برسند.

ته دلش از دیدار مادر قند شیرینی در حال ذوب شدن بود و به همان اندازه استرس هم داشت.

تمام کارها را به همراه مینا انجام داده بود و حتی میوه و شیرینی های مهمانی شب را هم به دستور مینا، مجید خریده بود و آنها را هم آماده کرده کناری چید.

-اسرا زشت نیست حالا که مامان و داییت اومدن من اینجا باشم؟

- نه چه اشکالی!

- اخه مناسبتی نداره، دختر همسایه شب بمونه!

چشمکی زدو به شوخی گفت:

- تو فرض کن خواهر عروسی!!

هر دوبا هم خندیدند.

- مینا خیلی استرس دارم!

دستش را گرفت.

- هیچ ترس نداره، این همه آدم ازدواج کردن تو یکی از اون ها!

لبه های ژاکتش را به هم چسباند و مینا گفت: یخ کردیم مگه نگفتی نزدیکی ان؟ زود نیومدیم حیاط؟

گوشی را از جیب ژاکت در آورد و خواست شماره بگیرد که ماشینی جلوی در ایستاد.

- فکر کنم این دفعه دیگه خودشون باشن!

و برای استقبال به سمت در رفت.

تمام مدت زیر نگاهای خندان مادر وسایل را جابه جا کرد.

نگاه مادرش برق زیبایی داشت. از انها که تا پیری فرزند را تصور می کرد.

- خاله چرا انقدر نگاش می کنی؟

نگاهی به مینا انداخت و دوباره به اسرا خیره شد.

- فکر نمی کردم دخترم انقدر زود بزرگ بشه!

همزمان زندایی هم وارد اتاق شد و گفت: تا چشم رو هم بزاری بچه ها بزرگ شدن لیلا!

-زندایی دارم براتون چایی میارم، برید خستگی در کنید چرا بلند شدین! ماشین خستتون کرده!

-قربونت، انقدر چایی خوردیم تو ماشین، خسته نیستیم که!

بیاین بریم وسایلی که مامانت آورده باز کن!

سینی را گرفت و گفت: پس اول این چایی هارو بخوریم، بعدش بریم اتاق!

باهم از آشپزخانه خارج شدند.

چایی را جلوی دایش گرفت: دستت درد نکنه عروس گلم!

لبخند قشنگی زد، من هنوز عروستونم؟

-دستی به گونه اسرا کشید، نه دیگه دیر کردم ازم دزدیدنت!

-ان شاءالله یه عروس خوب نصیبتون میشه دایی جون، غصه نخور!

سینی رابه سمت زندایی گرفت و با همان لبخند گفت: مگه نه زندایی؟

زندایی هم خندید و گفت خدا کنه!

-سینی را که روی زمین گذاشت، لیلا پرسید: ساعت چند میان؟

-با مادر جون حرف زدن، فکر کنم 9دیگه اینجا باشن!

باز هم با دیدن اسرا لبخند زد، انگار اسرا اینبار برایش یک چیز دیگر شده بود.

-چطوریه پسره؟

با پرسیدن این سوال آن هم جلوی جمع، بدنش گر گرفت و گرمی آن از گونه هایش بیرون زد.

از کجای جاوید می گفت؟

از قیافه اش که همیشه اخمو بود یا از رفتارهای تندش!

-مثل بقیه آدماست دیگه!

-نه خاله،داره قايم مي کنه،يه دامادي گيرت اومد ،همه چي تموم،خودش برام تعريف کرد. مگه نه عزيز؟

و مادر بزرگ با لبخند حرف هاي او را تايبید کرد.

پست 80

از وقتي که جاويد و خانواده اش آمده بودند، همراه مينا در آشپزخانه مانده بود. چند بار آنها را ديده بود و يک بار هم از قبل به خواستگاري آمده بودند و امشب فقط جنبه رسمي تر بودن خواستگاري را داشت

اما چرا بايد در آشپزخانه مي ماند، صداها و حرف ها را از پشت در مي شنيد ؛ برايش جاي سوال بود. دلش مثل سير و سرکه مي جوشيد و کمي هم آن ته ته ها جايي که فقط مختص خودش بود و خودش!

و حرف هاي دخترانه در آن قرار داشت مي خواست در اتاق و کنار جمع مي بود و عکس العمل جاويد را مي ديد.

از طرفي ديگر سوال هايي که عمو حسين و حامدش و وسواس هايي که خرج مي کردند. استرسش را بيشتري مي کرد.

دل در دلش نبود که مينا گفت:

اسرا الان صدات مي کنن چايي بيري؟ -ول کن مينا من خودم دل تو دلم نيست.

-بايد با جاويد هم صحبت کنيا!

و گوش تا گوش خندید.

- مگه صد بار صحبت می کنن اون دفعه صحبت کردیم ما!

- این عمو توئه با این صحبت هاش، معلوم نیست می خواد چقدر سخت بگیره!

برای دخترای خودشم انقدر سخت می گرفت؟

چندان از جزئیات خبر نداشت اما یادش نمی امد سخت گیری در کار باشد.

شاید اینجا مسئله نبود پدرش، دیگران را حساس تر و قضیه را جدی تر کرده بود.

میان گفت گو بودند که مادر وارد آشپزخانه شد و با لبخند گفت: اسرا چایی میاری؟

در جایش پرید و قلبش شروع به تپیدن کرد و دستش لرزید!

- من خجالت می کشم، خودت بیار مامان!

فشاری به شانه اش داد و به جلو هلش داده، با خنده گفت:

پاشو خجالت بکش!

- راست میگه مامانت، از چی خجالت می کشی، قبلا بردی که!

این حرف ها قانعش نکرد.

- مامان ترو خدا تو ببر، مجبور شدم اون دفعه، تازه این همه ادم نبود تو خونه که!

لبخندی زد.

- مینا جان تو چایی بریز! تو هم چادر تو بزار سرت پشت سرم بیا!

همینطور که چادرش را مرتب می کرد گفت: چی میگین این همه وقت!

- میای تو اتاق خودت می فهمی!

لیلا سینی به دست از آشپزخانه خارج شد و همین که خواست وارد مهمانخانه شود جلوی در ایستاد و برگشت و سینی را به سمت اسرا گرفت.

در هوای خودش بود بی هوا سینی چای را از او گرفت.

و لیلا خندید.

— حالا برو، اول هم جلوی بزرگترها بگیر!

کار از کار گذشته بود و در نیمه باز کامل باز شده بود و اسرا بدون آنکه بخواهد عکس العملی نشان دهد با صدای بلند مادر بزرگ مواجه شد که گفت: بیا تو دخترم!

پست 81

با جمله مادر بزرگ قلبش یک بار تا دهانش آمد و دوباره سر جایش برگشت.

در عجب موقعیتی افتاده بود. سعی کرد بادرستش سینی را محکم بچسبد تا جلوی لرزش استکان های مرتب چیده شده در آن را بگیرد اما مگر می شد با یک دست دو تا هندوانه گرفت؟ هم سینی را بگیرد و هم مواظب نیفتادن چادر رنگی حریرش باشد.

همانی که مادر با کلی لباس رنگارنگ دیگر برایش آورده بود و با عشق از او خواسته بود انرا سرش بگذارد.

همین که پایش را در اتاق گذاشت و سرش را بالا گرفت اولین چیزی که به نگاهش نشست چشم های قهوه ای جاوید بود که عمیق و با خطی روی پیشانی به او زل زده بود.

سریع سرش پایین آمد، دستپاچه شد، بین این همه ادم نگاهش خودکار باید با او درگیر می شد؟

شاید تمام دیدن او به ثانیه هم نکشیده بود، آهسته سلامی به جمع داد و در میان سکوت و لبخندهای بی صدای روی لب های حاضرین، به سمت منصور پیش رفت و سینی را جلوی منصور گرفت.

دوباره سلام آرامی گفت که با جواب گرم منصور که از همان اول کار او را عروس خودم خوانده بود مواجه شد.

لبخند شیرین و محجوبانه ای برای او زدو بفرمائید دوباره ای گفت.

دستش را بالا آورد و گفت: این چایی خوردن داره!

وبا علاقه یکی از چایی های خوشرنگ و دم کشیده را برداشت و در حالی که روی عسلی های چوبی قدیمی می گذاشت رو به پیرزنی که گمان می آمد مادرش باشد گفت: مادر اینم عروس گلم!

سینی به سمت پیرزن رفت و زیر نگاه خیره پیرزن استکانی از آن کم شد.

مثل منصور خوش رو و خوشبرخورد گفت: مبارک باشه دخترم!

جواب پیرزن دوباره یکی از آن لبخندهای زیبا شد و بعد برگشت و چای را جلوی عموها و داییش اش گرفت.

حالا بی برو برگرد نوبت اصل کاری مجلس بود.

این سینی خوش نقش باید باز هم میان این جمع می گشت و به سمت جاوید می رفت.

خاطره ی لحظه ای آن نگاه تیره هنوز در خاطرش بود؛ سعی کرد دیگر از این خاطره هابرای خودش نسازد، چادرش را کمی جلوتر کشید تا جلوی سرکشی های بی موقع اش را بگیرد، اینجا جای خطا نبود، جلوی جاوید مرد اخموی این روزهایش باید بی عیب و نقص ظاهر می شد.

تا مبادا بازهم نگاهش طوفانی شود، او طوفان نمی خواست دل دخترانه اش یک لبخند گیرا و نگاه مهربان می خواست. از انهایی که ارزوی هر دختریست.

اما خبری از آن نبود که نبود.

قحطی بود، خشک سالی بود.

یا سیل اماده بود که انرا با خودش به ناکجاها برده بود!

سعی کرد دل و چشم دخترانه اش را سخت در اغوش بگیرد تا بازی در نیاورد و خطا نکند.

بدون آنکه نگاه به جاوید بیندازد و از آن لبخند های محبوبانه بزند به سمتش رفت.

از نوک پاهای کشیده جاوید تا پیراهن سفید با خانه های ریز ورگه های ابی آن را دید، حتی نگاهش

دزدانه تک دکمه باز یقه او را هم دید اما چشم ها و صورت، نه!

وقتش نبود.

هنوز جرات دیدن نداشت باید نگاه میدزد.

باید نگاه از این شب طوفانی می گرفت.

سینی را جلوی جاوید گرفت و بی نهایت اهسته و زیر لب بفرماییدی گفت، از انهایی که فقط لب ها

تکان می خورد.

از انهایی که نه صدایی از حنجره خارج می شد و نه گوش چیزی می شنید.

دستش جاوید برای برداشتن چای بالا آمد، بی اختیار دستانش شل شد و چادر سرکش از زیر دستانش

لغزید.

اتفاقی افتاد که هیچ دلش نمی خواست بیفتد حریر نرم رو سرش، خلف وعده کرده، کمی به عقب

رفت.

جایی تا نیمه های سرش!

لبش را گزید و پلک هایش بالا رفت و همراه آن نگاهش به جاوید افتاد.

جاوید که بر عکس باقی روزها یک لبخند کنج لبش بود، انهایی که اسرا را از تفسیر آن عاجز می کرد.

نه میشد فهمید پوز خند است و نه لبخند!

لبخند که محال بود.

آن نگاه تیره و لبخند؟

دست ها که بی هیچ تشکری پایین رفت و استکان ها را روی عسلی گذاشت.

فهمید که لبخندی در کار نبود، باز هم لب های کمی رنگ گرفته اش اسیر دندان هایش شد و لبه های چادر را در چنگ گرفت.

طره های ریزان چادر روی زمین را با خودش کشید و به سمت دخترک خوشروی کنار جاوید چرخید. دخترک لبخندی به صورت اسرا پاشید و اما صورت اسرا خبری از آن محجوبانه ها نداشت. پریشان شده بود.

خواهش می کنم آهسته ای گفت و هنوز دو قدم دور نشده بود که چادرش کشیده شد.

بی هوا یک دستش بالا رفت و چادر حریر فراری را با زحمت جلو کشید.

قلبش مانند گنجشکی بالا و پایین کرد و سینه برای تحمل ضربات سنگین آن تنگ شده بود.

مطمئن بود چادرش به چیزی گیر نکرده، چیزی هم نبود که بخواهد چادرش را اسیر بند خود کند.

اما چرا کشیده شد و اینبار تا روی شانه به عقب رفت؟

برگشت و نگاهش به جایی افتاد که شاید جز خودش هیچ کس آنرا ندیده بود، جاوید لبه دوخت شده چادر را زیر پایش گرفته بود و به محض برگشت اسرا خیلی نامحسوس پارا از روی آن برداشته بود.

صورتش سرخ شد و نگاهش را به جاوید انداخت.

نگاهی که پراز تعجب بود.

با صدای مادر سینی خالی را روی زمین گذاشت و بی آنکه حرفی بزند و نگاهی به کسی بیندازد، بین دایی و مادرش نشست.

جو اتاق کمی صمیمی و آرام نشان می داد، همه چیز ظاهراً خوب بود. انگار در آن چند ساعتی که در آشپزخانه کنار مینا نشسته بود کلی حرف زده شد و در های آشنایی به روی هم خوب باز شده بود و حرف از بحث خواستگاری خارج شده به سمت دیگری رفته بود. سرش همچنان پایین بود و بی آنکه بخواهد به حرف های که میان بزرگترها رد و بدل می شد گوش کند، حرکت عجیب جاوید را تحلیل می کرد و در عالم خودش بود که صدایی گفت: نظرت چیه دخترم!

دخترم آخر واضح بود اما نمی دانست موضوع سر چیست.

گیج و گنگ نگاهی انداخت که لیلا آرام گفت: اسرا، حاج خانم با تو بود!

بی اختیار جانی گفت، مثل تمام دفعاتی که به مادر بزرگش می گفت.

پیرزن لبخندی زد.

- الحمدولله، ظاهر شما دوتا جوون همدیگرو پسندیدن و حرف های اولیه زده شده، یه صحبت های مختصری هم با حضور بزرگترها کردیم، که الان می خوایم نظر خودتو هم بدونیم.

سر را به معنی تفهیم حرف هایش تکانی داد و زیر لب بله ای گفت.

چون قرار بر باب آشنایی بیشتر شما دوتا بوده، همه از جمله خود من دوست داریم یه صیغه محرمیتی این وسط خونده بشه تو این مدت هم خیلی راحت تر می تونین برین دنبال کارهای خرید و عقد و جشن و این چیزها!

نگاهی به مادرش انداخت که با لبخند به حرف های پیرزن گوش می داد.

صیغه کردن چندان کار عجیبی در خانواده شان نبود دو تا از دخترهای عموحسین هم قبل از عقد رسمی، مدتی را صیغه بودند و به دنبال کارهایشان می رفتند حتما این هم پیشنهاد عمو بوده.

اما قرار خودش با منصور نه حرفی از جشن بود و نه صیغه محرمیت!

قرار بود فقط به هم فرصت آشنایی بیشتر بدهند.

عمو حسین به حرف آمد: ان شاءالله که خیره، ما حرفی نداریم، فردا صبح این دوتا برای آزمایش برن، جواب که اومد بقیه کارا رو انجام میدیم!

دلش مثل سیر و سرکه جوشید!

عمو بزرگترش بود! جای پدرش، داشت برایش پدری می کرد. نه می توانست حرفی روی حرفش بیاورد و نه قرارش با منصور را یاد اوری کند.

دختر جوانشان را چه قرار خصوصی با خواستگار!!!!

نمی دانست یکدفعه چرا انقدر بی قرار شده!

نگاهی به جاوید انداخت که خیلی راحت نشسته بود و به حرف هایشان گوش می داد.

جاوید!

جاوید چرا انقدر ساکت نشسته بود، حتی ان پوزخند ها و اخم هارا هم دیگر نداشت!

منصور به حرف آمد: خدا بخواد و تا فردا ظهر جواب مثبت بگیرن، من یکی از دوستانم دفتر خونه داره، باهاش یه ساعتی رو هماهنگ می کنم که صیغه رو فردا براشون بخونه!

صدایی درگوشش پیچید!

فردا؟ همین فردا؟

تیره پشتش از عرق سرد خیس شد.

به همین زودی باید محرم جاوید می شد؟

نگاهش به جاوید افتاد که همزمان با پایان جمله منصور به اسرا نگاه کرد.

یعنی او هم به این موضوع فکر می کرد.

محرم شدنشان به هم! نزدیک شدنشان به هم!

یعنی!؟

یعنی از بین رفتن فاصله ها؟

یعنی زن جاوید بی اعصاب شدن؟؟

ناخواسته گونه هایش از این فکر آتش گرفت و به انی سرخ شد.

پست 83

(جاوید)

باماشین جاوید به سمت خانه شیما رفتند، خیلی وقت بود از جانا و حرف ها و شیطنت هایش خبری نبود.

انگار که جانا وجود نداشت.

اگه وجود داشت هم مانند یک تیلخ نخودی میان زندگی انها گم شده بود و کلا او را فراموش کرده بودند.

نه خبری از او بود و نه خبری از او می گرفتند.

نگاهی به منصور انداخت که دستش را به شیشه تکیه داده و با انگشتانش به کناره های برآمده در ضرب گرفته در فکر عمیقی فرو رفته است.

دلش برای پدرش می سوخت، مردی که بعد از گذشت و بیست اندی سال با استرس تمام در حال به دندان گرفتن بچه هایش است.

وقت اینکار گذشته بود او حالا باید می نشست و با خیال راحت در حالی که پا روی پا گذاشته ،با لبخند به آنها نگاه می کرد.

نتوانست حرفش را در سینه نگه دارد. قلب او هم دیگر کشش ندانسته های زندگی را نداشت باید می گفت جو سنگین را شکست و چرت خیال منصور را پاره کرده گفت:چرا انقدر دیر بابا؟ دستش را بالا آورد،انگار به جای صورت،دست به خیالات ذهنش کشید .

جاوید کوچکش حالا بزرگ شده بود و از پدر دنبال چراهای گم شده زندگی بود.

-من مادر تونو دوست داشتم،اما انگار خودخواهی کردم،و کار برعکس از آب در اومد!

جواب سوال جاوید این نبود،منصور فقط با این جمله یک سوال به سوالهای مجهول دیگر جاوید اضافه کرده بود.

-من سر در نمیارم،چی تو گذشتون بوده؟

جز آن قسمتی که منتظر بود شیوا بله را به او بگوید و تا ابد خوش و خرم کنار هم زندگی کنند مرور گذشته هیچ خوشی دیگری برایش نداشت.

-ولش کن جاوید ،الان اصلا حوصلشو ندارم!

باز هم باید سکوت می کرد؟

باز هم باید فدای گذشته لعنتی پدر و مادرش می شد.

چرا همه چیز انقدر نابسامان بود.

-خونه جدید شیما رو بلدی؟

-مگه عوض کردن؟

سرش را تکانی داد و ادرس را به جاوید گفت،باید ذهن جاوید را از فکر به گذشته تغییر می داد حالا وقتش نبود!

وقت برای شنیدن اخبار زندگی درهم برهمشان بعد ها هم جور می شد.

وارد کوچه شدن به در مشکی رنگی اشاره کرد.

-اون ساختمونه! جلوش وایسا!

-چرا خونشونو عوض کردن!

از ماشین پیاده شدو در حال بستن در گفت: نمی دونم!

انتظارش به سر رسید اما کسی برای باز کردن این در نیامد.

از ماشین پیاده شدو به سمت منصور رفت:

خونه نیستن؟

-بعید می دونم نباشن!

دستش را روی زنگ گذاشت و چند بار پشت سر هم و طولانی آن را فشرد.

-نکن جاوید، چرا همچین می کنی!

-اینطوری باید بزنی تا از لونشون بیان بیرون!

و دوباره چند بار دیگر زنگ را به همان شکل فشرد و عاقبت صدای شیما در کوچه ی خلوت پیچید.

لبخند روی لبهای جاوید آمد.

-بیار زنگ زدی در باز نشد یعنی دلمون نمیخواه جوابتو بدیم!

-نه تا وقتی که شیوا تو اون خونه ست!

جاوید را کنار زد و خودش جلوی ایفن قرار گرفت: به شیوا بگو بیاد پایین!

-منصور چرا ولش نمی کنی؟ چی بهش گفتی دو ساعته نشسته تو اتاق داره گریه می کنه!

-تو حالت هست شیما، میفهمی چی میگه؟ من ولش کنم؟

-اره تو! کند زدی به زندگیش، چرا نمیفهمی نمیخوادت!

-به جانا بگو بیاد پایین!

-پسر تو گرفتی، دختر تم میخوای بگیری!

-من چیزی ازش نگرفتم، اگه کسیو میخواد بیاد سر زندگیش! به جانا هم بگو بیاد پایین!

-جانا با تو هیچ جا نمیاد، یعنی من نمیزارم بیاد، شیوا هم به زودی تکلیفشو باهات مشخص می کنه!

سرش را کمی نزدیک تر برد و دهان به آیفون چسبانده گفت: شیما! اون روی سگ منو بالا نیار، به جانا بگو بیاد پایین، تا من حیثیتتو تو این کوچه نبردم!

خواهر تم هر غلطی دلش می خواد بکنه!

هنوز چند ثانیه هم نگذشته که صدای چق و روی هم گذاشتن آیفون آمد.

شیما گوشی را سر جایش گذاشته بود.

نگاهش را از دیوار طراحی شده به جاوید انداخت.

قدمی به جلو برداشت و دستش را برای فشردن زنگ پیش کشید که منصور دست او را گرفت.

با اخم های درهم گفت: یکاری میکنم تا اخر عمر یادش بمونه آیفون رو سر ما قطع نکنه!

-جاوید!

-مراعات چیو می کنی پدر من!

در حال درآوردن گوشی تلفن از جیبش گفت.

-همچیو که با دعوا حل نمی کنن، ابروی اونا آبروی ما هم هست!

پوزخندی روی لب جاوید آمد و همزمان با شماره گرفتن های منصور به در ماشین تکیه داد و نگاهش به طرح های طلایی کار شده روی در بود که در باز شده شیوا از ان بیرون آمد و با صدای خشداري گفت: چته منصور؟

از نگاه پف کرده و صدای خشدارش معلوم بود سخت گریه کرده!

-جانا کجاست؟

در حالی که چشم هایش قدو بالای جاوید را می پایید گفت:رفته خونه دوستش،دیگه به اون چکار داری؟

ابروهای منصور خودکار بالا پرید:با دخترم چکار دارم؟

-جاوید که طرف توئه!

-مگه بچه بازی که اینطرف اونطرف باشه!

اشکی از چشمش سر خورد وپایین چکید.

-قضیه ازدواج چیه؟

-هیچی؟

-بهم دروغ گفتی؟

دهانش برای نه گفتن باز شد که جاوید تکیه اش را از ماشین جدا کردو گفت:برای پسر بی لیاقت زن گرفته!

و بی هیچ حرف دیگری به داخل ماشین نشست،شقیقه هایش به شدت درد گرفته ،تیر می کشید..

اگر بیشتر می ماند معلوم نبود می توانست خودش را کنترل کند یا نه!

اما نگاه شیوا تا آخرین لحظه به در ماشین و سایه جاوید در آن بود.

-نمیخوای بگی کدوم دوستش؟

تکه کاغذ نوشته شده را به دست منصور داد.

-اون با تو نمیداد!

کاغذ را از لای انگشتان کشیده شیوا بیرون کشید، چقدر او را دوست داشت، اما حیف که این همه سال بعد از این همه تلاش نتیجه مطلوب را از این عشق و دوست داشتن نگرفته بود.

-دیگه وقتش شده که بیاد.

هنوز هم نگاهش به جاوید بود.

-چرا باهام اینطوری میکنه؟

-یه نگاه به گذشته بنداز می فهمی!

اما انگار فهمیدنش برای شیوایی که همیشه مورد لطف و اهمیت و علاقه منصور بوده و خواهش هایش همیشه بر جا بوده، این ناملایمی ها کمی نابه جا و ناحق به حساب می امد.

یک ربع بعد جانا در ماشین جاوید نشسته بود و با هم به سمت خانه می رفتند.

-نمی خواین بگین چی شده؟

سرش را از لای دو صندلی کمی به عقب مایل کرد.

-اومدیم دنبال دخترمون!

-اونو که می دونم، ولی میگم چرا یکدفعه!

لبخندی به صورت منصور نشست و با اشاره به جاوید گفت: قراره فرداشب برای داداشت بریم خواستگاری!

با صدای جیغ مانند و پر تعجبی گفت: چی؟

خودش را جلو کشید و شانه جاوید را در چنگ گرفت، نگاه جاوید از آینه به جانا افتاد.

-جاوید خیلی نامردی، بگو ببینم کیه، همکلاسیته، خوشگله، چند سالشه؟

دوباره فکرش به زن گرفتن ناگهانی اش افتاد، اخمی به پیشانی اش افتاد. چقدر این دختر از همه دنیا بی خبر بود..

مثال دنیا رو اب برو تورو خواب ببره بود.

-جاوید! بگو دیگه، بابا چرا زودتر بهم نگفتین.

منصور همینطور با لبخند نگاهش می کرد، صورت جانا هاله های از جوانی های شیوا را داشت.

به جای منصور، جاوید با ترش رویی گفت: مگه تو خونه ای؟

جانا کمی در جایش آرام گرفت، انگار باز هم فهمید اوضاع نا آرام است.

نگاهش به جلو افتاد خیابان شلوغ با خط کشی های سفید درهم برهم!

-دنبال مامان نمیریم؟

منصور به صندلی تکیه داد.

نگاه جاوید هنوز اخمو بود.

-بازم دعوا کردین؟

مثل منصور و جاوید که بی حرف به صندلی پشت داده بودند، به صندلی تکیه داد و زیر لب

غرید: خسته نشدین اه!!

پست 84

روز جمعه خسته کننده ای بود صبح تا ظهرش را با فکریایی که در مورد شب برای خودش ردیف

کرده بود؛ گذراند و عصرش را هم دراز کشیده روی مبل سه نفره خانه اش!

قرار بود شب مهمان رسمی خانه اسرا بشود اما از نگاه او هیچ چیز درست نبود.

هیچ چیز را قبول نداشت.

تمام هماهنگی ها را منصور از دیشب انجام داده بود و او از دیشب حالش گرفته بود.

کانال های تلویزیون را برای دیدن برنامه جذابی زیر و رو کرد اما برنامه ای باب میل پیدا نکرد، انگار تلویزیون از همه کسل تر بود.

تلویزیون را خاموش کرده، بی حس و حال کنترل را روی میز گذاشت.

در جایش به پهلوی دراز کشید و ودستانش را در هم جمع کرد.

ناهار نخورده بود و گرسنگی افکار منفی بیشتری در او به وجود آورده بود.

با اسرا چکار می کرد؟

در جمع خانواده او چکار می کرد؟

چه بر خوردی می کرد؟

استرس داشت و

بی اختیار سرش پایین تر آمد و پلک هایش روی هم افتاد.

اثرات ناآرامی بود که او را بیشتر در خود جمع کرده بود.

قرار بود با زندگی اسرا چکار بکند خودش بین زمین و آسمان و دانستن و ندانستن معلق بود.

یکبار دیگر رامین را، از اینکه اسرا را سر راهش قرار داده لعنت کرد.

هیچ وقت دست از سر رامین بر نمی داشت.

وجود آن شکلی اسرا هم برایش قابل حل شدن نبود، نمی توانست آن قضیه را برای خودش هضم کند همین هم کارش را برای قبول کردن اسرا سخت تر می کرد، آن فکرو خیال ها و شک ها هم که بماند.

با همان قوت و کیفیت در ذهنش استراحت گاه همیشگی دایر کرده بودند و قدرت مقابله با آنها را فقط چشم های شیشه ای و لرزان اسرا داشت و آن صدای نرم و خوش آهنگ وقتی که می گفت: آقا جاوید!

دست و پایش شل می شد و عقلش ایست قلبی می کرد.

ناگهان در جایش نشست و موهایش را در مشت فشرد.

اگر رامین راست می گفت و با اسرا سر و سری داشت چه؟ از این بشر خونخوار کثیف چیزی بعید نبود.

اگر اسرا هم گول رامین را خورده بود چه؟

پس مانده رامین؟

موهای تنش گز کرده، سیخ شد!

یعنی زمانی به جای اقا جاوید آقا رامین هم گفته بود؟

با همان صدا؟

از جایش بلند شد و قصد کرد برای فرار از خودش، به حمام برود که پایش محکم به پایه های چوبی میز برخورد کرد و انگشت کوچک پایش دچار ضرب دیدگی و ناخنش شکست.

دوباره در جایش نشست و پایش را در دست گرفت و فشرد، درد تا عمق جانش نفوذ کرده بود.

لعنتی گفت و لنگان لنگان به سمت حمام رفت.

خوب شکلی از فکرهايش رها شده بود.

پست 85

حوله پیچ از حمام بیرون آمد پایش هنوز به همان شدت درد می کرد انگار دردش واقعا جدی بود.

سشوار را برداشت و دستی به موهایش کشید و آن ها را مرتب و خوش حالت درست کرد.
شلوارش خوش دوختش مشکی اش را از کاور بیرون کشید و هنوز در دستش بود که گوشی اش به صدا آمد.

به سالن برگشت .

میز و گوشی روی میز برایش چشمک می زدند به سمت گوشی رفت و ناخواسته برای آن چوب خشک قهوه ای سوخته اخمی کرد.

-جانم بابا؟

-کجایی جاوید؟

-دارم لباس می پوشم!

صدای منصور کمی بالا رفت:هنوز خونه ای؟گل گرفتی؟شیرینی گرفتی؟

-نه هنو....

حرف جاوید را قطع کرد.

-روز جمعه کجا می خوای بری؟نگفتم زودتر برو!

بی حوصله شد و روی مبل نشست:میرم بابا جان!میرم،عجله چیه!

-من و جانا دارم میرم خونه عزیز، زود بیا!

-باشه!

-سفارش نکنم جاوید،زود بیایی ها!

-باشه بابا ،باشه، راه می افتم الان!

خیلی دل خوشی داشت،برای بانو اسرا باید سفارشی هم خرید می کرد.

برای بار دوم منصور به پشت برگشت و از لای صندلی به مادرش و جانا گفت: راجب شیوا حرف نزنینا!

-باشه مادر، چند بار میگی!

-میتروسم یادتون بره!

-نمیره!

جانا به حرف آمد: آخرش نگفتین دختره چه شکلیه!

-خوبه باباجان، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد!

جانا بلند خندید و لبخند روی صورت منصور آمد اما به جایش جاوید اخمو شد.

اگر جاوید بزی بود که بزور داشتن او را به چراگاه می بردند.

با عصبانیت راهنما زدو کنار خیابان توقف کرد.

-چی شده؟ چرا وایسادی؟

برای ثانیه ای به فکر منصور آمد نکند باز هم جاوید دبه کرده!

اما به جایش با همان اخم ها خم شدو کفش را از پایش در آورد.

-چی شده جاوید، کفش چرا در میاری؟

-پام خورده به پایه میز، ضرب دیده، ناخنم شکسته، نمی تونم با کفش رانندگی کنم!

-چرا؟ میز به اون گندگی ندیدی؟

-با همان اخم سری تکان دادو دنده را جابه جا کرد.

جانا خودش را جلوتر کشید و دست دور گردن جاوید انداخت گفت: عجله چرا داداش، چراگاه که سرجاش بود.

همه خندیدند و لبخند کوچکی روی لب جاوید هم آمد.

جو اتاق بی نهایت برایش سنگین بود، البته ظاهراً برای او، چون منصور که می گفت و می خندید و خلاصه ای هم که از کارش داده بود درهای آشنایی را بین خود و عموی اسرا باز کرده بود، عزیز هم که با مادر جون و خانم ها مشغول بود و خودش بود که یکه و تنها زیر اماج نگاهها و سوالها، گرم و سرد می شد.

نظر مصلحتی و موقتی اش را هم که از قبل داده بود و منتظر بود نظر جمع را بشنود.

بلاخره بعد از کلی بالا و پایین شدن و حرف ها جمع رضایت داد تا اسرا خانم بیاید و با چایی هایش گلوی خشک شده شان را تر کنند.

با فشار آوردن پایش روی زمین به قصد جابه جاشدن در صندلی، درد در پایش پیچید، باز هم اخمو شد و همزمان با بالا آمدن نگاهش، اسرا سینی به دست وارد اتاق شد.

سلامی به جمع داد و مستقیم به سمت منصور رفت و سینی را جلوی او گرفت.

تمام شش دانگ حواسش را به اسرا داده بود تا ببیند چه عکس العمل هایی در مقابل دیگران از خود نشان می دهد.

به منصور لبخند های گیرا زده بود و به عروسم گفتن منصور خندید.

خوشش آمده بود یعنی؟ راضی بود؟ نکند همه آن کارها دسیسه خودش بوده باشد؟

سینی به دست به سراغ مادر بزرگش رفته بود و باز هم از آن لبخند هازده بود.

صاف نشست و خودش را آماده کرده بود تا سینی چایی به سمتش بیاید اما نه! اسرا رفت!

اسرا واقعا رفته بود و او را در انتظار کاشته بود.

حتی به او هم نگاه نکرده بود!

باز هم برایش طاقچه بالا گذاشته بود؟

همین دخترک زبان دراز!

پردازش های ذهنی اش از نو شروع شد.

حسابش را میرسید.

جاوید هنوز هم همان جاوید بود.

در فکر و خیال بود که اسرا سینی به دست روبه رویش ایستاد.

بعد از ثانیه ای مکث، اخمالود دست به سینی برد.

این چایی دیگر به دلش نمی چسبید.

نمی دانست چه شد که همان لحظه چادر اسرا از زیر دستش سر خورد و روی پای جاوید افتاد.

چادر حریر که درد نداشت سبک بود مثل پر کاه،

اما روی همان پایی افتاد که به خاطر اسرا، صدمه دیده بود.

فکری به ذهنش رسید.

منت او باید روی سر اسرا می بود، نه منت اسرا روی سرش، اما برعکس شده بود.

همین که اسرا به سمت جانا برگشت، لبه چادر رنگی او را زیر انگشتان پایش فشرد و چادر اسرا تا روی

شانه های او پایین آمد، اما به موقع توانست آن را جمع کند و مانع افتادنش شود.

ظاهرا در چادر داشتن هم مثل بدست آوردن دل تبهر داشت.

هیچ اتفاقی نیفتاد اما دلش کمی آرام شد، حداقل اینطوری اسرا می فهمید که جاوید هنوز هم روی

دنده چپش خوابیده و قصد تغییر موضع ندارد.

در فکر بود و گاه و بی گاه نگاهی هم به جمع می انداخت اما جمله آخر پدرش، باعث شد بی برو

برگرد به اسرا خیره شود.

جمله ای که در آن واضح گفته شده بود اسرا، محرم و حلالش می شد .

همه چیزش می شود، همه چیز!

همین دختر، همینی که در آن شرایط و فلاکت بود و حالا با گونه های گلگون نگاهش می کند.

پست 86

(اسرا)

گیره را از موهایش جدا کرد و کنار بالشت گذاشته، به پهلو دراز کشید و سرش را روی بالش خنک گذاشت .

نگاهش به مینا افتاد که با چشم های درشت به او نگاه می کرد.

–ها!!!

–خیلی ضایع است الان منو چرا نگه داشتی؟

–پتو را روی پهلویش کشید، اهسته و پیچ پیچ وار گفت: اگه میرفتی، باید پیش مامان وزندایی می خوابیدم و براشون تعریف می کردم.

–ثواب کردم اومدم خونه!

–اره بخدا مینا، خدا رو شکر اومدی، من خجالت می کشم پیش مامان حرف بزنم!

–استرس داری؟

نیمخیز شد و سرش را روی دستش گذاشت و گفت: خیلی! دلم داره میاد تو دهنم!

–چرا؟ همه چیز که خوب بود؟

–من صیغه دوست ندارم مینا، کاش به مامان می گفتم با عمو صحبت کنه!

- ترس نداره که، چهار تا بزرگتر نشستن، کاغذ امضا کردین مهریه تعیین کردین دیگه چی ترس داره!

- مینا!

- هوم!

علاقه زیادی داشت قضیه چادر را برایش تعریف کند اما بی خیال شد.

- هیچی!

- چی میخواستی بگی!

دوباره دراز کشید و گفت: مینا صبح همراهِ بیا! من تنهایی روم نمیشه، خجالت می کشم!

- من چی بگم به مادرم، دیروز که اینجا، امشب که اینجا و خوابیدن هم که نگهم داشتی، دیگه قربونت فردا باید برم که پس فرداش کلاس دارم!

- نرو دیگه، ترو خدا، من به مادرجون میگم بیاد با مامانت صحبت کنه!

- خاله لیلا بیاد خوا!

- دست مینا را در دست گرفت و فشرد.

- جان اسرا، همین دفعه!

سرش را تکانی داد و گفت: حالا بخواب، صبح چشات پف نداشته باشه!

صبح که نمازش را خواند دوباره در رختخواب دراز کشید خواب دیگر به چشمانش نیامد.

استرس پیشامدها نگذاشت خواب به چشمانش بیاید.

غلطی در جایش زد و نگاهی به مینا انداخت که بی استرس و فارغ از همه چیز تخت در جایش خوابیده بود.

کاش جای او بود.

هیچ شوقی نداشت و تنها چیزی که او را به ادامه راهی که در آن قدم گذاشته بود ترغیب می کرد، خوب های پشت هم آمده قران بود و نصیحت های مادر بزرگ و نگاه خندان مادرا! جاوید هنوز هم برایش ناشناخته بود، هرچند فرصت آشنایی قرار بود از این به بعد به او داده شود اما این با دست پس کشیدن ها و با پا پیش کشیدن ها را درک نمی کرد.

باز هم برگشت به شب قبل و چادرش و نگاه جاویدا!

یعنی از قصد بود؟ نبود؟

خدا یا!

دست به دامن خدا شد و شروع کرد به زیر لب ذکر گفتن، یادش آمد جایی نوشته بود. استغفرالله هم گناه می شست، هم کلید می شد، هم گره باز می کرد، هم حاجت می داد، هم دل را سبک می کرد، غصه ها را پاک می کرد بلاها را دور می کرد.

شروع به خواندن کرد..

انقدر گفت و گفت تا بالاخره خواب چشمانش شیشه ایش را در آغوش گرم و نرم خود گرفت.

با نوازش دستان گرم و ملایمی که به صورتش کشیده شد چشمانش را باز کرد.

لیلا بود که آرام و لبخند به لب نگاهش می کرد.

-پاشو اسرا جان، باید کم کم آماده شی!

-دستی به چشمانش کشید و موها را از پیشانی اش به عقب راند.

-ساعت چنده؟

-نزدیک هفت!

تپش قلب باز به سراغش آمد، در جایش نشست و در حال پیچاندن موهایش لای گیره طلایی گفت: مامان، مینا رو هم بیدار کن، ازش خواستم همراهم بیاد!

و سریع از جایش برخاست و به سمت سرویس رفت.

لیلا هم پشت سرش راه افتاد و قبل از اینکه دست اسرا به دستگیر برسد صدایش کرد.

-اسرا؟

برگشت و سوالی نگاهش کرد.

-چرا مینا بیاد، می خوام من همراهات بیام؟

لیلا را بیشتر از هر کسی دوست داشت، لیلا تکه ای از قلبش بود، اما حالا رویش نمی شد، فقط مینا را می خواست تا با حرف های شوخش استرسش را بگیرد.

-دیشب بهش گفتم مامان، ازش قول گرفتم جای خواهرم باشه..

با لبخندی ادامه داد: تو که خواهر نیامدی برام و گونه لیلا را نرم کشیدی.

لیلا هم لبخند زد: نشد دیگه، خدا نخواست! مطمئنی اسرا مینا بیاد؟

نگرانی اش را قورت داد، سعی کرد طوری حرف بزند تا لیلا چیزی از حالش را نفهمد، چون خودش هم از آینده و جاوید مطمئن نبود.

-مطمئنم مامان خوشگلم!

لیلا رفت و اسرا به این فکر کرد که لهجه مادرش عجیب دچار دوگانگی شده، دیگر نه اصالت قبل را دارد و نه ماهیت سال های زندگی کنار پدر را،

انگار لهجه مادر هم، مثل خود مادر میان این دو شهر گم شده!

نه به اینجا تعلق دارد و نه به آنجا!

لقمه کوچک و نون و پنیر را به کمک چای شیرین شده قورت داد.

لقمه دیگری که جلوی قرار گرفت، نگاهی به مینا انداخت.

مینا ریز ریز و نرم می خندید آهسته گفت: خاله مگه نباید ناشتا باشن!

-این آزمایشا که ناشتا نمی خواد؛ مگه نه اسرا؟

اسرا شانه ای بالا پراند: نمی دونم!

لیلا با بی خیالی لقمه دیگری گرفت و جلوی اسرا گذاشت.

-بخور میدونم ناشتا نمی خواد، تا ظهر کلی دنگ و فنگ دارین تو آزمایشگاه بخور ضعف می کنی!

نگاهی به مینا انداخت و لقمه دیگری هم به سمت او گرفت و گفت: بیا مینا جان، تو هم بخور گرسنت میشه!

خم شد و خواست کنار گوش اسرا باز لودگی کند که آیفون به صدا آمد.

هر دو صاف نشستن، لقمه در گلوی اسرا سنگ شد.

لیلا از جایش برخاست و در حال رفتن گفت: بخورین دیگه، پسره اومد!

چه بلایی بر سر چشمانش آمده بود که مدام سر کشی می کرد و با چشمان قهوه ای جاوید هم کاسه می شد؟

لبش را گزید و برای بار چندم صورتش سرخ شد.

چشم های امروز جاوید با دیشب کلی تفاوت داشت و همین باعث میشد اسرا سنگینی آن را حس کرده مدام با او درگیری نگاه پیدا کند.

در فکر بود و در دلش چشم های جاوید را آنالیز می کرد.

-اسرا جان، شناسنامه ها رو بهم میدی؟

هنوز حواسش پی چشم ها و نگاهش به بیرون بود.

مینا بازو به بازویش زد.

-اسرا شناسنامه؟!

دست در کیفش برد و شناسنامه را در آورده به سمت مینا گرفت:

-بده به آقای سلطانی!

دستش در هوا مانده بود و نگاهش به منصور افتاد که با لبخند نگاهش می کند.

گونه هایش سرخ شد، حس کرد هوای ماشین بی

نهایت گرم شده!

-شناسنامه بابارم آوردی؟

-سری بالا و پایین کردو شناسنامه پدرش را هم به منصور داد.

چهره خندان منصور، هوای ماشین را بیشتر گرم می کردو نفس اسرا از شرم تنگ تر شد باز هم بی اختیار به جاوید نگاه کرد.

کاش این راه زودتر تمام می شد وگرنه باید بدون اسرا به آزمایشگاه می رفتند چون او از مرز آب شدن هم گذشته بود.

چادرش را زیر انگستان کشیده و خوش فرمش در چنگ گرفت و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت.

چقدر تند می زد؟ چه بلایی بر سر دلش آمده بود؟

هیچ باورش نمی شد پشت سر جاوید نشسته قرار است با او همسفر دائمی شود.

قرار است روزهای آینده را کنار او سر کند؟

شوخی شوخی همه چیز جدی شد؟ واقعا جاوید با او کنار آمده بود؟

سرش برگشت و نگاهش را چند باره به چشم های شفاف داخل آینه داد.

به ثانیه نکشیده، نگاه جاوید هم روی چشم های او ثابت شد.

قلبش تند تر شد و به ارامی دستش از روی قلب تپنده اش سر خورد روی پایش قرار گرفت.

صدای زمزمه وار مینا را زیر گوشش شنید.

—چرا انقدر نگاه می کنی اسرا؟

بدون آنکه بخواهد نگاه ماتش را از جاوید بر دارد، سرش چرخاند.

—قلبم داره میاد تو دهنم! دارم خفه میشم!

مینا دست او را در دست گرفت:

—نگاه کن؟ همه چیز خوبه، همه چیز ارومه، همه از جاوید خوششون اومده؛ همه راضین! چرا انقدر

خودتو عذاب میدی؟

مگه به خدا توکل نکردی؟

سرش بالا و پایین شد.

- پس اروم باش، ترسات همه بی خوده، بعضی از دخترا اینطوری میشن!

خودتو کنترل کن، دستات یخ کرده، من تورو سخت تر از این حرف ها می دونستم. اسرا؟

دلش می خواست بگوید:

من شبیه صدفم، پوسته ای سخت دارم و درونی نرم!

با یک ضربه می شکنم!

دلش می خواست بگوید: سخت کجا بود، همه چیز نقاب سختی ایست که به چهره زده ام فقط برای

ادامه زندگی و روی پا نگهداشتن دیگران، انقدر بازی کرده ام تا بالاخره دیگران هم نقش سخت مرا

باور کرده اند، اما فقط خودم می دانم و خدا، که چقدر شکننده ام!

اما حرفی نزد، پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسی از ته دل کشید تا کمی آرام شود.

ماشین که ایستاد منصور گفت: زودتر میرم داخل تا خانم رسولی پیدا کنم، تو هم پارک کن و زود بیا!

با پیاده شدن منصور، مینا هم پیاده شد و هنوز اسرا پایش را روی زمین نگذاشته بود که جاوید

صدایش کرد: اسرا؟

برگشت و نگاهش کرد.

یعنی خاص نگاهش کرد.

یعنی باورش نمی شد جاوید صدایش کرده و هزار یعنی دیگر!

چه می گفت برای این اسرا گفتن کشیده و خاص!

بله یا جانم؟

اما هیچ کدام از حنجره اش خارج نشد، جواب جاوید همان نگاه لرزان همیشگی بود!

همان هایی که دست جاوید را از پشت می بست و طناب لطافت را دور گردنش می انداخت.

همان که ناخواسته جاوید را اسیر می کرد.

خیره در چشمان اسرا گفت:نگران نباش!

همین!

همین تک جمله کوتاه!

اما همه تک جمله هایی که گاه و اتفاقی از دهان جاوید خارج می شد هزار نور و امید و روشنایی برای اسرا داشت.

جاوید که نمی دانست با این تک جمله های زیر پوستی چه بلایی بر دل اسرای رنجور و شکننده می انداخت.

تپله ها لرزید، دستش لرزید و قلبش هم لرزید.

زمزمه وار در حالی انعکاس آرامش و دلداری جاوید در چشمانش برق می زد گفت:باشه و به سرعت نور از ماشین پیاده شد.

اینبار هوا نه گرم بود و نه سرد، بهاری شده بود!

جوانه لبخند روی لبش رشد کرد.

-چی گفت بهت؟

با همان نسیم خنکی که از دلش رد شده بود جواب مینا را داد.

-گفت نگران نباشم!

-دیدید گفتم،داشتی خودتو می کشتی،پسره هم فهمید!

دست مینا را گرفت و در حال بالا رفتن از پله ها گفت:دیگه نگران نیستم!

پست 89

حال دلش نسبت به دو ساعت پیش بهتر بود مخصوصا وقتی که جاوید دیگر اخم نداشت، به او نگران نباش گفته بود و تا دم در اتاق پشت سرش رفته بود و کیفش را نگه داشته بود و انقدر به چشمانش نگاه کرد تا بالاخره کار خون گیری اش تمام شد....

در تمام این لحظه ها سرخی و سفیدی صورت و تپش قلب رهایش نکرده بود.

بر خلاف همیشه اینبار قلبش تپش های شیرین داشت، با هر بار بالا و پایین شدن با آرامش بخش ترین صدا می گفت: اسرا نگران نباش!

اسرا نگران نباش!

حالا اگر جواب آزمایش منفی هم می شد دلش خوش بود که دیگر جاوید او را به دید یک دختر پیله و اویزان و خراب نمی شناخت.

در رویای خود بی حرف کنار مینا نشسته بود و به جمعیت پر هیاهوی سالن و صدایی که هر لحظه از بلندگو بلند می شد گوش میداد.

دل دخترانه اش عاشقانه می خواست، از آن نگاهایی که تیرش وسط قلب می نشست.

از هیجان و اشتیاق و استرس و دلنگرانی که زوجین از مثبت بودن یا نبودن آزمایششان داشتند؛ اما به همین قدرش هم راضی بود.

شرایطش مثل بقیه دختر پسرها عاشقانه نبود، اما بد هم نبود.

همینطور که نشسته بود همان زن که منصور او را خانم رسولی معرفی کرده بود بالای سرش ایستاد و با لبخند به اسرا گفت: عروس خانم شیرینی بده!

هنوز مات و مبهوت بود، مینا برخواست و با لبخند به رسولی گفت: مثبته؟

لبخند رسولی با بله همراه شد و مینا گفت: از ما چرا شیرینی بگیری، داماد باید شیرینی بده!

نگاه رسولی گشتی در سالن شلوغ زد: آقای داماد نیست جورشو باید عروس بکشه!

با همان قبراکی و سرحالی کیفش را در دست جابه جا کرد و گفت: هستن بیرون!

و با چشمکی که زد ادامه داد: میرم صداشون کنم بیان خدمتون!

با رفتن مینا و تبریکات مجدد رسولی، ممنونی زیر لب گفت و همزمان نگاهش به در شیشه افتاد که منصور، و جاوید با لبخندی که از حرف های مینا به لبشان بود وارد شدند.

با دیدن انها رسولی به سمت منصور رفت و بلند گفت: مبارک باشه اقا منصور!

مبارک باشه اقا جاوید، خوشبخت بشین!

کیف به دست نگاهش به جاوید ماند که مودبانه جواب رسولی رامی داد.

با صدای منصور قدمی به جلو برداشت و خود را به جمع چهار نفره شان رساند..

-دخترم من با خانم رسولی صحبت کردم، جواب خوشبختانه مثبت،

دیگه لازم به کلاس های آموزشیشون نیست، بریم به بقیه برنامه ها مون برسیم!

با آوردن نام (کلاس) هجمه غلیظی از خون به صورتش آمد و رسولی میان کلام منصور گفت: اره بابا، بی خوده، برین دنبال کاراتون!

منصور سرش را به تایید رسولی تکان داد. شما دخترا با جاوید جان برین یه دوری بزنین، چیزی بخورین و برای شب خرید کنین!

من برم برکه هارو ببرم محضر و باقی کارها رو انجام بدم.

هنوز لپ هایش اناری بود و ریز ریز خندین مینا سرخ ترش می کرد.

فقط توانست سری برای تایید حرف های منصور تکان بدهد و بلافاصله نگاهش را پایین بیندازد.

از آزمایشگاه که بیرون آمد نفس تازه ای کشید انگار اکسیژن به ریه هایش جان تازه ای برای ادامه زندگی داده بود.

با رفتن جاوید به دنبال ماشین، منصور برای بار دوم به اسرا تبریک گفت:

–خیلی خوشحالم اسرا جان، ان شاءالله که این پسر منو خوشبخت می کنی،

لبخند محبوبانه ای زدو ممنونی زیر لب گفت.

–اسرا جان به مامان زنگ زدی؟

–نه هنوز!

–باشه من زنگ میزنم، خبر خوش به حاج خانم بگم، قرار امشب و هم هماهنگ می کنم!

و همزمان با شماره گرفتنش، جاوید هم رسید، جلو رفت و درحالی که در جلو را برای اسرا باز می

کرد به جاوید گفت:من دیگه میرم دنبال کارها، شما هم با هم برین برای شب خرید کنین!

پست 90

آب روی صورتش را با حوله گرفت وسجاده اش را باز کرده چادرش را به سر کشید .

هنوز نمازش را شروع نکرده بود که صدای مادرش آمد.

–اسرا تو کجای..

بدون ان که سرش را بالا بگیرد نگاهش را بالا گرفت:جون اسرا دو دقیقه صبر کن الان میام توضیح

می دم دیر شد... لیلا از همان راهی که آمده بود برگشت.

نمازش را خواند و دستی به سروضعش کشیده وارد اتاق شد و با صدای بلندی گفت:

–جانم مامان؟

-الان میام؟

با خودش فکر کرد دو ساعت تمام صدایش کرده ،حالا که آمده لیلا غیبش زده ،به اتاقی که زندایی و دایی در آن اقامت داشتندو صدای پچ پچ های سه نفرشان میامد رفت و از جلوی در لیلا را صدا کرد.

-الان میام اسرا! چقدر صدا می کنی؟

جلوی درگاه در ایستادو با تعجب به لیلا نگاه کرد.

-مامان؟ تو کارم داشتیا!

-برو اینجا واینسا!

ازاین حرف لیلاخم هایش در هم شدوبه سالن پیش مادر بزرگش رفت و درحال صحبت با او بود که لیلا به همراه دایی و زندایی از اتاق خارج شد.

-اسرا جان ،برو وسایل بیار ببینم چی خریدی؟

از این برخوردهای متغیرمادر تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد به سمت نایلکس های خریدش رفت:

ویکی یکی وسایلی که خریده بود را نشانش داد.

همینطور که وسایل با سلیقه خریداری شده را نگاه می کردند لیلا گفت:

اسرا نباید انقدر خرید می کردی؟ جاوید که خرید نکرد تو هم نباید می خریدی؟

شانه ای بالا انداخت:من گفتم احتیاجی نیست،خودش خرید!

لبخند روی لب های لیلا نشست،هم از وسایل خوشش آمده بود هم از کاری که جاوید کرده بود.

-برو یکم استراحت کن،بعداذان باید بریم!

لباسها را یکی یکی جمع کرده با خود به اتاق برد و پتویی انداخته دراز کشید، با خودش فکر کرد کاش مینا نمی رفت، کاش یک روز دیگر هم دانشگاه و کلاس را پشت گوش می انداخت، درست مثل خودش که درس ودانشگاه این روزها جز اولیت هایش نبود.

حضور او قوت قلب خوبی بود، مینا مثل یک خواهر واقعی او را همراهی کرده بود.

آهی کشید پتو را تا روی سر بالا کشید. نوبتی هم بود نوبت فکر کردن به جاوید در سکوت و خلوتی اتاق بود.

رفتار صبحش را یک دور مرور کرد و رسید به بازار و خریدهایی که برای او کرده بود، مخصوصا آن شال شیری رنگ لب دوزی شده را،

سرش را از پتو بیرون آورد و نایلکس را جلو کشید و شال را از آن در آورد، از دیدن آن سیر نمی شد.

گوشه شال را درمشت گرفت، همانجایی که جاوید به آن دست زده بود و با همان چشم هایی که از صبح رنگ دیگری گرفته بود، رنگ محبت!

و به او گفته بود: اسرا اینو بردار رنگ روشن باید بهت بیاد!

چقدر آن لحظه از اینکه جاوید صورتش را با روسری رنگ روشن تصور کرده بود، سرخ شده بود.

روسری را بو کشید، بوی نویی می داد، اما احساس ناب دخترانه اسرا یک چیز دیگر می گفت،

برایش بوی نویی روسری بوی محبت جاوید را داشت.

شب با جاوید محرم می شد، حتما این روزها برای جاویدش می گفت که مقصر نبود، که هیچ! هیچ وقت پارا از گلیمش دراز تر هم نکرده بود، شاید روزی به جاویدش می گفت سپیده ی پستی هم پشت آن موضوع تلخ وجود داشت.

انقدر به جاوید و قد بالای مردانه و اخلاق تند و تیز قبل و مهربان حالش فکر کرد تا خواب مهمان چشمانش شد...

با صدای خش خش نایلکس های بالای سرش چشمانش را باز کرد و پتو را کنار کشید، لیلا اتو به دست بالای سرش نشسته بود و یکی یکی لباس های خریداری شده را از پلاستیک خارج کرده در حال اتو کشیدنشان بود.

-چکار می کنی مامان؟

-اتو کنم بزارم که دیگه عجله ای نشه!

با تعجب گفت: اینارو بپوشم؟

هنوز جمله بعدی در دهانش بود که اخم نازکی روی پیشانی لیلا نشست: اینارو خریدن که امشب بپوشی!

-زشته مامان!

اینبار لیلا لبخندی زد.

-چی چی زشته دختر، خریدن که بپوشی دیگه وگرنه چرا می خریدن!

با وارد شدن دایی به اتاق در جایش نشست.

-بخواب دایی جون!

لبخندی زد: دیگه خوابم نمیاد!

کنار اسرا نشست و دستش را دورگردنش انداخت: دیگه لیلا راستی راستی تنها شد!

با این حرف، چشمان لیلا بی اختیار بارانی شد.

-من هر جا برم دختر لیلام، هیچ وقت ولش نمی کنم که!

تازه شما و زندایی هم هستین، مگه نه؟

دایی گونه اسرا را کشید، می دانست این حرف ها را برای دلخوشی لیلا میزند.

-نشد عروس خودم بشی، این پسره از کجا پیدا شد قاپ دختر خوشگلمو دزدید خدا عالم!
و روبه لیلا گفت: همش تقصیر توئه لیلا، هی گفتم بگو ها، گوش نکردی گفتی الان زوده!
لیلا لباس های اتو کشیده را اویزان کردو به برادرش با خنده گفت: هنوزم دیر نشده و در حال خروج
از اتاق گفت: پاشو اسرا آماده شو! دیر میشه!

پست 91

قرار بود یک صیغه محرمیت ساده بین او و جاوید خوانده شود و انها موقت با هم محرم شوند، اما همه
کارها تشکیلاتی تر از یک صیغه ساده به نظر می آمد، دستی به شال شیری رنگی که جاوید برایش
انتخاب کرده بود کشید و از داخل آینه نگاهی به خودش انداخت.
واقعا چقدر این رنگ به او می آمد.

در فکر بود که جانا کنارش نشست: -سفره عقد خوشگلیه نه؟

نگاهی به صورت زیبای جانا انداخت.

-اهوم!

ولی زنداداش، موقع عقد باهم میریم یکی از دوستان مامانش مزون داره از اونجا یه چیز محشر انتخاب
می کنم!

از زنداداش گفتن جانا و صمیمیت او لبخند به لب های اسرا آمد.

-همینم خوشگله!

-نه بابا، الان که چند تا عکس باهاش بندازیم تکراری میشه، بدرد عقد نمی خوره!

اون موقع برات یه سفره سفید می ندازم دورش پراز گل، خیلی قشنگه!

همینطور که حرف میزد نگاهی به ساعتش انداخت.

-چرا نمیان پس! دلم میخواد زودتر صیقه تونو بخونن برای شام بریم یه جای خوب!

با شوخ طبعی خاص خود اضافه کرد، من می خوا ام پیش شما باشم، از پیشتون جم نمی خورم!

باز هم به شوخی جانا لبخند زد.

-اسرا جون یه لحظه بشین من برم ببینم اونور چه خبره!

چشمک زنان گفت: شاید جاوید اوردم!

دلش از یاد مهربانی های جاوید به تپش افتاد، لبخندی زد، خم شد و قران سر سفره را برداشت، دلش می خواست حالا که اتفاقی سر این سفره عقد نشسته، اتفاقی هم برای خودش یک سوره انتخاب کند.

صیقه هم یک جور عقد بود دیگر، این خطبه هم محرم می کرد، آن خطبه هم محرم می کرد، چه فرقی داشت!

دستش را روی قرآن گذاشت و هنوز لای آن را باز نکرده بود که جاوید با چهره سرخ و برزخی و اخم های در هم وارد اتاق شد.

پست 92

نگاهش مات جاویدی ماند که صورتش صدو هشتاد درجه با تصورات ذهنی اش فاصله گرفته!

جاوید صبح کجا و جاوید الان کجا!

بی اختیار دستش از روی جلد پایین امد و قران روی پاهایش قرار گرفت.

از اضطراب در خودش جمع شد، پریشانی ذهنش هم که بدتر او را به هراس انداخته بود، فکرهای بد هم کم کم با آمدن جاوید به سمتش و نشستن روی صندلی کنارش به ذهنش آمد و فقط خدا خدا کرد این قیافه ربطی به اتفاقات قبل نداشته باشد.

هنوز همچنان نگاه می کرد به جاوید و در بازاتاق!

و راهرویی که صدا از آن خارج می شد.

همه های پشت هم، انگار آن بیرون جلسه بود.

جانا که با صورتی آرام و لبخندی نامفهوم در چهار چوب در قرار گرفت.

نفسی بیرون فرستاد و قصد کرد هر طور شده حداقل با او حرف بزند.

جاوید که حتی نگاهش نکرد و مستقیم روی صندلی نشست و با پاهایش روی سرامیک ضرب گرفته موسیقی اعصاب خورد کنی را می نواخت.

دهن باز کرد بگوید جاننا، سر پر اخم جاوید برگشت و مستقیم لب های او را نشانه گرفت.

بی اختیار دهانش بسته شد و نگاه جاوید تیر شده، چشمان را نشانه گرفت:

-نقشه تو بود؟ بازم کار تو بود؟

لبش بی حرف چند بار جنبید، مثل ماهی که در جستجوی جرعه ای آب، آب آب می کند.

-حرف زن! نمی خوام صداتو بشنوم!

دیگر آب آب هم نگفت همانطور فقط زل زد، جاننا قدمی به داخل گذاشت: داداش چرا همچین می کنی؟

با همان ابروهای درهم تنیده به جاننا نگاه کرد که روحانی وارد اتاق شد و پشت سر او باقی افراد هم آمدند.

هنوز گیج بود، ظاهر همه خوب بود، موضوع چه بود؟

منصور مستقیم به سمت جاوید رفت و پشت سر او، درست مابین اسرا و جاوید ایستاد و کمر خم کرده زیر گوششان گفت: پسر خوب، چه فرقی داره حالا!

جاوید به حرف امد: قرار ما این نبود، زدن زیرش!

-می دونم پسر جان، چهار نفر دارن می گن، نمیشه نه بیاریم!

-میشه چرا نشه، قرار ما عقد نبود!

حالا کم کم موضوع برای اسرا واضح می شد.

روحانی به حرف امد: آقای داماد، همه این روزا منتظرن بدون دردسر عقد کنن! او برن سر زندگی

حالا تو چرا ناراحتی انقدر!

بی حرف فقط به روحانی نگاه کرد و به جای او، منصور به حرف امد.

-نه قربان، نقل این حرفا نیست!

قرار بود برای عقد، جشن جدا بگیریم، بچه ها خریدن رفتن! کاری نکردن

در حالی که شانه جاوید را در مشت خود می فشرد، ادامه داد: آقای داماد هم به خاطر برنامه ریزی هایی که داشته ناراحته!

روحانی در حالی که دفتر بزرگش را باز می کرد گفت: اشکالی نداره که، شما قرار بود صیغه

باشین، برین برای کارای جشن، عقد کنین برین!

خوندن خطبه هیچ کاری به جشنتون نداره!

هاج و واج به حرف های رد و بدل شده بین منصور و عاقد گوش می داد.

قرار شد به جای صیغه، عقد کنن؟ بی دلیل؟

لبش را به دندان گرفت. دنبال یکی غیر از خانواده جاوید می گشت که جوابش را بدهد.

لیلا قرآن به دست به سمتش آمد.

-این قرآن برای تو اوردم اسرا؟

دست لیلا را از بازو گرفت: ماما قاضیه چیه؟

سرش را تکانی داد و اهسته گفت: چیزی نیست.

اما اسرا بی خیال نشد، محال بود چیزی نشده باشد،

بوی بد اخلاقی و کینه زودتر از خوداتفاق وارد اتاق شده بود، پس چیزی حتما شده بود.

بازوی مادرش را محکم تر فشرد.

-مامان؟

خم شد و زیر گوشش آهسته گفت: چیزی نیست! دایی به آقا منصور گفته شاید ما تا ماه دیگه نتونیم پیام، به جای صیغه، خطبه عقد بخون!

حینی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت. دلش می خواست بگوید: الان میگن، اینطوری، انقدر ناگهانی، حرف به این مهمی باید الان گفته بشه؟ اونم از طرف خانواده دختر!

همینطور که به لیلا نگاه می کرد شانه اش به شانه پهن و مردانه جاوید در آن کت اسپرت خوش دوخت بر خورد کرد.

حواسش جمع پشت سرش شد و برگشت و به جاوید نگاه کرد.

و چشمان جاوید و گره ابروهایش، پایه های تمام احساسات نو شکفته او را سست کرد.

بی اختیار گفت: ماما!

اما لیلا بی توجه به اسرا گفت: بشین الان میام! نگاهش تا لحظه ای که لیلا به جمع مردها ملحق شود روی مادرش ثابت بود.

جاوید هم همچنان با پاهایش ضرب گرفته بود و جانا هم گوشه ای به حرف های بزرگترها توجه داشت.

عاقد به حرف امد.

-منصور جان چی شد بلاخره، عروس داماد بیان امضا کنن یا نه؟

-الان الان!!

و روبه جاوید گفت: جاوید جان پاشو، برین امضا بزنین، دخترم تو هم برو!

مثل رباطی که از قبل نرم افزاری برای او طراحی شده بود و فقط بله و خیر بگوید، برخواست و پشت سر جاوید حرکت کرد.

شانه به شانه جاوید ایستاد.

مشت کنار مشت او برگه ای را امضا کرد که تعهدات آنها را به هم نشان می داد..

برگه ای را امضا کرد که نشان می داد مهریه اش فلان مقدار سکه است.

اما همه این سکه ها و کاغذها و تعهدات رنگ به رنگ لای آن، برایش نگاه مهربان جاوید نشد!!!!

پست 93

پارچه سفیدی که لبه هایش ماهرانه هویه کاری شده و از آن حفره های کوچک قلب در آورده بودند و با گلهای ریز قرمز پیوندتان مبارک نوشته ؛ روی سرش قرار گرفت.

نه تنها آرام نشد، بلکه بیشتر به عمق ناراحتی فرو رفت.

چرا سرنوشت او اینگونه شد.

چرا هیچ کارش روی اصول نبود .

عاقد که شروع به خواندن کرد، بی اختیار، قرآن را باز کرد و به این فکر کرد که خشت اول زندگیش کج شد ؛ خدا کند این ضرب المثل اینجا کار ساز نباشد و دیوار زندگیش کج نشود...

اصلا نفهمید عاقد چه خواند ، حتی آیه های قرآن را هم ندید..

جانا که با ذوق ،عروس را به گلستان برای گل چیدن فرستاد ،اولین قطره اشک از چشمانش سر خورده و با صدای تیکی روی صفحه قرآن افتاد.

انگار این قطره خط شکن بود ،باید می امد و راه را برای بقیه باز می کرد.

اولی که آمد باقی هم پشت سرش هوار شدند واز هم سبقت گرفته یکی بعداز دیگری سرازیر شدند.

انگار عروس واقعا گلاب را با خود آورده بود و مشت مشت برروی صورتش میریخت

صدای عاقد بعداز مکثی کوتاه، سوالی شد.

-عروس خانم وکیلیم؟

دستی به چشم های تارش کشید،و اشک ها را کنار زد..

همه وکیل بودند!

تنها که باشی همه وکیل می شدند.

گردنت زیر تیغ که باشد همه وکیل می شدند.

نگاهش به دست های جاوید افتاد که بی قرار در هم می لولیدند.

آرامش نداشت!

از دلش گذشت برایش بگوید،من بی گناه ترین در بازی رفاقت تو بودم ،ولی به دام تو گناهم داده اند.

بارها و بارها استخاره کرده ام و هر بار خدا نام تو را برایم سند کرد.

بر پیشانی نوشتم نام تورا حک کرده اند،باید بگویم بله!

و بی آنکه بخواد پسوند و پیشوندی به شیرین ترین جمله عمرش اضافه کند،آرام گفت ::بله!!!

و سقوط کرد میان اخم های پیشانی جاوید....

صدای سلام و صلوات بالا رفت و سایه آن پارچه سفید طراحی شده از سرش برداشته شد اما دلش، هوای دلش پر از سایه های هوار شده بود.

حتی آن تبریک ها و لبخندها و هدیه ها هم نتوانست ابر سیاه را کنار بزند.

لبخند مردش که نباشد، هیچ کدام دلگرم نمی کرد و جاوید هم که خدای همه دلسردی ها بود

پست 94

(جاوید)

تمام مدت از آینه ماشین به صورت اسرا خیره می شد.

نگاه این دختر، باز آن شکلی شده بود، از انهایی که گیجش می کرد.

و وادارش می کرد چشم از او بردارد.

یک چیزی در دل این دختر بود که اینگونه او را نا آرام کرده، حواش را پرت کرده بود.

خیلی به ندرت دلش به رحم می آمد حتی در مقابل شیوا، اما امروز این دلنگرانی های اسرا، دلش را نرم کرده بود.

از اول تا آخر که می رفت!

از اول تا آخر که راهش از این دختر جدا بود.

از اول تا آخر که قرار بود کاری کند زندگی اسرا جهنمی شود و بارش را روی کولش گذاشته از زندگی اش برود.

اما امروز را می توانست یک استثنا قرار دهد و با او مهربان شد.

صیغه که می کردند کم کم هدفش را به اسرا نشان می داد.

مهلت صیغه که تمام می شد به اسرا می گفت با او تفاهم ندارد.

به او علاقه ندارد عقدی هم در کار نیست

یک ماهه وقت داشت به پروژه ای که در پیش دارد بپردازد اما امروز همه چیز را کنسل می کرد.

همه نا ملایمی ها را کنار می گذاشت.

به حرمت آن دو کلمه (منتظر جوابت هستم) هم که شده و با آنها این دختر را ترغیب به ادامه راه کرده، دندان روی جگر می گذاشت.

همه که از ماشین پیاده شدند از فرصت استفاده کرد.

می توانست در خلوت امروز را برای اسرا بسازد؟

نمی شد؟

می توانست در خلوت دلداریش داد؟

می توانست گولش بزند مگر نه؟

در خلوت که منصور نبود از او قول بگیرد و جلوی سرکشی هایش را بگیرد و برای این دختر دل بسوزاند.

جهنم و ضرر!

هر چند ممکن بود بذر امید را در دل اسرا بکارد اما یک روز که هزار روز نمی شود.

صدایش کرد: اسرا!

خوشش آمد نامش چه اهنگ قشنگی داشت.

برگشت و در سکوت به چشم های جاوید نگاه کرد.

دلش خواست بار دیگر نام اسرا را زیر زبان مزه کند پس گفت: اسرا نگران نباش!

بلاخره توانست امواج منفی را پشت گوش بگذارد و در روبه رو با او صحبت کند.

با همان تک جمله ای که گفت: ورق نگاه دخترک برگشت.

باشه ای گفت و با عجله از ماشین پیاده شد.

ابروهایش پر تعجب بالا پرید.

دختر دل نگران لحظه های پیش را چه شده بود؟!*

*

تا ظهر که جواب آزمایششان بیاید شمشیرش همچنان در غلاف بود.

جواب هم که امد از دیدن لبخند های پر نشاط منصور و چهره آرام اسرا نتوانست عصبی شود و باز هم شمشیر را در غلاف باقی گذاشت.

اگر او را نمی خواست، اگر هنوز به او شک داشت.

اگر به خواسته منصور قرار بود این دختر را صیغه خود کند.

یک روز خوشی می توانست بهایی باشد که در مقابل صیغه کردن به او پرداخته!

تا توانست با او مهربان شد، ناهار دعوتش کرد.

برایش خرید کرد و از همه مهم تر به سلیقه خود یک شال برای او خرید.

تا شب که قرار بود برای خواندن صیغه به محضر بروند نه با منصور مخالفتی کرد و نه خطی به پیشانی انداخت.

سکه دلش برای خودش رو بود وسختی هایش هم تا یک ماه بود.

کمتر کام پدر را تلخ می کرد بهتر بود .

اما نمی دانست ان بالا، آن بالابالاها،جایی که اغلب انسانها از آن غافل هستند کسی هست
(بگوید:)مکرو ومکرالله والله خیرالماکرین)

من بهتر از تو مکر می کنم پس نکن!

با بی خیالی هر چه تمام تر لباس های نو و شیک پوشید و به همراه پدر و خواهر برای خواندن صیغه
محرمیت که نه،صیغه جان به سر کردن اسرا راهی محضر شد.

همه چیز خوب بود.

محضر هم تازمانی که اسرا و خانواده اش بیایند خوب بود.

روحانی خوش اخلاق بود.

جاوید جان خوش آمدی، به او گفته بود.

اما همین که اسرا به همراه دایی و عموهایش آمد.

همین که مادرش گفت :آقا منصور درسته گفتنش دیره اما خواهش می کنم قبول کنید.

همین که گفت: ما ادم های سخت گیری نیستم و و اینکه من در شهر غریب زندگی می کنم و بالای
سر دختر نازدانه ام نیستم.

اینکه خواهش می کنم به جای صیغه، عقد کنن تا من خیالم آسوده تر باشد.

اینکه تا یک ماه دیگه معلوم نیست کی مرده باشد و کی زنده!

و اینکه عموها و دایی ها هم خواسته معقول لیلا را تایید کردند.

دنیا دور سرش چرخید.

اگر عقد می شد جدایی از اسرا هم سخت تر می شد.

اگر عقد می شد نام اسرا وارد شناسنامه اش می شد و هزاررررررر اگر دیگر که نمی خواست عینیت پیدا کند.

روی حرف تمام بزرگ تر ها به حرف آمد، چاره ای نداشت.

نه می توانست چهره خودش را پیش انها خراب کند و تندی کند و نه می توانست ساکت بنشیند.

-اما من هنوز هیچ کاری نکردم! قرار تالار، کلی برنامه های دیگه، دعوت دوستان! فیلم بردار!

روحانی عاقد به حرف آمد.

-پسر جان اینارو بعد از عقد میشه انجام داد روزی صدا تا از این مدلا میان زیر دستم، مشکلی نداره که!

با درماندگی نگاهش را به منصور انداخت.

اما روحانی باز هم مداخله کرد.

-منصور جان، یک ماه اینطرف و اونطرف بشه باید از نو برای آزمایش خون برن!

الان صیغه بخونی دوباره باید برای عقد باطلش کنین! به مهریه ای رو هم باید بدین، یا عروس باید مهریه رو ببخشه!

اینا شرایطشه!

اینبار نگاه منصور جلوی چشم این همه جمع درمانده شد.

-من حرفی ندارم اما!!!!

روحانی دوباره گفت: مبارک باشه برادر من! دیگه اما نیار سرعقد، بزار برن سر زندگیشون!

پست 95

(جاوید)

نگاه تند و عصبانی اش را به اسرا دوخت که کتاب بدست روی مبلی که با پارچه طلایی روکش شده بود نشسته و جلوییش سفر عقد زیبا که با همان رنگ و گل طراحی شده بود قرار داشت.

رنگ روشن شال او و چادری که بر سر داشت چقدر با تم سفره تفاوت داشت، شده بودند سفید و طلایی!

اما آن لحظه انقدر از پر پر شدن نقشه هایش عصبانی بود که چشمانش هیچ کدام از این زیبایی ها را ندید،

حتی برق چشمان پر نشاط اسرا را هم ندید و به همان آسانی که نقشه هایش پر پر شد، امید اسرا را با حرفی که زده بود پر پر کرد.

انگار با حرفش امید اسرا را کشت که شانه های دختر سر شد و افتاد.

منصور امدو زیر گوشش چیزی گفت و رفت، عاقد هم حرف هایی زد.

برگه های نفرت انگیز دفتر را هم امضا کرد اما هیچ کدام از اینها نه تنها حس داماد شدن را به او نداد.

بدتر، از قرار گرفتن اسرا به عنوان عروس کنارش، شانه به شانه و دوش به دوش عصبانی تر هم می شد.

از دواج اجباری که فقط با آن می خواست خلا پدر را پر کند و نه به حرف هایش نگفته، دل محبت ندیده ش را با محبت پر کند، شوخی شوخی جدی شد.

و حالا کنار اسرا نشسته در حال گوش دادن به صیغه عقد بود.

سرش پایین بود و با دست هایش بازی می کرد و منتظر اتفاقی بود که پیش آمده، عقد را به هم بزند که صدای تیکی آمد، چیزی که میان آن همه سرو صدا فکراو را بهم زد.

قرآن باز شده روی پای اسرا، به اندازه یک دایره کوچک خیس شده بود و خیزی آن در صفحه پخش شده بود.

گیج و پریشان نگاهش را گرفت و به روبه رو به آینه دوخت، جایی که فقط خودش بود و اسرا! چرا گریه می کرد، مگر خودش همین را نمی خواست.

مگر مادر خودش نگفت به جای صیغه عقد کنن ما با همه شرایط کنار می آییم.

پس دیگر این آب غوره گرفتن ها چه بود؟

برای که ناز می کرد؟

جاوید که خریدار نبود؟

نه خریدار ناز زنانه اسرا و نه هیچ زن دیگر!

اصلا مگر او از همه زنها متنفر نبود؟

مگر تا همین دیروز در فکرش نبود که کاری کند اسرا خودش برود؟

دست دخترک بالا آمد و زیر چشمانش کشیده شد و صدای نرم بله گفتن از کنارش برخاست و صدای دست زدن های جانا بلند شد.

ابروهایش بالا پرید.

بله گفت؟

زنش شد؟

به همین راحتی؟

آن اتفاقی که در انتظارش بود هم نیامد!

هنوز در فکر چندوچون و بله اسرا بود که عاقد گفت: به مبارکی و میمنت باشه، ان شاء الله!

و شروع به خواندن صیغه به اسم جاوید کرد.

نفس در سینه اش حبس شد.

با این بله کارش سخت می شد جدایی با مشکلات روبه رو می شد.

می توانست به جایش یک نه بگوید و هم خودش را خلاص کند .

اما لبخندی که بر لب منصور و بقیه بود، حتی مادر اسرا، عکس گرفتن های پر شوق جانا....

گند میزند به همه این خوشی ها!

اینبار عاقد گفت: آقای داماد کجایی شما!

به جای جاوید جانا با لبخند گشادی گفت: هول کرده داداشم، آماده عقد نبود طفلی!

به جانا نگاه کرد.

و جانا با همون لبخند زمزمه کرد: منتظرن!

بی اراده نگاهی به اسرا انداخت، سرش پایین بود دستش روی صفحه باز قرآن!

دلش می خواست انتظار را در چشمان اسرا ببیند.

انگار که اسرا سنگینی نگاه جاوید را حس کرده باشد سرش را بالا گرفت و از روی چادری حریری که روی نیمی از صورتش بازی می کرد نگاهی به جاوید انداخت.

از آن نگاهها که برخلاف تصور جاوید هنوز اشک در آن جا داشت.

شیشه ای بود و گلوله های قهوه ای آن، حس غرق شدن می داد.

نفس عمیقش را بیرون فرستاد و اسرا چشمانش را بست و او بله گفت.

باز هم جادو شد.

(اسرا)

از دست مادرش ناراحت بود که چرا ناگهانی این تصمیم را گرفتند و بدون اطلاع دادن به او این موضوع را با خانواده جاوید در میان گذاشتند.

پایه های زندگیش شل بود و لق میزد و هنوز مستقر نشده زلزله آمد و اوضاع را خراب تر کرد.

هنوز با جاوید به سرانجام نرسیده بود، هنوز کسی از اتفاقات قبل خبر نداشت.

تمام کارها پناه بر خدایی جور شده بود و حالا این عقد ناگهانی؟

با تمام بی گناهی هایش، حق را به جاوید می داد..

نباید اینطور می شد، هم خودش در مضیقه قرار گرفت و هم جاوید!

کاش مادر نمی گفت!

اتاق خلوت شد، عاقد رفت و پشت سرش عمو ها و دایی رفتند...

قرآن را بسته بود و روی رحل وسط سفره گذاشت اما هنوز دلش پی ان یک خط بود.

جانا جلو او آمد.

-لیلا جون، بیا پشت سرشون و ایسا یه عکس خوشگل باهاشون بگیری.

لیلا آمد و در ژست های که جانان می گفت: چند عکس سه نفره با آنها انداخت و کادوی کوچکی را در

دست جاوید گذاشت و با همان مهربانی و دلتنگی همیشگی که با اسرا حرف می زد گفت: ببخش

پسرم که خواهش یدفعه ای من ناراحت کرد..

نمی خواستم بی مقدمه کاری کنم اما دلم طاقت نیاورد.

همین اول کار او را پسر م خوانده بود و نسیم نرمی از دل جاوید گذشت.

نتوانست جلوی احساس غلیان گرفته در وجودش را بگیرد و خودش را کنترل کند.

–خواهش می کنم مادر، به هر حال که باید عقد می کردیم!

خودش هم تعجب کرد از جمله ای که بی اختیار روی لبانش جاری شد.

حرف از کدام عقد میزد؟ او که قرار بود صیغه بخواند و موعدهش تمام شده اسرا را رها کند.

جانا که دید جاوید بی نهایت مهربان شده، گفت: وای داداش حلقه نکردی تو دست اسرا جون!

و در حالی که به سمت کیفش می دوید گفت: ای تقصیر من شد!

باید موقع عقد دستش می کردیم.

همانطور که دست در کیفش می برد و جعبه شیشه ای حلقه ی نشان را از آن در می آورد گفت: قرار

نبود عقد کنیم برای همین حلقه نخریدم..

در جعبه را باز کرد و در حالی که آنرا به سمت جاوید می گرفت ادامه داد: عوض حلقه نشون خریده

بودیم!

نگاه مستاصلش را جانا سپرد و جانا دستش را به معنای بگیر تکان داد.

نگاهی به اسرا انداخت و با اکراه دستش را به سمت حلقه برد و آنرا از جعبه بیرون کشید.

–لیلا جون این دخترت چقدر خجالتیه؟

لیلا با لبخند نگاهش کرد.

–نامحرم که نداریم چادر بردار دیگه!

و دست برد و چادر را از سر اسرا باز کرد.

حالا نگاه ها جور دیگری شده بود..

صورت اسرا با کنار رفتن چادرش سرخ شدو جاوید....

حالش قابل گفتن نبود...

گنگ بود، چیزی معلق در هوا....

-داداش!! انگشتر!

کمی به سمت اسرا مایل شد. حس کرد دستانش می لرزد .

اما همه، حتی خود اسرا هم منتظر بود انگشتر را به دستش بگذارد.

قدش بلندتر از اسرا بود، یک سرو گردن!

از بالا نگاهی به او انداخت.

به چشم هایی که خط نگاهش پایین بود و مژه های سیاهی که روی پوست سفیدش سایه انداخته بود.

دستان لرزانش را پیش برد و دستان اسرا را در دست گرفت.

چقدر دستش گرم بود.

بی اختیار نگاه اسرا بالا آمد و چشم در چشم جاوید شد.

حلقه در انگشت حلقه نشست و نگاه اسرا هم به حلقه افتاد.

اما نگاه جاوید هنوز هم مست سایه بلند مژه های اسرا بود.

-محشر شد داداش، محشر، یه عکس خیلی توپ از این صحنه گرفتم.

چرت خیالش پرید و اسرا دستش را از دست جاوید بیرون کشید.

یک قدم از اسرا فاصله گرفت، قلبش از شدت هیجان در حال بیرون زدن بود، انگار می خواست دکمه

های پیراهنش را بکند و از زندان تارو پودهای بهم تنیده پیراهن سفیدش بیرون بزند.

یک قطره کوچک عرق از کنار شقیقه اش راه گرفت و میان ته ریش کوتاه و مرتب شده او گم شد.

لیلا باز هم تشکر کرد و زندایی اسرا را بوسید و به هردو تبریک گفت، اصلا نفهمید چگونه جواب تبریکات زندایی را داد.

با صدای منصور همه به سمت در اتاق برگشتند.

-جانا خانم تموم نشد برنامه هات؟

-حیف شد بابا، کاش عسل می آوردیم! سر عقد باید عسل باشه... بزارن دهن همدیگه، کامشون شیرین شه!

-ان شاءالله سر جشن، الانم اگه کارتون تموم شده بریم که دیر شد، حاج آقا هم می خواد بره. ...

پست 97

خیلی زود، زودتر از آنچه در باورش بگنجد همه چیز تمام شد. اسرا دختری که در آن ظهر سوزان جلویش سبز شده بود و با آن نوع صحبت آتش بر غرور مردانه اش زد به عقدش درآمد و حالا با انبوه مژگان سیاه و دستهای گرم و لطیف آتش به جانش کشید. شاید این آتش به جان

نشسته، بوی سوختگی غرور آن روزش را نمیداد تا کمان به عصیان گری

بکشد. اما فقط خدا میدانست

که چه بلایی بر سر جاوید آمد.

جاویدی که مثل اسرا هنوز ناب بود

احساس مردانه اش، زیر سایه گذشته، خوابیده بود تا روزی که بخواهد آنرا خرج دانه دانه مژگان سیاه دلبرش کند

.

تا به خودش بیاید همه از اتاق خارج شدند.

حتی اسرا!

به جای او شانه به شانه جانا از اتاق خارج شده بود .

روی پاشنه پا چرخید

دستی میان موهای مرتب شده اش

کشید.

چه بر سرش گذشت؟ _جاوید اومدی؟

با صدای منصور به سمت در رفت و نگاه

بی اختیارش را به پشت

برگرداند؛ جایی که اسرا ایستاده بود

جایی که برای بار چندم

جادوی نگاه لرزان او شدو جایی که عطر مژگان سیاه می داد.

از در که خارج شد؛منصور هنوز با عاقد

حرف میزد.به سمتشان رفت.

_شاید این روزا مجبور بشم

دوباره مزاحمت شم.

_خیر باشه؟

نگاهش به جاوید افتاد ،صدایش را پایین تر آورد:

-ان شالله که خیره...

و بلند تر گفت.

_جاوید خودش میاد دنبال

شناسنامه ها.

شاید حضور جاوید میان بطن زندگی منصور و شیوا باعث میشد راحت تر حرف ها و حرکات منصور را بخواند

وبفهمد آمدن جاوید به دنبال شناسنامه ها یعنی پایان حرف

های محرمانه!

گرچه جاوید خودش می دانست موضوع صحبت پدر چیست.

پشت سر منصور از محضر خارج

شد و به سمت جمع رفت.

دقیقا جایی که اسرا ایستاده بود و

با عموهایش عمیق، خوش و بش میکرد.

با دیدن جاوید دست از صحبت با اسرا کشیده به او هم تبریک

گفتن و اندکی بعد در حالی از

منصور عذر خواهی کرده به مهمانی

که به مناسبت عقد جاوید و اسرا تدارک دیده بودند جواب رد داده و از آنها جدا شده اند.

حالا جمع کوچکشان، کوچکتر از لحظات پیش شده بود.

_جاوید جان میدونی که کجا بری؟

هنوز سرش را تکان نداده بود که منصور ادامه داد:

_اگه دایی جان اجازه بدن من مزاحمشون میشم شما جوانها هم

باهم برید.

دایی هم با خوشرویی گفت:

_اختیار دارین، خواهش میکنم، دختر از خودتونه!

پست 98

از وقتی که سوار ماشین شده بود و جانا با هزار شیطنت اسرا را جلو نشانده.

حس عجیبی داشت.

حسی نایاب.

حسی که تا به حال تجربه اش نکرده بودو حالا که دقایقی از تجربه آن گذشته بود وجود ریزگردهای به خوبی حس می کرد و عجیب، دلش می خواست یکبار دیگر ان صحنه ها تکرار شود.

اما اسرا!

اسرا حتی یک نگاه خشک خالی هم محض رضای خدا به او نکرده بود.

حتی با جانا هم بگو بخند زیادی نداشت.

چرا؟

تمام شوخی های جانا را با لبخندی کوتاه و تکان دادن های سر جواب داده بود و جاوید هم هیچ کاری نمی توانست برای تغییر این وضعیت انجام دهد.

کلافه شده بود و اوضاع خوشش زمانی برهم ریخت که علاوه بر بی محلی های اسرا، شیوا به او زنگ زده بود.

کاش در این وضعیت ،دقیقا زمانی که دلش در حال عکس العمل نشان دادن بود کسی به او زنگ میزد که بندهای بینشان بریده نبود.

از هم ناراحت نبودند.

گوشی را سکوت کرده ،کنار دستش گذاشت.

اما زنگ خوردن های مکررش،اعصابی برایش نداشت.

-داداش؟

با اخم های که چاشنی صورتش شد،از آینه به جانا خیره شدو حرف جانا هنوز از دهنش خارج نشده در نطفه خفه شد.

چند دقیقه بعد ،صدای پیچ واز او از صندلی پشت بلند شد که می گفت:اره مامان ،امشب عقد کردن!

-دیگر گوش به باقی حرف های جانا نداد،مطمئن شد که شیوا پشت خط است،و از اینکه در مهم ترین تصمیم زندگی او شریک نشده و حالا دورا دور احوال او را می پرسید ،حالش دگرگون شد.

بی اختیار سرعتش بالا رفت و هنوز چند صدمتر نرفته بود که اسرا محتاطانه و ظریف گفت:آقا جاوید! باز هم اقا جاوید؟

اما دیگر میلش نبود.

همه احساس ها و گرم شدن های لحظه ایش پرکشیده بود.

بی حوصله بی حوصله شده بود.

جلوی در رستوران توقف کرد هنوز ماشین را پارک کامل نکرده بود که جانا از ماشین پیاده شدو به اسرا گفت:

اسرا جون پیاده شو با هم بریم..

و اسرا رفت و جاوید ماند بدون شنیدن هیچ کلامی از سمت او!!!

تنهایی طول پیاده رو منتهی به رستوران را طی کرد.

چه داستانی شده بود!

ان از عقد ناگهانی اینم هم از تنهایی های بعدش!

دخترک خودخواه فقط سر عقد انطور گریه کرده بود و حالا اینطور تنهایش گذاشته بود، حداقل یکبار دیگر آقا جاوید می گفت.

وارد که شد بزرگتر ها پشت یک میز نشسته بودند و دخترها هم یک میز دیگر!

سری به نشانه سلام برای آنها تکان داد و منصور گفت: هر چی خواستین سفارش بدین، چیزی کم نذاری جاوید جان!

تکانی به سرش داد اما این تکان جرقه یک فکر بد را در ذهنش روشن کرده بود.

بدون آنکه بنشینند منو را جلوی دختر ها گرفت و همانطور ایستاده به اسرا خیره شد، دختری که در کنار جانا لبخند می زد اما سهم او؟؟؟

انقدر نگاهش سنگین بود که اسرا هم سرش را بالا گرفت و چشم در چشم جاوید شد.

گرمایی به گونه هایش دوید و تنش به حرارت نشست.

منو را بست و همزمان نگاه از جاوید گرفته و به تک شاخه گل رز روی میز سپرد.

همزمان با دادن سفارش، جانا از جایش بلند شد و گفت: داداش من میرم پیش بابا، دلم نمی خواد مزاحم عروس داماد بشم!

و روبه گارسون گفت: لطفا غذای منو بیارید سر اون میز!

سرش را به نرمی تکانی داد و جمله جانا نگاهش را روی اسرا دقیق تر کرد.

و چشمان اسرا را در پی یافتن پناهی، برای نجات از این نگاه خیره در به در کرد.

دقایقی بعد گارسون با غذا آمد و چرت نگاه او را پاره کرد.
 همین که گفت: برگ ، دستش را به سمت بشقاب برد و متعاقب آن بشقاب جوجه کباب جلوی اسرا گذاشته شد.
 و حالا نمی دانست نگاه خیره اسرا را به بشقاب پر جوجه روبه رویش چه تعبیر کند.
 همین که پلک زد و مژه هابالا آمده، نگاهش را به جاوید انداخت.
 سرش را پایین گرفته ، خودش را مشغول خوردن غذا کرد.
 واقعا شکار دیدن چشم های پر تعجب اسرا دیدنی بود.

پست 99

(اسرا)

خیلی آرام در را پشت سرش بست
 و پاورچین پاورچین پادر حیاط گذاشته ، از کنار ماشین دایی اش گذشت.
 اما نتوانست پا را از آن فراتر بگذارد تکیه داده به اتاقک فلزی سرد ماشین ایستاد.
 این زمستان لعنتی چرا تمام نمی شد؟
 دیگر نایی نداشت. امروز کلی انرژی
 خرج احساسش کرده بود و حاصلش فقط پوچی بود و پوچی.
 راستی راستی امتحان در پیش داشت؟

پس چرا او؟

چرا این قرعه باید به نام او می افتاد؟

چرا زندگی او؟

یاد لحظه ای افتاد که با تمام عشق

قرآن را برداشته بود و مثل تمام دخترها میخواست آنرا بخواند

اما ورود جاوید با آن شکل و شمایل، اخم ها و آن حرفی که زده بود درست قلب احساسش را نشانه گرفت

. هنوز درد آن توهین ها در

خاطرش بود. همین تازگی ها، همین امروز که قدم به قدم جاوید مهربانش آن شال را خریده بود

توهین ها و بداخلاقی های گذشته

را به پستوهای ذهنش سپرد.

اما دیگر سر سفره عقد چرا؟

سر سفره چرا غرورش را لگد مال کرده بود؟

سفره حرمت داشت. هزاران هزار پیوند عشق را به خود دیده بود.

کدام دامادی بی حرمتی کرده بود؟

کدام عروس گریان بله گفته بود؟

تقصیر او چه بود که دست خوش

بازی دیگران شده بود؟

تقصیر او چه بود که باید تقاص گناه دیگری را پس میداد؟

سرش را بالا گرفت و خیره به آسمان زمزمه کرد:

چرا رفتی؟

همینو خواستی ببینی؟ رفتی که

من خورد بشم؟ رفتی که بدون اجازه

از تو بله بگم؟

اشک راه گرفته از چشمانش را با

پر شالش گرفت، تازه یادش آمد که

این شال اهدایی جاویدش است.

همانی که با مهربانی هایش نور

امید شده بود.

همانی که با بداخلاقی چراغ دلش را زیر پا له کرده بود.

با عصبانیت شال را از سرش کشید و لعنتی نثار دلش کرد.

با چادر به جان صورتش افتاد.

_اسرا؟

چقد با خودش درگیر بود که صدای

باز شدن در را نشنید؟ _اومدم مادر جون.

پایش را روی ایوان گذاشته بود

که پیرزن او را در آغوش کشید.

_مبارکت باشه عزیزکم.

همین کافی بود که اشک تازه خشک شده اش راه بگیرد.

_قرار نبود عقد کنیم؟

هرچند لیلا از ساعتی پیش که به خانه برگشته بود برای مادر جون

تعریف کرده بود که در محضر چه

پیشنهادی داده و چه اتفاقی افتاده

اما شنیدن آن از زبان اسراء.....

_مادرت تازه بهم گفت.

بازوهایش را عقب کشید و صورت اسرا را

در دست های گرم خود فشرد.

_گریه برای چیه؟

_مگه قرار نبود فقط یه صیغه باشه

واسه آشنایی؟

دستان مادر بزرگ را گشود و سرش را درباره در گودی گردن پیرزن فرو برد.

_کاش امروز بودید. حداقل من تنها نبودم.

_حتما قسمتت بوده دخترم

با سرعت از آغوش او بیرون آمد.

_همیشه باید قسمت من اینطور بشه؟

اون از بابام، اون از مامانم. این از زندگی خودم مگه ما چه گناهی کردیم؟

مگر من چه خطایی کردم؟

اینبار با تشر اسرا را صدا کرد.

_هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه با خدا دعوا کنی!

بدن اسرا کمی شل شد دیگر آن لجبازی را نداشت .

پشیمان شد.

گله گذاری یاد نگرفته بود.

_خسته شدم مادر جون.

دست دور شانه اسرا انداخت و باهم روی سکوی ایوان نشستند.

_هنوز راهی نرفتی که مادر جون.

_میت رسم مادر جون. جاوید منو دوست نداره.

_خودش گفت؟

_نه ولی...

_تو چقد دوستش داری؟

دوستش داشت؟ هنوز دو هفته بیشتر نشده بود که با جاوید همکلام شده بود. آن هم در حد سه کلمه خاص!!

واما اگر به امروز فکر می کرد و اتفاقات صبحش!

روی دانه دلش نم محبت نشسته بود .

ولی هنوز جوانه نزده جاوید آنرا خشکاند.

و حرف آخرش هم که دیگر نور الی نور بود....

-فرصت نشده!

و در دلش تکرار کرد، فرصت نمیده!

–خوب پس، دیدی اونم مثل توئه؟

به خودتون فرصت بدین!

سرش را روی زانوهایش گذاشت و به این فکر کرد که با جاوید و رفتارهایش می تواند کنار بیاید؟

پست 100

میتوانست با جاوید کنار بیاید؟

میتوانست فرصت را به خودش بدهد؟ اصلا فرصت فراهم می شد؟

جاوید که یک دوآتیشه ی بی نهایت تند بود. یا با دست پس میزد یا با پا

پیش میکشید.

حالا هم که همه چیز خاتمه یافت به تمام معنا پشش زده بود!

همه این اتفاق ها به کنار

اگر از عصبانیت سر عقد جاوید را هم فاکتور می گرفت و به او حق می داد که

که عصبانی باشد.

اما این حرف آخرش دیگر چه بود؟

با دستی که مادر بزرگ روی پشتش کشید سرش را بلند کرد و نگاهش را به پیرزنی دوخت که تا این

ساعت بیدار منتظرش مانده!

_نمیخوای بیای داخل؟ میخوای

تا صبح اینجا بشینی؟

نه آهسته ای گفت و پشت سر

پیرزن راهی اتاق شد.

_ همه خوابیدن؟

_ خیلی وقته!

_ شما چرا بیداری؟

_ منتظر تو بودم.

-مادر جون؟

پیرزن را صدا کرد اما در گفتن حرفش مردد شد، به جایش گفت: دلتون برام شور میزد؟

ایستاده؛ در میان کور سوی اتاق نگاهی به اسرا انداخت.

_ نه!!!

_ من خودمو واسه روزای سخت آماده کردم!

_ این چه حرفیه اسرا؟

_ میدونم مادر جون! یه چیزی که اولش راحت جور میشه، آخرش سختی داره.

_ مگه ما کم سختی کشیدیم؟ کجاش راحت بود؟

_ دلم میگه، بد جوری دلم شور میزنه! حسم میگه همه چیز با عقد تموم نشد!

دیگر نگفت، جاوید چه حرفها زد و او ی تازه عروس!

عروسی که هنوز مهر عقدش خشک نشده، محکوم به تنهایی شد!

دیگر نگفت همین دو ساعته چه براو گذشت.

دیگر نگفت. در چشمان جاوید، چشمان براق و تیز جاوید، امشب دوباره همان نگاهی را دید که چند هفته قبل با تندی در حال پاره کردن غرورش بود.

دیگر نگفت؛ جاوید روی دوسکه است خط می شدو آرام و گاهی شیر درنده!

و آخر نگفت جاوید امر کرده که حلقه دستش نکند که به کسی نگوید همسر جاوید سلطانی شده! که اگر می گفت، طومار می شدو دل وصله پيله شده پیرزن را از وسط می شکافت.

این طومار ها برای دل بی عار خودش بود.

دلی که مشکلات رویش هوار شود و دم نزد.

نگاهش که طولانی شد مادر بزرگ گفت:

اسرا؟ من این همه تو حیاط چی بهت گفتم؟

_میدونم گفتین بهم فرصت بدین اما..

_اما چی؟

_این همه اتفاق هول هولکی منو به وحشت انداخته، کاش عقد نمیکردیم، همون صیغه بهتر بود!

دست اسرا را کشید و او را با خود به آشپز خانه برد در را پشت سرش بست.

_دیگه داره دلم شور میزنه اسرا!

و آرام دستش را روی قلبش گذاشت.

_مادرت که میگفت همه چیز خوب بوده.

دقیقا مشکل اسرا همینجا بود.

همین جا که همه چیز خوب بود الا خود جاوید!

الا اصل کاری!

بسمت مادر بزرگ شتاب کرد.

_قربونت برم، چی شدی؟

من که حرفی نزدَم فقط از همین خوب بودنا میترسم، از همون اول هم میترسیدم.

چرا پدرش انقدر اصرار داشت به ازدواجمون!

مگه من مشکل دار نبودم؟

پیرزن نفشش را بیرون فرستاد.

_سکتم دادی اسرا! کدوم مشکل! خودتم باورت شده مشکل داری؟

دستش را جلو برد و صورت اسرا را نوازش کرد.

-عزیز دلم حساب تو که پاکه دیگه از چی باک داری، می ارزیدی که ده بار اومدن!

از چی می ترسی قربونت! بهم فرصت بدین، بزارین مهرتون به دلم هم بشینه، از قدیم گفتن خطبه که خونده میشه عشق و علاقه هم خود به خود میاد.

نمی دانست چه بگوید.

حرف های مادر بزرگ یک سر چوب بود و کارهای جاوید سر دیگر آن!

بسمت یخچال رفت و سعی کرد پیرزن را بیشتر از این نترساند.

این راهی بود که چه بخواهد چه نخواهد در آن افتاده بود یک تنه باید به جنگ زندگی میرفت.

جاوید خوبی هایی هم داشت، یک چشمه آن را دیده بود، به قول مادر بزرگ باید فرصت می داد و باید با سختی های وجود جاوید می جنگید.

از تعبیری که کرده بود لبخند به لبانش آمد.

فکر کرد شاید روزی بیاید که مجبور شود برای غذا هم با جاوید بجنگد.

در حالی که خم شده، سببی از یخچال بیرون کشید با خودش گفت:

یعنی سهوا غذایی سفارشی او را با غذای خودش عوض کرد؟

به یاد بشقاب جوجه کبابی افتاد که جاوید جلوییش گذاشت، چقدر از جوجه متنفر بود، و جاوید دقیقا غذایی را جلوییش گذاشت که میلی به خوردن آن نداشت.

پست 101

(جاوید)

غلطی در تختش زد ساعت نزدیک به یک بود و هنوز خواب به چشمانش نیامده بود، از وقتی به خانه برگشته بود فقط توانست لباس هایش را عوض کند و در جایش دراز کشیده به کارهایی کرده بود فکر کند،

هنوز درست غلط کارش را نمی دانست و چیزی که برایش پر واضح بود شدت و قدرت بدبینی ها حساسیت های قبل از عقدش بود که با همان قوت جولان می داد و جلوی تمرکز او را روی حس های جدیدش می گرفت.

حسی مرموز که اصلا درکش نمی کرد.

حسی میان خواستن و نخواستن !!

هرچند برای خواستن هنوز خیلی زود بود اما نمیتوانست منقلب شدنش را وقتی دسته های گرم اسرا را گرفت انکار کند .

نتوانست تپش قلبش را انکار کند.

نتوانست گرمایی که مانند شوک الکتریکی به بدنش تزریق شده بود

و به سان نور در بند بند بدنش پخش شده بود را انکار کند.

بی اختیار در جایش به پشت خوابید و نگاهش را به سیاهی های سقف دوخت. انگار همان نسیم خنک دوباره آمد و حس شیرینش روی ناب های وجودش نشست.

مرد بود دیگر و اسرا هم اولین زنی که دست در دستش گذاشته بود.

زن مظهر لطافت بود و اسرا هم پراز لطافت ناب!

یاد لحظه ای افتاد که شیطنخانه غذایش را با غذای اسرا تعویض کرد و نگاه اسرا!

یک نگاه خاص که هزار معنی داشت: پر از سوال و پر گنگی!

و لحظه ای که خط ابروهای منظم و خوش حالتش به هم نزدیک شد.

چقدر در دل به اسرا خندیده بود.

دخترک تازه دو هزاری اش افتاده

بود که جاوید دارد اذیتش می کند.

هنوز غرق خاطرات شیرین بود همان هایی که جاوید را در خودش غرق کرده بود و به قسمت هایی که به زندگیش گند زد، نرسیده بود.

به قسمت هایی که شرم دخترانه اسرا را بی توجهی معنی کرد و باز کور شد.

به قسمت هایی که بگو بخندهای دخترانه او و جانا، آتش بدبینی درونش را روشن کرد و اسرا شد هم پیاله همه زن هایی که دل از تعهد و زندگی بریده اند!

زنی مثل شیوا!

مثل مادر!

اما بوی عاطفه مادرانه نمی داد و باعث شد با تمام وجود تیر ناملایمی های زندگی را در سینه اسرا فرو کند و به او بگوید: هنوز آماده قبول تعهدی که بردوشش افتاده را ندارد، هنوز مشتاق شروع زندگی جدید نیست.

هنوز دلش می خواهد من باشد و ما بودن او را آزار می دهد

خوشبختانه حس های بد همیشگی

اش در خواب عمیق فرورفته بود که ناگهان اتاق تاریک با کور سوی

نور تلفن همراهش روشن شد و صدای بلند آن میان سکوت اتاق

غوغا بر پا کرد.

با عجله دست به گوشی برد و آنرا

برداشت.

با دیدن شماره و نوشته های پیامک تمام خوشی ها پرید.

تمام خالصه ها دود شدند و تمام

رشته ها پنبه!

با همان سرعتی که گوشی را برداشته بود با همان سرعت هم

برای شیوا تایپ کرد.

_مهم نیست!

گوشی را سر جایش گذاشت اما به

ثانیه نکشیده، دوباره زنگ خورد. چشمانش را بست و سعی کرد به

اعصابش مسلط شود و شمردن شمرده گفت:

_چی از جونم میخوای؟

-چرا تلفنامو جواب نمیدی؟

-خودت جوابشو می دونی!

-لعنتی! من مادر تم، یعنی نباید بدونم امشب شب عقدت بود؟

پشت یک سکوت طولانی بغض های جاوید سر بلند کرد.

-تو مادرم بودی! ولی تحمل شیطونیای منو نداشتی منو تو اتاق زندونی کردی! یادت هست!

-اون یه اتفاق بود!

-نبود!

-جاوید!

-دیگه بغلم نکردی، دوسم نداشتی، بوسم نکردی! گفتین بهت مامان نگم، بگم شیوا! یادت هست؟

شیوا به من من افتاد....

-م...ن...، تو نداشتی بغلت کنم!

با دو انگشت پیشانی اش را مالید، سرش قد تمام عمرش درد می کرد.

-اره من نذاشتم! می دونی چرا!

سکوت شیوا اورا جری تر کرد تا محکم تر درد هایش را داد بزند.

-چون از تو بدم اومد، از مادر بدم اومد، از شیوا و تمام زن های دنیا بدم اومد!

از هر زنی بدم اومد و تا ابد بدم مییییاد!

وگوشی را میان پتوی در هم پیچیده روی تخت پرت کرد.

پست 102

شیر آب رابست و قطره های پخش شده آب دور سینگ رابادستمال خشک کرد.

هواروبه تاریکی بود و دلش عجیب گرفته بود.

دستهایش راستون بدنش کرده به کابینت تکیه داد.

اینجا چکار میکرد؟

درمیان سکوت و تاریکی و دلمردگی رنجور این خانه!

این خانه اصلا بوی غم میداد .

صاحب خانه جز محبت لحظه ای که گاهی به او دست داد؛ دیگر محبت نکرد، محبت نمی کرد! تابشود این ویرانه را آباد کرد.

قدری آب به صورتش پاشید و از آشپزخانه خارج شد و قبل از آن که بنشیند. نگاهی به ساعت انداخت هرچقدر ساعت جلوتر می رفت استرس و اضطراب رویارویی او با جاوید بیشرمی شد.

برای فرار از این استرس ها،

تلفن همراهش را از روی میز برداشت، همدم که نداشت خودش باید خودش می شد و برای تنهایی اش دل می سوزاند.

میان مخاطب هایش جست و جو کرد یکی را می خواست که با او در و دل کند، یا اصلا دلش میخواست الان کنار مادر بزرگ در همان خانه خوش ساخت قدیمی با حیاط کوچک و با صفایش باشد.

نه خانه جاوید!

نه خانه مردی که رسماً و شرعاً و قانوناً همسرش بود

اما چیزی از همسر داری نمی دانست.

همزمان با گرفتن شماره مادر بزرگ دستی به حلقه اش کشید.

تنها نشان شوهر داشتنش! یا نه شوهر که نمی شد گفت.

تنها نشان نامزد داشتنش یک اسم و شناسنامه بود همین حلقه کوچک طلایی که اجازه استفاده از آن را هم همین تازگی بدست یافته بود.

همین چند روز پیش که او را بر به عنوان زن، همسر نامزد بر سر جاوید زدند و به اینجا فرستادند.

تعداد بوق ها زیاد شد و عاقبت بوق ممتد در گوشی پیچید و زنی که می گفت مشترک موردنظر در دسترس نمی باشد.

پوفی کشید مادر بزرگ تیز و زبر و زرنگ اهنوز کار باتلفن همراه را به خوبی یاد نگرفته بود.

میان سکوت و تنهایی اتاق لبخند به لبانش آمد.

یاد روزی افتاد که تلفن همراه کوچک نوکیا را برای مادر بزرگش خرید و طرز کارش را به او یاد میداد و پیرزن مدام می گفت .

من باهمون تلفن خونه راحت ترم این چیه تو دست آدم جا نمیگیره!

دلش طاقت نیاورد.

از مادر به جور زمانه جدا شده بود اما به جایش مادر بزرگ بود که رفع دلتنگی کند یک بار دیگر شماره گرفت و هنوز صدای بوق نیامده صدای مادر بزرگ پیچید:

-الو اسرا!

-سلام مادر جون!

-خوبی دختر گلم!

-ممنون هستیم به لطف خدا خودت خوبی زیارت قبول!

پیرزن تشکری کرد و پرسید:

-کارا چگونه خراب کردن خونه رو؟

-نمی دونم قرار بود امروز کار شروع کن!

صدای آه پر حسرت پیرزن از آن طرف خط به گوش رسید

-هنوزم دلم راضی نیست!

-عیب نداره قربونت بشم مگه کار بدی میکنی؟

-کار بدی نمی کنی ولی اون خونه همونطوری برام عزیز بود من همون شکلی و تودر تو دوستش

داشتم ؛ تازه اون خونه مال تو بود!

لبخند تلخی روی لبش آمد دلش خواست بگوید:اگه من شانس داشتم پدر بالای سرم می موند که

مجبور نشم مثل طفیلی ها از اینور به اونور شوت بشم!

اما به جایش گفت:

-عزیزدلم من چند بار بهت بگم به من از اون خونه ارث نمی رسه .

همینقدر که زحمت کشیدی و قراره نصف اون خونه به نام من بشه هم کلیه!

-کی گفته بهت ارث نمی رسه !

- چرا نمی خوای قبول کنی بابام قبل اقاچون فوت کرد پس بهش ارث نمیرسه!

-من کاری به این چیزا ندارم اونا پسرای منن، بابای تو هم پسرمن بود.مگه می تونم انکارش

کنم،خودش عمرش کوتاه بود،دیگه کافر که نیستم حق یادگاریشو بخوریم!

تویادگاری حمید منی ،خودش نیست قسمت بود ،حقشو می دم به تو!

با شروع این حرف ها، پیرزن دوباره به خط ناراحتی رفته بود.

بحث را عوض کردندمی خواست غصه خوردن مادر بزرگش را ببیند!

-خوب حالا چند وقته دیگه یه آپارتمان نو ازش درمیارن یه خونه خوشگل وبا کلاس!

دوباره باهم می ریم سر خونمون!

- نه دیگه! تو خوشگل ناز دادم رفت!

بغضش گرفت:

- اینطوری؟ من اصلا اینجارو دوست ندارم! دلم میگیره!

میان حرف اسرا امدو بی مقدمه حال جاوید را پرسید!

- جاوید خوبه؟

- نمی دونم! حرف که نمی زنیم!

- ناراحته!؟

- اگه ناراحت بود پس چرا قبول کرد من پیام اینجا!

- چه می دونم، از کار شما جوونا که سر در نمیاریم!

- برام دعا کن!

- فدات بشم عزیز دلم، حتما، اولین دعای خوشبختی تو بود!

دوباره دردها فراموش شد. شدن باز همان پیرزن و دخترک جوانی که شادمانه کنار هم خوش بودند.

- کی میای؟! من دلم تنگ شده!

- من که تازه اومدم! دلتو بده به شوهرت، به زندگی!

کم کم باید منو فراموش کنی!

- مادر جون! من....

حرفش را کامل نزده بود که صدای چرخش کلید در قفل آمد..

جاوید آمد!

شوهر، غریبه اش آمد!

دست پاچه شد و در جایش ایستاد.

- مادر جون جاوید اومد، کاری نداری!

نفهمید پیرزن چه گفت، فقط تند تند با او خدا حافظی کرد و نگاهی را به در دوخت!

پست 103

(جاوید)

با یک باکس پر از کاغذ از دفتر

استاد صارمی خارج شد. نمیدانست

بخندد یا نه.

هنوز در شوک بود.

یک شوک شیرین! یک شروع عالی و یک موفقیت!!

ریه هایش را از هوای مطبوع اسفند

ماه پر کرد و اولین گام بلند را به سمت ماشینش برداشت .

دزد گیر را فشرد و صدایی که از آن بلند شد

شیرینی دلش را بیشتر کرد.

با اشتیاق پشت فرمان نشست .

همه چیز حتی خیابان ها هم شکل

زیباتری پیدا کرده بودند.

طرحی که قبلا استاد به او سپرده بود مورد قبول واقع شده بود و حالا یک پروژه بزرگ به او سپرده شده طرح یک ساختمان ده طبقه که اگر اینبار هم طرحش قبول می شد به قول معروف نونش در روغن بود.

خیلی کارها می توانست بکند؛ قله های موفقیت در انتظارش بود.

ماشین را روشن کرد و اولین جایی که به نظرش رسید شرکت منصور بود، جایی که همیشه از او استقبال میشد و مثل یک شاهزاده با او رفتار می کردند.

فارغ از همه دنیا آهنگ شادی روشن کرد و با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. سر راه از شیرینی خرید و با شوق انقدر آهنگ ها را در ذهن و میان لبهایش زمزمه کرد تا به دفتر منصور رسید.

شیرینی به دست پله ها را دوتا

یکی کرده، خود را به پشت در شرکت منصور رساند.

در باز بود و سالن کوچک

شرکت منصور با وجود چند کارمندی که در آن کار میکرد ساکت بود و آرام.

مستقیم بسمت منشی رفت و از منصور پرسید

_سلام، خسته نباشید. بابا هست؟

منشی با دیدن جاوید از جا برخاست و در حالی که برایش

توضیح میداد منصور چندان حال

مساعدی ندارد بفرمایدی گفته و او

را به اتاق راهنمایی کرد.

شیرینی به دست با عجله و هراسان به اتاق رفت و محض باز کردن در

نگاهش به منصور افتاد که روی مبل دراز کشیده و دستش روی چشمانش است.

_خانم نگفتم فعلا کسی نیاد؟

آرام در را پشت سرش بست به

سمت منصور قدم برداشت وهم

زمان با خم شدنش گذاشتن شیرینی روی میز، دست منصور از صورت کنار رفت و نگاهش به جاوید افتاد.

_چی شده بابا؟

در جایش نشست و آرام گفت :

_چیزی نیست !

وبا اشاره ب شیرینی ها پرسید:

-چه خبره؟

روبه روی منصور نشست اما

نتوانست بی خیال چشم های

سرخ و صورت بی حال منصور شود

_فشارت بالا رفته؟

منصور نگاهش را برگرداند و تظاهر به خوب بودن کردو گفت:اره یکم،ولی الان خوبم،بگو ببینم

شیرینی برای چیه؟

لب هایش را بهم دوخت،وضعیت منصور شور وشوقش را پراند اما باز گفت:طرح ونقسه قبلیمو قبول داشتن،قرار کار به مرحله اجرا برسه!

–مبارک باشه!

متفکر به منصور نگاه کرد.

در حقیقت با این نگاه سنگین داشت حالات منصور را بررسی میکرد.

این منصور آن نبود که کار

جاوید را با یک مبارک باشه، خشک

و خالی تمام کند.

حداقلش باید طبق عادت همیشگی

شانه های جاوید را در چنگ میگرفت و یک لغت مناسب شرایط به او میگفت.

بدون آنکه اصل موضوع وگرفتن پروژه جدید را بگوید گفت.

_دیگه چی شده بابا؟

و در حالی که خط بین ابروهایش عمیق میشد اولین احتمالش به شیوا رفت.

_با شیوا دعوا کردی؟

دست منصور روی جعبه شیرینی ماند.

پست 104

سر منصور تکان خفیفی خورد و

رگ گردن جاوید به حالت انفجار

در آمد.

دستهایش مشت شد و صدایش دو رگه!

_طلاق؟

پلک های منصور روی هم نشست .

با شدت از جایش برخاست و همزمان

منصور هم بلند شده ، بازوی جاوید را کشید.

_بشین جاوید !

_نمیزارم بیشتر از این با آبرومون

بازی کنه.

_گفتم بشین جاوید این مسئله به

تو هیچ ربطی نداره.

نگاه سرخ جاوید خیره چشم های

آرام منصور شد.

دوباره تکرار کرد.

_بشین!

آرام نشست اما آتش خشم درونش

همچنان در فوران بود.

_اگر میخواست تا حالا میرفت ،

فقط داره لجبازی میکنه !

- پس چرا دادخواست داده؟

_اون درخواست داده، من که قبول

نکردم!

و همزمان جعبه شیرینی را باز کرد و

یکی از آن شیرینی های مرتب چیده

شده را برای خود برداشته، جعبه را

به سمت جاوید گرفت.

_از ما گذشت به فکر زندگی خودت

باش پسر، اسرا دختر خوبیه!

اسم اسرا که به میان آمد حس کسی را پیدا کرد که میان گردبادی عظیم چرخید و چرخید و درست

میان میدان خرابه ای افتاد .

_همه زنا عین هم اند.

ابروهای منصور بالا رفت.

_اسرا دختر خوبیه!!!

دیگر حرفی نزد جواب منصور را هم نداد فکرش همان بود که دقایقی پیش بر زبان آورده بودو

محال بود با این پیشینه ای که داشت از آن برگردد.

به قصد خدا حافظی با منصور از

جایش برخاست .

_جاوید!!!! اسرا دختر خوبیه!!!!!!

اینبار جمله منصور معنی خاصی داشت در حقیقت همه معنی ها را
 باهم داشت .با تکرار چند باره این جمله فقط می خواست به جاوید
 بفهماند که گذشته را فراموش کند،
 آینده را بسازد.

اسرا همان مهره گمشده جاوید است.

اما جاوید سرش داغ خاطرات

گذشته بود ،خاطراتی که نه تنها

جاوید بلکه آینده او را هم داشت؛ از بین می برد.

سرش را تکانی داد و از اتاق منصور

خارج شد و حرفهای منصور هم، به

همان سرعت از فکر او خارج شد.

اسرا دوباره شد همان دختری که رامین با هزار ترفند او را به جانش انداخته بود.

همان دختری که منصور با خواهش

به عقدش در آورد و مادر بزرگ اسرا

او را راهی خانه اش کرد.

حالا دقیقا به در ماشین رسید و همان

صحنه ها تکرار شد .همان ماشین!

همان آهنگ و همان خیابان و مردم هایش !

همه چیز همان بود اما جاوید دیگر

آن پسری نبود که روزی به اسرای

سرگردان امید زندگی داده بود .

استارت که زد یادش آمد قرار است

به خانه ای برود که حالا یک انسان

یک موجود ، یک زن در آن است.

لعت ی به خودش فرستاد ،

صندلی را به پشت خواباند و همانطور کنار خیابان جلوی شرکت منصور در

جایش دراز کشید.

دلش نمیخواست وارد آن خانه شود

خانه ای که نمیدانست چه در انتظار اوست.

یاد شب عقدشان افتاد ،دقیقا ساعات آخر آن شب لحظاتی که جانا را رسانده بود و قرار بود اسرا را

در یک خلوت دونفره به خانه برساند .

همان شب که به او گفت حلقه دستش نکند ،راجع به عقد به کسی چیزی نگوید واز همان شب بعد از

تماس شیدا و از هم پاشیده شدن تمام احساس او،

درس ،کار وایام امتحانات را بهانه کرده از اسرا برید و دقیقا یک ماه و نیم بعد

اورا با صورتی آشفته و پریشان در حیاط دانشگاه دید که با عجله به سمت انتشارات می رفت.

میان افکارش نفس عمیقی کشید و دوباره به زمان حال برگشت.

کاش آن روز پشت سر اسرا نمیرفت. کاش یاد نگاه اسرا نمی افتاد.

کاش احساسش داغ نمی شد.

کاش هوس لمسِ دستان اسرا به سرش نمی زد تا باز جادو شود و پشت سرش راه بیفتد.

یاد چهره زمانی افتاد که با چه ذوقی به چهره اسرا زل زده بود و با او حرف می زد.

یاد اسرا که لبخند بر لب داشت و

دوباره همان مرد که چقدر مودبانه

از اسرا تشکر کرد.

چقدر زیبا نام اسرا را خطاب کرده بود.

چقدر مودبانه گفته بود :

_خانم محسنی این دفعه ان شالله

زودتر سر میزنین دیگه؟

واسرا که گفته بود :حتما!

ویاد رگ باد کرده گردنش! اما نمی توانست جلو برود.

اگر جلومیرفت همه چیز خوب و زمانی و اسرا را به باد میداد.

خاطرات روزهای نه چندان دور

دوباره برایش مرور شد.

دیگر تحمل فکر کردن نداشت صندلی را صاف کرد و استارت زد.

میخواست از خاطرات فرار کند اما ذهنش فرصت فرار به او نداد.

استارت زدن عجله ای اش درست

مثل همان روز بود .

همان روزی که قرار بود تکلیف اسرا را مشخص کند .

روزی که لبخندهای آن مرد متشخص او را به جنون کشاند و روانه انتشارات کرد و بعد از کلی پرس و جو درباره اسرا، متوجه غیرتی شدن مرد برای همسر جوان خود شد.

مردی که برای زن او غیرتی شده بود.

اول گردن غیرت مرد جوان را شکست و به منظور پایان رابطه با اسرا با عصبانیت از در دانشگاه خارج شد.

حرف هایی که شنیده بود خارج از دایره صبر و تحملش بود.

همین امروز تکلیفش را مشخص می کرد.

برای همیشه نام او را از صفحه زندگیش خط می زد.

این پنبه ی نیمه رشته را از ته می برید.

چقدر امروز ، حرص داشت ، چقدر عصبانی بود .

انقدر حرص داشت که همزمان با زنگ ، تق در را هم کوبید.

پیرزن در را باز کرد و به او سلام داد اما او از همان ابتدا نگاهش مات تصویری ماند که عروسک وارانہ پشت ملحفه سفید در حال بازی بود.

بازی عاشقانه با

بازی عاشقانه با دلش.

بازی که نه تنها پنبه نیمه رشته را نبرید ، بلکه آنرا بیشتر بافت و جادو کرد و پشت در کاشت.

تمام حجم عصبانیتش رنگ باخت و مثل کوهی فرو ریخت.

وادر کرد همه چیز را فراموش کندو با صدای بیا تو پسر م مادر بزرگ وارد حیاط کوچک خانه اسرا شود.

و انجا بود که به گناه یک نگاه دوباره مجنون شدو پای حرف های پیرزن نشست و اسرا شد مهمان خانه تنهایی اش!

همزمان با پایان تمام فکرها و مرور خاطرات ،به خانه رسید.

ماشین را پارک کرده از پله ها بالا رفت.

پشت در ایستاد.

صداهای ریز زنانه از واحدش می امد.

قربان صدقه کسی می رفت.

چینی بین ابروهایش افتاد.

یقین پیدا کرد که همه زنهای عین هم هستند.

دقیقا مادرش هم همینطور بود.

چقدر مسخره بود.

چه احمقانه اسرا را به خانه اش راه داده بود.

کاش می توانست اسرا را تحمل کند..

کاش!

کلید را در قفل گذاشت و با یک حرکت آنرا چرخاند.

پست 105

دلش پر از آشوب بود و استرس !

اصلا نمی دانست الان که این در باز می شود و پشت بندش جاوید وارد خانه می شود چه حرکتی از خود نشان دهد .

نه صمیمی صمیمی بود و می توانست مثل باقی زوج ها خودش را در آغوش شوهرش پرت کند و به او خوشامد بگوید ،

و نه غریبه ، حد وسط این دو بود.

آشنای نا آشنا!

عروس دوماهه ای که از شوهرش هیچ نمی دانست .

عروسی که با گذشت دوماه از مهر خوردن شناسنامه هایشان ، دلهایشان به اندازه همان دو ماه از هم دور بود و فاصله داشت و از هم خجالت می کشیدند .

دستی به موهایش کشید و آنها را زیر شال سفیدش مرتب کرد و همزمان با پایین آمدن دستش ، در با شدت باز شد و جاوید با اخم های غلیظ روی پیشانی در درگاه در ایستاد .

ناخواسته و از ترس قدمی به عقب برداشت و دستهایش پشت سرش رفته ، همزمان به عادت همیشه ، بلند سلام گفت :

_ سلام خسته نباشی !

و به جاوید نگاه کرد.

جاویدی که همانطور مات مانده بود! و با تیلۀ قهوه ای چشمانش در حال ذوب کردن اسرا زیر آن نگاه مات و خیره بود.

دیگر طاقت نیاورد ، بدنش منقبض شد و تیره پشتش به عرق نشست .

قلبش به یکباره تند شد.

دخترانه های نابش ، در یک خانه کوچک ، تنها !

و برای اولین بار در لباس خانگی بدون چادر زیر نگاه شوهرش رفته بود .

معذب شد!

دستانش را جلو آورده در هم پیچید.

واقعا نمی دانست چکار باید بکند ، چه بگوید!

کاش جاوید چیزی می گفت، حرفی می زد ، یا حداقل اخم نداشت.

همزمان با قدمی که جاوید به جلو برداشت ، دستانش پایین آمد و دو طرف بدنش قرار گرفت !

بی اختیار دوباره گفت: خسته نباشین آقا!

جمله معروف مادرش را گفت!

وقت هایی که پدر به خانه می آمد.

اما جاوید ! قدم برنداشته دوباره ایستاد

با نگاهی که کمی گیج گنگ نشان می داد. !

از فرصت استفاده کرد. اینبار خودش پیش قدم شد.

باید برای خودش فرصت نفس کشیدن می خرید، نگاه اخمو و حالا پر معنای جاوید برایش حکم

گذشته های سخت را داشت .

قدمی به جلو برداشت و گفت:

لباس عوض کنین ، چایی دم کردم!

به عصرانه عادت داشت ، عادت همیشگی خانه مادر بزرگش قل قل خوردن دائمی سماور بود و این عادت به اسرا هم منتقل شد

بزرگ شده همان خانه بود،خانه ای که آب سماورش خشک نمی شد،خانه ای که مردهای آن علاوه بر داشتن صلابت خود مثل موم در چنگ بانوان خانیشان نرم می شدند.

از نقطه دید جاوید که خارج شد نفس عمیقی کشید ،چقدر این چند کلمه برایش نفس گیر بود.

حس عجیبی داشت،حس شیرینی!

حس شیرینیه....نبات یا شکلات!

هیچ کدام،حس شیرینی که به جانش افتاده بود مزه شکر پنیر نعنائی را داشت..

آرام آرام شیرین شیرین و کمی تند در دهان حل میشد.

لبخندی به لبش آمد.

کاش با جاوید طور دیگری آشنا شده بود.

دو استکان از آب چکان برداشت و مرتب در سینی کنار نعلبکی های سفید چید .

لبخند روی لبش بیشتر کش آمد.

دیدن نعلبکی ها واقعا خنده دار بود.

حتی نمی دانست شوهر مصلحتی اش چای را چگونه می خورد،لیوانی یا استکان و نعلبکی.....

دکمه چایی ساز را روشن کردو منتظر ماند آب دوباره به جوش آید.

حالا که جاوید به خانه آمده بود فکر کرد چه بی خود از صبح استرس داشته!

اصلا چقدر از صبح خودش را عذاب داده،و چه فکر ها،حماسه های جنگی در ذهن بین خودش و جاوید نساخته بود.

اما جاوید که حرفی نزد، بی خودی او را برای خود شیر کرده بود!

همزمان که فکر می کرد دستی به قابلمه خورششت روی گاز هم برد و هنوز در قابلمه را سر جایش نگذاشته بود که با صدای جاوید هول کرده در قابلمه از دستش رها شد و میان صدای بلند قل قل خوردن های آب چایی ساز روی قابلمه افتاد و صدای بلند و تقریبا مهیبی که اسرا را هول کند و اخم های جاوید را غلیظ تر در آمد.

-اینجا چه خبره؟

هراسان عقب کشید و و با من من گفت.

-چی خبر!

حالا جاوید تا نیمه های آشپزخانه آمده بود نگاهی به اطراف انداخت، به قابلمه ای که در آن کج افتاده بود و خورششتی که در آن قل می خورد و چایی سازی که خاموش شده بخار ممتد آن تا بالا رفته بود.

-راحتی؟

حرف هایش اصلا بوی خوب نمیداد بیشتر شبیه تیکه بود!

جلو تر آمد، سینه به سینه اسرا!

آنقدر جلو آمد و اسرا عقب رفت و پشتش به صفحه سفید و سرد یخچال چسبید.

اشاره ای به اطراف کرد و گفت: تو که خجالتی بودی! تو که زر زرو و ترسو بودی!

شیر شدی! حکومت راه انداختی برای خودت!

از دادی که کشید چشم های اسرا باز و بسته شد و نگاهش را به چشمان جاوید انداخت.

واقعا معنی حرف های جاوید را نمی فهمید.

خوب چکار می کرد، می نشست در خانه و مثل در و دیوار خانه خاک می خورد؟

یا غصه عموهایی را می خورد که هنوز یک ماه از عقدش نگذشته او را به خانه شوهر فرستادن تا سهم الارث خود را از خانه بگیرند!

باید زندگی می کرد یانه!

بد یا خوب!

حرف شنیده و نشنیده!

ازدواجش اجباری و ناگهانی بوده یا نبوده! به هر حال وارد این زندگی کوفتی شده بود.

مگر نه همین منصور می گفت به پسر من فرصت بده!

مگر نه همین مادر بزرگش می گفت: این ازدواج بهترین است، مصلحت ها را در نظر بگیر!

بشین و خود واقعی را به شوهرت نشان بده، نه آن چهره ای که از تو برایش ساختند.

خوب داشت زندگی می کرد دیگر!

همان زندگی بی دغدغه و دوست داشتی که در خانه مادر بزرگ داشت .

دیگر باید چکار می کرد.

صدای نازک و دلبرانه اش از سینه خارج شد و نرم و آرام گفت : نه ، فقط دارم زندگی

جمله اش با دادی که جاوید بر سرش کشید نیمه کاره ماند.

- فقط مهمونی! یه مهمون که قراره تا ساخته شدن اینجا باشه و بره!

رفتن را برای اسرا با تکان دادن دست مشخص کرد دستی که به شکل هواپیما از جلوی چشمان اسرا گذشت و باعث شد اسرا چشمانش را ببندد.

جاوید چه گفته بود!

واقعا مهمان بود؟

انگار هر دو داشتند به یک چیز فکر می کردند که

همه جا ساکت شد، فقط صدای نفس های جاوید را می شنید .

دلش می خواست چشمانش را باز کند. و نگاهی به اطراف بیندازد و به او بگوید : چرا؟

فقط یک چرا که جواب تمام سوال های او را بدهد .

اما نه ! واهمه داشت..

واهمه داشت از صدای بلند جاوید که زیر گوشش داد بزند و حرف از مهمان بودن او در اینجا را تکرار کند.

اصلا قبول این حرف برای خودش هم سخت بود

سخت بود باور اینکه همه چیز داشته باشد و در عین داشتن ، نداشته باشد.

به پلک هایش تکان خفیفی داد و آهسته آنها را از هم گشود و نگاهی را تا امتداد صورت جاوید بالا آورد و خیره در چشم هایی شد که بی پلک در صورتش قدم می زد.

جاوید خیره خیره نگاهی می کرد.

لب گشود تا حرفی بزند، با نفس عمیقی که از سینه جاوید خارج شده به صورتش برخورد کرد ، دو باره چشم هایش را بست و وقتی برای بار دوم باز کرد اثری از جاوید نبود.

فقط توانست برای خودش زمزمه کند: باشه، مهمون می مونم!

پست 106

(جاوید)

داغ داغ بود مثل یک کوره ، مثل یک اسپند کوچک وسط آتش !

می خواست خودش و زندگی اش را طوری بسوزاند که دودش به چشم همه برود.

کاش امروز که حال دلش خوب بود و خبرهای خوب داشت ، هیچ اتفاقی ، هیچ گذشته ای حالش را خراب نمی کرد .

کاش حداقل امروزی که اسرا مهمان خانه اش شده بود ، اعصاب ضعیف و حساسش متشنج نمی شد .

دست خودش نبود گذشته ناخودآگاه جنون بدبینی و ترس و نااعتمادی را به او می داد و او را از زندگی کردن در حال ساقط می کرد و از همه چیز بیزار!

خانه اش قرار بود مامن تنهایی و محل آرامش او باشد تا گذشته را فراموش کند.

اما همه چیز برعکس شده بود حالا کسی در آن حضور داشت که اندازه موهای سرش از آن و همجنسان آن تنفر داشت .

کلید را در قفل چرخاند و با شدت در را باز کرد

و صدایی که به محض ورود در درگاه در آمد برای لحظه ای روح او را به بازی گرفت.

_ سلام خسته نباشین!

گوشش به شنیدن این جمله عادت نداشت.

ایستاد و نگاه کرد.

اسرا به استقبال از او ایستاده بود و به او سلام کرده بود؟

باورش نمی شد!

قدرت این تک کلمه در آن لحظه به حدی بود که دانه های اسپند در آتش را خاکستر کرده بود.

روحش را برد.

بدنش خشک شد.

با همین خسته نباشید، تمام خستگی بیست و اندی ساله اش مرد.

دلش زیر و رو شد؛ اصلا دلش لرزید.

کاش دنیا تا ابد، همینجا میان نگاه او و اسرا) میان همین جمله سلام خسته نباشید (باقی می ماند.

تا جاوید تا ابد در آرامش باشد.

قدمی برداشت خواست جواب اسرا را بدهد که باز اسرا او را کشت.

به او گفت خسته نباشید آقا!

اخ که می مرد برای این حرف ها!

اخ که می مرد برای یک خانه گرم!

یک چراغ روشن!

یک غذای خوشمزه خانگی!

اما رویایش هنوز کامل نشده بود که اسرا با یک جمله او را ترک کرد.

و به سمت آشپزخانه رفت اصلا نشنید که اسرا چه گفت.

اخم هایش در هم شد.

خوشی برای او حرام بود؟

همه چیز در حد همان ارزو بود؟

از ازدواج و نوع زن آوردنش به خانه معلوم بود زندگی او هم مانند پدرش می شود!

مثال پسر کو ندارد نشان از پدر!

پس چرا گول یک سلام ساده را خورد، لعنتی گفت و به سمت آشپزخانه رفت.

و از ردیف این آشپزخانه گذشته به سمت در رفت جایی که نیم رخ اسرا کاملاً معلوم بود و داشت لبخند می زد.

به چه می خندید؟

به ریش نداشته جاوید؟

هه!

خوب معلوم بود باید می خندید، با آن گذشته ای که این دختر داشت؟

با آن عجله ای که خانواده اش او را به خانه شوهر فرستادند، معلوم بود ریگی در کفش دارد.

جلو رفت و کاملاً جدی و مقتدر و بلند گفت اینجا چه خبره!

که اسرا هول کرد و در قابلمه از دستش افتاد و صدای مهیبی داد.

از اینکه تا حدودی توانست آن لبخند را از ریشه بخشکاند دل شاد شد.

پس جلوتر رفت، اسرا باید درجه نفرت او از زن را می فهمید،

باید می فهمید و خودش کوله بارش را جمع می کرد و برای همیشه می رفت.

پس ناراحت کننده ترین و مایوس کننده ترین حرف را زد و در آخر او را مهمان خواند.

او را مهمان خانه شوهرش خواند.

می دانست برای یک زن می تواند چقدر سخت باشد که مهمان خانه شوهرش شود..

سینه به سینه اسرا ایستاد و چمبره زده روی اندام ظریف اسرا خواست جمله دیگری بگوید.

جمله ای که به مراتب سخت تر و شکننده تر از قبل باشد.

اما ندانست که چه شد!

چه باعث حرفش را بخورد و به جای آن نفس عمیقی از سینه خارج کند.

باز هم چشمان و سایه سیاه بلند روی آن!

باز هم جنگل مژه های وحشی چشمان اسرا!

که یاد اور روز عقد و گرمای جنون آور دستان اسرا!

نتوانست طاقت بیاورد.

قدرت وجودی اسرا قوی تر از نیروی شرارت درون جاوید بود...

اگر می ماند ..

اگر این چشم های زیبای پیش رویش همینطور بسته می ماند ممکن بود خطا کند ..

خطایی که برایش طعم سیب ممنوعه داشت و خط قرمز های زندگی محکوم به تنهایی اش را رد می کرد.

با عجله از آشپزخانه خارج شدو به سمت اتاقش پا تند کرد و در را با ضرب پشت سرش بست.

تکیه اش را به در داد.

قلبش لرزیده بود...

این قلب لعنتی برای چندمین بار شدید لرزیده بود.

دستهایش را جلو آورد و پنجه هایش را سفت کرده، حرصی چنگی به سینه اش زد.

لعنتی افسار گسیخته!

چرا لگد میزد؟

اسرا فقط یک رهگذر بود، یک مهر سوخته!

محال بود بگذارد پای این دل لعنتی بلرزد..

زندگی پدرش، یک داغ روی پیشانی بود..

یک داغ عمیق و سیاه!

محال بود بگذارد این زندگی با نام او دوباره شروع شود.

محال بود بگذارد یک شیوای دیگر وارد زندگی اش شود.

نفسش که جا آمد.

دلش که آرام شد

به سمت میزش رفت و صندلی را بیرون کشیده پشت آن نشست.

هوا کاملاً تاریک شده بود، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دستهایش را از هم گشود و

چشمهایش را بست.. از تاریکی اتاق آرامش می خواست اما باز هم نشد، زمین و زمان برای بیچاره

کردن او دست به یکی کرده بودند، تا به او ثابت کنند آن بیرون؛ به فاصله یک در کسی هست که نگاه

سیاه مخمورش هم چو مرداب او را به سمت خود می کشاند.

پست 107) اسرا)

نگاهی به اطراف انداخت، استکان های چیده شده، قابلمه کج افتاده و ته مانده بخار چایی ساز، همه و

همه به حضور او در این خانه دهن کجی می کردند.

درمانده دوباره تکیه اش را به یخچال داد.

چکار باید می کرد؟

رفتارهای ضدو نقیض جاوید را اصلاً درک نمی کرد.

به که می گفت!

به کجا پناه می برد؟

گفتنش به مادر چون هم فایده نداشت، آن پیرزن به اندازه کافی مشکل داشت و گفتن رفتار جاوید جز اینکه او را دوباره به آستانه سخته بکشاند نبود.

مادر بزرگ که هیچ!

مادر هم که دیگر بدتر از مادر بزرگ، مثلاً با عقد خیال خودش را راحت کرده بود.

به او هم همیشه گفت و راهنمایی خواست.

پیشانی اش را فشرد و با خود فکر کرد، پس از که کمک بگیرد..

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای اذان گوشی اش بلند شد.

نفسش را بیرون فرستاد.

سنگ صبور خودش آمده بود.

همه چیز را همانطور دست نخورده رها کرد و شعله گاز را کمی پایین تر کشید و از آشپزخانه خارج شد.

دیگر هیچ میلی به غذا نداشت.

وضو که گرفت چرخه در خانه زد،

چادر نمازش!

ساک وسایلش!

با تمام خرت و پرت هایی که با خود آورده بود را در اتاق جاوید، تک اتاق خواب کوچک خانه گذاشته بود.

حالا با آن عصبانیتی که جاوید خرج کرده بود چگونه به اتاق می رفت؟

اصلا چگونه صدایش می کرد؟

اوفی گفت و لاجرم راهش را به سمت اتاق خواب کج کرد!

کمی پشت در ایستاد، دو به شک بود و کمی هم هراسان!

لبش را گزید و اولین ضربه را به در زد.

چند ثانیه منتظر ماند صدایی که نیامد دوباره ضربه زد و گفت:

میشه پیام تو؟

جوابش سکوت بود و سکوت!

دوباره صدا زد: آقا جاوید؟

چند ثانیه بعد لای در باز شد و جاوید با صورتی آرام جلوی در قرار گرفت.

-وسایلمو امروز تو اتاق مرتب کردم!

جمله اش هم خبری بود، هم سوالی بود.

نگاه جاوید که خیره شد دستپاچه گفت:

میشه یه چیز بردارم؟

جاوید عقب کشید و در تا انتها باز شد و اسرا وارد اتاق شد و به سمت وسایلش رفت.

شانس آورده بود وسایلش را باز نکرده بود.

میان تاریکی اتاق در چمدانش به جستجوی چادرش پرداخت.

کاش به جاوید میگفت لامپ را روشن کند.

در دلش گفت اما انگار حرفش به گوش فلک هم رسیده بود.

ناگهان اتاق روشن شد.

همانطور نشست، سرش را برگرداند.

جاوید در حالی که دستش روی کلید برق بود نگاهش می کرد.

زیر نگاه جاوید، گونه هایش سرخ شد و دستپاچه تر از قبل به جستجوی چادرش پرداخت.

با عجله آن را از لابه لای لباس هایش بیرون کشید و در حالی که از اتاق بیرون می رفت زیر لب از جاوید تشکر کرد.

پست 108

جواب تشکرش را وقتی که از جاوید شنید دیگر دلش طاقت نیاورد.

بدترین ها را تحمل میکرد، اما نخواستن، بار اضافی بودن یک معنی دیگر داشت.

باید حرفش را میزد.

وگرنه غده می شد و سر دلش می ماند، پس بهتر بود نه خود را عذاب دهد و نه جاوید را...

محکم و پر قدرت جاوید را صدا کرد.

-آقا جاوید؟

دری که میرفت پشت سر اسرا بسته شود دوباره باز شد.

و نگاه جاوید روی لب های اسرا نشست.

مکثی کرد و بی مقدمه چینی و محکم گفت: میدونم گذشته بدی داشتیم!

میدونم که این ازدواج بیشتر از میل دوطرفه، اجبار داشت.

میدونم که برای یه پسر خیلی سخته، دختری رو براش بگیرن که تو وضعیت بدی دیدنش!

من معنی غیرت خوب میفهمم، معنی اجبار هم می فهمم!

می تونم درک کنم که شما چرا از من خوشت نمیداد!

چشمانش را بست و همزمان با آه پر دردی که از سینه خارج شد، پلک هایش را باز کرد (در حقیقت ناخواسته درست وسط قلب جاوید را نشانه گرفت و گفت: خواهشا منو یه مدت به عنوان مهمون تحمل کن!)

قول می دم خیلی زودتر از اونچه که فکر کنین از شرم خلاص شین!

بلاخره حرفش را زد، انگار یک کوله بار صد تنی از روی دوشش برداشته شد

وقتی که فرصت نبود. وقتی که بازی به ثانیه های اخر رسیده بود دیگر فرصت چه معنی داشت.

وقتی که جاوید او را نمی خواست و نسبت به او کنجکاو هم نبود.

حتی به اندازه صدم ثانیه او نگاه پرمحبت نکرده بود

چرا باید به خودشان زمان می دادند تا بیشتر همدگیر را عذاب دهند.

بی حرف و نگاه دیگری برگشت و جاوید را با تمام اخم و تخم هایش در ان اتاق کوچک جا گذاشت.

گوشه ای از سالن جانمازش را باز کرد. حالا نوبت آن رسیده بود که با خدا صحبت کند و از او صبر و شکیبایی درخواست کند.

پست 109

دو ساعت از لحظه ای که با جاوید صحبت کرد گذشته بود.

نه دیگر جاوید را دید، نه صدایی از او شنید.

خودش به درک !

به درک که چشم دیدن اسرا را هم نداشت.

یعنی غذا هم نمی خواست؟

ربات که نبود بی آب و غذا سر کند.

تا کی می خواست در ان اتاق بماند؟

اتمام حجت که کرده بود،

گفته بود که بزودی از شرش رها می شود.

این مسخره بازی ها چه بود.

قهر و قهر بازی در قاموس اسرا نبود و از این کار هم خوشش نمی آمد

بلند شد و به آشپز خانه رفت .

بر خلاف ساعاتی قبل که لبخند به لب داشت آرام و خاموش بود.

از هر چیزی دو عدد برداشت و در سینی چید و از آشپز خانه بیرون رفت.

مثل همیشه!

مثل روزهایی که با مادر بزرگ دو نفره سفره می گذاشتند!

همه چیز را ردیف به ردیف هم گذاشت و همزمان با گذاشتن ظرف خورشت، جاوید از اتاق خارج شد

وقبل از انکه نگاهش را از سفره چیده شده بردارد، اسرا سریع گفت: من حرفامو زدم، هیچ جوره پسش

نمیگیرم!

نگاهش را از سفره به اسرا داد و قدمی به جلو برداشت.

–خوب؟

لبش را گزید (خوب نداشت، جمله اش واضح بود) با مکتی گفت:

– میشه بیاین شام بخورین؟

باز هم نگاه جاوید خیره شد و اندام ظریف اسرا را پایید و اسرا بی اختیار، شایدم به دلیل ترس پیش زمینه ای که در وجودش بود قدمی به عقب برداشت.

جاوید به سمت سفره رفت و روی زمین نشست و اسرا با لبخند برای آوردن آب به آشپزخانه رفت. درست که زندگیشان با این حرف ها ساخته نشد و برعکس بیشتر به تباهی رفت ولی حداقل از داد و بیداد و لجبازی خلاص شده بودند.

همین هم تا همین جا کافی بود.

یک قدم مثبت بود خدارو چه عالم! شاید آینده روشن تر از امروز بود.

تمام هم نشینیشان در حد همان شام بود که بی سرو صدا خورده شد.

دوباره اسرا ماند و یک خانه و سکوت تنهایی آن!

دکمه های تلویزیون را جابه جا کرد تنها یک سریال بود

که آن هم راهم بارها دیده بود.

صدای تلویزیون را کم کرد و کنترل را کنار دستش گذاشته گوشی اش را برداشت.

و برای الهام تایپ کرد.

–فردا جزوه هاتو بیار برم کپی کنم از روش!

به ثانیه نرسیده، جواب الهام آمد.

–هنوز که کسلی، چته اسرا؟

اگر کمی دیگر اصرار میکرد حتما پشت این دستگاه کوچک ارتباطی راز خود را برای الهام فاش می کرد.

- رفتی خونه عموت؟

برایش نوشت:اره!ولی مادر چون رفته مشهد، فعلا تنهام!

هرچند از اول هم قرار نبود به خانه عمویش برود.

-سخت نمیگیرم، فقط راحت نیستم!

دوباره پیام الهام آمد.

از دست خونه عموت هم راحت میشه،

😊😊😊😊 راحت راحت

وچند شکلک برایش گذاشت.

لبخند کوچکی به لبش آمد، الهام در چه فکری بود و خودش در چه فکری!

زمانی باید در همان زمان گذشته باقی می ماند، چون تمام حال و آینده اش پر از اسم جاوید بود..

برای الهام تایپ کرد.

-دیوانه!

و گوشی را کنار گذاشت و همزمان تلویزیون را هم خاموش کرد، ظاهراً شب باید روی مبل می خوابید.

اتاق که در انحصار جاوید بود و بعید می دانست بتواند باز به خودش جرات بدهد و برای آوردن رخت خوابش به اتاق برود.

لامپ بالای سرش را خاموش کرد و سرش را به مبل تکیه داد.

خبری از خواب نبود و هنوز در افکارش غرق بود که جاوید با رخت خوابی در دست از اتاق خواب خارج شد.

و در حالی که آن را روی زمین می گذاشت گفت: تو اتاق بخواب!

من اینجا میخوابم!

نگاهی به رخت خواب سفید خودش انداخت، وقتایی که کنار مادر بزرگ می خوابید از این رخت خواب استفاده می کرد، حالا که به اینجا آمده بود هم همین رخت خواب را با خودش آورده بود.

لبش را گزید و با شرمی که واقعا نمی دانست حاصل چه هست گفت:

این رخت خواب منه!

-همون یه تخته، نمی تونم ببارمش اینجا، مجبورم از همین استفاده کنم!

طوری جوابش را داد که کلاً تمام حرف ها فراموشش شد.

سرش را تکانی داد و به سمت اتاق خواب رفت و در را پشت سرش بست، روی تخت جاوید نشست.

نگاه دیگری به اتاق انداخت، از عصر تا بحال جاوید در این اتاق کوچک چه کار می کرد؟
 حوصله اش سر نرفته بود. بلند شد و لای پنجره را کمی باز گذاشت و دوباره روی تخت نشست.
 حالا دیگر در دیوانه بودن جاوید شکی نداشت.
 نه به حرف های عصر و نه به اتاق خوابی که کاملاً در اختیارش گذاشته بود.

یک پایش را بالا آورده و در حالی که پای دیگرش از تخت اویزان بود، خم شد و از کیفی که خرت و
 پرت هایش در آن بود شانه اش را در آورد.
 روسریش را برداشت و گیره را باز کرده، موهایش را یک سمت شانه اش ریخت و در فکری عمیق
 مشغول شانه زدن خرمن موج موهایش شد که در باز شد و جاوید در درگاه در ایستاد.

پست 110

(جاوید)

خوره های ذهنش یک طرف واسرا

طرف دیگر!

هرکدام در دو کفه یک ترازو بودن گاهی امواج منفی ذهنش تا بالاترین حد می رفت و گاهی هم اسرا
 بود که در دلش خودنمایی میکرد و اما سرانجام این دو به قصد نابودی او کشانده می شد و او را به مرز
 دیوانگی میرساند.

مقابله کردن با چیزی که یک عمر با

فکر به آن بزرگ شده بود کار چندان

راحتی نبود که بخواهد یک شبه آن

را فراموش کند .

به قول معروف ترک عادت موجب مرض بود و آن هم مرضی که یک

عمر با آن خو گرفته و در سلول

سلول بدنش ریشه دوانده بود.

سرش را از روی لبه صندلی برداشت و صاف نشست.

بدجور سرش درد میکرد. انگار که کسی با مته به جان سر نا آرام او افتاده بود.

از جایش بلند شد و روی تخت دراز کشید و پتو را تا روی پیشانیش بالا

کشید.

بیشتر به خاطر وا دادن های مکررش در برابر اسرا کفری بود.

حالا که از همه زن ها نفرت داشت و از تکرار گذشته در حد مرگ می ترسید .

حالا که می دانست هیچ وقت دست به اسرا نمیزند و از همه مهم تر شرایط ازدواجشان که به نوعی

یک اجبار اختیاری به حساب می امد او را از همان گذشته بیشتر می ترساند .

این جادو شدن ها و مست شدن های لحظه ای خیلی برایش سخت می امد.

حداقلش این بود که جلوی غرورش ، خود را شکسته می دید و به هر طریقی که هست نمی خواست

کم بیاورد.

پس بی خیال همه چیز باید می شد .

بی خیال آن نگاه سیاه مخمور .

بی خیال آن مژهای بلند و بی خیال آن صدای مخملی و لطیف باید می شد.

سعی کرد بخوابد و خودش را به خواب زد؛ اما خواب

کجا بود وقتی که بین آب و آتش به

اندازه یک در فاصله وجود داشت و هر آن ممکن بود در باز شود .

همینطور هم شد .

ضربه ای که به در خورد درست وسط افکار پریشان او را نشانه

گرفت.

ای لعنت به این افکار، راست میگویند هر آن چیزی که فکر کنی

همان می شود.

سعی کرد بی تفاوت باشد، سعی کرد باز هم بی محلی کند تا اسرا برود اما اسرا نرفت

و بجایش برای بار دوم به در کوبید.

غلطی در جایش زد.

چرا این دختر نمیرفت؟

چرا هرچه بیشتر فاصله میگرفت

اسرا یک قدم به او نزدیک تر میشد؟

هرچه بیشتر او را پس میزد

بیشتر به دیده و ذهن ضربه خورده اش

نفوذ میکرد.

وقتی که او را آقا جاوید صدا کرد

دیگر نتوانست در جایش بنشیند.

همه به کنار این آقا جاوید گفتن به کنار! این آهنگ خوش صدا کردنش عاقبت او را به نابودی میکشاند.

صدایی که او را جادو میکرد .

بلند شد و بسمت در رفت و آنرا

باز کرده منتظر اسرا ماند که حرفش را بزند و کارش را انجام دهد.

و وقتی که اسرا خیلی جسته و گریخته علت آمدنش به اتاق را برایش توضیح داد

و با سرعت به سمت وسایلی

که گوشه اتاق چیده شده بود

رفت لبخند کوچکی روی لبش آمد.

معلوم بود اسرا چقدر از او ترسیده

که اینگونه کارهایش را بدون جیک زدنی در تاریکی انجام میداد و دادش در نمی آمد

قدمی برداشت و پریز برق را زد

باز هم در مقابل او وا داده بود.

به دلش وا داده بود.

امشب چه اتفاقی بر سرش افتاده بود.

اصلا باورش نمی شد بعد از ان همه جنجال این خودش باشد که آرام ایستاده و به کارهایش نگاه می

کند و جواب تشکرش را می دهد.

همه حرکاتش در یک حس بی حسی بود خودش بود نبود.

جاوید بود اما جاویدی که دل دست نخورده اش او را هدایت می کرد نه جاویدی که افسار زندگیش مدام در دست افکار مالیخولیایی اش هدایت می شد.

در یک مه غلیظ، یک حس خوب در حال بستن در اتاق و ورود دوباره به دنیای خودش و افکارش بود که اسرا دوباره صدایش کرد.

دری که می رفت بسته شود را گشود و برای حرف های اسرا سراپا دل شد، سراپا جان شد.

پست 111

اما حرف هایی که اسرا زد، حرف هایی که شنید درست وسط قلبش را نشانه گرفته بود .

اسرا به او گفته بود بیشتر از میل دوطرفه در این ازدواج اجبار وجود داشت!

یعنی او هم مثل خودش مجبور شد؟

او به خاطر منصور جلو آمد اما از خدا رو دست خورد و اسرا به عقدش در آمد و مجبور به قبول ازدواج شد !

اسرا برای چه مجبور بود؟

یعنی خودش هم قبول داشت وضعیتش وضعیت بدی بود؟

یعنی از چیزی خبر داشت ؟

یعنی دستی پشت پرده وجود داشت که اسرا را هم مجبور به قبول ازدواج کرده بود؟

اسرا در برابر خشونت او ساکت ماند ،همان اسرا! همان دختری که روزی به او گفته بود زبان دراز!

همان دخترک و سکوت!

همان دختر قبول کرده بود مهمان باشد؟

همان دختر گفته بود؛ می تونم درک کنم که شما چرا از من خوست نمید!

اخ که هیچ کس نمیفهمید درد جاوید چه هست.

هیچ کس نمیفهمید جاوید میان خوب و بدو راست و دروغ زندگی گم شده!

اتفاقات اخیر فقط لای زخم چند ساله جاوید را باز کرده و به آن نمک پاشیده بودند.

اخ که فقط خدا می دانست که رامین و حرف هایش، چه اتشی به جانش می انداخت وقتی که یاد لمس صورت اسرا با دستهای کریح رامین می افتاد.

واقعا غیرت مردانه اش خفتش را می گرفت و اسرا این تیکه ها را چقدر خوب حس کرد.

اسرا حرفش را زدو بی هوا به اینکه جاویدی غرق در افکار و در حال جنگ با خودش انجا ایستاده، رفت.

تمام مدتی که اسرا میان آن چادر سفید در حال خم و راست شدن برای معبود آسمانی اش بود جاوید تکیه زده به دیوار ایستاد و نگاهش کرد.

کاش می توانست برود جلو و از او بپرسد چرا انقدر راحت قبول کردی بیایی و چه راحت تر با یک تشر مهمان شدی!

کاش جراتش را داشت از او بپرسد میان تو و آن رامین چه بود..

اما نگفت.

همه اینها در حد کاش بود جاوید هنوز به آن قدرت نرسیده بود. احتیاج به زمان داشت.

جاوید می ترسید از شنیدن چیزی که ته مانده جانش را به تاراج ببرد.

می ترسید از زبان اسرا هم بشنود تمام حرف های رامین راست است.

به اتاقش برگشت و در را آهسته پشت سرش بست.

اینبار علاوه بر آن نگاه مخمور تصویر دیگری در ذهنش ثبت شده بود.

تصویری که دو دوتاهاى قبلش را بهم مى ریخت.

تصویری که او را باز به چالش بی اعتمادی مى کشید.

باورش نمی شد اسرا نماز مى خواند.

اگر نماز مى خواند باید حتما مقید هم مى بود مگر غیر این بود؟

پس رامین چه مى گفت؟

چرا حرف از دوستی مى زد!

یکی یکی دوباره همه آمدند، همان افکار مصموم..

همان که پشت یک گره باز نشده، گره دیگری مى زد و دست و پای جاوید را برای یک زندگی جدید

برای یک تجربه جدید مى بست.

روی تخت انقدر از این شانه به آن شانه شد.

انقدر به گذشته رفت و به حال برگشت.

اما چیزی باز عاید ذهن مشوشش نشد.

با شنیدن صدای ترق و تروق ظرف ها در جایش نشست.

باز چه خبر بود؟

بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

اسرا سفره انداخته بود..

دروغ نمی گفت از ساعتی که وارد خانه شده بود بوی خوش غذا، دیوانه اش کرده بود.

کاش خودش به جای اسرامهمان میشد و اسرا از او مى خواست سر سفره بنشیند

همین هم شد و به ثانیه نکشیده اسرا از او خواست سر سفره بنشیند.

شام را در سکوت خورد.

شام را در سکوت با نگاهی ذره بینانه به اسرا خورد.

و دوباره به اتاق بازگشت.

گم بود گم تر شده بود...

باید در این دوماهی که اسرا اینجاست او را زیر نظر می گرفت، باید در کارش دقیق می شد.

و اولین قدم دادن اتاق خوابش به او بود.

هرچند دوست نداشت هیچ زنی در تخت او بخوابد.

با هیچ زنی زندگیش را شریک شود.

حتی اسرا!

حتی آن نگاه جادویی زیبا!

ولی این بار باز هم اجبار وسط بود.

باید حقش را می گرفت.

باید میفهمید و حقش را از آن گذشته کوفتی مجهول میگرفت.

اسرا باید امتحان می شد.

پست 112

(جاوید)

انقدر ذهنش درگیر بود که یادش رفت اسرایی هم در اتاق است.

مثل زمان تنهایی هایش، زمانی که بی قید و بند در خانه کوچکش قدم می زد و وارد اتاقش می شد؛ به سمت اتاق خواب رفت و بدون اینکه فکر کند این در چرا بر خلاف همیشه بسته است آن را گشود.

نگاهش مات شد

نگاهش در نور تاریک و مهتابی اتاق مات شد.

زمین ایستاد و ساعت ها خوابیدند.

و جاوید..

و جاوید شوکه از تصویری که دید.

دختری نشسته با دامن بلند که لبه های آن دورش آویزان است و خرمن موج سیاهش را یک طرف شانه اش ریخته و شانه به دست مات نگاهش می کند.

بی جنبه نبود، تمام این سالها، سالهای بلوغ جسمی و فکری اش دور برش پر از زن بود.

شیوا، خاله شیما و دوستان رنگارنگ دورشان و پانیذا! که غیر مستقیم برای او عشوه می آمد

همه بودند!

اما هیچ کدام صاحب چشمان مخمور و مژه های بلند نبودند و حالا معجز دیگری از خدا دیده بود...

موهایی که از ازل برای قاب گرفتن این صورت و چشم ها سند خورده و افریده شده بودند.

همچنان مات اسرا بود، دختری که نه اسطوره بود و نه افسانه!

فقط یک دختر بود با پیشینه ای بسی سیاه!

اما قدرتش!

قدرت نفوذی که در دل جاوید پیدا کرده بود از هر قدرت عقلانی و زمینی دیگری بیشتر بود.

بدون آنکه دستش از دستگیره در جدا شود قدمی به داخل برداشت .

مثل مجنون! و فقط برای لمس پیچک های آویزان و دلبرای لیلی!

با تابی که به دستش داد در به سوی بسته شدن تا نیمه رفت و اسراییا.....

دلش ریخت!

ناخوداگاه چنگی به شال آویزان روی پاهایش کشید و آنرا تا نیمه بالا آورد و با حرکت ناگهانی اش چرت عاشقانه جاوید را شکست.

پرده ها کنار رفت و جاوید خودش را یافت.

دقیقا خودش را وسط اتاقی که لحظاتی قبل پیشکش مهمان دوماهه اش کرده بود یافت..

نگاهی به اطراف انداخت.

پنجره ای که لای آن تا نیمه باز بود و نسیم زمستانی آن همچون سیلی به صورت تبار جاوید اصابت کرد و یاد آور شد باز جاوید وا داده....

باز جاوید دل و قلبش را جلوی تمام افکار خبیث ذهنش وا داده..

باز جاوید هست و نیستش را جلوی دخترک زبان درازی که این روزها عجیب آرام و نگاهش پر حرف شده، وا داده...

هیچ دلش نمی خواست آن کسی که میبازد خودش باشد

اما دست هایی که روسری به دست تا نیمه های صورت آمده بود و در حال پوشاندن آن خرمن بلند بود می گفت که جاوید باخته!

میگفت که جاوید برای اسرا فقط یک رهگذر است که باید برود .

چینی به پیشانی اش افتاد و ابروهایش به هم چسبید و غلیظ و خیره چشم های اسرا را نشانه گرفت و گفت:

خودتم قبول داری که مهمونی و باید بری؟

دست اسرا با نصف آن سرعتی که بالا رفت، آهسته و نرم نرم پایین آمد .

و روی پایش افتاد و دلش !

دلش میان پیچ و تاب های صورت جاوید گم شد.

منظورش اصلا این نبود.

منظورش این نبود که کلا از زندگی جاوید می رود.

او فقط خواسته بود تنش هایی که از حضور ناگهانی اش به خانه جاوید و زندگی جاوید انداخته بود را کم کند.

اما نمی دانست جاوید تلاش او را برای داشتن یک زندگی آرام ، یک آرامش کوتاه ، تا زمانی که اراسته و درست و طبق اصول پا به خانه شوهر بگذارد را خیلی بد و برعکس تعبیر کرده!

پست 113

(اسرا)

با خروج جاوید از اتاق و بسته شدن در روی هم ، بدنش شل شد و سرش را به تاج تخت تکیه داد .

تا چند دقیقه بی تحرک و ساکت به روبه رویش زل زده بود.

چه شده بود ؟

چرا جاوید ناگهانی آمد و ناگهانی هم رفت !

دیگر تحمل نشستن نداشت معده اش از حجم سنگین بدنش زیر فشار بود .

کمی خود را جلوتر کشید و پاهایش را روی تخت گذاشت .

شالش و شانه اش را به گوشه ای پرت کرد و روی تخت دراز کشید .

حتی دیگر حوصله شانه زدن موهایش را هم نداشت .

نگاهش سرگردانش را به سقف انداخت و بارها جمله جاوید را برای خودش تکرار کرد .

(خودت هم میدونی مهمونی ، خودت هم میدونی مهمونی !)

هر چقدر بیشتر فکر می کرد ، درهای بیشتری جلویش بسته می شد .

آخر این جاوید (دور از جون) چه مرگش بود ؟

چرا اینقدر بدقلقی می کرد ؟

حالا او یک حرفی برای آرامش جو زده بود باید باید همان را چماغ می کردو برسرش می کوبید؟

جاوید دیوانه بی اعصابی زیر لب گفت و

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت. حیف که ساعت ، دیر وقت را نشان میداد وگرنه آتیش بی

حوصلگی اش انقدر تند بود که مجبورش کند به منصور زنگ بزند .

اصلا تحمل این بازی ها را نداشت. یعنی کاسه صبرش تا لبه پر شده بود و اگر ادامه دار می شد حتما

لبریز می شد.

تا کی باید حرف می شنید و مثل توپ فوتبال ، از این خانواده به آن خانواده شوت می شد .

اگر بخاطر آن اتفاق ساکت نمی شد

اگر به پای آبرویش تا این همه سکوت و خودخوری نمی رفت الان بلاکش یک ایل هم نمی شد .

و از همه بدتر عموهایش !

انگار فقط منتظر بودند اسرا برود و به فکر ساخت و ساز خانه مادر بزرگ بیافتند .
حالا دیگر به مادر بزرگ و مادر خودش هم شک کرده بود و در درستی و نادرستی کاری که انجام شده، دو به شک بود.

در حقیقت آینده بیشتر از پیش او را به هراس انداخته بود.
از اینکه هندوانه ازدواجش برخلاف تعریف ونظر همگان تو زرد از آب در بیاید به شدت وحشت داشت.

یعنی واقعا حرف هایشان درست بود تجربه همه جا کار ساز بود؟
یا نه ! ...

میان افکارش یادش استخاره اش افتاد. اگر بد بود ، پس خدا چرا برایش خوب آورده بود ؟
مغزش به حال انفجار در آمد.

درمانده شده بود ، چقدر سبک ، سنگین کردن سخت بود.
همانطور که نیم خیز شده، در حال بلند شدن از جایش رو به آسمان به خدایش گفت : قربون بزرگیت بشم مگه زندگیمون چه عیبی داشت ، این بی اعصاب گذاشتی تو کاسه ام !
پاهایش را از تخت اویزان کرد و قصد بلند شدن داشت که صدای گوشی اش درآمد.

پست 114

بلند نشده دوباره در جایش نشست ، مینا بود.
با سر خوشی شصتش رو روی صفحه کشید و صدای مینا در گوشی پیچید که بی وقفه میگفت : اسرا ،
بیا تل شارژ ندارم ، بدو !

و تماس قطع شد

روی شکم دراز کشید و پاهایش را بالا آورد .

تکه کلامش دیوانه بود .

دیوانه ای نصیب مینا کرد و نتش را روشن کرد .

خیلی وقت بود بخاطر این درگیری ها و اتفاقات سراغ گوشی و تلگرام و باقی برنامه هایش نرفته بود و به محض باز شدن سیل پیام ها روان شد ، اما مستقیم سراغ پیام مینا رفت و برایش تایپ کرد.

_ سلام

_ کجایی دختر ! شوهرداری خوش میگذره ؟

در جایش کمیبه سمت راست بدنش مایل شده و پوزخندی به شوهرداری اش زد .

کدام شوهرداری را می گفت.

با جاوید حتی به مرحله نگاه عاشقانه هم نرسیده بود .

_ خیلی !! تو از کجا خبردار شدی ؟

_ زنگ زدم خونه ، مامان گفت خونه حاج خانم دارن می کوبن تا آپارتمان بسازن !

با کنایه نوشت : آره بختم خوب بود ، همه رو بخت گشا کردم !

شکلک تفکر که از طرف مینا آمد ، واضح تر برایش نوشت.

_ همین دیگه ! عمو مجردی هام چند باری به مادر جون گفته بود ولی مادر جون قبول نمی کرد.

همش می گفت اسرا مجرده ، دخترمو کجا بفرستم . به محض عقدمون ، حرف خونه سازی دوباره شروع شد، خودم به مادر جون گفتم ، اجازه بده خونه رو بکوبن.

_ بله دیگه ، شما هم زودتر به یارت رسیدی !

دوباره نوشت : دیوونه یار کجا بود!

_ خوابیده ! نخونه پیام منو !

چقدر مینا دل مست بود فکر می کرد الان جاوید کنار اسرا خوابیده و باهم دل می دهند و قلوه می گیرند .

به شوخی نوشت : آره خوابیده ،روشم سمت دیواره !

_ ایول !

خنده بزرگی روی لب اسرا آمد . کمی خودش را بالاتر کشید و نوشت.

_ تو درس نداری ؟

_ به جون اسرا تا شنیدم رفتی خونه جاوید ، دیگه آروم و قرار نداشتم ، راستی تو چرا دو هفته آنلاین نبودی ؟

_ درگیر بودم دیگه ! کار ، درس ، امتحانات!

_ و جاوید جون !

دوباره اسرا خندید .

مینا واقعا شیطان بود ، شیطنتی که عجیب در خودش مرده بود ، نوشت : آره ، آقا جاوید !

_ خیلی خوب ، آقا جاوید جون، یه عکس از خودتون بفرست ببینمتون!

لبش را گزید ، عکسی از خودش نداشت! آن هم دونفره ؟ با جاوید !

اصلا این دو ماه سایه جاوید را دیده بود؟ عکس پیشکش !

_ عکس ندارم !

__ پررو ، عکس نداری ، یعنی این دوماه یه عکس نتونستین از خودتون بگیرین !

خب واقعا هم عکس نداشت.

این دو ماه با سیلی صورتش را سرخ کرده بود تا کسی نفهمد ، دامادش دقیقا شب عقد به او گفته حلقه دستش نکند ، فعلا او را به حال خودش رها کند .

دوباره آن شب ، شبی که هیجانانش از سوی جاوید سرکوب شد و به یک سکوت مطلق منتهی شد ، در خاطرش زنده شد .

در جایش صاف نشست.

چه می گفت به مینا ؟

یک دروغ مصلحتی که ایراد نداشت ، داشت ؟

اینجا در این تاریکی کسی نبود که زبون سبزش را ببیند بود ؟

سرش را به بالا گرفت و زیر زیرکی خندید.

یاد بچگی هایش افتاد که لیلا به او می گفت اگر دروغ بگویی زبانت سبز می شود سرش را به بالا گرفت و گفت:خدایا این دفعه تو ندید بگیر،زبونم سبز نشه و برای مینا نوشت :

__ کیفیت عکس گوشی جاوید بهتره با همون عکس می گیریم تازه حافظه گوشی خودم پره !

حالا خوب بود اصلا نمی دانست مارک گوشی جاوید چه هست !چه برسد به کیفیت و دم دستگاهش!

کمی دیگر با مینا صحبت کرد.

در حقیقت بیشتر به حرف های مینا گوش داد و در مقابل شوخی ها و متلک های مینا ، از زندگی افسانه ایش گفت و رویایی که روزی ارزشش را داشت خیال بافی کرد و در آخر با یک خداحافظی کوتاه مکالمه را خاتمه داد .

پست 115

گشتی لابه لای باقی پیام هایش زد یک پیام هم از زمانی آمده بود که فقط نوشته شده بود. اسرا خانم!

بی توجه از کنار پیام او و باقی پیام ها گذشت و نت را خاموش کرد.

حوصله نت را نداشت و با تمام بی حوصلگی ها چت اش با مینا عجب چسبید.

جاوید!

جاوید!

جاوید!

چند بار نام او را زمزمه کرد.

عجب بتی از او برای مینا ساخته بود.

اینبار روی بر خلاف دقایق پیش که روی عرض تخت دراز کشیده بود سرش را روی بالش گذاشت.

روی بالش جاوید!

عجب بوی خوبی میداد، بوی عطر جاوید بود؟

دلش شیطنت کرد، همان حرف هایی که مینا زده بود!

دستی روی تخت کشید و چنگی به ملافه اش زد.

اگر با جاوید خوب بود، الان به جای پذیرایی جای جاوید اینجا بود؟

از فکرش هم خجالت کشید، سریع در جایش نشست و لبش را گزید و به خودش گفت اسرای بی ادب!

به کل بی اعصابی های جاوید را فراموش کرد، یک همدم انرژی مثبت شیطان مثل مینا در مواقع حساس چقدر خوب بود!

دیگر خوابش گرفته بود بلند شدو به سمت در رفت، کارهای قبل خواب را باید انجام می داد.

ارام لای در را باز کردو نگاهی به پذیرایی کوچک انداخت.

اتاق تاریک بود و جاوید هم خواب بود.

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدو در حین رفتن به سرویس نگاهی به جاوید انداخت.

دختر بود دیگر! نتوانست جلوی کنجکاوی خودش را بگیرد!

جاوید بدون پتو و در خود جمع شده به خواب رفته بود.

اهی کشید و در حالی که به داخل سرویس رفت به جاوید گفت: غد بی اعصاب!

لباس هایش را بایک تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار راحتی طرحدار عوض کردو در تخت جاوید دراز کشید.

باز هم تحت تاثیر عطر جاوید قرار گرفت و یاد جاوید از ذهنش خارج نمی شد.

یعنی اگر به حرف مادر بزرگ گوش می داد و محبت خرج می کرد جاوید رام این زندگی می شد؟

باز هم یاد جاوید افتاد که مثل گنجشکی جمع شده خوابیده بود.

پتو را روی سرش کشید اما نتوانست از فکر جاوید خارج شود.

در جایش نشست و هوفی گفت و فکر کرد چطوری برای جاوید پتو ببرد؟

اگر می برد باز جاوید بی اعصاب نمی شد و حرف های بد نمی زد؟

باز بد قلقی و بداخلاقی نمی کرد و انگ دیگری به او نمی زد؟

پتو را محکم کنار زد و نشست و آرنج روی زانوهایش گذاشته دستی داخل موهای مواجش کشید.

بدرک که می فهمید، اگر پتو نمی گذاشت خودش تا صبح خواب نداشت.

اینم هم جزو امراض خودش بود، زیادی خوش قلب بود و این خوش قلبی گاهی کار دستش می داد، نمونه بارزش سپیده بود.

اما جاوید فرق می کرد، شوهرش بود؟ نبود؟

بدقلقی هایش هم قابل درک بود نبود؟

همانطور که خودش از این رابطه دو دل بود حتما جاوید هم حس او را داشت!

دلش را به دریا زد و پتوی خودش را برداشت و به سمت در رفت.

جاوید که تخت و بالشت خودش را پیشکش کرده بود پتو هم روی همه اینها!

لبخندی زد و در حالی که موهایش را پشت گوشش راند لای در را باز کرد و آرام آرام به سمت جاوید رفت و زیر لب گفت، عمرا پتو تو بهت بدم!

پست 116

(جاوید)

حقیقتش این بود که اصلا برای زدن آن حرف ها به اتاق نرفته بود.

رفته بود برای خودش پتو بیاورد!

رخت خواب اسرا را گرفته بود و قصد داشت به جای پتوی او، پتوی خودش را بردارد.

اما تصویری که از اسرا دید و کاری که. این دختر درست وسط احساس او کرده بود بدجور سیم های عصبی اش را به هم پیچاند و مجبورش کرد آن حرف ها را بزند.

و بدون گرفتن پتو از اتاق خارج شد.

و زمانی که روی رخت خواب نشست بی نهایت از کرده خودش پشیمان بود.

مگر بدون پتو خوابش می برد؟

اَخ خدا که پتو مثل مسواک برای جاوید واجب بود.

به ظاهر هم که شده باید کنارش می بود تا خیالش جمع باشد.

دو سه باری در رخت خواب غلت زد اما خواب به چشمانش نیامد که نیامد .

بعد از آن همه بدقلقی و کفری شدن ها روی ان را هم نداشت دوباره سروقت اسرا برود و از او پتو بخواهد.

اصلا غرورش اجازه نمیداد.

مگر می شد؟

تا صبح اگر از بی پتویی می مرد هم پا به آن اتاق نمی گذاشت.

جذبه اش را جلوی این دختر خراب نمی کرد.

نمی دانست دقیقا چند ساعت گذشته اما با صدای باز شدن در ،چشمانش را بست و خودش را به خواب زد.

دو ثانیه بعد صدای در سرویس بهداشتی آمد،

فرصت خوبی بود برای رفتن به اتاق،نیم خیز هم شد!

اما غرورش چه؟حرف هایی که با خود زده بود چه!

دوباره در جایش دراز کشید و چشمانش را بست تا اسرا به اتاق برگردد.

چرا زودتر صبح نمی شد در فکرش بود که حس کرد چیزی نرم روی سرش افتاده!

ضربان قلبش بالا رفت،شاید تا مرز هزار ضربه!

پلک هایش کمی لرزید اما خوب بود که اتاق تاریک بود..

پتوی نرم تا روی شانه هایش امدو گوشه هایش مرتب شد.

مثل مادری که پتو را روی سر بچه اش می گذارد و به دور و اطراف آن دست می کشد تا از نبود راه هوا مطمئن شود.

دلش هری ریخت!

اسرا بود؟

بعد از آن همه دادو قال ،این محبت؟

تنش زمانی خیس شد که صدای نفس های اسرا را بالای سرش حس کرد.

کاش راه داشت و دنیا انقدر بدی به او نکرده بود تا بتواند دستش را از زیر پتو بیرون کشیده ،دست اسرا را بگیردو او را درآغوش بکشد.

اما حیف،دلش پر کینه تر از این حرف ها بود،در مقابل اسرا دلش سر خورده بودولی زمین نخورده بود که بخواهد فکرش را عملی کند.

وقتی که حس کرد اسرا از او دور شده چشمانش را باز کردو از میان کور سوی اتاق باز هم دختری را دید که لیلی وار او را به سمت خودش جذب می کرد.

پست 117

(اسرا)

وقتی که به اتاق برگشت و در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد.

حالا حس بهتری داشت.

حداقلش این بود می توانست راحت بخوابد.

روی تخت دراز کشید و سرش را در بالش فرو کرد، چهره جاوید از یادش نمی رفت.

صورتی که در خواب، در آرامش، در عین مردانه بودن معصوم به نظر می آمد.

انگار نه انگار این همان مردیست که نصف لحظه های آشنایشان صورتی برافروخته و خشن داشت.

کاش در واقعیت هم جاوید تا این حد خوب بود و خون آشام بازی از خودش در نمی آورد.

آهی از سینه خارج کرد و گوشی اش را برای برای هفت و سی دقیقه صبح کوک کرد و سرش را در

بالش فرو کرده و نفس عمیقی از عطر جاوید گرفت و چشمانش را به خواب سپرد!

(جاوید)

از لحظه ای که پتو روی سرش افتاده شد، چیزی هم در دلش افتاد.

انگار دیوانه شده بود.

دلش خواست مثل مار زخمی به خودش پیچد.

به چه درد و مرضی مبتلا شده بود که نمیتوانست خودش را بفهمد.

قبلا دردش یک چیز بود و حالا چند چیز شده بود.

سرما دیگر مانع نخوابیدن نبود، این افکار خودش بود که نمی گذاشت خواب به چشمانش بیاید.

در جایش نشست و زانویش را بالا آورده دست روی آن گذاشت و نگاه خیره اش را به پتوی دخترانه

اسرا انداخت، پتوی صورتی رنگ!

با دست دیگرش به پشت گردنش دست کشید ، همان جایی که تا چند دقیقه پیش به عرق نشسته بود.

عجب درمانده شده بود!

پتو را کنار زد از جایش برخاست .

باز هم رامین را لعنت کرد مثل تمام آن هزار باری که رامین را لعنت کرده بود .

عجب نانی در کاسه اش گذاشته بود.

اصلا اسرا نان نبود که !

شیرینی قندی بود .

نه می شد گذشت و نه میشد از آن برداشت .

به سمت آشپزخانه رفت.

حالا که خوابش پریده بود یک چایی که می توانست خودش را مهمان کند نمی توانست ؟

تا در عوض آن چند ساعتی که بی پتو دراز کشیده بود ، گرمش کند .

هر چند پیش خودش می دانست چایی فقط یک بهانه است.

اسرا با آمدنش آتش به جانش انداخته بود ، گرم شدن بهانه بود .

چایی حکم مسکن داشت فقط می خواست خودش را از این مکان که پراز هوای لیلی داشت و او را مجنون می کرد خارج کند !

پست 118

(اسرا)

با صدای زنگ موبایل از خواب برخواست اتاق روشن روشن بود و ظاهر امر این را می داد که هوا امروز آفتاب قشنگی دارد

.

ساعت هشت و سی دقیقه کلاس داشت. عجله ای در کارش نبود خانه جاوید به دانشگاه نزدیکتر از خانه خودشان بود. نیم ساعته هم می رسید.

لای پنجره را باز کرد و از هوای خنک اسفند نفس عمیقی به کام کشید.

لباسش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.....

خارج شدنش همانا و سینه به سینه جاوید شدنش همانا!

هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت، تمام بدنش مثل بید لرزیده بود.

این وقت صبح!

جاوید!

این قیافه!

همه چیز انقدر ناگهانی بود که حتی ذهنش جز همان هین کشیدن نتوانست عکس العمل دیگری بکند.

جاوید با عجله تنه نامحسوسی به او زد و وارد اتاق شد.

قدمی بیرون گذاشت و تکیه زده به چارچوب در به سمت جاوید برگشت.

تمام کارهایش با عجله بود .

عجله که نه ، فوق عجله بود !

انگار میخواست بدود و همزمان چیزهایی هم زیر لب زمزمه می کرد .

همین که جاوید دست به پیراهنش برد و قصد بیرون کشیدن آن را از تن کرد ، تازه دوهزاری اش

افتاد که جاوید دیر کرده ؟

از شرم صورتش سرخ شد و با عجله از جلوی در کنار رفت و به سمت سرویس پا تند کرد .

دستی به صورتش کشید و از آینه نگاهی به خودش انداخت.

نزدیک بود آ !

نزدیک بود آبرویش برود .

لبش را گزید و با خود فکر کرد شانس آورد جاوید رویش سمت دیوار بود او را ندید وگرنه از خجالت

آب می شد .

حتما فکر می کرد در حال دید زدن است مشتی آب به صورتش پاشید و سلانه سلانه در حال انجام

کارهایش بود که با دیدن شانه جاوید روی آینه تازه یاد موهای جاوید آمد .

موهای درهم برهم شانه نکرده جاوید !

و باز صحنه ها برایش تکرار شد . عجله جاوید !

دویدنش ، غرولندش !

مثل مجسمه در جایش خشک شد ، و حالا در دستشویی با خیال راحت در حال انجام کارهایش بود در حالی که جاوید آن بیرون دیر کرده بود و موهایش هم شانه نداشت .

تمام وسایل آرایشی بهداشتی اش هم این داخل بود.

با عجله همه چیز را سر جایش گذاشت و شیر آب را بست و دستش را خشک کرده، نکرده از سرویس بیرون دوید !

اما پایش را هنوز خارج نکرده بود که صدای بسته شدن در ورودی خانه آمد ، جاوید رفته بود .

پست 119

(جاوید)

تا پاسی از شب لیوان به دست خیره به اتاق نشسته بود .

فکرش دیوانه وار به همه جا سرک کشید ، از کودکی اش ، از لحظه ای که به جای محبت مادر و آغوش گرم او طعم بداخلاقی و پس زدن ها را چشید .

تا زمانی که به جای یک نوجوان شاداب و سرزنده در پیله تنهایی خود فرو رفت و همدمش شد همان اتاق خانه پدری و درس و کتاب هایش و دوستانی که کوتاه مدت وارد زندگی او می شدند و اندکی بعد هم می رفتند .

نگاهش را به بخار برخاسته از لیوان داد ، زندگی اش هم به تیرگی همین لیوان چای در دستش بود .

تیره ، تلخ و سوزنده !

راستی چرا تمام این مدت یک دوست صمیمی صمیمی نداشت ؟!

عیب از خودش بود یا دوستانش ؟!

قلبی از آن چای داغ نوشید و دهانش مزه زهر گرفت .

چای بی قند ، واقعا زهر بود .

درست مثل زندگی اش ، زندگی که زهر بود و زهر تر هم شد .

روی مبل نشست و انقدر فکر کردو کردو کرد تا اینکه بخار چایش به سرما تبدیل شدو خودش هم نشسته روی مبل خوابید.

با صدای خیلی ضعیفی چشمانش را باز کرد.

نمی دانست کجاست.

یعنی با پایی که خشک شده از مبل پایین افتاده بودو دستی که اویزان بود و گردنی که روی دسته مبل خشک شده بود و ساعتی که عدد هفت و سی دقیقه را نشان میداد هیچ چیز را متوجه نشده بود.

تکانی به گردن درد دارش داد و با تکان گردن، ذهنش هم روشن شدو تازه یادش آمد ساعت هشت صبح اولین جلسه کاری جدیدش را در دفتر استاد صارمی داردو باید طبق قوانین و صدا البته خوش انضباطی سر ساعت آنجا حضور داشته باشد.

با عجله و بی توجه به دست و پای خوابیده اش از جا برخاست و به سمت اتاق دوید.

اما در بسته بود و رخت خوابش روی زمین پهن بود و دختری در اتاقش در خواب ناز بود.

حالا چکار می کرد؟

با این همه عجله و در بسته!

باز هم مثل دیشب سرزده وارد اتاق می شد؟ نهایت بی ادبی نبود؟

باز چه سخنرانی برای اسرا می کرد؟

دستی میان موهای ژولیده اش کشید و دل را برای بد خواب کردن اسرا به دریا زد و قصد کرد در را بکوبد که در باز شد و اسرا روبه رویش قرار گرفت.

صبر کردن جایز نبود با عجله به سمت کمد لباس هایش دوید.

لباس هایش را که پوشید به سمت سرویس دوید.

امروز فقط باید می دوید ولی حیف که هر بار به در بسته می خورد.

اول نوبت اتاق بود و حالا نوبت سرویس!

وای شانه اش! ژلش، تافتش،.....

همه در آن چهار دیواری کوچک بود.

چکار می کرد اول کاری! اول صبحی در میزد؟

دخترک را از سرویس بیرون می کشید؟

بادآباد به آب بسنده می کرد.

به سمت آشپزخانه دوید و آبی به صورتش پاشید و نمی به موهایش داد و باز هم دوباره به سمت اتاق خواب دوید.

اخ شانه نداشت!

جلوی آینه دستی به موهایش کشید ولی این موها مگر با دست کشیدن درست می شد...

حیران دور خودش چرخید..

لبخند به لبش آمد.

سرش را بالا گرفت و زیر لب گفت :خدایا نوکرتم و شانه اسرا را از روی زمین برداشت و موهایش را شانه کرده کیف و وسایلش را برداشت و به سمت در خروج پا تند کرد.....

پست 120

(اسرا)

با رفتن جاوید او هم لباس پوشید و کتاب ها و جزوه هایش را برداشت ، لحظه آخر نگاهی از آینه به خودش انداخت.

حلقه جاوید!

حلقه طلایی رنگ تعهدش میان انگشت کشیده و خوش فرمش به او دهن کجی می کرد.

صاحبش نمی خواست به او تعهدی داشته باشد.

و متعهد بودن خودش هم جرم محسوب می شد.

نگاهش به چشمانش تیره داخل آینه خیره شد .

اجازه داشت و حالا باز مهمان بود؟،از رفتار جاوید که سر در نمی آورد ،این چه حلقه دست کردنی بود،یا رومی یا زنگی! حلقه را از دستش با یک حرکت در آورد و آنرا روی میز ارایش گذاشت.

کسی که خبر نداشت ،از این به بعد هم خبر دار نشوند بهتر است،البته تا زمانی که جاوید با خودش رو بشود.

دلش کمی رهایی خواست،رهایی از بلاتکلیفی تلخ زندگیش!

از خانه خارج شد، همین که پاهایش را در کفش هایش فرو برد و در را پشت سرش بست. تازه یادش آمد، او کلید این خانه مهر را ندارد.

حالا برگشت باید چکار می کرد؟

چرا جاوید به او کلید نداد؟ و بعد دوباره یاد جاوید و اخلاقی افتاد.

دستگیره دایره ای در را در چنگ فشرد و گفت: نمی شد تو دیگه قوزبالاقوز نمی شدی؟

حالا من چکار کنم؟

چشم غره تندی به در انداخت و راهش را به سمت راه پله کج کرد.

به دانشگاه که رسید، شماره الهام را گرفت تا به او بگوید قبل از شروع کلاس سری به زمانی می زند تا برگه های قبلی را به او تحویل دهد، اما غافل از آنکه الهام شیطان تر از آن است این صحنه های پر از حرف را از دست بدهد.

صدای بله گفتن الهام که درگوشی پیچید گفت: الو الهام دارم میرم انتشارات بمون کلاس میام!

-الان بری؟

-دارم میرم، دیگه جزوه هارو نمیارم کلاس!

-وایسا منم میام!

-بابا زود میام!

-خوب دلم برا زمانی تنگ شده!

-به خدا اگه مسخره بازی در بیاری!

-نه جون الهام، مسخره چیه، دلم تنگ شده!

لبش را گزید و پر حرص گفت: بیا!

کنار پیچ راهرویی که انتهایش به انتشارات متصل بود منتظر الهام ایستاد.

ثانیه ای بعد الهام در حالی که نفس نفس میزد کنارش ایستاد با لبخند گفت: سلام نرفتی؟

چشم غره دیگری رفت: دوساعته معطل توام!

-یدقه نشدا!

راهش را به سمت انتشارات گرفت و گفت: چهار تا جزوه چی بود دنبالم راه افتادی، الان کارمو رسیده بودما!

کیفش را روی شانه اش جابه جا کرد و پشت سرا اسرا راه افتاد.

-سر صبح چه بد عنقی؟

برگشت و اخمو به الهام نگاه کرد.

-من که می دونم برای چی اومدی؛ خدا شاهده فقط از اون حرفا بزنی!

قدمی برداشت و شانه به شانه اسرا شد و زیر گوشش گفت: گردن ما از مو باریک تر!

تقی به در زدن و همزمان با وارد شدن، سر زمانی از برگه های ولو شده روی میز بالا آمد.

با دیدن اسرا اخم هایش در هم شد و ناخودآگاه دستی به گردنش کشید.

همانجایی که ناز شصت جاوید به آن کشیده شده بود.

سلامی گفت و وقتی که جواب زمانی را آرام و زیر لب شنید

همزمان جزوه را از کیفش در آورد و در حالی که روی میز می گذاشت گفت:

اینارو تموم کردم!

ببخشید که پیام دادین جواب ندا.....

سرش را که بالا گرفت و نگاهش را به زمانی داد.

حالش طوری شد..

یک حس خاص، پر خلا، حس نامفهوم! او یا شایدم ترس!

نگاه زمانی درست خیره به دستش بود و همان دستی حلقه را در آغوش می گیرد.

چند دقیقه مات نگاه زمانی ماند.

الهام ضربه آرامی به پشت بازویش زد.

انگشتانش را مشت کردو دستش را بالا زیر چادرش کشید و همزمان با اینکار، نگاه زمانی هم بالا آمد.

نگاهی پر اخمو و پر از غیظ.

نگاهی که داد می زد چیزی از اسرا طلب دارد.

به ته ته په افتادو قبل از اینکه جمله اش را کامل کند زمانی گفت: ممنونم، بزارید همین جا تا باهاتون حساب کنم.

آب دهانش را قورت داد.

زمانی چند روز قبل با زمانی الان زمین تا آسمان فرق می کرد.

چه شده بود؟

-باشه، با کار جدیدی که قرار بود بهم بدین یسره حساب کنین!

-صندلی اش را عقب کشید و دوباره روی ان نشست و درحالی که از کشوی کوچک زیر میز مبلغی بیرون می کشید .

با تلخ ترین لحن به اسرا گفت: فعلا کار جدیدی نیومده، اونم کنسل شده...

کار جدید اومد خبرتون می کنم!

سرش را با بی حسی تکان داد، محال بود کار جدید نداشته باشد، زمانی خودش پوشه زرد رنگ را به او نشان داده بود و گفته بود حالا نه، دفعه بعد که آمدی!

به روشنی روز دروغ می گفت؟

بایک خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شدند.

--این چش بود؟

با صدای الهام از هیروت بیرون آمد.

--امروز چقدر گوشت تلخ بود؟

اما فکر اسرا هنوز درگیر همان نگاه خاص و پر معنی زمانی به انگشتش بود.

--همیشه همینطوریه، گوشت تلخ کجا بود.

--نبود به خدا!! اصلا تحویل نگرفت، اوندفعه داشت خودشو می کشت، یادت نمیاد برات صندلی آورد نشستی؟

کلی حرف زد، کلی معطلت کرد.

همه اینهارا می دانست و قشنگ به یاد هم داشت، اما معنی نگاه زمانی را نمی فهمید، یک نگاه تلخ!

یعنی از قضیه عقدش بویی برده بود؟

امکان نداشت! اصلا تا به حال رفتاری از خود نشان نداده بود ک زمانی خیالاتی راجبش بکند.

دست الهام را کشید و قدم هایش را تند تر کرد و گفت: نه یادم نمیاد.

پست 121

(جاوید)

از اینکه اولین روز کاریش انقدر دیر کرده بود و وجهه اش با این تاخیر کمی بد جلوه داده میشد ناراحت و عصبانی بود، به نوعی می شد گفت کفری بود.

پله های کوتاه ورودی شرکت را بالا رفت و دکمه اسانسور را فشرد.

عدد پنج را که نشان داد، نفس عمیقی از سینه خارج کرد و به سمت پله ها دوید.

باز هم در بسته!

اخم هایش را در هم کرد، همش تقصیر اسرا بود.

جلوی در باز شرکت ایستاد نگاهی به تابلوی طلایی انداخت، گروه مهندسین مشاور و طراحی و نقشه کشی ساختمان ونوس)

نفس عمیقی کشید و نگاهی به لباس هایش انداخت و وارد شد و مستقیم به سمت منشی رفت.

و همین که خواست بگوید، جلسه شروع شده یا نه!

در باز شد و مهندس صارمی در کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی از آن خارج شد و با دیدن جاوید، لبخندی زد و گفت: دیر کردی!

برگشت و به سمت صارمی رفت.

– شرمنده استاد!

– عجله کن پسر، همه تو اتاق جمع ان باید بریم.

و به سمت اتاق خودش رفت.

پشت سر صارمی وارد اتاق شد و نگاهی به اتاق خالی انداخت.

– کسی نیست!

مهندس پشت میزش رفت و شروع به زیرو رو کردن برگه های طرح، گفت: اتاق کنفرانس!

– با من امری هست یا برم به اتاق؟

– نگاهی به این برگه ها بنداز ببین مرتبه؟

کیفش را روی میز گذاشت و نگاهی به برگه ها انداخت.

-روز اول کاری نباید دیر میکردی پسر جان!

یکه خورده دست از کار کشید و نگاهی به استاد خوش اخلاقش انداخت که این جمله بسی با روحیه او همخوانی نداشت.

-از دواج کردی جاوید؟

این بار به جای یکه خوردن، کاملاً شوکه شده بود.

یک شوک واقعا عمیق و تعجب برانگیز!

او از کجا فهمیده بود...؟

حرفی به کسی نزده بود، چیزی نگفته بود.

-دفعه بعد با خودت شیرینی بیار!

و همزمان دست بالا برد و روی شانه جاوید، دقیقاً کنار گردن و گوشش، تار موی زنانه بلندی را بیرون کشید و همانطور که کناری می انداخت با ابروهای بالا رفته و خندان گفت: بیشتر مواظب خودت باش پسر جان، شیرینی هم یادت نره...

و جاوید آن لحظه!

فقط آن لحظه، نه تنها آب شد و صورتش سرخ شد و عرق سردی وجودش را گرفت.

به معنای واقعی از خجالت مرد.

دستش روی کاغذ ماند و دهانش برای گفتن حرفی چند بار باز و بسته شد، اما چیزی خارج نشد.

صارمی درحالی که میز را دور میزد دستی روی شانه جاوید گذاشت و ضربه ی آرامی به شانه اش زده با لبخند گفت: بدو پسر جلسه دیر شد!

پست 122

(جاوید)

گوشه ای از اتاق کنفرانس هم پای

صارمی و دیگر مهندسان ایستاد و با مهمانها

خداحافظی کرد.

هر وقت که به صارمی نگاه می کرد

یاد آن تار موی بلند در خاطرش زنده میشد. چه فضاحتی

رخ داده بود جلوی استادش!

صورت مردانه اش میان آن جمع کوچک و صحبت های کاری از شرم سرخ

شد.

مجبور بود از این به بعد بار این

خجالت را برای همیشه جلوی صارمی به دوش بکشد.

_خب دوستان امروز آقای سلطانی

رسم کارشونو تو شرکت ما شروع

کردن!

همینجا به خاطر موفقیت طرح قبلی از شون تشکر می کنم و امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم!

با صدای صحبت صارمی سرش رو بلند کرد

و بالبخندی که آمیخته ای از شرم

داشت گفت:

ممنونم استاد همش به خاطر محبت های شما بوده.

_خودت لیاقتشو داشتی پسر.

و دست روی شانه های جاوید گذاشت و در حالی که همه کارمندان حاضر را به سر کارشان می فرستاد گفت:بریم اتاق من یه قهوه باهم بخوریم.

و جاوید دوباره از این نوع حرف

زدن استادش سرخ شد.

پست 123) اسرا)

تمام مدتی که در کلاس نشسته بود ذهنش پی رفتار زمانی و ان نگاه تند و تلخش بود

و الهام هم با حرف های زیر زیرکی که مدام زیر گوشش می خواند اتیشی به خرمن افکار مشوش ذهنش می زد و چیزی که این میان او را از همه بیشتر نگران می کرد، نداشتن کارش بود.

حالا چگونه مبلغ شهریه اش را جور می کرد.

چگونه خرج تحصیلش را میداد، خرج خودش، خرج کتابهایش!

از همه مهم تر این که زمستان بود و تا شروع کلاس های تابستانه زبان انگلیسی کلی فاصله بود.

انقدر ذهنش درگیر مشکلاتی که قرار بود آینده برایش به وجود آید بود که متوجه نشد استاد خسته نباشید را گفته!

باضربه ای که الهام به دستش زد رویش را برگرداند و بی هوا هان ی گفت.

-کجایی کلاس تمومه!

-اینجام!

چشمکی زدو گفت:از قضیه زمانی؟

از گوشه چشم نگاهی به الهام انداخت و لای کتابش را بست و با اخم های درهم گفت:زمانی کیه!

-همون آقای خوشگل، ناز، خوش اخلاقه..

نچی گفت و دهانه کیفش را بر گرداند و در حال بلند شدن گفت:من تو چه فکریم، تو، تو چه فکری!

پشت سر اسرا بلند شدو دنبالش راه افتاد.

-خوب بگو تو چه فکری هستی، ماهم بدونیم!

حالا دیگر از دانشکده خارج شده بود.

چادر و کیفش را جلوی شکمش جمع کردو تکیه زده به دیوار با حال زاری گفت:ناراحتیم از اینکه از

این به بعد چکار کنم؟

الهام با گیجی نگاهش کرد.

شاید برای الهام کار کردن و نکردن چندان فرقی نمی کرد اما برای اسرا که از یه جایی مجبور شد

خود ساخته شود خیلی بود.

-من رو تمام هزار تمن، پولایی که کار می کنم، حساب کردم،

همش با برنامه ریزیه!

-نگران شهریه ای؟

-شهریه فقط یه چیزه؟

-چرا از مامانت نمی گیری؟

-مگر حقوق باز نشستگی پدرش چقدر بود، که بخواهد شهریه هنگفت دانشگاه ازاد را بدهد، و مادرش هم که تا به حال در فکر تهیه جهازش بود و حالا بسی جدی تر. دست به انجام این کارشده!

-هیچی ولش کن، یکاریش می کنم!

-میخواهی من برم باهاش صحبت کنم؟

-نه اصلا!

تکیه اش را از دیوار برداشت و گفت: من باید برم خونه!

-الان، کلاس چی؟

-حوصله ندارم!

دست اسرا را کشید و در حالی که او را با خود می کشید گفت: دیونه شدی؟ این ترم چته! همش بی حال و کسل، دیگه درس نمیخونی!

پست 124

(جاوید)

پایش را که از ساختمان شرکت بیرون گذاشت نفس راحتی کشید.

تمام این یک ساعتی که در دفتر صارمی نشست و همراه او کیک و قهوه خورد.

مدام سرخ و سفید شد.

و از همه بدتر از این سرخ و سفید شدن هایش بیشتر حرص خورد.

کاش دستش می شکست و امروز به همان آب کفایت می کرد و و سراغ آن شانه کزایی نمی رفت که اینگونه دست خوش شوخی و خنده های استاد شوخ طبع و مسنش شود و مجبور شود پای میز قهوه ،از اسرایش تعریف کند.

راستی اسرا که بود اصلاً؟

-همان دختری که در سرویس بهداشتی دانشگاه او را نجات داد .

یا همان دختری که چند دقیقه پیش از او برای استادش تعریف کرد.

کدام یکی ؟همان فرشته ای که دیشب او را به جنون کشاند یا همانی که او را همیشه در ترازوی مقایسه با دیگر زنان می گذاشت.

قدمی به جلو برداشت و دزدگیر ماشینش را فشرده ماشین با صدای دینگ دینگ باز شد .

هنگام سوار شدن نگاهش به زنی افتاد که سرو وضعی شبیه شیوا داشت.

باز هم کور شد،چشمانش را بست و باز هم به ناحق به دلش فهماند :اسرا هم زن هست مثل باقی زن ها!

غافل از اینکه اسرای او شبیه هیچ کس نیست.

ماشین را روشن کردو به سمت کلانتری رفت.

همین نیم ساعت پیش به او زنگ زده بودند و گفتند بلاخره توانستند ،رامین را دستگیر کنند.

(اسرا)

کلاسش که تمام شد با بی میلی به سمت خانه رفت.

هنوز هم از آن قضیه ناراحت بود و نمی توانست فراموشش کند که چه مساله ای به راحتی کار بی دغدغه و راحت او را گرفته..

گوشه خیابان ایستاد و دستش را برای تاکسی که چراغ داده بود تکان داد.

اما تاکسی با سرعت زیادی از جلوییش گذشت و کمی انطرف تر جلوی شخص دیگری ایستاد.

لبش را با عصبانیت گزید و رویش را برگرداند اما نتوانست نگاه دلش را هم از کار راننده تاکسی بگیرد و چیزی بارش نکند، مگر چه فرقی بین این مسافر با آن مسافر داشت.

پول پول بود دیگر!

ولی ناگهان یادش آمد که هرچه سنگ است مال پای لنگ است و او هم در لنگ زدن بی نهایت خوش شانس است و همیشه گره های کور بر سر راهش می افتاد.

برای تاکسی دیگری دست تکان داد و وقتی جلوییش ایستاد تازه یادش آمد که عجله هیچ فایده ای نداشت، او که کلید خانه را نداشت، با چه امیدی پا به خانه می گذاشت؟

لنگان لنگان چند متر از سر خیابان، تا کوچه ای که خانه جاوید در آن بود را طی کرد و نزدیک خانه که شد نگاهش به دختری افتاد که شی بزرگی در دستش جلوی درشان ایستاده!

پست 125

خیره به دختری که اندامش از پشت سر هم برایش آشنا بود پشت

سر هم زنگ در را می فشرد، سرعت

قدم هایش را هم بیشتر کرد.

دختر کوله اش را روی زمین گذاشت و مایل به دیوار ایستاد و از جیبش گوشی اش را درآورد و مشغول آن شد که صدایش

کرد.

_جانا؟

جانا برگشت و نگاهش کرد و گفت:

اسرا جون! کجایی؟

و سریع خودش را در آغوش اسرا

انداخت.

همینطور که در آغوشش بود حرف می زد.

_چقدر زنگ در تونو زدم، دیگه میخواستم برم.

از آغوش هم جدا شدند و اسرا گفت:

_خوش آمدی عزیزم، خبر میدادی من دانشگاه بودم.

خوش آمد را گفت اما دلش هم مثل سیر و سرکه می جوشید، از این به بعد

را چه می کرد؟

مهمان ناخوانده اش را کجا میبرد؟

به خانه ای که نه کلیدش را داشت و نه صاحبش را؟

به خانه ای که خودش هم اجاره نشینش بود.

و تمام مدت راه دانشگاه تا خانه ذهنش درگیر این بود که خودش چگونه به خانه برود و حالا!!

جانا به حرف آمد.

_خیلی نامردید جفتتون!! عقد کردین رفتین حاجی حاجی!

لبخند نرمی زد. شاید بیشتر شبیه پوزخند بود از انهایی که میگفت، تو کجا خبر داری!

هر چیزی هم میگفت، واقعا نمی توانست قانع کننده باشد، مگر تازه عروس هم حاجی حاجی مکه می شد؟

تازه عروس را روی سر می گذاشتند. جز اینکه اشکالی این وسط باشد.

_عزیزم ما که درگیر امتحانات و دانشگاه بودیم خبر داری که! تو چرا به من سر نزدی؟

_میدونم اسرا جون، داداش جاوید گفته، خودمم امتحان داشتم.

لب هایش را به پایین کج کرد و عنق گفت: من دلم می خواست تو به ما سر میزدی! من تنها بودم، مامانم که نبو.....

ناگهان سکوت کرد و به جایش گفت:

_طاقتم تموم شد دیگه، خودم اومدم!

برای دلتنگی های جانا دوباره لبخند زد و گفت: خوش آمدی عزیزم، من که تازه دو روزه اومدم اینجا!

-چه بهتر، نمیدونی چه ذوقی کردم فهمیدم اومدی! از دیشب فقط خدا خدا کردم صبح شه پیام اینجا!

میان حرف هایش تعلل اسرا رو دید گفت:

_نمیریم تو خونه؟ سردم شد دیگه!

نمی شد که نرفت، میشد؟

نمیشد از واقعیت گفت می شد؟

بعد از مکث کوتاهی گفت: کلید ندارم!

جانا با تعجب پرسید: کلید نداری؟

چکار کنیم؟ جاوید کجاست؟

__ بیرون، یادم رفت ازش بگیرم.

دست اسرا رو گرفت و برش گرداند.

__ بیا بریم خونه ما، زنگ میزنیم جاویدم بیاد.

قدمی خودش را عقب کشید .

__ نه قربونت کار دارم.

__ میخوای بمونی پشت در تا جاوید بیاد؟

آب دهانش را قورت داد به درستی

کارش مطمئن نبود؛ در حقیقت در

درستی کارش که شکی نبود.

به رفتار جاوید شک داشت .

__ زنگ میزنم بهش ببینم کجاست؟

جانا سری تکان داد و به سمت بسته ای که روزنامه پیچ شده روی زمین گذاشته بود رفت و اسرا با
استرس شماره

جاوید را گرفت.

یک بوق، دو بوق، سه بوق !

تعداد بوق ها که به انتها رسید همان صدای همیشگی پخش شد.

دستش را پایین آورد و نگاهش را

به جانا داد.

و از نوع شماره گرفت.

لحظات مانند قبل دوباره تکرار شد و صدای بوق ها به همان ترتیب پخش شد.

پست 126

__جواب نداد؟

ابروهایش را بالا گرفت و نه کوتاهی گفت.

__بزار منم زنگ بزنم.

اینبار به جای اسرا، جانا تماس گرفت و وقتی که همان بوق ها تکرار شد.

گوشی اش را در جیبش سر داد و

گفت:

__بیا باهم بریم خونه ما!

و قبل از آنکه اسرا واکنش یاز خود در برابر حرف های جانا نشان دهد.

گوشی جانا زنگ خورد .

شماره ی افتاده روی صفحه گوشی را که دید.

با خوشحالی گفت:

_داداشه!!!

و با همان هیجان جواب جاوید را داد.

_سلام داداش، چرا جواب نمیدی؟

خب سلام!

نه من عصبانیم از دست.

نباید کلید خونتو به اسرا جون میدادی؟ من جلوی در خونتونم!

نه! من که تازه اومدم، زنت پشت در بود.

بنده خدا تا کی میخواست پشت در خونه بمونه، تلفنتم که ماشاءالله جواب ندادی اینقدر زنگ زد.

خیلی خوب.

زود بیا

خدافظ

گوشی را در جیبش گذاشت

لبش به لبخندی باز شد و رو به اسرا گفت:

_دعواش کردم!

لبخند کوچکی هم روی لب اسرا آمد. اما دلش بینهایت غمگین شده

بود.

نگاهی ب گوشی اش انداخت ،

یعنی جاوید دو تماس خودش را ندیده بود و تنها تماس خواهرش را دید؟

یا نه نمی خواست که تماس او ببیند.

مثل جانا گوشی را در جیبش گذاشت و

نامردی گفت.

جاوید این روزها خیلی نامردتر از شب عقدش بود.

انگار که جانا حرف نگاه او را خوانده باشد با لبخند گفت:

بزار بیاد ،همچین گوششو بییچونم

دیگه کلید یادش نره.

میان خط و نشان کشیدن برای جاوید بود که صدای شکمش بلند شد.

ساکت ایستاد و به اسرای ساکت ایستاده نگاه کرد.

هر دو با هم خندیدند و جای تمام حس های سنگین میان اسرا و جانا را یک جو شاد و زنده گرفت.

پست 127

نگاهی به سر در کلانتری انداخت و وارد شد.

وسایلیش را که تحویل سرباز داد. مستقیم به سمت دفتر افسر پرونده رفت.

فقط یک چیز در ذهنش بود.

اخ که این رامین لعنتی را می دید، گردنش را می شکست.

با راهنمایی سرباز وارد اتاق شد.

و با تعارف افسر پرونده، جایی روبه رویش نشست و سریع پرسید: رامین پیدا کردین؟ الان کجاست؟

-بفرمائید آقای سلطانی، آرامش خودتونو حفظ کنید.

کمی خودش را عقب کشید و به مبل پشت داد.

نگاهش هنوز به دهان افسر پرونده بود که با خونسردی برگه ها را ورق می زد.

و اندکی بعد گفت :متهم و به همراه چند تا از همدستانش که در حاشیه شهر پنهان و همچنان

مشغول تهیه و توضیح مواد بودند دستگیر کردیم!

-الان کجاست ؟ باز داشتگاه؟

دستش را به معنای جلو گیری از ادامه حرف های جاوید جلو گرفت.

-همون روزی که اومدین، من بهتون گفته بودم که رامین خیلی زودتر از اونچیزی که فکرشو بکنید

دستگیر میشه!

-حالا چی میشه؟

- با توجه ب ادعای آقای جاوید سلطانی و به استناد شواهد و کشف ابزار جرم در محل دستگیری

آقای رامین صناعی ایشون به جرم حمل و توزیع مواد مخدر دستگیر شدن و پرونده ایشوون جهت

رسیدگی و احقاق جرم به مراجع زیربط ارجاع داده میشود.

چیزهایی که لحظه به لحظه از دهان افسر پرونده خارج میشد آبی بود که ذره ذره بر آتش خشم

جاوید می ریخت و خنکای آرامش را به جان او می نشاند .

اما با همه این وجود قضاایای اسرا همچنان برایش مجهول بود..

ادعایی که رامین پشت تلفن کرده بود!

با دستپاچگی گفت: حالا چی میشه؟ از این به بعدش، حکمش چیه؟

-طبق فرمایشات و ادعایی که ابتدای امر داشتین، مطمئناً شما اولین شاهد این پرونده محسوب می شید و امروز هم احضار شدید برای شناسایی و تشخیص هویت متهم!

کمی در جایش جابه جا شد..

-بله من می تونم شناسایش کنم، خیلی بیشتر از اون چه فکر کنید باهش در ارتباط بودم.

افسر پرونده از جایش بر خواست و به سمت در خروج رفت و اندکی بعد برگشت و به جاوید گفت: طبق اظهارات قبلیت اقرار کرده بودی که شاهد های دیگه ای هم داری، مشخصات کامل اون ها رو برای بهبود روند پرونده و ارائه اون به دادسرا احتیاج داریم..

سریع از جایش بلند شد و به سمت میز رفت: بله می تونم بنویسم، قبلاً گفتم اکثر همکلاسی هام اونو موقع پخش تو جشن هاشون دیدن!

همینطور مشغول صحبت با افسر بود که ضربه ای به در خورد و سربازی با احترامی وارد شد و پشت سر رامین با دست های بسته وارد اتاق شد.

نگاهشان که به هم افتاد، اخم هر دوی شان در هم رفت.

-سرباز لطفی در و ببندو همونجا منتظر بمون!

افسر پرونده که روی اتیکدش نوشته بود محمد قاضی مرادی رو به رامین گفت: بیا جلوتر و گوشه دیوار وایسا!

و بعد از جاوید پرسید: خودشه! رامین صناعی؟

سر جاوید که بالا و پایین شد نگاه رامین هم رنگ خباثت قبلش را گرفت و گفت:

نتونستی ثابت کنی کار من بود؟ خواستی انتقام بگیری!

-ساکت!

اما رامین با تشر مرادی ساکت نشد و پوزخند چندی ناکی زد.

-بلاخره چی شد؟ حیف که فرصت نبود ببینم تو اون اتاق چی بهت گذشت.

با هر جمله اش خشم و عصبانیت جاوید بیشتر شد.

-عوضی تو با زندگی چند تا ادم بازی کردی!

-اصلا برام مهم نبود! من فقط می خواستم ترو له کنم، که له شدی!

جلوتر رفت، بیشتر جلو تر رفت، طوری که با هر قدم جاوید افسر پرونده هم از روی صندلی اش نیم خیز شده بود.

یقه رامین را که در مشت گرفت، افسر هم در جایش ایستاد و صندلی اش با صدای بدی به عقب رفت.

-روانی، چه بلایی سر اون دختر آوردی؟

-پس حرصت برای اون خوشگله هست! ناز شستم...

قدش از رامین بلند تر بود و وقتی که او را به سینه دیوار کوفت، افسر هم به سمتش دوید و سرباز ایستاده پشت در را صدا کرد!

رامین پوزخندی زد: هیچ وقت بهت نمی گم چه بلایی سرش اوردم، می خوام این خوره تا ابد به کام من و به نام تو تو ذهنت بمونه!

-روانی بیچاره می کنم، میفرستمت سینه قبرستون!

افسر بازوی جاوید را گرفت و او را به عقب هل داد و گفت: چه خبره!

لطفی بیا اینو ببر بازداشتگاه!

وقتی که به زور افسر و سرباز از رامین جدا شد هنوز وجودش پر از حرص بود.

دوست داشت رامین را با دست های خودش خفه کند.

این بشر تا چه حد پست بود؟

-من ولت نمی کنم رامین، تقاص گناه تو باید پس بدی!

رامین هم همینطور که توسط سرباز کشیده می شد گفت: پای لرز خربزه ای که خوردم میشینم!

و صدایش میان راهرو پر سرو صدای کلانتری گم شد.

در که بسته شد سرش را در دست گرفت و روی مبل نشست.

-چرا از اول نگفتین قضیه ناموسیه؟

با چشمانی سرخ شده و سری پر درد نگاهش کردو با کمترین جانی که در بدنش بود گفت:مدرکی نداشتم!

-می تونستید شکایت کنید .

می تونستید همون دختر رو به عنوان شاکی بیارید! میشد از اظهارات ایشون خیلی چیزها بدست آورد.

-نمی شد!

افسر دستانش را با ژست خاصی در هم گره کرد و زیر چانه اش گذاشت.

-موضوع غیرتی شده؟خواهر ته؟می خواستید قضیه مسکوت بمونه!

سکوت کرد،و سکوت کرد و سکوت کرد،خواهرش اگه بود.....

نه آن دختر نمی توانست خواهرش باشد،نمی خواست که خواهرش باشد.

همان شبی که سایه مژه هایش را دید،همان شبی که پیچ موهای مواجش ،دلش را خلع سلاح کرد و او را شب زنده دار داشتنش کرد.

نمی خواست اسرا کس دیگری باشد .

فقط برای او باشد.

برای او، فقط او، عروسک زیبای او!

اما حیف که اسرا خربزه شیرین شغال شده بود و دیگر برای جاوید جانی برای ادامه راه نگذاشته بود.

-اون دختر زن منه!

همین یک جمله کافی بود تا افسر ته ته خطی را که روزی هزار بار امثال آن را میدید برود و در آخر به جاویدی برسد که با چشمان سرخ شده جلوی نشسته و قرار است سکوت کند برای اینکه پای ناموسش به ناکجاها برای اثبات بی گناهی اش باز نشود.

پست 128

(جاوید)

از کلانتری که خارج شد؛ هنوز حرف های افسر پرونده در سرش چرخ می زد . حس سرگیجه داشت.

مدام حرف های او در ذهنش مرور می شد .

به سمت ماشینش رفت و سرش را روی فرمان گذاشت .

میان این واویلا تنها چیزی که خیالش را راحت می کرد جرم سنگین رامین بود که با شهادت باقی همکلاسی هایش سنگین تر هم می شد .

استارت که زد و جلوتر رفت، چشمش به دکه کوچک روزنامه فروشی افتاد.

از آنهایی که غیر از روزنامه خرت و پرت های دیگری هم می فروختند.

ماشین را به سمت راست جاده هدایت کرد و بی معطلی پیاده شده به سمت دکه رفت .

این همه درد حتما یک درمان داشت، وگرنه این همه آدم که بی دلیل به این شیء کوچک برای آرامش پناه نمی بردند ؟

بدون آنکه بخواهد به درستی کارش فکر کند ، اسکناسی درآورده به سمت فروشنده گرفت و گفت :
یه نخ سیگار !

با فندکی قرمز رنگی که به نخ بزرگی گره زده و آویزان بود ، سیگارش را آتش زد و به سمت ماشینش رفت.

تکیه زده به در ماشین نگاهش را به رفت و آمد باقی ماشین ها سپرد .

چقدر همه شاد بودند ، چقدر جوش و خروش بین مردم فراوان بود.

پس چرا زندگی او این همه بی در و پیکر بود ؟!

نگاهش را از دود خاکستری به هوا رفته سیگار گرفت و به آتش قرمز رنگ آن داد .

گاهی وقت ها دلش می خواست شبیه این آتش سرخ شود و تر و خشک را با هم بسوزاند .

تلخ خندی کرد و نخ نیمه سوخته سیگار را به لبش نزدیک کرد.

شاید اینگونه کمی آرام می شد .

مگر نه اینکه همه سیگار را به بهانه آرامشش به لبشان نزدیک می کردند و به بدنشان خو می دادند ؟!

پک عمیقی به سیگار زد و دود غلیظ و خاکستری آن تا ریه های دست نخورده اش نفوذ کرد .

شاید اولش خوب بود !

همین جا !

همین جایی که ته زرد رنگ آن افیون را میان لب های مردانه اش می گذاشت خوب بود .

اما همین که مزه تلخ آن به ریه هایش نشست و تمام دهانش مزه زهر گرفت ، تمام حرف های که شنید؛ پودر شد و به هوا رفت.

به شیء کوچکی که شعله قرمز رنگ آن که هر لحظه آن هر لحظه دستش را می سوزاند نگاهی انداخت .

این افیون کوچک نمی توانست خودش را از چنگال این آتش سرخ نجات دهد .

آن وقت نجات دهنده و آرامش دهنده از درد ها بود ؟

پوزخندی زد و آن را به زمین انداخت و با کفش هایش به جان آن افتاد .

همزمان گوشی اش زنگ خورد .

با دیدن شماره روی آن ابروهایش بالا رفت .

اسرا بود ؟!

همان دختری که برای فرار از او دست به این حماقت زده بود ؟

تماس قطع شد و ...

اما فکر اسرا از ذهنش قطع نشد .

قطعا آن چیزی که دیشب دید نمی توانست مثل مزه این سیگار طعم زهرگونه داشته باشد .

نگاهش به ظاهر به صفحه گوشی بود اما توجه اش به کدام ناکجا آباد بود که تماس اسرا را ندید ؟!

ذهنش رفت پی حرف های افسر پرونده! او که از چیزی خبر نداشت ،فقط گفته بود) اگر یک ذره محبت و علاقه در وجودت هست ادامه بده (!

دلش لرزیده بود چهار ستون بدنش هم که لرزیده بود اما کاش جراتش هم همراه تمام این ها می لرزید .

اینبار شماره جانا روی صفحه گوشی اش نمایان شد و او را مثل برق سه فاز از تمام افکارش برید و به زمان حال برگرداند .

پست 129

(اسرا)

دقایقی از تماس جانا نگذشته بود که جاوید خودش را به خانه رساند .

با پیاده شدن جاوید از ماشین ، جانا به سمتش پا تند کرد و خودش را در آغوش او انداخت .

نگاه اسرا با حسرت به این خواهر برادر بود .

چقدر نگاه جاوید وقتی که آن لحظه چتری های مشکی جانا را زیر روسری پنهان می کرد زیبا بود .

چقدر چهره جاوید آمیخته با رنگ محبت بی نهایت دوست داشتنی بود.

جانا خودش را بیشتر در آغوش جاوید جا داد و دل اسرا را برای کاش هایی که همیشه آرزویش را داشت مسر تر کرد.

وقتی که خواهر و برادر دوش به دوش هم به سمت اسرا آمدند ، نگاه اسرا همچنان خیره به آنها بود .

—حداقل زنگ همسایه رو می زدین در براتون باز می کرد . این دیگه فکر کردن می خواست ؟!
 به جای اسرا جانا با لبخند جواب جاوید داد : باز کن دیگه این درو داداش ، پاهامون درد گرفت ،
 حواسمون کجا بود اون موقع زنگ همسایه رو بزنینم!

کلید را در قفل چرخاند و دسته کلیدهایش را به سمت جانا گرفت .

سوالی تکانی به سرش دادو گفت: چیه ؟

_ برو بالا تا من خریدارو بیارم !

چشمی گفت و همینطور که خم می شد از روی زمین وسایلش را بردارد به اسرا گفت : اسرا جون بریم ؟

چقدر دلش گرفت.

به صحت حرف های دیروز جاوید یقین پیدا کرد ، جاوید حتی کلید خانه خودش را به او نداده بود .

پشت سر جانا قدمی برداشت و هنوز وارد حیاط نشده بود که بازویش میان دست های مردانه جاوید
 اسیر شد !

_ اسرا ؟

به چپ مایل شد.

سمتی که بازوی چپش در دست راست جاوید بود .

نگاهی به دست جاوید انداخت و سرش را بالا گرفت و به صورت جاوید خیره شد.

دوست داشت با کنایه بگوید : کدام اسرا؟ اسرایی نمانده !

چشمانش در صورت جاوید چرخى زد و دوباره به دستان جاوید خیره شد !

_ ببخشید صبح یادم رفت برات کلید بذارم .

با تعجب سرش را بالا گرفت ، حتی مثل ثانیه های قبل پلک هم نزد .

فقط خیره خیره به چشم های قهوه ای جاوید زل زده بود .

در حقیقت در باورش هم این حرف نبود و می خواست صحت حرف ها را در چشم های جاوید بباید .

لب های جاوید دوباره تکانی خورد و برای بار دوم به همان آرامش نام اسرا را صدا کرد و چشم های اسرا در حدقه لرزید !

جاوید بود ؟

برای او مهربان شده بود ؟

به سرش تکانی داد.

اما با جمله ای که جاوید گفت؛ تمام باورش شکست و همراه خود قلب نازک اسرا را هم شکست .

_ میشه جلوی جانا چیزی نگی ؟ جانا خیلی حساسه !

اشک تا پشت پلک هایش آمد و چشمانش را شیشه ی نازک اشکی در برگرفت .

صدای جانا که در پارکینگ پیچید و گفت :

_ اسرا جون کجایی ؟

دستش را از چنگال جاوید بیرون کشید . قدمی به سمت در برداشت؛ اما نتوانست طاقت بیاورد .

اگر نمی گفت ، امروز حتما می مرد .

دستش را به در گرفت و با پربغض ترین صدا گفت :

من چی ؟ من حساس نیستم ؟.....

پست 130)اسرا(

نم نشسته در چشمانش را گرفت وبدون اینکه نگاه دیگری به جاوید بیندازد پله ها را دوید.

حوصله جاوید را اصلا نداشت.

چقدر وقیح بود.

با تمام حرف ها و

بد اخلاقی هایی که کرده بود حالا

از او می خواست مهربان باشد و مواظب حساسیت خواهرش باشد؟

پس خودش چه؟

خودش آدم نبود ؟

دل نداشت؟

قلب نداشت؟

دختر نبود؟

پس ناز دخترانه خودش را که می خرید؟

سه ماه تمام بود که زندگیش جهنم شده ،دیگر نه رنگ آرامش دید و نه رنگ خوشی را!

هر روزش پر از استرس بود.

هر وقت که چشمانش را باز میکرد

اولین جمله اش این بود :

خدایا امروزم را بخیر بگذران و مرا به گناه دیگران مجازات نکن!

حالا این چه میگفت؟

صدای جانا در راهرو پیچید:

_اسرا جون کجا موندی؟

_اومدم!

روی پاگرد پله ،جانا را کلید به دست دید که بین دو در روبه روی هم ساختمان ایستاده!

_چرا وایسادی؟

کلید در دستش را تکانی داد و شانه هایش را بالا انداخت .

_چرا کلیدو داد به من ؟من که اولین

باره میام اینجا ،در خونه مردم باز نکنم؟

جواب سوال جانا را اسرا خوب می دانست، برادرش او را پی نخود سیاه فرستاده تا سفارش خواهر حساسش را پیشش بکند.

اما وقتی نگاه درمانده و خنده دار جانا را دید، تمام حرص هایی که از جاوید داشت پرید.

واضح تر می شد گفت؛ با وجود

جانا و مشغول شدن ذهنش، جاوید و بد رفتاری اش را فراموش کرد.

اشاره ای بسمت در سمت راست

کرد و جانا کلید را در قفل چرخاند .

_انقد دوست دارم خونتونو ببینم.

میدونی چیه زن داداش؟

چشمان اسرا از حرفی که شنید
گشاد شد.

زن داداش؟

کلید در قفل چرخید و در باز شد
و جانا با صدای بلند خندید.

_چرا همچین شدی؟ همش دوست

داشتم صدات کنم زن داداش، چیه اسرا

جون تو دهنم نمی چرخه.

هنوز از زن داداش گفتن جانا در

تعجب بود. این برادر و خواهر چقدر

مخالف هم بودند.

لبخندی زد .

برای خودش هم این لفظ جالب بود، به خاطر تک فرزندی نه عمه میشد

نه خاله، هیچ سمتی نداشت و این

زن داداش گفتن واقعا به مزاجش

خوش آمده بود.

با شیرین ترین لحن گفت: جانم چیه؟

-این داداش جاوید نامرد بی خبر اومد اینجا!

ابروهای اسرا ناخودآگاه بالا رفت!

-هی چی میگی جانا؟

صدای جاوید که در راهرو پیچید.

جانا جیغ کوتاهی کشید و به داخل رفت و اسرا با لبخندی که حاصل شیطنت جانا بود پشت سرش وارد شد و نگاهی هم به جاوید که حالا با پلاستیک های خرید چند پله با او فاصله داشت نینداخت.

همین که وارد شد برای تعویض لباس مستقیم به سمت اتاقش رفت و جانا هم پشت سرش وارد شد؟

- تک خوابه؟

دکمه های مانتویش را باز کرد و گفت: اهوم؟

- جانا؟ لباس بدم پیوشی عزیزم؟

- مرسی زنداداش، من لباس اوردم!

باز اسرا از زنداداش گفتن او خندید.

- چرا می خندی؟

لباسش را پشت در اویزان کرد و گفت: خیلی غریبه برام این کلمه!

- نگم؟

- هر جور راحتی عزیزم؟

- از داخل کوله ای که کنار تخت گذاشته بود تاپ و شلوارکی بیرون کشید و قبل از آنکه ان را بپوشد روی تخت دراز کشید.

-- جاوید این قراضه رو نمی خواد ول کنه؟

سوالی نگاهش کرد.

- تختشو میگم دیگه، کوچیکه جا نمیشین!

از اشاره مستقیم جانا به جای خوابش صورتش سرخ و گونه هایش گلگون شد.

جانا که خبر نداشت، این دو برای سایه هم تیر هم پرتاب نمی کنند چه رسد به اشتراک جای خوابشان!

بدون اینکه جواب جانا را بدهد به سمت آینه رفت و سرش را به شانه زدن موهایش مشغول کرد. هنوز برس دوم را نکشیده بود که نگاهش به تیشرت اویزان شده جاوید روی تخت افتاد. خون گرم به صورتش دمید، اینبار علاوه بر گلگون شدن صورتش، تپش قلب ام گرفت. کاش صبح که به دانشگاه می رفت تیشرتی را که جاوید با عجله از تن در آورد و روی زمین انداخته بود را روی تاج تخت اویزان نمی کرد. ممکن بود جانا بخواهد نظر دیگری را جب تیشرت برعکس درآورده برادرش بدهد. و این در تربیت اسرا نمی گنجید کسی بخواهد در موارد خصوصی والبته زناشویی نداشته اش حرفی بزند و شوخی ای بکند. سریع موهایش را بست و شالی روی موهایش انداخت و به سمت ساکش رفت و در یک حرکت بدون آنکه بخواهد توجه جانا را به خودش جلب کند آن را برداشت و در ساکش چپاند از اتاق خارج شد و همزمان گفت: میرم یه چیز درست کنم، ناهار بخوریم!

زود بیا!

جانا همانطور دراز کشیده روی تخت سرش را بلند کرد و گفت: دیگه دارم ضعف میکنم، لباس عوض کنم میام!

پست 131

(اسرا)

از اتاق که خارج شد مستقیم به

آشپز خانه رفت.

دلش یکی از آن استامبولی پلوهای مخصوص مادر بزرگش میخواست.

پایش را که در آشپز خانه گذاشت

جاوید هم از جلوی کابینتی که درش باز بود بلند شد.

بدون اینکه نگاهی به جاوید بیندازد چای ساز را پر از آب کرد و دکمه اش را فشرد و به سمت یخچال رفت.

انقدر از دست این بی اعصاب وقیح ناراحت بود که پی خجالت و

خجالت کشی نرود .

گوشت چرخ کرده را که از فریزر خارج کرد

جاوید پرسید:

_ناهار درست کنی؟

واقعا حوصله جاوید را نداشت سعی کرد خلاصه با او صحبت کند، اما جمله ای هم که

گفت واقعا از بی منظوری اش بود.

_اگه خدا بخواد!

_برم بیرون یه چیزی بخرم برای نهار؟

اگر دست می جنباند استامبولی پلویش یک ساعته حاضر میشد و رفت و آمد جاوید هم یک ساعت

زمان میبرد.

_نه نمی خواد خودم یه چیز درست می کنم.

_جانا اینجاست!

این دیگر آخرش بود.

یعنی که چی جانا اینجاست ؟

یعنی خواهرش باید غذای خوب و آبرومندانه می خورد و پذیرایی درست و حسابی می شد؟

دلش میخواست یکی از آن پرووهایی که به مینا می گفت به

او هم بگوید؛ اما نمیشد!

با گوشه چشم و چپ چپ نگاهش کرد و بسته گوشت را داخل آب گذاشت .

اما انگار جاوید دست بردار نبود. بی حوصلگی های او را نمی دید.

_ پس ببین اینایی که خریدم خوبه

استفاده کنی؟

_ کارم تموم شه میام نگاه میکنم!

نگاه بی تفاوت اسرا را که دید به

سمت آب جوش آمده رفت.

_ پس چایی دم کنم؟

این پسر امروز چه مرگش بود؟

همه اینها فقط برای حساسیت

خواهرش بود؟

چند ثانیه به جاوید نگاه کرد و گفت: قوری بده بشورم!

تمام مدتی که پیاز ها را خرد کردو

قابلمه را برای طبخ غذا داغ می کرد

جاوید کنار دستش ایستاده بود و

نکاهش می کرد .

برای بار دوم واقعا به دلش گذشت

که هیچ حسی به اینجا ماندن جاوید ندارد.

انگار که واقعا جاوید را نمیدید.

_چیزی نمیخواهی؟! اینارو بچینم تو کابینت؟

حالا دیگر مجبور شده بود یک نگاه

به وسایلی که جاوید خریده بود بیندازد.

با همان نگاه سطحی به وسایل

لبخند به لبش آمد.

جاوید مثل یک مرد پنجاه ساله برای خانه خرید کرده بود.

دلش میخواست بگوید، مگه چند

نفیریم که این همه خرید کردی.

اما بدرک! پسرک خودخواه بی اعصاب وقیح!

اوکه فقط دوماه مهمان این خانه بود و میرفت، جاوید می دانست و خرید هایش.

با همه اینها نتوانست کینه توز باشد و گفت: چرا اینقدر خرید کردی؟

جاویدشانه ای بالا انداخت و گفت:

_هرچی دیدم گرفتم.

_اون کنسرو ذرت را بیرون بزار

بقیشو بچین تو کابینت.دیگه هم

اینطوری خرید نکن!

_ای ول زن و شوهر چه همکاری دارید باهم.

صدای جانا که پیچید همزمان سر

اسرا و جاوید هم پیچید و خیره هم شدند.

مگر چه کاری کرده بودند؟

چه همکاری داشتند که خودشان خبر نداشتند؟

_داداش یه دونه از این بیسکویت

ها به من بده دارم میمیرم از گشنگی.

نگاهش را از جاوید گرفت و به

جانا گفت:

_عزیزم بشین الان چایی میارم با بیسکویت بخوری.

پست 132

جاوید از جایش بلند شد و به سمت

جانا رفت.

_کجا بودی مگه؟

_مدرسه!

_زود اومدی چرا؟

_می خواستم ظهر پیام، دیگه زنگ آخر دبیر نیومد منم از خدا خواسته

رفتم دنبال کارام.

و دست جاوید را کشید و در حالی

که از آشپزخانه بیرون می برد رو به

اسرا گفت:

_الان پیام خب!

سرش را تکانی داد و مشغول کارش

شد .

اما عجیب خواهر و برادری کردن این دو دلش را برده بود.

دلش یک برادر خواست که برای ضعف کردن خواهرش اخم هایش درهم شود.

هنوز چند دقیقه از خارج شدنشان

نگذشته بود.

که صدای بلند زن داداش گفتن جانا را شنید و از جایی که به سمت سالن دید داشت نگاهی انداخت

جاوید با صفحه بزرگی که در

دستش بود؛ از همانجا به اسرا زل

زده بود و مدام نگاهش را از او به

صفحه بزرگ در دستش می داد.

__بیا دیگه زن داداش!

قلبش از این نوع نگاه کردن جاوید به تپش شدید افتاد.

دستش را به کابینت گرفت و آهسته آهسته همانطور که نگاهشان

می کرد از آشپزخانه خارج شد

و دو قدم بیرون نرفته بود که جانا

به سمتش شتاب کرد و دستش را

گرفت و به سمت خودش کشید و

گفت :

__بیا ببین ،نمیدونی چه شاهکاری

از تون ساختم.

او را دقیقاً کنار جاوید برد،طوری که دستش وقسمتی از پهلویش به بدن جاوید برخورد کرده بود.

همزمان با نگاه جاوید روی صورتش چشمش به صفحه بزرگ عکس روز عقدش افتاد.

آنقدر نزدیک جاوید بود که نفس

های جاوید به صورتش می خورد.

سکوت خانه و لبخند های زیبای

جانا و از همه مهم تر آغوش نامحسوس جاویدگونه هایش را گلگون تپش قلبش را بالا برده بود.

_خیلی خوشگل شده نه؟ امروز با

دوستم رفتم آتلیه مادرش نشستیم

تا آمادش کرد اوردمش!

عکس را از دست جاوید بیرون کشید و کمی مایل به هردو آنها

گفت:

_خیلی خوشگل شد، اصلا یه شاهکار شد. من خیلی دوست دارم برای جشنتون مادر این دوستم بیاد

کارای فیلم برداریتونو انجام بده؛ کارش محشره.

همینطور که حرف میزد دستش را

روی چهره اسرا، درون آن عکس بزرگ چهل در شصت روی شاسی

کشید و گفت:

_داداش اینجا رو ببین، مژه هاش

سایه انداخته انگار روی صورتش.

و بعد با لبخند سرش را بالا گرفت

و به اسرا گفت:

_ولی بگما داداش من خوشگل تر افتاده ،

ببین چه عاشقانه نگاه کرد.

پست 133

هر حرفی که جانا میزند نفسش

بیشتر بریده میشد.

اصلا کم آورده بود.

صورتش به سرخی دانه های انار

شب یلدا میان آن جمع کوچک

خودنمایی می کرد.

نگاهی به جاوید انداخت و بعد از

آن به جانا.

چه شرایطی بود؟

یکی تو را نمی خواست و دیگری تو را ستایش می کرد.

_ببین زن داداش.

همین که گفت زن داداش ،نگاهش

مثل برق گرفته ها به جاوید افتاد.

جاوید بعد از یک نگاه عمیق در چشم های اسرا زیر لب زمزمه کرد:

زن داداش؟

_آره دیگه، چیه اسراجون!

من میگم زن داداش، اونم بهم بگه خواهر جون!

هنوز حرف جانا تمام نشده بود که

بوی سوختگی غذا در خانه پیچید

و اولین کسی که متوجه شد اسرا بود.

با عجله بسمت آشپز خانه دوید و جانا بلند گفت: سوخت؟

تمام پیازهای داخل قابلمه سوخته

بود.

شتابان آن را از روی گاز برداشت و روی سینک ظرف شویی گذاشت و دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

اوف چه لحظه سختی بود، نگاه جاوید!

عطر تنش! نزدیکی بیش از حدشان!

چقدر جو اتاق سنگین بود.

ذهن دخترانه اش شدیداً بازیگوشی میکرد و مدام دلش می خواست بداند حال جاوید چگونه است.

یعنی به همان اندازه که برای او

نفس گیر بود برای جاوید هم بود؟

_سوخت؟

با صدای جانا هول کرد و کمی در جایش پرید.

انگار که جانا به جای آشپزخانه پا

در افکارش گذاشته بود.

هیجان زده گفت:

_پیازاش.

_تقصیر من شد، بد موقع صدات کردم.

_اشکال نداره دوباره پیاز خرد میکنم.

_نه دیگه جریمه منه، بدش من!

لبخندی زد.

جانا بیشتر از آنچه که

فکر میکرد خوش سر و زبان و البته

مهربان بود.

پس میتوانست جای خواهر نداشته

اش را پر کند نمیتوانست؟ _چشم خواهر جون، منم برنج آبکش

میکنم.

**

دم کنی را روی برنج گذاشت و خم

شد و شعله گاز را کم کرد و همزمان

با خم شدنش گوشه شالش بسمت

پایین افتاد.

برگشت و همانطور که شال را

روی سرش مرتب میکرد گفت:

_اینم غدامون، نیم ساعت دیگه

دم کشیده. چایی میخوری هنوز؟

جانا تکانی به سرش داد و اسرا

استکان را در سینی چید .

_زن داداش؟

_جانم؟

_بردار اونو دیگه، دارم خفه میشم.

_چیو؟

_بابا شالتو میگم، مگه نامحرم داریم؟ منو ببین چه راحتم.

نگاهی به تاپ و شلوارک جانا انداخت و باز هم دلش به تپش افتاد .

دردش یکی دو تا نبود .

چه میگفت ؟

چه چیزی می گفت تا جانا نفهمد برادرش هنوز همانی است که در در محضر بوده!

همانطور تلخ و اخمو!

چه چیزی می گفت تا جانا نفهمد برادرش او را مهمان خوانده!

چه چیزی میگفت تا

تا با آن بشود چاله چوله های این زندگی که دیگران برایش ساختند راماله می کشید.

اصلا ماله کشیدنی بود؟

_هر وقت غذا درست می کنم روسری میزارم.

جانا با چشم های گشاد پرسید :

_چرا؟

اینبار اسرا لبخند زد.

_یه خاطره از مجردی هام دارم،

برای همین هر وقت غذا درست میکنم روسری سرم میزارم .

_چی شده بود؟

_حالا سر فرصت بهت میگم چی شده ابریم چایی بخوریم؟

پست 134

(جاوید)

از لحظه ای که جانا کشان کشان او را از آشپزخانه بیرون کشید و عکس روز عقدشان را میان دستهایش گذاشت.

تمام بدنش داغ کرد.

درست مثل همان روز!

این مژه ها میخواستند دیوانه اش کنند، در این صورت چه بود حالش را دگرگون می کرد.

انگار هر چقدر بیشتر پایش را پس می کشید

بیشتر در جادوی اسرا حل می شد.

وقتی که جانا اینبار اسرا را برای دیدن عکس فرا خواند؛ دیگر نتوانست نگاهش را از او بگیرد.

نه می توانست از عکسش بگذرد و نه از خودش وقتی هم که ناخواسته در آغوشش افتاد.

قلب مردانه اش هم در سینه افتاد.

قدرت جاذبه ناخواسته اسرا انقدر زیاد بود که جاوید همه گذشته را فراموش کند.

همه اتفاقات صبح را فراموش کند و گوشش فقط صدای افسر را تکرار کند و بگویی. ادامه بده ... ادامه بده....

وقتی هم که جانا گفت: زن داداش...

دیگر نفهمید باقی حرف های جانا چه بود.

-زنش بود؟

واقعا زنش بود! حقش! قسمتش! سرنوشتش!

-متعلق بودن اسرا به او امروز دوبار یاد اوری شد.

یکبار خودش اعتراف کرد و گفت اون دختر زن منه و حالا، جانا تعلق داشتن اسرار را به او یاد آوری می کرد.

اخ که چقدر خوب بود همینجا ایستادن و در آغوش کشیدنش!

حس تعلق داشتنش! حس آرامش داشتن!

آنقدر در این دختر حل شده بود که نفهمید کی رفت!

کی آغوشش خالی شد.

کی جانا رفت و کی سالن خانه خالی شد.

-خودش را روی مبل انداخت و نگاهش به عکس بود و گوشش به صدای که از آشپزخانه می آمد.

دخترها باهم حرف می زدند.

انقدر در آن حالت ماند که جانا باسینی چای امد و گفت: میخ نداری بز نیمش به دیوار؟

سرش را تکانی داد و هانی گفت.

-میگم خونه میخ داری عکس بز نیم دیوار؟

از جایش بلند شد و گفت: دارم، میرم میارم!

-لباستو عوض کن، چایی بخوریم بعد!

به حرف جانا گوش نداد.

نمی توانست گوش بدهد.

اسرایش آمده بود و دلش امان از کف داده بود.

طاقت نشستن نداشت...

به چه بهانه ای می رفت.

به چه بهانه ای خودش را آرام می کرد.

به اتاق رفت .

ولای پنجره را باز کرد، هوای تازه برای تنفس می خواست.

دکمه پیراهنش را باز کرد ولی انگار با یک دکمه کارش حل نمی شد.

امروز آخرین روز دنیا بود.

به دنبال تیشرتش گشت ،همانی که صبح همینجا انداخته بودش!

اسرا برش داشته بود؟

کشو هایش را گشت،همان را می خواست..

بین این همه لباس فقط همان را میخواست.

همانی که اسرا برش داشته بود.

یا نه دلش اسرا می خواست.

چشمانش را بست و نام اسرا را میان لبانش جاری کرد.

-اسرا؟

-اسرا،بیا؟

هوش که از سر رفته بود خوب و بد معنایی نداشت.

زنش بود!

نبود؟

در که باز شدو اسرا داخل آمد.نفسی گرفت و گفت:تیشرتم کو؟

-کدوم؟

-همانی که صبح اینجا گذاشتم!

به وضوح گونه های سرخ اسرا را دیدو شنید که گفت:نذاشتی،انداختی!

پس همان زبان سابق را داشت ،اینبار به جای اخم لبخندی زدو وقتی که به سمت ساکش رفت ابروهایش بالا پرید.

تیشرتش در ساک اسرا بود؟

-تو ساک تو بود؟

جلوتر آمد و گوشه شالش را که از خم شدن پایین افتاده بود را مرتب کردو پیراهن را به سمتش گرفت وگفت:میشه خواهش کنم دیگه لباستونو تو خونه نندازین؟
دیگر برایش تمام شد.

صبر و غرور را در بقچه پیچاند و گوشه ای پرت کرد.

قدمی جلو برداشت و سینه به سینه اسرا ایستاد.

-میشه خواهش کنم به من بگی داستان این چی بوده؟

و پر شال اسرا را در مشت گرفت.

قلبش مثل قلب گنجشک می زد اگر امشب درداین دل سرکش را با اسرا درمان نمیکرد می مرد.

-میشه خواهش کنم تو خونه اینو سرت نکنی؟

و دست برد پر مشت شده دردستش را از دور گردنش باز کرد.

چشمان اسرا لرزید و دل جاوید هم!

قدمی جلو برداشت و اسرا قدمی به عقب.

و بازویش را اینبار از سر خوااهش برای دل خود در چنگ گرفت.

-نرو!

کاریت ندارم!

میشه دیگه از من رو نگیری؟

و شال را کامل از سر او روی شانه هایش انداخت و لب های اسرا لرزید.

-من مهمونم!

زیر گوشش زمزمه کرد.

-ولی محرمی!

و دست برد و گیره موهای او را باز کرد.

سرش را عقب کشید و نگاهش را به موهای اسرا داد.

همانی که یک شب تا صبح خواب از سرش ربود.

همانی که پیش استادش رسوایش کرد.

چشمان اسرا شیشه ای شد.

-نکن! خواهش می کنم!

مگر میشد حالا که تمام دنیایش را یک طرف گذاشت واسرا را یک طرف ...

حرف از نکن ها زد؟

سوالی سرش را تکان داد و اسرا کمی عقب تر کشید.

ولی نه انقدر که از آغوش جاوید فاصله بگیرد.

-تو با خودت رو راست نیستی؟

دستش را پنجه وار در موهایش کشید و از عطر آن خودش را سیراب کرد.

-من فقط گیجم، نمی تونم باور کنم!

-خواهش می کنم! ولم کن! هر وقت که به باور وجود من رسیدی بیا!

-نمی تونم! دیگه دیر شده!

و او را در یک حرکت در آغوش خود فشرد ...

انقدر فشرد تا قلب نا آرامش به آرامش رسید...

-چایی سرد شد!

صدای داد جانا که بلند شد، آغوشش را باز کرد و به اسرایی خیره شد که با عجله مشغول بستن موهایش است.

همین که خواست شالش را روی سرش مرتب کند.

با یک حرکت آن را کشید و گفت: نه! دیگه نه!

با خروج اسرا، به سمت پنجره رفت، نگاهی به شال در مشتش کرد.

لبخند از روی لبش کنار نمی رفت.

بلاخره ان را گرفت، شال را به بینی اش نزدیک کرد.

چه حس خوبی داشت.

چقدر دلش آرام شده بود..

نفس عمیقی کشید و از لای پنجره نگاهی به آسمان انداخت و گفت: میخوام یکم زندگی کنم، یعنی میشه؟؟ ...

پست 135

(اسرا)

تمام تنش مثل نبض می زد.

انگار بین بازوهای جاوید هوا برای تنفس کم آورده بود .

فقط توانست موهای رها شده اش را جمع کند و مثل صاعقه زده ها اتاق را ترک کند .

هر چند واقعا صاعقه به او زده بود. وجود جاوید و گرمای تنش و صدای مهربانی که زمزمه وار زیر گوشش نجوا کرده بود ،

واقعا مثل صاعقه ای بود، که روحش را نشانه گرفته بود.

دخترانه های وجودش به حدی تحت تاثیر رفتار ناگهانی جاوید قرار گرفته بود که دست و پایش را برای هرگونه حرکتی بسته بود .

و قدرت تفکر هم که دیگر بماند.

نمی دانست کجا برود .

با آن صورتی که تماما سرخ شده بود و موهایی که با عجله بسته بود و قطعا برآشفته به نظر می آمد ، کجا می رفت ؟

اگر جانا هم چیزی نمی گفت و به رویش نمی آورد ، این تاخیر طولانی را!

قطعا این خودش بود که نمی توانست این شرایط را تاب بیاورد .

بنابراین راهش را بدون هیچ فوت وقتی به سمت سرویس کج کرد .

_ کجا می ری زن داداش ؟ چاییت !

نیم نگاهی به جانا انداخت و خیلی سریع گفت : الان میام !

وارد سرویس که شد؛ دستش را روی قلبش گذاشت و به تکیه اش را به در داد و با یک بازدم عمیق، تمام سنگینی لحظات با جاوید بودن را از خودش خارج کرد.

هنوز هم حس می کرد، تنش می لرزد و اصلا اصلا این رفتار جاوید در باورش نمی گنجید .
جزو محالات بود. خیال بود .

انگار یک خواب بود که نرم و لطیف آمد و خیلی خیلی پر استرس هم تمام شد .

جلوتر رفت و شیر آب را باز کرد مشتی آب به صورتش پاشید و نگاهی به دستهایش انداخت .
هنوز می لرزید !

گیره موهایش را باز کرد و دست نمدارش را به ان کشید و دورش ریخت و بارها و بارها جمله جاوید را برای خودش تکرار کرد.

او هم مثل جاوید گیج شده بود.

اما نه از زندگی ، از رفتار های ضد و نقیض جاوید !

نکند حتی این آغوش هم یک خواهش بود کنار باقی خواهش های امروزش فقط برای حضور جانا ؟!

نفسش به یک باره داغ شد و صورتش گر گرفت ، اما نه !

آن چیزی که همین چند لحظه پیش میان بازوهای جاوید و هرم نفس های داغ او حس کرد.

بویی از یک دلجویی برای حفظ آبرو نمی داد.

و این هم او را دلگرم کرده بود .

همان جا وضویش را گرفت از سرویس خارج شد

و حالا دلش به جای تاپ تاپ خوردن برای ثانیه های گذشته ، برای لحظاتی که قرار بود چشم در چشم جاوید شود می زد ...

وقتی که برگشت جاوید کنار جانا نشسته بود و با هم حرف می زدند .

همین که اسرا را دیدند ، جانا گفت : بیا بشین دیگه ، من می رم چاییتو عوض کنم !

_ نه !

جانا با کمری که نیم خیز شده بود نگاهش کرد

_ چرا ؟

_ میرم نماز !

_ الان ؟

_ آره !

_ هیچی نخوردی که !

_ اشکال نداره ، میام ناهار می خوریم !

تمام این مدت سعی می کردچشمان سرکش و کنجکاوش را کنترل کند و نگاهی به جاوید نیاندازد و در دلش گفت : مگر برادر بی اعصاب و وقیح جناب عالی گذاشت چیزی از این گلوی ما پایین برود.

با صدای تق تق ظرف ها سجاده اش را جمع کرد.
 آخر که چقدر نماز امروز به او چسبیده بود .
 به سبکی یک پر شده بود انگار
 این نماز طعم شیر کاکائو داغ می داد .
 داغ داغ آن را خورد و داغ داغ از آن آرامش گرفت .
 نگاهی به اتاق انداخت وبا یادآوری خاطرات شرمی دخترانه سراسر وجودش را گرفت .
 راست می گفتند عقد مهر و محبت می آورد ؟

پست 136

یعنی برای جاویدش محبت آورده بود ؟ کاش که آورده باشد.
 دستش را به دستگیره گرفت و هنوز آن را فشار نداده بود که دستگیره پایین رفت و دست او هم بالا
 و پایین شد و سر جاوید از لای در وارد اتاق شد.
 _ سفره گذاشتیم ، نمیای ؟

برای همه همینطور بود ؟
 یا فقط او بود که اینطور رنگ به رنگ می شد ؟
 این بی روسری بودن هم در رنگ به رنگ شدنش کم بی تاثیر نبود !

طبق عادت دست به شالش برد ، اما کدام شال ؟!

لبش را گزید و نمایشی دست به کنار صورتش کشید و آنرا آرام پایین آورد !

از این ضایع تر ؟

مگر می شد ؟

مگر داشتیم ؟!

اما نمی دانست هیچ کدام از این ها در منظر جاوید روییده در پوسته جدید امروز ، هیچ کدام نمایشی نبود .

ناز نبود ، عشوه نبود ، فقط آرامش بود !

آن هم نه از نوع جسم !

نه از جنس تن !

که اگر بود ، جاوید سرا پا نیاز را به دنبال یک آغوش به اتاق نمی کشاند !

راه بود ، چاه هم بود ! اما پا برای فراتر رفتن از آن نبود .

جاوید قدمی به داخل گذاشت .دقیقا میان درگاه در ایستاد.

لبخندی به صورت عروسک تازه کشف شده اش پاشید و یک دانه تار مویی را که به واسطه کشیدن دست، به جلوی صورت لغزیده بود را پشت گوشش راند !

چشمانش را بست ! و صدا زد .

خدایا ! دیوانه ام نکن امروز !

_ نمیای ؟

با سوال جاوید چشمانش را باز کرد و نگاهش را به لبخند جاوید داد .

_ بخاطر جاناست ؟ قراره نقش بازی کنیم ؟

ابروهای مردانه جاوید به هم نزدیک شد !

_ نه !

_ من حرفمو پس می گیرم ! من حساس نیستم !

_ گفتم که نه !

بر حرفش اصرار کرد.

_ من هنوزم ، همون دخترم !

بله ، همان دختر برای جاوید بود !

همانی که هر دفعه می خواست اذیتش کند اما برعکس می شد .

همانی که بخاطر دور زدنش هر کاری کرده بود.

حتی می خواست خدا را هم دور بزند.

همان دختری که می خواست امتحانش کند ولی کنار در ایستاده بود و موهای سرکشش را پشت

گوشش می فرستاد .

_ من که گفتم هنوز گیجم !

باز هم همان سوال برایش مطرح شد ، تو خودت با پای خودت امدی! یا رومی با زنگی!

-تا کی؟

-به من فرصت بده!

نگاهش را در صورت جاوید چرخاند، از چشم ها به لب ها و از لب به چشم هایش!

راست می گفت؟

باورش برای اسرا سخت بود اما چه می کرد که تا نیمه راه این زندگی آمده بود.

شاید واقعا فرصت می خواست برای هضم آن گذشته ای که خودش را هم آزار می داد.

پلک برهم گذاشت و جاوید دوباره پرسید.

-میای؟

-میام!

پست 137

زیر نگاه خیره جاوید از درگاه در عبور کرد، اما دلش احساسش، همانجا زیر انگشتان مردانه جاوید وقتی که نوازشگونه روی صورتش کشیده شد مانده بود.

از این که حس می کرد جاوید، پشت سرش، درست در چند قدمی اش است و ممکن است همچنان نرم و مهربان و پراز حس نگاهش کند، دلش در حال زیر و رو شدن بود.

ونفسش را در سینه تنگ می کرد.

نگاه به سفره ای انداخت که دقیقا جایی که دیشب سفره پهن کرده بود، گذاشته بود.

به سمت آشپزخانه رفت و این بار نگاه به جانایی انداخت که ناشیانه در حال خالی کردن برنج داخل دیس بود.

-بذار کمکت کنم.

جانا لبخندی زدو گلگون گفت: یکم کثیف کاری شد ولی همشو خالی کردم!

- عیب نداره. تخم مرغ درست کنم؟

- برای چی؟

- با برنج بخوریم.

- تخم مرغ؟

با لبخند به جانانگاه کرد و به سمت یخچال رفت.

- اهوم تخم مرغ خیلی خوشمزه میشه با استامبولی مخصوصا اگه کره هم باشه!

-چه جالب!

-ما هر وقت میریم روستای آقاجونم اینا، از اونجا مادر جونم کره محلی میخره، خیلی خوشمزه

میشه، خونمون همیشه درست میکروم!

- داریم مگه کره محلی؟

-نه محلی نداریم ولی پاستوریزه هست.

و در حالی که چشمک می زد گفت: ایشالا یبار که رفتیم می خریم!

-بو میده!

-اصلا! خیلی خوشمزه ست من عاشقشم!

با دیس برنج در دست از آشپزخانه خارج شد و

جانانهم درحالی که مدام از ظرف تخم مرغ های عسلی فلفل زردچوبه زده بو می کشید پشت سرش

بیرون آمد و رو به جاوید که پای سفره نشسته و نگاهشان می کرد گفت:

دلم ضعف کرد بوش که خیلی عالیه!

- خودشم عالیله!

با صدای جاوید سرش را بالا گرفت. این ساعت ها فقط قرار بود رنگ به رنگ شود.

انگار ساعت امروزش روی رنگ به رنگ شدن صورتش کوک شده بود.

خنده بلند جانا پیچید.

-چی؟ غذاش یا خودش؟

وقتی که لبخند جاوید وزمزمه زیر لبی اش را شنید که گفته بود: هردو!

و مستقیم چشم های اسرا را نشانه گرفت.

قند ها و عسل ها بود که میان قلب اسرا به امید آینده ای خوش و عشقی عمیق در حال آب شدن بود.

جانا همراه با همان لبخند، ظرف نیمرو را وسط سفره گذاشت و گفت:

- اهوم! خودش که عالیله، غذاشم بخوریم ببینیم!

گاهی وقت ها سادگی می توانست از همه چیز زیباتر باشد.

از هرچیزی خوشمزه تر باشد.

وقتی که نگاهها به هم گره می خورد و شیطننت ها طعم زیرپوستی پیدا می کند.

هیچ چیز به اندازه یک تعارف ساده، یک توجه ساده نمی تواند زیبا باشد و اینجا دقیقا وسط این سفره سه نفره کوچک آن چیزی که از همه زیباتر بود.

توجهاتی بود که جاوید، ریز ریز، حتی با پر کردن یک لیوان آب و کنار دست گذاشت برای اسرا و گرفتن دیس غذا جلویش خرج می کرد و این دختر را به خجالت وا می داشت.

**

- زن داداش خیلی عالی بود دست گلت درد نکنه!

- نوش جانت عزیزم خودتم کمک کردی.

- اهوم، فقط پیاز خورد کردم 😊 ولی هیچ چیز مثل این تخم مرغ نبود.

.

باز هم از تعریف جانا لبخند بر روی لبش آمد و گفت

- کاری نداره.

- بابا همیشه میگه هرکی بتونه تخم مرغ خوشمزه درست کنه، آشپز واقعیه.

من و پانیذ یه بار خواستیم خونه خاله غذا درست کنیم، نمیدونی چی شده بود.

واویلا!

می گفت و به جمله های خودش می خندید و اسرا هم با لبخند نگاهش می کرد.

اما جاوید!

انگار آوردن نام پانیذ و خاله دستی بود که دفتر زندگی او را به گذشته ورق می زد.

- جانا!

- جونم؟

- غذا تو بخور!

- خوردم دیگه. دست خانومت درد نکنه! خیلی خوشمزه بود!

- پس پاشو کمک کن ظرفا رو جمع کنین!

از جدی شدن ناگهانی جاوید لبخند از روی لب های هر دو پر کشید.

- باشه الان میرم.

همزمان با بلند شدن جانا، جاوید هم از جایش بلند شد و در حالی که به اتاق می رفت گفت: چشم یادت نره!

همین که رفت جانا با حالت خاصی گفت: چشم، بداخلاق!

و بعد آرام و زیرزیرکی خندید و در حالی که ظرفی از داخل سفره برمی داشت گفت: هر وقت اسم خالم میاد انگار زنبور نیشش می زنه!

با تعجب به حرف های جانا گوش می داد.

- چرا؟

جانا شانه ای بالا انداخت.

- کلا مخالفشونه.

دهانش را به گوش اسرا نزدیک کرد و گفت:

چشم دیدنشونو نداره!

و به سمت آشپزخانه رفت

.

متعاقب جانا او هم شانه هایش را بالا انداخت.

پس کلا جاوید کمی تا قسمتی ترشرو و نجسب بود؟!!

چقدر خوب که با تمام نجسب بودن ها الان با او خوب و مهربان بود و قصد داشت گذشته را جبران کند و از او فرصت خواسته بود.

پست 138

(جاوید)

تمام مدتی که دخترها در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بودند، روی مبل نشسته بود و به حرف هایشان گوش می داد.

کاش این چند لحظه زودتر تمام می شد و آنها از آشپزخانه خارج می شدند.

آن وقت بیشتر میتوانست صدای اسرا را بشنود.

نگاهش کند.

یا نه اصلا باز هم او را در خلوت گیر بیاورد.

لبخندی به کار چند ساعت قبلش زد. عجب دل و جراتی خرج کرده بود.

جاویدا و یک زن؟

یک زن را در آغوش خود لمس کرده بود.

دوباره تنش از یاد حرارت و گرمی بدن اسرا داغ شد!

مگر خود او نبود که از همه زنها تنفر داشت؟!!

فکری کرد! هنوز هم تنفر داشت!

به خدا که هنوز هم از همه زن ها تنفر داشت.

اما اسرا، نگاهش، چشمانش، یک چیز دیگر بود.

این یک مورد با تمام سیاهی هایش با تمام بدی هایش اعصاب خورد کنی هایش زبان درازی ها و مظلومیت هایش فرق داشت.

اصلا حرف نگاهش فرق داشت.

نمیشد از او گذشت.

میشد؟

این روزها که شیوا را فراموش کرده بود، این روزها که زندگیش از حضور مادری که فقط نام مادر را یدک می کشید کم رنگ شده بود.

این روزها که سرش با کار گرم بود و ذهنش با دختری به نام اسرا!

رامین به درک واصل شده بود و هوای خانه گرم شده بود و رنگ محبت گرفته بود.

مگر میشد مردانه هایش شروع به واکنش نشان دادن نکند؟

مرد بود دیگر!

مگر احساسش می مرد؟

اگر احساسش می مرد غریزه اش هیچ وقت نمی مرد.

با افتادن چیز سنگینی دقیقا کنارش از سبک سنگین کردن احساسش به اسرا دست کشید.

جانا خودش را کنارش، شاید بهتر می شد گفت در آغوشش پرت کرده بود.

- دم در بده، آجی!

جانا لبخند دندان نمایی زد.

- باز بداخلاق شدی؟ بذار حداقل خوشحالی تو دلم بمونه یه روز داداشم خوش اخلاق بود.

دست جانا را گرفت و با فشاری او را عقب تر راند.

- نجسب بدم میاد!

از چسبیدن بدش می آمد؟!

این جمله را که گفت ناخودآگاه نگاهش به اسرا افتاد.

پس چرا به اسرا چسبیده بود؟ و اصلا هم بدش نیامد!

نگاه جاوید را که دید سرش را پایین گرفت و مشغول گوشی اش شد.

شاید آن لحظه اسرا هم دقیقا به همان چیزی فکر می کرد که جاوید به آن فکر کرده بود.

- خیلی بدی جاوید. اوج احساسات فقط یه ساعته!

از جایش بلند شد و به سمت اسرا رفت و شانه به شانه او نشست و کنار گوشش گفت:

- حالا کی پیام؟

- برای من فرقی نداره که هر وقت دوست داشتی!

جواب اسرا را که شنید بیشتر کنجکاو شنیدن حرف های آن دو شد.

- کجا بری؟

جانا با غیض جواب جاوید را داد.

- آقا جاوید نمیدونی نباید گوش وایساد؟ زشته ها! بدتون نمیاد؟

اخم هایش درهم شد و محکم تر پرسید:

- کجا میخواین برین؟

به جای جانا اسرا جوابش را داد: هیچ جا قراره باهاش زبان کار کنم برای کنکورش.

- مگه کلاس کنکور نمیری خودت؟

اخم های جانا درهم شد و با ناراحتی و کمی بغض گفت:

میرم اولی آدم وقتی زن داداشش معلم زبانه، میره بیرون؟

_معلم زبان؟

کمی جا خورد و ابروهایش بالا پریده، این جمله

را با تعجب خاصی بیان کرد.

جانا سری تکان دادو نچ نچی کرد .

_خبر نداشتی؟ اسرا جون بهش نگفتی؟

وقتی که اسرا سرش را به معنی

نه تکان داد جانا گفت:

_انقد بد عنق میشی گاهی اوقات

آدم خوف میکنه باهات حرف بزنه.

و رویش را کاملاً برگرداند و به اسرا خیره شد و در حالی که دست زیر

چانه او گذاشته بود و سرش را به

سمت خودش می چرخاند گفت:

_نگاش نکن زن داداش! بیا با خودم

حرف بزن .

و بعد با لبخندی پرسید: تلگرام داری؟

از اینطور حرف زدن جانا لبخند به

لبانش آمد .

جانا هنوز بچه بود.

واقعا حق داشتند مشکلات زندگی

را از او پنهان می کردند.

اما با سوالی که جانا پشت بند این لوس بازی ها از اسرا پرسید و وقتی که متوجه شد اسرا هم تلگرام دارد. لبخندش رفت.
پس چرا او شماره اش نداشت.

پس چرا وقتی نام اسرا را با نام
(زن (در گوشی اش سیو کرده بود، در لیست مخاطبینش بالا نیامده بود؟

بلافاصله گوشی اش را برداشت و
نگاهی به لیست آن کرد .
نبود.

واقعا هم شماره اسرا نبود! پس
چطور داشت _آره عزیزم .
_داری؟
_اوهوم.

تمام وجودش چشم و گوش شده
بود و حرف های آن دو را وقتی
باهم حرف میزدند در هوا می

قایید.

واقعا چه جالب بود.

کارش به جایی رسیده بود که نشسته بود و حرف های آن دو را گوش میداد.

نام این کار چه می توان گذاشت.

معجزه؟ عشق و یا فقط کنجکاوی؟

وقتی که اسرا گفت :

_خط تلگرامم جداست.

و شروع به خواندن شماره تلگرامش برای جانا کرد .

ده انگشت داشت و ده انگشت دیگر

هم قرض گرفت و با سرعت

نور شروع به نوشتن آن در گوشی

اش کرد.

وقتی که از کارش فارغ شد ،شبيه

کسی بود که قله اورست را فتح

کرده و حالا باید شادی اش را با کسی تقسیم می کرد.

بس بود هر چقدر اسرا تا به حال کنار جانا نشسته بود و فرصت هم صحبتی با او را نداشت.

حالا باید خودش دست زیر چانه اسرا می گذاشت و به او می گفت:جانا رو بی خیال،نگاهت رو به من

بسپارا!

پست 139

(جاوید)

گوش به صحبت جانا بود که مدام با پرچانگی هایش صورت و تمرکز اسرا را به خودش جلب کرده بود و حالا داشت زیر و بم زندگی اسرا را در می آورد .

اگر همینطور می نشست باید خواب اسرا را داد .

از جایش برخاست و برای تعویض لباس به اتاق می رفت همین حین گفت : پاشید حاضر شید میخوام ببرمتون بیرون .

وقتی که حاضر و آماده برگشت دخترها همچنان نشسته بودند .

_ پس چرا بلند نشدین ؟

نگاهش بین اسرایی که با لبخند نگاهش می کرد و جانایی که به پهلوش نشسته و یک پایش جمع و پای دیگرش از مبل آویزان بود ردوبدل شد.

سوالی سرش را تکانی داد و اسرا شانه بالا انداخت !

_ ما نمیاییم آقا جاوید ! خودت تنهایی برو !

از آن روزها بود دیگر !

از آنهایی که جانا روی دنده لج و لجبازی می رفت و جاوید را به مرز جنون می رساند .

_ باشه ! پس تو بمون من و زنم میریم !

در جایش صاف نشست و اخمو به جاوید خیره شد !

_ من هستم ، زنم زنم نکن ! از این خبرا نیست .

جلوتر رفت ، سعی کرد لبخندش را بخورد و به جانا گفت : خواهرم خواهرم کنم ؟

خواهر عزیز پاشو ببرمت بیرون !

جانا با غیض نگاهش کرد و اسرا خندید .

_ برو خودتو مسخره کن ! من نمیام با زنت برو !

اینبار اسرا از جایش برخاست و در حالی که دست جانا را می گرفت او را وادار به برخاستن کرد !

_ پاشو عزیزم !

_ خیلی پروئه زن داداش !

لبخندی که اسرا زد و میدانی که زیر لب گفت ،

ابروهای مردانه جاوید را بالا پراند.

با اخم ساختگی گفت :

_ خواهر شوهر و زن داداش دست به یکی کردین !؟

چقدر این جمله که برای اسرا و جانا گفته بود به دهانش مزه کرده بود .

از این برنامه های ویژه خیلی در خانه یشان کم بود و حالاخواهر شوهر بازی در خانه خودش ، در خانه

شخصی خودش به چشم میدید.

آخ که چقدر امروز قشنگ بود .

به کمک اسرا از جانا از جایش بلند شد و در حالی که از کنار جاوید رد می شد گفت : بار آخرت باشه
ها ، اینطوری حرف زدی

بازوی جانا را در مشت گرفت و او را به سمت خود کشاند .

امروز ، می خواست خواهر کوچولوی ناز نازی اش را بچلاند .

همیشه از رفتار های جانا که گاهی اوقات آینه شیوا می شد ، بدش می آمد.

اما امروز ، عجیب می خواست خواهرش را با حضورش در اینجا ، با آن عکسی که آورده بود به گرمی
بچلاند !

_ چی میگی فنچول ؟!

_ فنچول خودتی ! با من اینطوری حرف نزنا !!

با دو انگشت شصت و سبابه ضربه کوچکی به بینی جانا زد و در حالی که او را به سمت اتاق می
فرستاد گفت : باشه فنچول، لباس خوب بپوشیا !!

با رفتن جانا به اتاق، جاوید هم به سمت بیرون رفت و دلش در حال تاپ تاپ شروع لحظه هایی بود
که قرار بود با زنش داشته باشد !

پست 140

با سر خوشی پله ها را پایین دوید و با احساس خوشی که در دلش بود ماشین را روشن کرد .

آهنگ شادی گذاشت و همین طور که همراه با آهنگ شعر را مرور می کرد به فرمان هم ضرب گرفته بود.

دلش خواست اولین جایی که همراه زنش بیرون می رود یک جای رویایی باشد!

یک جای خلوت باشد.

عاشقانه باشد

بتواند با فراغ خیال دست دور شانه های او بگذارد و او را به خود بفشارد.

با خروج آنها از در صدای ضبط را کمی پایین تر آورد و دنده را جا به جا کرده و ماشین را حرکت داد.

(اسرا)

تمام مدتی که لباس پوشید و دکمه های مانتویش را می بست به غر غر های جانا می خندید!

_نخند زن داداش دیگه!

_من که چیزی نگفتم.

_این جاوید همیشه اینطوریه ، یه وقت گاز یه وقت ناز، همش حال منو میگیره!

-چیزی نگفت که !

مقنعه اش را روی سرش مرتب کرد و دسته ای از چتری های خوش حالتش را از زیر آن بیرون کشید و با لب های آویزان گفت:

-حال منو میگیره وقتی بد عنق میشه !

چهره عبوس جانا او را بیشتر به خنده می انداخت . چه قدر نازک نارنجی بود این دخترا!

اگر جای او بود و آن همه سختی و مشکلات و خفت را تحمل می کرد چه می شد؟

این که بد عنقی نبود !

بد عنقی همان چیزی بود که جاوید ساعات عقدش و بعد از عقدشان نشان داد.

بد عنقی زمانی بود که پا به خانه جاوید گذاشته بود و جاوید به بدترین شکل از او استقبال کرد.

بد عنقی اینها بود.

جلوتر رفت و شانه جانا را زیر پنجه های کشیده و ظریفش فشرد و از داخل آینه نگاهش کرده گفت:

رفتیم بیرون تلافیشو سرش در میاریم.

حالا نگاه جانا سر حال شده بود و لبخند بر آن نقش بسته بود.

عاشقتم زن داداش ! یعنی تو همونی هستی که من عاشقشم! بزن بریم!

دست روی دکمه گذاشت و آنرا فشرد شیشه ماشین را کمی پایین تر کشید .

-گرمه؟

بازهم با جمله جاوید که او را مخاطب قرار داده بود صورتش رو به گرمی رفت.

دلش خواست بگوید هوا گرم نیست من گرمم است!

تو با این کارهایت گرما را به وجودم منتقل کردی!

اما مگر میشد؟

مگر میشد گفت؟

خودش هم در صحت و سقم و سلامت این جاویدی که اینگونه کنارش نشسته بود و گاه گذاری حتی حضور جانا را هم نادیده می گرفت و نگاهش می کرد شک داشت.

چه طور در عرض یک روز از حساسیت جانا به فرصت خواستن از او کشیده شد و حالا

جوابی که نداد جاوید شیشه را از سمت خودش کمی پایین تر آورد و اینبار گفت : اگه گرمه بگو کامل بکشم پایین؟

هوای اسفند بود دیگر علاوه بر سرماییی که داشت دلپذیر و مطبوع هم بود.

آدم دلش میخواست هر دوتای آن را با هم داشته باشد هم سرمایش را هم دلپذیری اش را!

هنوز جواب جاوید را نداده بود که سر جانا از وسط دو صندلی جلو آمد!

_هی به هم نون قرض میدین ، گرمه، سرده راه انداختین من این پشت یخ کردم!

جاوید به شوخی گفت:

_ا تو هم هستی؟

_نه، پس! بکشین بالا این شیشه ها رو!

همان طور که حرف میزد رو به اسرا گفت : این نبود قرارمونا؟

در حالی که سعی می کرد نگاهش را از جاوید بگیرد گفت: صبر کن ، به وقتش!

پست 141

این بار جاوید به حرف آمد: چه قراری؟

جانا حرف را خیلی ماهرانه پیچاند.

_کجا می بری ما رو؟

_به جای خوب!

_ما که خودمون می دونیم اینور میرن دریا!

_خوب پس، سفت بشین سر جات فنچول ، تا برسیم.

*

همین که از ماشین پیاده شد نسیم سردی به صورتش برخورد کرد و لرزی به جانش افتاد.

اما این سرما نتوانست مانع دم عمیق او از هوای نم دار دریا بشود.

چشمانش را بست و دم عمیقی کشید و بوی نم دریا و شوری آن به همراه خش خش موج ها را به جان کشید.

چقدر اینجا آرامش داشت.

چشمانش را باز کرد و نگاهش به جاویدی افتاد که چند قدم جلوتر ایستاده و با لبخند نگاهش می کند!

_بریم؟

مگر می توانست نیاید؟

حالا که زندگیش، جاویدش خوب شده بود تا آن سر دریا هم شنا کنان با او می آمد.

آهسته لب زد: بریم!

و جاوید بلند تر گفت: اومدی جانا؟

جانا درحالی که کفش هایش را از پا در آورده بود به سمت دریا دوید و جاوید ماند و اسرایی که در دلش امروز زلزله به پا شده بود!

با دیدن شوق و ذوق جانا لبخندی زد و قدم هایش را به سمت جاویدی که دستاش را به شکل انتظار آغوش او، دراز کرده بود رفت.

کاش جرئت داشت و به او میگفت در اغوشم بگیر، میخوام سر روی شانه هایت بگذارم!

این مهربانی عجیب به چهره مردانه ات می آید!

اما به جای همه حرف های تلنبار شده روی دلش به لبخندی اکتفا کرد!

قطعا روزی می آمد که تمام حرف ها را به همین شکل برای جاوید تعریف کند!

_بیاین دیگه! چقدر کندين!

باصدای جیغ جیغ جانا، جاوید گفت: چه خبرته!

_اینجا که کسی نیست!

این را گفت و جلوتر دوید دستهای اسرا را گرفت و او را به سمت موج ها کشاند و گفت: بیا ببین
چقدر سرده!

این بار جیغ اسرا هم به هوا رفت!

(جاوید)

از آینه نگاهش را به چهره بغ کرده جانا انداخت و خنده اش را خورد و گفت:

_ها!

_چیزی نگفتم!

_همین میگم چته؟

_هیچی!

_این چکاری بود آخه!

این بار چندمی بود که جانا را دعوا میکرد.

_بابا حواسم نبود!

_اشکال نداره جاوید جان!

صدای اسرا را که شنید انگار تمام بند بند بدنش شل شد.

جاوید جان صدایش کرده بود برای بار چندم!

_ دیدی خودشم گفت اشکال نداره

- حالا اون یه چی گفته!

_ منم میگم حالا که اون اینو گفته تو چرا ول نمی کنی؟

پست 142

اخم هایش در هم شد و اینبار تندتر نگاهش کرد.

_ اه حالا چی شده مگه!

جلوتر رفت باز هم از لای صندلی سرش را جلو برد و گفت: زن داداش ناراحت شدی؟؟

_ نه عزیزم به خدا من ناراحت نشدم!

_ اها دیدی قسمم خورد تازه مگه چی شد؟ یه کفش نو براش خریدی!

_ تا زانو فرستادیش تو آب، اون کفش قابل پوشیدن بود؟

عقب کشید و تکیه زده به پنجره به بیرون خیره شد و گفت:

_ اصلا منو پیاده کن! من خودم میرم خونه!

بدون اینکه جواب جانا را بدهد پایش را روی پدال گاز فشرد.

از لحظه ای که جانا دست اسرا را کشید و او را دوان دوان با خودش تا داخل آب آن هم با کفش برد و لباس او را تا زانو خیس کرد؛ اعصابش خراب شده بود.

یعنی در حقیقت تمام برنامه ریزی اش خراب شده بود.

از خودش که پنهان نبود از خدا هم چه پنهان دلش می خواست در این ساحل خلوت به بهانه عکس کمی بیشتر به اسرایش نزدیک میشد .

دلش می خواست روی ماسه ها با او دل بدهد و قلوه بگیرد.

اما جانا با آن کارش، تمام برنامه های او را بهم زده بود و این شد که نتونست جلوی عصبانیت خود را بگیرد و توپ آتشش را بر سرش خالی کند !

سر اسرا که برگشت و به جانا گفت : من که ناراحت نشدم، این حرف ها رم دیگه زن.

دلش به رحم آمد!

شاید واقعا زیاده روی کرده بود اما آن چیزی که مثل روز برایش روشن بود ضد حال خوردن در برنامه هایش بود.

و همین که اسرا به جانا گفت: کاش دریا آروم بود می رفتیم قایق سواری .

نور امید به دلش تابیده شد و با اولین چهار راه مسیرش را به سمت اسکله قایق رانی بابل رود کج کرد!

(اسرا)

با تمام وجود که نه، تا حدودی از قایق سواری و آب وحشت داشت.

حالا یک چیزی گفته بود تا جو عوض شود.

از رویا هایش گفته بود این که دلیل نمیشد حتما به قایق سواری برود آن هم با وجود خیزی چادر و پاچه های شلوارش!

ولی چه میشد کرد امروز جاوید؛ جاوید مهربانش شده بود.

باید برای داشتنش این سختی های ریز را تحمل میکرد.

باید از غوره جاوید حلوایی شیرینی می پخت!

از ماشین پیاده شد و پشت سر جاوید و دوش به دوش جانا به سمت اسکله کوچکی که قایق اجاره می دادند رفتند.

_میدونی زنداداش!

_بله!

_این اولین باریه که با جاوید اومدم بیرون!

شاید این حرف جز معدود چیزهایی بود که تعجب را برایش به ارمغان آورده بود. -واقعا؟

_اوهوم!

-چرا؟ یعنی هیچ وقت نرفتین!

_نرفتم! خوب! ام.....

کمی در حرف هایش مردد بود!

_خوب ما خیلی کم دور هم هستیم!

سرش را با گیجی تکانی داد.

خوب این چه ربطی به بیرون رفتن داشت، مگر میشد یک خانواده فرصت بیرون رفتن با هم را نداشته باشد؟

_چرا اخه؟ من متوجه نمیشم!

شانه ای بالا انداخت.

-نیستیم دیگه، عادتمون شده!

دهانش را برای گفتن جمله ای باز کرد که جاوید صدایشان کرد

_کدوم قایق؟

نگاهشان به مردی افتاد که طناب قایق ها در دستش بود.

پست 143

و منتظر اشاره انها، که یکی از طنابه هارابکشد.

باتمام ترس و خجالت اندکی که داشت نتوانست مانع هیجان خود برای قایق سواری شود.

قایق موتوری را یکبار سوار شده بود.

اما قایق های پدالی قو آن هم در رنگ های مختلف جز یکی از رویاهایش بود.

همیشه فکرمی کرد کسی که سوار یکی از آن قوها می شود و صلا نه صلا نه میان دریاچه سواری میکند.

نهایت آرامش را دارد و حالا او در یک قدمی حس هایش بود!

_قوسوارشیم! من خیلی دوست دارم!

_ایول زن داداش! منم دوست دارم!

قوی سفید چهارنفره به سمتشان کشیده شد.

جاوید اول سوار شد و منتظر ایستاد تا یکی یکی دخترها سوار شوند.

جانا جلوتر رفت و وقتی که دستش را در دست جاوید گذاشت دلش مثل نبضش شروع به تپیدن کرد!

قرار بود او هم دستش را در دست جاوید بگذارد؟

با صدای جیغ جانانگاهش را به آنها سپرد قایق تکان تکان می خورد و جانان با صدای بلند و جیغ جیغ کشان در صندلی نشست.

او هم می ترسید.

اما جیغ نه!

خجالت میکشید!

اصلا رویش نمیشد!

_بیا!

با صدای جاوید نگاهش را به او سپرد . جاوید ایستاده بود و منتظر نگاهش میکرد !

جانا رویش را برگرداند و بلند گفت:بدو زن داداش!

خیلی باحاله و تکانی به پدال داد!

_نکن جاننا!تکون نده قایقوا!

_بدواین دیگه!

عجله جاننا اضطرابی در وجودش کاشت.

قدمی به جلو برداشت و جاوید سرش را همزمان با دستش تکانی داد.

_بیا عزیزم!

آخ که جاوید با دلش بازی کرده بود!جلوتر رفت و دستش را در دست گرم جاوید گذاشت و رعشه ای گرم تمام وجودش را گرفت .

حسی نو از دلش گذشت!

شاید همین دست گرفتن ساده طعم آغوش ظهرش را میداد.

اما همین که به میل خودش دست در دست او گذاشته بود طعم دیگری داشت .

مثل شیرکاکائو داغ!

جلوتر رفت و پا روی قایق گذاشت و تکانی که قایق خورد هول زده تکانی به خودش داد و جاوید علاوه بر دست ، پهلویش را هم گرفت.

مثل آغوش نبود ، اما این نزدیکی کم از آغوش نداشت وقتی که هرم گرم نفس های جاوید رنگ سرخی به صورتش می پاشید و او را به هیروت می برد وقتی زیر گوشش زمزمه کرده بود .
_ترس من هستم!

پست 144

تمام تنش به لرزه افتاده بود .

جاوید و مهربانی هایش، جاوید و نگاه کردنش، جاوید و محبتی که آغشته به حمایت بود تن او را لرزانده بود.

ترس داشت.

نه از دریا!

نه از این رود خانه بزرگ و عمیق تیره!

بلکه از رفتار دوگانه جاوید ترس داشت.

حالا که پتر عشق روی سرش در حال باز شدن بود، بیشتر ترس داشت!

از دلبستن و وابسته شدن ترس داشت . مبدا عاشق شود .

مبدا دوست داشتنش از حد بگذرد و وابسته که شد باز جاوید حرف از جدایی بزند !

از این جاوید ترس داشت.

نگاه لرزانش را در چشمان جاوید انداخت!

اخم روی پیشانی جاوید اینبار خبر از رنجش ها و عصبانیت ها نمی داد.

بیشتر معنی استواری می داد .

معنی ستون شدن!

تا اسرا دست روی شانه های بگذارد که با آن خط عمود روی پیشانی نشان می داد که مثل یک کوه ایستاده تا بر آن تکیه کند.

پلک جاوید که روی هم افتاد.

نفس عمیقی کشید و دست روی شانه های مردانه جاوید گذاشت و از عطر تن مردانه او دمی گرفته، پا در قایق کوچک قو گذاشت.

حالا دیگر میخندید!

این دنیا مال او شد بود او هم عاشق شده بود!

مگر میشد مرد نگاه عاشقانه بیندازد و زن به پهنای آسمان برایش دامن نگستراند؟

مگر می شد مرد بخندد و زن احساس ملکه بودن نکند!

آری!

اسرا هم با یک نگاه ملکه شده بود!

✱

تمام مدت کنار جاوید پا زد و با جیغ جیغ های جانا خندید و در کادر کوچک صفحه موبایل جاوید لبخند زد.

دنیا چه قدر میتوانست شیرین باشد وقتی که دلخوشی داری.

وقتی که دلت به وسعت تمام دنیا امید دارد.

✱

با صدای بلند نفس کشیدن جانا نی را از دهانش خارج کرد و خندید!

–خفه شدم!

جاوید در حالی که می خندید گفت: سفارش خودت بود دیگه!

–حالا من یه چیزی گفتم تو چرا گوش کردی؟

این را گفت و نی را دوباره داخل دهانش گذاشت و باز دم عمیقی گرفت وقتی که تلاشش بی نتیجه

ماند گفت: اسمارتیزش گیر کرده تو نی؟

–بده من درش بیارم!

–عمرا دهنی بشه!

نگاهش بین جاوید و جانا رد و بدل میشد که با هم حرف میزدند.

کامل کامل نه! اما تا حدودی یخ آن همه خجالت، وقتی که به بهانه عکس مدام جاوید او را در آغوش

می گرفت آب شده بود!

پست 145

سنگ هم می بود در مقابل گرمای نگاه جاوید و تقلای خودش برای کام گرفتن از این گرما حتما آب می شد.

او که انسان بود از نوع بسیار بسیار دل نازکش!

-مال منم گیر کرده!

هنوز جمله اش کامل ادا نشده بود که لیوان آیس پک اش از دستش خارج شد و به سانی نکشیده لیوان جاوید در دستش قرار گرفت و رعشه ای تمام وجودش را در بر گرفت و گونه هایش را گلگون کرد و قفل بر دهانش گذاشت.

نگاهش را بین لیوان خود و لیوان جاوید به چشمان خندانش انداخت.

نه! خندان نبود!

چشم های جاوید یک نگاه خاص داشت!

تیز و در کمین نشسته!

واقعا نمی دانست حیرت خود را در پشت این نگاه چگونه پنهان کند؟

اولین بارش بود.

یکی شدن لیوان هم به اندازه یکی شدن قلبش با جاوید جزو اولین ها بود و کمی شرم، کمی خجالت داشت.

لیوان را آهسته بالا آورد به لبش چسباند و از نی آن کام گرفت.

اولین جرعه خنک بستنی طالبی که به دهان خشک شده اش رسید!

چشمان جاوید برقی زد و نفس او هم تازه شد!

✱

خلوت و سکوت دو نفره شان باز هم شکسته شد وقتی که سر جانا از وسط دو صندلی جلو آمد و گفت:

-میشه اون آهنگ رو عوض کنی؟ خوابمون گرفت!

نیم نگاهی از آینه به جانا انداخت و آهنگ را عوض کرد!

صدای موزیک ملایم دیگری که در فضا پیچید .

باز هم صدای اعتراض جانا بلند شد.

-آخ، چیه اینا رو گوش میدی جاوید؟

_بالاخره داداشم؟ یا جاویدم؟

-حالا چه فرقی داره داداش جاوید!

-فرق دار.....

میان حرف جاوید آمدو کلامش را قطع کرده ،به اسرا گفت :به دوستانم بگم زنداداش؟

اونا هم میانا!

_بگو عزیزم .

_تو خونتون ها ،اشکال نداره؟

_نه عزیزم چه اشکالی گاهی وقتا خونه کلاس میزارم!

-نه خیر!

صدای اعتراض جاوید بلند شد

وبه جانا تشر زد.

_جمع نکنی اون دوستاتو بیاری

خونه من .

_وا، ما به تو چکار داریم؟

_همین که گفتم، من اصلا خوشم

نمیاد کسی بیاد خونم اونم کی؟

دوستای تو. بشینین اونجا کر کر کنید؟

_جاوید جان؟

اینبار اسرا صدایش کرده بود.

_جاوید جان نداریم. من خوشم نمیاد کسی تو خونه من رفت و آمد کنه .

این بار دهان اسرا هم مثل جانا از

این همه تندى جاوید

باز مانده بود.

پست 146

-باشه پس، با اسرا جون و دوستان میرم خونه خودمون!

نگاهش را از پنجره بیرون داد، بغض کرده بود. دلش گرفته بود

آن هم همین امروز .

اولین روز ؟ عاشقی نکرده بود که !

باید در ذوقش می زد ؟ جلوی جانا ؟

جاوید بداخلاق !

_ خیلی خب !

هنوز رویش را بر نگردانده بود تا

بفهمد این خیلی خبی که

جاوید گفته بود خطاب به او هست

یا جانا که تلفنش زنگ خورد.

با دیدن شماره لبخندی به لبش آمد

و با خوش روترین حالت جواب مخاطبش را داد .

_ جانم دایی ؟

هنوز سلام نداده بود که صدای خنده اش جلوتر از از سلام گفتنش

در اتاقک کوچک ماشین پیچید .

بدون آنکه دقت کند در جواب سوال همیشگی دایی اش گفت :

من هنوزم عروستونم دایی جون ؟

باز هم خنده ای کرد البته تن صدایش پایین تراز خنده دقایق قبلش بود چیزی مثل لبخند.

_فدات دایی جون، محبت داری !

وقتی که برگشت تا در جواب احوال پرسی دایی
اش بگوید: جاوید هم خوب است.

با چهره اخموی جاوید روبه رو شد.
قلبش شروع به تپیدن کرد و لبش
میان دندان های مرتب چیده شده اش اسیر شد.

گفتن این حرف برای یک نو عروس
تازه محبت دیده، جلوی شوهری که
هنوز تکلیفش را با خودش نمی داند واقعا درست نبود.
جاوید چه میدانست که خواستگاری دایی اش فقط در حد یک شوخی است .
عرق سردی از تیره پشتش گذشت
و در جای خودش صاف نشست و
گفت:

_آره دایی جون پیش من، زندگی هم عالی، خداشکر.
گوشی خدمت شما باشه میدم با
آقا جاوید صحبت کنی.

و گوشی را به سمت جاوید گرفت

و گفت :

_دایی میخواد احوالتو بپرسه.

تمام وقتی که جاوید با دایی حرف

می زد نگاهش از شیشه به بیرون

بود و در دلش خدا خدا میکرد که

جاوید از سوتی او ناراحت

نشده باشد.

-قرار بود عروس داییت بشی زن داداش؟

سرش به سرعت نور برگشت.

-نه قربونت!

-پس چی گفتی ؟

همین یکی را کم داشت!

پس خدا کجا بود تا صدایش را بشنود؟

نگاهش را بین جاویدی که مشغول احوال پرسی بود وجانایی که کنجکاونه نگاهش می کرد در گردش بود که جاوید خداحافظی کرد.

فقط توانست سریع به جانا بگوید: بعدا بهت می گم.

وگوشی را از دست جاوید بگیرد

-خداحافظی کرد؟

- نه منتظره

گوشی را به گوشش چسباند.

-جانم دایی جون !

چه خبره ،خیر باشه ان شالله؟

الان ؟الان که نمی تونم پیام دانشگاه دارم.

چند روز دیگه تعطیلات عید میشه،میام! به خدا الان نمی تونم!

و برگشت درحالی که به جاوید نگاه می کرد وبا چشمهایش با او حرف می زد.

گفت: ان شالله ببینم نظر اقا جاوید چیه!

این چه حرفیه من که دختر تونم حتما میام

در جواب دایی اش این بهترین جمله ای بود که می شد برای ماست مالی کردن،جمله عروس گفتن
دقایق قبلش به کار ببرد!

تماس را قطع کرد و گوشی را در کیفش چپاول ونیم نگاهی به جاوید انداخت .

خبری از آن اخم دقایق قبل نبود،

خدارو شکر اگر اخمی هم بود در حضور جانا نمی توانست از ان حرفی بزند!

نفس عمیقی کشید و کلمات رو کنار هم چید و خودش را برای هم صحبتی آماده کرد
اولین بار بود که از فاز دعوا و عاشقی وارد فاز زندگی شده بود و قرار بود با جاوید از تصمیمات حرف
بزنند.

-دایی ام گفته یه سر بریم خونشون!

-چرا؟

شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم، احتمالاً!

نگاه سوالی جاوید از جاده به چشمانش کشیده شد

-احتمالاً، دعوت بعد از عقده!

-خوب برین دیگه

برای بار هزارم سر جانا از وسط صندلی بیرون آمد و گفت:

پست 147

_ کجاست شهرشون؟

_ اراک!

_اونجا؟ چه جالب! برین دیگه جاوید! دوتایی عشق و صفا، اینور که خبری نیست.

اشاره اش به زندگی بی سرو سامان خودشان بود.

جاوید دستی به ته ریش مرتب شده اش کشید و از آینه اخمی به جانا کرده گفت: الان سرم شلوغه!

و جاناهم در حالی که لب و لوچه اش را برای جاوید و خلق و خوی تندش کج می کرد گفت : زن
داداش بگم به دوستام یا نه ؟ _ بگو عزیزم !

شیرآب را بست و حوله را دور خودش پیچید .

نگاهی به لباس هایش انداخت ، از بلوز و دامن و روسری به تیشرت و شلوار رسیده بود .
لبخندی زد.

از اینکه همه چیز به خیر و خوشی رسیده بود و جاوید با او کنار آمده بود خوشحال بود .
درست بود مجوز راحتی اش صادر شده بود اما هنوز خجالت می کشید.

در حمام را باز کرد و از لای آن نگاهی به بیرون انداخت .

جاوید جلوی تلویزیون روی مبل دراز کشیده بود با صدای کم ، تلویزیون نگاه می کرد .
شاید هم خواب بود .

او که نمی دید.

لای در را کامل باز کرد و بی سر و صدا به سمت اتاق پا تند کرد .

اینجا دیگر خیالش راحت بود ، جاوید در حضور خواهرش به اتاق نمی آمد.

نگاهی به جانا انداخت ، خواهر شوهرش !

دختر ساده مهربانی بود .

لبخند به رویش زد و حوله را از دور موهایش باز کرد و

بر روی شانه اش انداخت و موهایش را یک سمت دیگر راند .

در حالی که جلوی آینه خیره به تصویر خودش بود برس به موهایش کشید.

از کجا به کجا رسیده بود! اصلا باورش نمی شد، خواب بود؟!!

دستش به برس آویزان ماند و با دست دیگرش گونه اش را لمس کرد.

روزی که از عقد می ترسید!

روزی که حتی از جاوید هم می ترسید!

همه ی اینها تمام شده بود.

با جاوید تا هم آغوش شدن هم رفته بود!

لبخندی روی لبش آمد.

چندان هم بد نبود یعنی اصلا هم بد نبود گونه هایش سرخ شد.

هین کوتاهی در آینه به خودش کشید و گفت: همیشه اینطوری سرخ میشی؟! آبرومو بردی که!

__ پیش من تا دلت میخواد از این سرخ و سفید شو!

صدای جاوید که از در نیمه باز پیچید هین بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و جانا در

جایش جابه جا شد و خواب آلود گفت: خوابما!

همزمان نگاه هردو به سمت جانا رفت و برگشت.

جاوید قدمی به داخل گذاشت و در حالی که دست او را می گرفت و به سمت بیرون اتاق می کشید

گفت: خیلی وقته منتظرم از حموم بیای بیرون!

پست 148

خیلی وقت بود منتظر او نشسته بود؟

این مرد با این حرفها آتش بود که بر خرمن احساس او می پاشید و او را چله نشین محبتش می کرد.

دستش که میان دست جاوید کشیده شد، نفسش تنگ آمد.

جاوید با زبان بی زبانی ناز می خرید، و چقدر این ناز خریدن های آرام زیر پوستی به دهانش مزه کرده بود.

مثل ابنبات چوبی های رنگی زمان کودکی هایش.

از آن مزه هایی که برای حسش باید چشمانت را ببندی تا پخش شدن شیرینی آن را با بند بند وجودت حس کنی!

وقتی که پشتش به ستون بین اشپزخانه و سالن چسبید، سایه بلند جاوید روی بدنش چمبره زد و نفس گرمش به صورتش خورد.

چشمانش را بست!

او چه کم از لیلی قصه ها داشت؟

او هم چشم می بست شاید جاوید هم ناز مزه های سیاهش را می خرید.

او هم چشم می بست شاید جاوید ناز دل ناب دخترانه او را می خرید.

گرمای لب جاوید که روی پیشانی اش نشست، لرزی شیرین به جانش افتاد.

و او را به یغما برد.

تابی به مژه هایش داد و آرام آرام آنها را از هم گشود.

باورش نمی شد مرد رو به رویش، جاویدش هم هوس مجنون بودن کرده باشد.

راست بود؟ درست می دید؟

جاوید بود و این همه تب و تاب عاشقی؟

راست می گفتند بوسه ی روی پیشانی معنی عشق عمیق را می داد؟

جاویدش به او عشق داشت؟

ناخودآگاه دستش بالا آمد. مثل یک پرا!

و روی شانه جاوید نشست و نگاه لرزانش با نگاه جاوید که وجب به وجب صورت او را با چشم هایش لمس می کرد گره خورد.

و اندکی بعد سر جاوید جایی میان موهای نم دارش گم شد و از عطر خوش بوی ان به مشام کشید.

غرق در دنیای دل و دلبری، زیر گوشش نجوا کرد.

فقط یه جا پام لرزید!

وسرش را عقب کشید و همانطور که موهای خیس اسرا را پشت گوشش می راند ادامه داد.

می دونستی تو اولین دختری هستی که پا تو زندگی من گذاشتی؟

ریتم قلبش تندتر شد، جاوید داشت برایش حرف می زد.

او ملکه بود، از امروز، از ساعات قایق سواری ملکه شده بود و حالا فهمیده بود غیر از ملکه شدن، تک ستاره قلب مردش هم شده.

آهسته پلک برهم گذاشت.

-می دونی، هیچ زنی دورم نبوده؟ چون من از همه زن ها نفرت دارم!

قلبش ایستاد و دم هوای به جان کشیده در سینه اش محبوس شد.

جمله جاوید!!

اصلا جاوید چه میگفت؟

گیج شد؟

آب خشک شده دهانش را قورت داد و سیبک کوچک زیر گلویش جابه جاشد.

همه لیلی شدن هایش، همان چند ثانیه بود؟

تصوراتش، خیالش، ملکه شدنش، تک ستاره شدنش!

آن بوسه که هنوز مهر داغ لذتش روی پیشانی اش بود چه؟

بازدمش را بیرون داد و همراه آن توانش هم رفت.

دستش روی شانه جاوید شل شد و هنوز پایین نیفتاده بود که دست جاوید از امتداد مژه های بلند و

سیاه او تا روی گونه اش بازی وار کشیده شد و جام حیات به او داد وقتی که گفت:

همون لحظه ای که اسمت تو شناسنامم مهر شد پام لرزید.

پست 149

چشمان اسرا برقی زد.

_کنار او مدن با اون گذشته، برام راحت نبود.

خیلی عذاب کشیدم، منو به مرز جنون کشوند.

نتوانست جلوی جاوید حرف به اثبات بی گناهی اش نزند این لکه تا کی میخواست دامنش را چرکین کند.

-اما من.....

دست اسرا را از روی شانه اش برداشت و در حالی که آن را در

مشت خود گرفته و روی قلبش

می گذاشت و گفت: هیس! نمیخوام چیزی بگم، نمیخوام اون گذشته لعنتی هم بزخم، چشممو بستم، از نو شروع می کنم!

_اما من جاوید.....

و قبل از آنکه بخواهد جمله اش را کامل کند جمله جاوید مهر خاموشی بر لبش زد.

-دیگه نمی تونم ازت بگذرم! فقط!!

مکثی کرد، انگار میان تمام بیست و اندی سال زندگیش در حال سفر بود.

نگاه پرس و جو گر اسرا را که دید ادامه داد.

-زندگی من پر از خط قرمزهاست. هیچ وقت ردشون نکن!

هیچ وقت پاتو جلوتر از حریمت نزار!

نمیخواهم دیونه بشم، بزار کنارت آروم بمونم!

این را گفت و سرش را دوباره لا به لای موهای

نم دار اسرا فرو کرد و نفس عمیقی

کشید .

برای بار دوم در یک روز او را در

آغوش خود فشرده بود.

اینبار وقتی که سرش را از روی

شانه های ظریف و زنانه او برداشت به

اندازه یک کوه سبک شده بود.

حداقل این را میدانست که اسرا با تمام زن های دور و برش برایش فرق دارد.

دیگر از این دختر زبون دراز متنفر نیست.

حداقل این را میدانست که این

دختر با همه عیب هایش پیشانی

نوشت شیرین اوست.

_میشه یکبار دیگه غذای دیشبو

درست کنی؟

ابروهای اسرا بالا پرید و طرح
لبخند روی صورت جاوید نشست.

_به بابام گفتم شام بیا! اینجا!

سر اسرا که تکان نرمی خورد، گل از گلش شگفت، زندگیش مزه یک زندگی معمولی را پیدا کرده
بود.

از همان ها که یک عمر دنبالش
میگشت.

از همان هایی که طعمش را در
خانه پدری نچشیده بود

_درست می کنی؟ بابا بیا؟

چشمانش را بست. دل دل کرد برای
زدن حرفش!

برای جوابی که قرار بود به جاوید بدهد.

نفس عمیقی کشید، چه اشکال داشت!
اصلا اشکال داشت؟

مردش اعتراف کرده بود .

روا بود هنوز خجالت بکشد و کناره گیری کند .

برای جوش دادن خودش به این

زندگی بازدمش را بیرون داد و

گفت:

_اره عزیزم!

عزیزش شده بود!

درست از همان زمانی که نام جاوید در شناسنامه اش مهر شده بود.

نگاهش را به چشمان جاوید داد.

نگاه جاوید هم مثل خود او لرزان

شد.

عزیزم را که شنید اسرا را محکم در آغوش خود فشرد و سر او را

بوسه باران عشق و محبت مردانه

خود کرد و گفت:

-بهترین زندگی برات میسازم!

پست 150

برای بار هزارم نگاهش به نگاه منصور افتاد که با لبخند نگاهش می کرد.

جوابش را با لبخند داد وسینی چای را جلویش گرفت و هنوز کمر برای تعارف خم نکرده بود که جاوید سینی را از دستش کشید.

-بدش به من!

نگاه به منصور انداخت که دستش روی هوا مانده بود و او سینی را کنار کشیده بود تا جاوید ان را نگیرد!

لبش را گزید و در حالی که صورتش از حرکت ناگهانی که کرده بود گلگون شده بود به جاوید گفت: نمی خواد یه سینی دیگه!

وسینی چای را به سمت منصور گرفت!

-خوبی دخترم؟

این سوال را هم برای بار هزارم از وقتی که وارد خانه شده بود تا حالا که نیم ساعت از شام گذشته بود منصور از او پرسید.

- شکر خدا!

- راضی هستی؟

از گوشه چشم نگاهی به جاوید انداخت، اگر چند روز پیش این سوال را از او می پرسید به او می گفت: دستت درد نکنه با این آشی در کاسه ما گذاشتی.

اما حالا....!

امروز او و جاوید از نو متولد شده بودند مگر میشد راضی نباشد؟

- شکر خدا!

-مطمئن؟

لبش را گزید و در جواب منصور که سلانه سلانه استکان از داخل سینی برمی داشت گفت: خیالتون جمع!

لبخند عمیقی روی لب های منصور آمد و رو به جاوید گفت:

- آقا شما تاریخ مشخص کردی برا جشنتون؟

حالا این بار نگاه جاوید بود که بین جمع رد و بدل می شدو در جواب منصور گفت: من که مشکلی ندارم.

- بابا فیلم برداریشونو به کسی نگو. من میخوام مامان دوستمو بیارم. بهش قول دادم کارش حرف نداره.

لبخند روی لب جمع آمد.

نه به دار بود نه به بار، جانا فیلم بردار مراسم را مشخص کرده بود!

جاوید در حالی که از جایش بلند می شد و کنار منصور روی مبل دو نفره می نشست گفت: حالا همه کارامونو کردیم لنگ فیلمبرداریم فقط!

تلخ جواب جاوید را داد: بی شعور!

_جانا!!!!

منصور تشر زد و نام جانا را با صدای بلند خطاب کرد!

_خوب ببین بابا، چطوری باهام حرف میزنه !!از صبح فقط داره میزنه تو ذوقم!

اخم های منصور همچنان در هم بود!

_دلیل همیشه به بزرگترت بی احترامی کنی!

جانا دمع شد .

و با لب های اویزان در حالی که نگاهش به پچی های منصور و جاوید بود در صندلی اش فرو رفت!

این حالت های بچه گانه جاننا واقعا او را به خنده می انداخت.

قندی از داخل قندان برداشت و به سمتش گرفت و گفت:

-بخور دهنش شیرین شه!

جاننا سرش را جلوتر برد و کنار گوش اسرا گفت: چرا آنقدر جاوید بد اخلاقه؟

شانه ای بالا انداخت، واقعا جوابی برای این سوال جاننا نداشت .

بیست سال برادر او بود و دوماه شوهر اسرا، از کجا می دانست؟

فعلا که جاوید برای او بد اخلاق نبود.

همین که خواست جواب جاننا را بدهد

نگاهش به چشمان اشکی جاننا افتاد.

-جاننا؟

اما جاننا برنگشت و مثل دقایق قبل شیطانی نکرد، غرغر هم نکرد، بدعنی هم نکرد.

خط نگاه جاننا را گرفت و همزمان با جاننا گفتن او، نگاه جاوید و منصور هم به سمتشان برگشت.

- چرا گریه می کنی جانا؟

جاوید با اخم های در هم سوال کرده بود.

بدون این که جواب جاوید را بدهد از منصور پرسید: آره بابا؟

منصور گفت: چی میگی جانا؟

- درست شنیدم بابا؟ مامان کار خودشو کرد؟

- تو کاریت نباشه.

هاج و واج به بحث سه منصور و جانا و جاوید نگاه می کرد.

سر در نمی آورد.

در این یک ثانیه آنها چه گفته بودند و جانا چه شنیده بود که مثل ابر بهار گریه می کرد؟

نگاهش همچنان مات این سه نفر بود که جانا از جایش برخاست و با داد گفت:

یعنی چی؟ مگه من بچم؟ پس زندگی من چی؟ من آبرو دارم، حق ندارین طلاق بگیرین!

جاوید هم از جایش بلند شد و روبه روی جانا ایستاد.

- بهت میگم حرف نزن جانا!

اما جانا سکوت نکرد

- چرا من همش حرف نزنم؟ اونجا میرم هم مامان میگه حرف نزن، پس اصلا چرا ما رو دنیا

آوردین؟ که حرف نزنیم؟

خوشیاتونو کردین تموم شد رفت؟ حالا هر کی بره برای خودش؟

این را که گفت کاسه صبر جاوید را شکست.

فاصله کوتاه بین خود و جانا را پر کرد و همزمان با ضربه ای که به صورت جانا زد اسرا هین بلندی کشید.

– چکار کردی جاوید!

باز هم منصور به جاوید تشر زد.

– حق نداره سر شما داد بکشه!

– تو هم حق نداشتی روش دست بلند کنی.

نگاه مات اسرا بین جاوید و منصور مانده بود و جانا با گریه بلندی از کنارش گذشت و وارد اتاق خواب شد.

پست 151

بعد از دعوایی که در خانه راه

انداخته شد، منصور و جاوید از

خانه بیرون زدند.

نگاهی به عکس خودش و جاوید

روی دیوار انداخت.

اینبار دلش برای جانا سوخت.

چقدر زود اشکش درآمده بود.

بلند شد و تلویزیون را خاموش کرده به سمت اتاق خواب رفت و لای در را گشود. سرکی داخل اتاق کشید.

_ بیا تو!

_ مزاحم نیستم؟

آب بینی اش را بالا کشید و دستی به چشمان اشکی اش برد و گفت:

_ نه، خونه توئه.

جلوتر رفت، کنار جانا روی تخت نشست و دست دور گردنش انداخت.

- این حرفها چیه عزیزم، خونه خودته!

همین یک کلمه نوازش گونه اسرا

باعث شد سیل اشک جانا دوباره

روان شد.

_ اگه دوست داری بامن حرف بزنی!

دستی به چشمهایش کشید و اشک

هایش را پاک کرده و گفت:

_ اگر طلاق بگیرن آبروم میره!

دستی به پشت جانا کشید و

گفت:

_ نمیگیره عزیزم، بابات این کارو نمیکنه.

– تو از هیچی خبر نداری

میدونی مامان از کی قهر کرده رفته

خونه خاله؟

از اولشم تو زندگیشون همیشه دعوا بود.

دوباره آب بینیش را بالا کشید و گفت: با دعوا میشه کنار اومد ولی طلاق خیلی بده. من خجالت می کشم پیش دوستانم ،

تو خودت روت میشه بگی پدرشوهر و مادرشوهرم از هم طلاق گرفتن؟ تو این سن؟

نگاهی به جانا انداخت و به این فکر کرد تا به حال آنقدر مشکل داشته که طلاق آنها در ذهنش هم نبوده!

– روت شده؟

با گیجی سرش را تکانی داد و اینبار

به جای گریه قهقهه جانا بلند شد.

– تو چرا فضول نیستی زن داداش؟

و منتظر جواب سوالش ماند.

– فضول؟

– آره فضول؟ اصلا تا حالا از جاوید پرسیدی مامان کجاست؟ چرا تو عقد نبود؟

– خب بابا منصور یه چیزایی گفته!

– چی گفته؟

- یه چیزای جزئی!

جانا باز هم تغییر حالت داد و دماغ گفت: من دیگه خسته شدم 😞

به خاطر اینا بیشتر وقتمو میرم خونه دوستام. اصلا حوصله خونه رو ندارم. هیچکی خونه نیست. اصلا برای کی برم خونه؟

جاوید حق داشت از خونه زد بیرون. منم دلم میخواد از خونه بزنم بیرون.

- این حرفو هیچ وقت نزن جانانم هیچ کجای دنیا بهتر از خونه آدم نمیشه.

- اسم اونجا که خونه نیست!

- تا حالا با مامانت حرف زدی؟ ازش پرسیدی؟

- مامان اجازه نمیده راجع به این چیزا حرف بزنیم.

- یا خبر داره من و جاوید عقد کردیم؟

- اوهوم.

- پس چرا نیومد؟

- جاوید دوست نداشت اون باشه، اونم نیومد. اولش یکم گریه کرد ولی تموم شد رفت. اون اصلا انگار خانوادشو دوست نداره!

لبخند زد و جانان را در آغوش کشید و گفت: امکان نداره عزیزم هیچ مادری نیست که بچشو دوست نداشته باشه! همین مامان من با این که از هم دور بودیم ولی همیشه حالمو می پرسه و هوامو داره.

- تو چرا از مامانت دوری؟

- بشرطی سرنوشت مامانمو برات تعریف می کنم که دیگه گریه نکنی!

پست 152

انگار وقتی نام کلمه) گریه (می آمد خود به خود اشک جانا را هم سرازیر می شد که دوباره شروع به اشک

ریختن کرده بود.

_عه عه دختر خوب، مگه نگفتم گریه نکن، میخوام سرنوشت مامانمو برات تعریف کنم.

جانا بینی خود را بالا کشید و دوباره دست به اشکهایش برد.

_دست خودم نیست. خودش میاد.

دست نوازشی باز روی سر جانا

کشید و گفت:

_عزیزم تحملتو ببر بالا، اینطور

اذیت میشی.

جانا کمی خود را جلو کشید و روی

تخت جابه جا شد و گفت:

_دلم گرفته زن داداش! امشب تولدم بود ولی هیچکس یادش نبود، نه بابا، نه مامان، نه جاوید، تازه کتک هم خوردم چرا؟

تا کی میخوایم اینطوری زندگی

کنیم؟ من دیگه تحملشو ندارم.

_ عزیزم چرا زودتر نگفتی؟

همانطور نیم خیز شانه ای

بالا انداخت :

_ گفتنش چه فایده داشت؛ هر سال همینه.

جلوتر رفت و از گونه جانا بوسید.

- هر سال که من نبودم ؛

کاش زودتر میگفتی من یه کیک

خوشمزه می پختم به جای بحث و دعوا امشب یه تولد جانانه واسه

جانا خانم می گرفتیم.

لبخند تلخی زد.

- اصلا دوست ندارم ، تولد وقتی معنی داره که همه خانواده دور هم جمع باشن !

_ یعنی ما چهارتایی یه خانواده نمی شیم جانا خانم ؟!

_ چرا ، ولی ...

مثل جانا لبخند زد ، البته که هیچ کس جای پدر و مادر را نمی گرفت ، اگر هزار هزار آدم هم دورت را

می گرفتند هیچ کدام مثل پدر و مادر نمی شدند.

مثل خودش که بعد فوت پدرش ، هیچ کس نتوانست خلاء او را برایش پر کند.

_ می فهمم عزیزم ...

وسط جمله اش بود که صدای در ورودی خانه آمد ، در حالی که از جا بلند می شد و به سمت بیرون اتاق می رفت رو به جانا گفت : تولدت مبارک خواهرم جونم ، الان برمیگردم!
و از اتاق خارج شد .

جاوید تازه از بیرون برگشته بود و روی مبل نشسته، در حالی دست هایش روی چشم هایش بود ،پاهایش را روی میز دراز کرده بود.

به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد حالا که صمیمی شده بود دلش می خواست بیشتر با جاوید باشد.

_ جاوید !

دستانش را از روی صورتش برداشت و با اخم های درهم نگاهش کرد.

دلش می خواست باز هم کلمه جانم گفتن را از جاوید بشنود، اما وقتی فقط تکان سرو اخم های او را دید پرسید.

_ رفت ؟

_ آره !

_ خوبی ؟

دستی به شقیقه هایش کشید ! نه خوب نبود ! کلافه بود .

اصلا حوصله نداشت . اعصاب درست حسابی هم نداشت .

اصلا حوصله دیدن هیچ کس را نداشت.

چقدر روز خویش بد تمام شده بود .

کاش حس های بدش سر از وجودش در نمی آوردند و او را ناجوانمردانه به مسلخ نمی بردند .

چه کسی نظر به خوشی اش انداخته بود.

که حالا او به ساعت نکشیده از این رو به آن رو شده بود.

_ حالم خوش نیست !

جلوتر رفت و کنار جاوید نشست و به این فکر کرد که شاید جاوید هم مثل جانا به محبت نیاز دارد .

دستش را روی دست جاوید گذاشت و هنوز پنجه هایش را برای فشردن دست او تکان نداده بود که جاوید دستش را پس زد و ناگهان از جایش برخاست .

نگاهش همینطور خشک به حرکت جاوید مانده بود.

_ چی شده عزیزم ؟!

دستش را دوباره به شقیقه هایش کشید.

عزیزم!

اسرا باز عزیزم گفته بود؟

الان نه!

الان نمی توانست روی خوش به عزیزم او نشان دهد.

الان فکر های گذشته آزارش می داد.

با چشم های بسته گفت : میشه تنهام بذاری ؟!

_ جاوید ؟!

دلش نمی خواست ناخواسته حرفی بزند که باعث رنجش اسرا شود.

_ خواهش می کنم اسرا !

_ قرص بیارم ؟!

الان فقط تنهای و سکوت می خواست.

به سمت پنجره رفت و گفت : نمی خورم فقط برو پیش جانا !

در تعجب بود عجیب رفتار جاوید او را گیج و سردرگم کرده بود.

یعنی اوضاع خانواده تا این حد بهم ریخته بود که بچه ها را تا این شکل از پا در آورده بود ؟!

_ باشه میرم پیش جانا ، فقط خواستم بگم امروز تولد جانا بود !

-تولد جانا ؟

-اهوم!

-باشه میرم!

و قبل از اینکه اسرا حرف دیگری بزند سویچش را برداشت و از اتاق خارج شد و این سوال را برای اسرا جا گذاشت که این باشه میرم گفتن برای چه بود!

پست 153

با رفتن جاوید به اتاق برگشت جانا کاملاً روی تخت دراز کشیده بود.

مستقیم به سمت پنجره رفت از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

جاوید و حرف هایش یک لحظه از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.

از ته دل برای این دو تاسف خورد به این فکر افتاد که مادر جاوید را حتما باید ببیند.

با صدای زنداداش گفتن ، جانا از فکر جاوید درآمد.

-جاوید بود؟

-اره!

-کجا رفت؟

زیر لب نمی دانمی گفت وکنار جانا گوشه تخت نشست!

-زن داداش؟

-بله؟

کمی خودش را بالاتر کشید وگفت: قصه مامانتو برام تعریف نمی کنی؟

-مامانم؟

-اوهوم!

دستش را روی پایش گذاشت وشروع به ورق زدن خاطراتش کرد.

-قصه شون خیلی باحاله ،می دونی جانا،وقتی که ادم از قسمت حرف میزنه

واقعا یاد زندگی پدر و مادرم می افتم!

و شروع به تعریف کرد.

-بابام شمالی بود و یه پسر خوشتیپ و قد بلند شمالی، وقتی که اعزام شد برای دوره آموزشی

سربازی، اونجا با داییم هم تختی میشه،از این تخت دو طبقه ها،از اونجا رفاقتشون شروع میشه!

انقدر این رفاقت زیاد میشه که بعد یه مدت که دوره سه ماهه آموزشی بابا و داییم تموم میشه،

چون شهر داییم نزدیک تر از بابام به پادگان آموزشیشون بوده، داییم برای یه استراحت کوچک چند روزه، برای تقسیم شدن بابام رو با خودش میبره خونشون!

اونجا وقتی که مادرم از مدرسه برمی گرده ، بابام می بینتش و یک دل نه صد دل اُسیر خواهر دوستش میشه که از قضا به اندازه 800 کیلومتر با هم فاصله مکانی دارند!

جفتشون دوباره برمیگردن سربازی، اونجا تقسیم میشن .

داییم میره یه شهره دیگه و بابام هم اعزام میشه یه شهر دیگه.

اما دلش وسط یه خونه، تو یه شهر کوچیک ، پیش خواهر دوستش جا می مونه!

بعد یه مدت دیگه طاقت نمیاره و مرخصی می گیره میره خونه داییم،

حالا داییم کجاست؟ سربازی! اصلا روحشم خبر از این کارای بابام نداره!

خودش تک و تنها مادرم رو از مادر بزرگم خواستگاری می کنه!

پدر بزرگم فوت کرده بود و مادرم پدر نداشت به همین دلیل تصمیمات به عهده مادر بزرگم بوده!

اینجای داستان که رسید آه پردردی از سینه خارج کرد .

چقدر مرور خاطرات شیرین بود .

یاد لحظاتی افتاد که سه تایی کنار هم بودند و هربار که مادرش از کارهای پدرش تعریف می کرد پدرش این موضوع را انکار می کرد.

یاد لبخندهای پدرش افتاد همان ها که بعد از انکار کردن ها می زد .

در حقیقت با لبخندش ثابت می کرد که همه حرف های مادرش حقیقت دارد.

دلش به اندازه هزاران بار مرور آن خاطرات شیرین برای پدرش تنگ شده بود .

چشمانش را بست و لبخند پدرش را پشت پستوهای خاطراتش پنهان کرد و ادامه داد.

_ مامانم یه دایی داشت که خیلی هوای مادرمو داشت .

یه جور حکم پدر داشت براش ،

وقتی خبر خواستگاری پدرمو می شنوه و می فهمه که پدرم تنهایی رفت خواستگاری جواب رد میده

و کلی با مامان بزرگم دعوا می کنه که چرا اصلا او را راه داده ،

اما بابا یه شانسی که آورد این بود که خیلی خوشتیپ ، خوش برخورد بود که مادر بزرگم از همین اخلاقی خوشش اومده بود.

یه دعوای مفصل با برادرش می کنه و میگه حق نداره تو مساله زندگی ما دخالت کنی همین باعث

میشه دایی مامانم قهر کنه بره

!

و وقتی که بابا بخاطر حرف دایی مامانم برمی گرده شمال و بعد از یه روز همراه مادرش دوباره برمی

گرده برای خواستگاری ، مادر بزرگم همون جا سریع جواب مثبت میده و بلافاصله بعد از چند روز

اونها همونجا با هم عقد می کنن !

-دایی خودت چی؟

-دوباره لبخند روی صورت اسرا آمد.

-دایی خودم؟

اونموقع که مثل الان تلفن فراوون نبود، داییم خبر دار نشد وقتی خبر دار شد و برگشت که بابام

خواهرشو عقد کرده بود.

مثال جا تره و بچه نیست بود.

لبخند و هیجان به لب جانا هم آمد.

در جایش نشست و گفت.

–دعوا نکرد؟

–با بابام که نه! ولی با مادر بزرگم یه سال قهر بود.

چون قول خواهرشو به یه دوست دیگش داده بود و قرار شد وقتی سربازی خودشو، درس مادرم تموم شد اونا باهم عقد کنن!

–چه جالب!

–اهوم خیلی جالبه!

–حالا مامانت باباتو دوست داشت!

–خیلی! ولی حیف شد

دلم خیلی براش می سوزه، چند سال اومده تو یه غربت فقط به امید شوهرش، تازه با همه چیز اخت پیدا کرده بود که بابام فوت کرد.

اشک کوچک گوشه چشمش را با سوال دوباره جانا پاک کرد.

–چرا الان باهم زندگی نمی کنین؟

–وقتی که بابا فوت کرد، من و مامان خیلی افسرده شدیم.

اخه بابا تو یه تصادف ناگهانی فوت کرد.

صبح سر حال رفت و بعد از ظهر خبرش برامون اومد.

دقیقا موقع کنکورم بود که من خیلی حالم بد بود، آزاد که قبول شدم تا چند هفته برای ثبت نام نرفتم، مامانم خودش رفت دنبال کارام!

من که جمع و جور شدم!

داییم اومد و گفت از این به بعد خواهرم پیش خودم باشه!

اینطوری شد که مادرم خونه رو فروخت رفت پیش داییم!

تو همون ساختمونی که داییم هست یه واحد خرید.

چه سرنوشتی؟

اهوم!

هنوز گرم صحبت بودند که در باصدا باز و بسته شد و اسرا از جایش بلند شد.

میای بریم پیش جاوید، حالش خوب نبود!

اره بریم!

و هر دو با هم از اتاق بیرون رفتند.

پست 154

(جاوید)

از لحظه ای که ناخودآگاه به خاطر منصور به جانا سیلی زده بود و مورد شماتت منصور هم قرار گرفته بود، حالش دوباره به شکل قبل برگشته بود.

شده بود همان جاوید بداخلاق، گوشه گیر، بدبین هراسان!

حتی یک گشت کوچک پدر و پسرانه و نصیحت های پدرانه هم او را آرام نکرده بود.

چرا این سایه ها دست از سرش بر نمی داشتند؟

چرا سکه زندگی برایش رو نمی ماند؟

چرا نمی گذاشت در آرامش بماند؟

کلید را بی صدا و آرام در قفل چرخاند و وارد خانه شد.

نگاهی به اطراف انداخت.

سکوت خانه را که دید، نفس عمیقی کشید.

از این که اسرا نبود خیالش راحت شد.

چه خوب بود که او و جانا خواب بودند.

حوصله نداشت و فعلا نمی خواست، یعنی توان هیچ مراوده عاشقانه ای را نداشت.

فقط می خواست تنها باشد.

وگرنه ممکن بود باز نتواند اعصابش را کنترل کند باز بشود همان جاوید و باز پرده دری کند.

باز لگد به بختی بزند که از صبح در حال آباد کردنش بود.

صدای در را که شنید آه از نهادهش بلند شد.

حتما اسرا بود.

صد در صد اسرا بود.

اخلاق جانا را می دانست و مطمئن بود او نمی تواند باشد.

چشمانش را بست تا به این بهانه اسرا سراغش نیاید اما نه!

مگر می شد؟

خودش امروز کلی آسمان به ریسمان بافته بود تا همراهی این دختر را به دست آورد.

خودش به او قول یک زندگی ایده آل داده بود، خودش زیر گوشش زمزمه عاشقانه کرده بود.

حتما خود اسرا بود وگرنه کسی را نداشت برایش، برای ناراحتی دل بسوزاند.

صدای قدم های اسرا که شنید، نفسش آرام شد.

کاش اسرا حرفی نمی زد.

کاش سوال پیچش نمی کرد، کاش با او هم کلام نمی شد.

دست اسرا که میان این نا آرامی های روحی روی دستش قرار گرفت، حس کرد تمام حساسیت هایش برگشت.

اصلا نفهمید اسرا چه گفت.

گیج می زد.

انگار فقط یک هاله خاکستری می دید که در آن لب های اسرا تکان می خورد و کلماتی مانند تولد و جانا و اینها از دهانش خارج می شد.

بدون این که مجالی به او دهد، سوئیچش را برداشت و از در خارج شد.

پله هارا به سرعت دوید و ماشین را از پارکینگ خارج کرد و به سرعت از خانه دور شد.

گشتی در خیابان ها زد و عاقبت گوشه ای دنج و خلوت ماشین را پارک کرد و شیشه را پایین کشید.

دلش یک داد بلند می خواست تا تمام کمبود های زندگی را تخلیه کند.

تا تمام غم های تلنبار شده روی دلش را تخلیه کند.

از ماشین پیاده شد و به سمت حاشیه جاده رفت. جایی که دو طرف جاده را زمین های کشاورزی گرفته بود و انعکاس نور ماه در آن رقص به در آمده بود.

دستانش را از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید و با فکر به آن مژه های سیاه با صدای بلند فریاد کشید.

باید خودش را از بغض ها رها می کرد.

بغضش که رها شد خودش را روی صندلی انداخت.

چکار می کرد که دلش یک زندگی می خواست؟

بی دغدغه بی حساسیت!

زندگی که فقط خودش باشد و خودش باشد و اسرا

فقط جاوید و اسرا،

جاوید و اسرا با حذف تمام گذشته ای که ناخودآگاه اراده کنترل عقل و منطق را از او می گرفت. و او را پرخاشگر و غیر قابل تحمل می کرد.

همین که نگاهی به جعبه در دست جاوید افتاد .

تمام افکار پریشانش رخت بریست و از ذهنش خارج شد.

نگاهش را به جانا داد که کنار دستش با بغض ایستاده بود.

دست دور شانه او گذاشته، به جلو هلهش داد و گفت: برات کیک خریده برو جلو عزیزم!

همزمان با تبریک گفتن اسرا، جاوید هم جلو آمد و جعبه کیک را به سمتش گرفت و گفت: تولدت مبارک!

هنوز از کار چند ساعت قبل جاوید دمغ بود و ناراحت گفت: راضی به زحمت نبودم.

کیک را به دست اسرا داد و گفت: من عادت ندارم ناز بکشم!

- می دونم.

این را که شنید دست جانا را از میچ گرفت و در حالی که او را به سمت مبل ها می کشید گفت: بدو بیا. امسال می خوام کنار خانومم برات جشن بگیرم.

و نگاهی را به چشمان خندان اسرا سپرد و برایش از آن لبخندهای عاشقانه زد و ادامه داد:

بدو بیا که امشب می خوام بترکونیم!

پست 155

دستی به موهایش کشید و در حالی

که آنها را پریشان میکرد به جانا

گفت:

_جا میشیم؟

جانا کمی خود را عقب کشید و به

پهلوی دراز کشید و گفت:

_آره بدو بیا.

روی تخت نشست و با لبخند به

جانا خیره شد و گفت:

_نیفتم؟

دست اسرا را گرفت و او را بسمت

خود کشید و گفت:

_عمرا امشب بزارم بری پیش جاوید.

همین یک جمله کافی بود تا گونه

های اسرا به گل بنشیند و بی حرف کنار جاننا دراز بکشد.

_حس خوبی کنارت دارم.

با لبخند به جاننا نگاهی انداخت.

_کاش زندگی‌مون یذره بهتر بود.

در جایش نیم خیز شد و گفت: جاننا خانم گل! سعی کن زیاد به این چیزا

فکر نکنی، تمرکز تو بزار سر درست، رو کنکورت.

_باورت میشه من خیلی وقتا همینطوری میرم خونه دوستانم، اصلا درس هم نمیخونیم.

از حرف های جاننا ابروهایش بالا

پرید و متعجب گفت:

_جاننا!

اما نگاه جاننا خیره به سقف تاریک و سیاه اتاق بود.

-هیچ چیز برام مهم نیست، دلم میخواد فقط یه جایی قبول شم، از اینجا برم!

-خل شدی دختر؟

-باور کن زن داداش! برم پشت سرمو هم نگاه نمی کنم!

یه مدت میخوام برای خودم زندگی کنم!

خودم و خودمو عشقه فقط!

-در جایش بالای سر جانایی که با پوزخند دراز کشیده بود نشست.

-می فهمی داری چی می گی جانا؟ فردا صبح اول وقت باهام میای بریم سر وقت مادرت!

می خوام بدونم چه خبری تو اون خونه بوده که همتون فقط دلتون می خواد از خونه فرار کنین!!!!!!

جملاتش را با صراحت برای جانا می گفت ،به نظر می آمد در این امر واقعا هم جدی است.

ولی ای کاش کندوکاش نمی کرد!

پست 156

فصل سوم

(اسرا)

هوا کاملا تاریک شده بود.

جلوی پنجره اتاق رفت و پرده را کنار داده لای آن را گشود و سوز سرد بر صورتش برخورد کرد و باعث شد بازوهایش را در آغوش بگیرد.

منطقه کوهستانی بود و بر خلاف شمال که اسفند ماهش هم بوی سبزه و بهار می داد همچنان سرد و پرسوز بود .

صدای صوت قطاری که آمد همزمان شد با باز شدن در و آمدن مادرش به اتاق !
 لبخند کجی زد و دستش را روی شیشه گذاشت و صورتش را از لای پنجره بیرون برد.
 و گوشش را به چخ چخ ریل های قطار سپرد.

_ چکار می کنی دختر؟!

برگشت و گفت:

_ قطار داره رد میشه !

_ مگه اولین بارته داری می بینی؟!

_ نه ! ولی هر دفعه برام جذابه !

به سمت لیلا برگشت و در حالی که به پنجره تکیه می داد گفت.

-خیلی حال خوبی میده!

لیلا جلوتر آمد و از شانه اسرا گرفته او را کنار کشید و پنجره را بست.

_ مگه شماله پنجره باز کردی ، اینجا تا اردیبهشت یخ داریم !

همینطور که حرف می زد به سمت ساک اسرا رفت و گفت :

_ چه خبر؟ تو که میگفتی نمیای! چطور یک دفعه ای اومدی؟!

نمی دانست چطور برای مادرش تعریف کند اتفاقات این چند هفته را !

اصلا می توانست تعریف کند؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت : دایی خیلی اصرار کرد من حتما پیام ،

منم گفتم اولین فرصت!

دایی چرا انقدر اصرار کرده بود

!؟

گونه های لیلا سرخ شد ، خودش را مشغول جا به جا کردن ساک های اسرا نشان داد و گفت :

_ هیچی به داییت گفته بودم اسرا الان نمی تونه ، ولی خودت که میدونی دایت چطوریه، یه چیز بشه ول نمیکنه که!

به صورت گل انداخته لیلا خیره شد.

مثل خودش بود!

یا نه او مثل لیلا بود صورتش گل می انداخت.

-چی شده مگه مامان؟

-داییتو میشناسی که! خواسته داماد عزیزمو ببینه!

لبش را کج و کوله کرد و با فکر به اینکه این دوماه دایی جانش فکر دیدن داماد جانش نبوده، کنار مادرش نشست و همینطور که ساکش را خالی می کرد گفت :

_ آخه دایی خیلی اصرار کرد .

_ حالا باشه قضیه اش مفصله !

باشه ای زیر لب گفت و مشغول کارش بود که لیلا دوباره گفت :

_ چرا جاوید جان نیومد ؟ این همه پشت تلفن داییت تعارف کرد.

با شنیدن نام جاوید ابروهای اسرا بالا پرید .

اصلا نام جاوید با خودش آه می آورد .

جاوید کجا و زندگی او کجا!

آهی کشید و گفت : نتونست ، کار داشت.

–خودش نباید فکر کنه یه سر باید بیاد خونه مادرزنش!

اه ،همین یکی را کم داشت.

دلش خون بود .

–کار داشت دیگه!

لیلا نگاه عمیقی به اسرا انداخت.

_ کی تو رو رسوند ؟!

خمیازه ای کشید و به دیوار پشت داد.

کاش مادر در این لحظات که خسته راه بود بی خیال سین جیم کردن می شد.

_ از اونجا مثل همیشه آژانس گرفتم ،سوار اتوبوس شدم اینجا هم دایی اومد !

_ جاوید تو رو نرسوند؟

پست 157

چه سوتی داده بود،باز مادرش میخواست کلی سوال پیچش کند.

جاوید کجا بود که او را برساند

_ نه گفتم که کار داشت صبح زود رفت.

_ کاش همراهات می اومد ، اسرا ؟

سرش گرم لباسهایش بود و بی هوا هومی گفت.

- پسر خوبی هست ؟!

پوزخندی در دلش زد ،

آره خوب بود ! اصلا جاوید عالی بود. اصلا جاوید بی همتا بود.

_ آره خوبه مامان ، چرا همش می پرسی ؟

_ دلم شور می زنه ، همش می گم نکنه پسر خوب نباشه ! نکنه تو چیزی از من پنهون کنی !

باز هم از آن پوزخند ها زد چقدر دیر همه به فکر خوب بودن پسر افتاده بودند.

نوش دارو بعد از مرگ سهراب بود؟

دلش می خواست بگوید آن زمان که با مشورت دایی گفتی به جای صیغه عقد کنن باید به فکر خوب و بد پسر می افتادی اما به جایش گفت.

_ نه مامان جان ! جاوید خوبه ! پسر خوبی هم هست ، کار داشت منو فرستاد ، شاید خودش هم اومد .

همزمان به سمت گوشی اش که به شارژ وصل بود نیم خیز شد و گفت : می خوام زنگ بزنی باهاش
حرف بزنی ؟!

_ نه نمی خواد خودم شمارشو دارم، همش بهش زنگ می زدم احوالشو می پرسیدم .

همون جا مثل مجسمه خشک شد.

مادرش به جاوید زنگ می زد ؟ یعنی این دوتا با هم در ارتباط بودند و او خبر نداشت ؟!

چرا هیچ کدامشان از این موضوع حرفی به او نزده بودند ؟!

یعنی انقدر مثل ماست بود؟ هر کسی هر کاری می خواست می کرد و او خبر دار هم نمی شد.

اصلا او یک درجه بیشتر از ماست بود که حتی از ارتباط بین مادرش و جاوید هم خبر نداشت.

دلش می خواست های های گریه کند و بگوید:

ای خاک بر سر من که فقط گریه کردن و ماست بودن بلد بود.

_ فقط توانست به لیلایی که بالای سرش ایستاده و نگاهش می کند باشه ای بگوید.

_ برنج دم کشید دیگه ، بدو بیا برات شام بکشم.

از ظهر که از شمال راه افتاده بود و یک کله در راه بود ، چیزی نخورده بود و با وجود گرسنه بودن بیش از حد ، اشتهايي هم به خوردن نداشت.

انگار یک کوه سر دلش بود ، درست اندازه همان کوهی که پشت خانه مادرش بود.

شل ول گفت:

_ گفتم برنج دم نکن!

_ پاشو ببینم دختر تنبل، بیا کلی دلم برای نازدوئم تنگ شد

پاشو الان پارسا و پرهامم میان .

میان این واویلا این دوتا کله پوک را کم داشت.

_ اوف مامان ، من اصلا حوصله ندارم .

_ بدو! بیا که برسن یه لقمه هم برات نمی مونه ها!

شالش را روی سرش مرتب کرد و لباس راحتی اش را با یک سارافن زیبای مناسب تعویض کرد و به آشپزخانه رفت.

- حالا نمی شد نیان؟؟

- مگه من گفتم! تو خودت می دونی تا میای این دوتا بالا پلاس!

خوب این دفعه فرق داشت، او دیگر اسرای سابق نبود.

در این مدت خیلی چیزها عوض شده بود.

در فکر بود که صدای بلند خنده و صحبت های پارسا و پرهام از راه پله بلند شد.

- گفتم زودتر بیا غذا تو بخور!

به سمت در رفت و هنگام باز کردن در گفت: چه تونه مغول ها حمله کردن؟

پست 158

در را گوش تا گوش باز کرده و بیرون رفته و خواست حرف دیگری بار این پسردایی های شیطاناش بکند که نگاهش به دایی و زن دایی اش افتد که چند پله پایین تر از پسرها در حال بالا آمدن بودند. خودش را جمع کرد و دستپاچه شد و پرهام و پارسا بلند خندید.

- می خواستی چیکار کنی وروجک؟

اینجا بین پسردایی هایی که سه و 4 سال از خودش

کوچکتر بودند، معروف به وروجک بود.

البته شیطانی که نمیکرد فقط معروف به این نام بود.

به پرهام اخمی کرد و سلامی به داییش داد.

- سلام عروس خوشگلم.

- باز این اومد نون ما آجر شد.

این بار اخمش نصیب پارسا شد و این جمله ای که گفته بود.

هنوز نگاه از او نگرفته بود که دوباره پرهام گفت: می خوایم چیکار این تحفه رو؟

انگار حرف میان این دو برادر که تنها یک سال و نیم با هم تفاوت سنی داشتند، یک به یک تقسیم می شد.

یکی این می گفت، حرف بعدی را حتما باید طرف مقابلش می گفت.

حالا نوبت پارسا بود حرف بزند که، دایی از پشت سر همزمان پس گردنی محکمی به پسرهایش زد و گفت:

- روتونو کم کنید. تحفه خودتونین!

صدای پس گردنی که در راهرو پیچید و پسرها دست پشت گردن مالیدند، خنده اسرا هم بلند شد.

- به پسرای من می خندی؟

از آغوش داییش بیرون آمد و مشغول روبوسی با زن دایی اش شد و گفت: نه به خدا!

همان موقع پارسا گفت: آره جون عمه ت!

- بی تربیت!

- پارسا!

زن دایی به پارسا تشر زد.

- چیه خب. اون که عمه نداره!

نگاهش بین زندایی و پارسا و بحثشان در گردش بود.

- نداشته باشه، تو باید از این حرفا بزنی!؟

پارسا دستش را در هوا تکانی داد و در حالی که مثل بقیه وارد خانه می شد گفت:

ولمون کن مامان.

زن دایی نگاهی به اسرا کرد و لبش را گزید و اسرا گفت: پروئه دیگه چیکارش کنیم.

و دست روی شانه زن دایی اش گذاشت و او را به داخل خانه هدایت کرد.

بشقاب پلو و خورش که جلویش گذاشته شد اعتراض پرهام هم بلند شد.

– عه، عمه پس ما چی؟

باز این دو برادر شیطان شروع کرده بودند.

نگاه از آنها گرفت و کمی برای خودش خورشت ریخت و نگاهی را به دایی داد که روبه رویش و بقیه دور میز نشسته بودند.

البته پارسا و پرهام روی یک صندلی نشسته بودند.

– خب دایی جون! چطوری؟ اینورا؟!

برنجش را با خورش مخلوط کرد و گفت:

– شکر! هستیم. شما زنگ زده بودین.

نگفت که یک قائله در شمال راه افتاده بود و مجبور شد به اینجا بیاید.

– نگفته بودی میای!

آخ که نیامدنش یک دردسر بود و آمدنش دردسر دیگری شده بود.

– فکرشو نمی کردم بتونم وقت جور کنم به این زودی پیام ولی...

ادامه ولی... اش را پارسا با گفتن ولی وقت جور شد و اومدم تلپ شدم!

تکمیل کرد و پرهام کرکر خندید.

همه با اخم به خنده های آنها نگاه کردند و اسرا دوباره گفت: تونستم پیام دیگه! حالا چی بود دایی جون؟

این بار صدای سرفه لیلا بلند شد و بدون آن که فرصتی بدهد گفت:
حالا غذاتو بخور وقت هست حرف بزنیم.
دایی هم گفت: آره دایی جون غذاتو بخور.
-شوهرت چطوره زن دایی؟

پست 159

آخ که باز از جاوید حرف به میان آمده بود.
در جواب زندایی اش گفت:
- الحمدلله اونم خوبه.
و لقمه را بالاخره در دهانش گذاشت.

- اسرا پیام پیشت؟
برای بار سوم به لیلا گفت: نه مامان همونجا راحت بخواب!
- نمی ترسی که؟
از چه می ترسید؟ سیاهی و یک اتاق که ترس نداشت.

ترس آن چیزی بود که صبح تجربه اش کرده بود.

- به جون خودم نمی ترسم.

صدای مادرش از اتاق خواب آمد: وا اسرا؟!

اصلا حوصله نداشت نفسش را کلافه بیرون فرستاد و گفت:

جونم؟ - چته؟

- هیچیم نیست. میخوام بخوابم خسته م.

- خوب بخواب! دارم می پرسم نترسی، بد کاری کردم؟

نه بد کاری نکرده بود. هیچ کس بدکاری نکرده بود.

بد او کرده بود که پایش به این دنیا باز شده بود.

- ده بار پرسیدی اسرا پیام پیشته! بخواب نمی ترسم مادر من،

خیالت تخت!

صدای مادرش دیگر نیامد.

در رخت خواب دراز کشید و گوشی اش را روشن کرد.

وارد لیست تماس های بی پاسخش شد. ساعت ده و هفده دقیقه، ده تماس بی پاسخ از جاوید داشت

و از آن به بعد دیگر خبری از جاوید نشد.

دلش گرفت.

چقدر خوش خیال بود که منتظر تماس جاوید بود.

تمام مدت انتظار داشت همه چیز یک دروغ، یک سراب، یک خواب باشد و شماره جاوید بار دیگر روی گوشی اش ظاهر شود.

اما نه!

یاد جاوید افتاد و آن آتش در چشمانش!

از نگاه جاوید امروز شراره های آتش بیرون می آمد.

محال بود دیگر آن چند روز عشقولانه شیرین تکرار شود.

آهی از سینه خارج کرد صبح کجابود و شب کجا!

راست می گفتن آدمی، یعنی آه و دمی!

نتش را روشن کرد.

و همین که وارد صفحه تلگرامش شد سیل پیام ها روان شد.

دوازده پیام از جانا داشت که پی در پی از او می پرسید: زن داداش کجایی؟ چی شد؟ جواب بده زنگ بزنم.

اسرا من نگرانتم!

بی جواب از این پیام ها گذشت .

پیام بعدی از زمانی بود که نوشته بود.

اسرا خانم می خونی چرا جواب نمیدی؟

دیشبم جواب ندادی.

می توئم زنگ بزئم؟

دیشب هم وقتی تلگرامش را برای جانا باز کرده بود و پیام های زمانی را دیده بود، گوشی اش را روی بی صدا گذاشته بود و باعث شد صبح فراموش کند آن را از روی سایلنت بردارد و عاقبتش شد ده تماس بی پاسخ از طرف جاوید و افتادن آن همه اتفاق !
دندانهایش را روی هم سایید بی دلیل از این مرد متنفر شده بود درحقیقت تمام اتفاقات را تقصیر او می دانست .

برای زمانی تایپ کرد:

سلام!

پست 160

به ثانیه نکشید جواب سلام زمانی برای اسرا امد و پشت بندش که نوشت.

—چرا جواب نمیدین؟

دندانهایش را از حرص چفت کرد،چه صنمی داشت که باید حتما جواب می داد.

چرا از دیشب به او پيله کرده بود و ولش نمی کرد.

خشک و رسمی نوشت:امرتون رو بفرمایید !

—شما ازدواج کردین؟

از چیزی که روی صفحه گوشی دید چشمهایش تار شد!

و ابروهایش به هم چسبید و

چند بار پلک زد.

و چند بار هم نوشته زمانی را خواند!

چه شده بود؟

چه بی مقدمه؟

واقعا نمی دانست جواب سوال بی مقدمه زمانی را بدهد.

نگاهی به ساعتش انداخت؛ دوازده شب بود و او بعد از یک روز پرتنش خسته کننده تلخ در رختخواب دراز کشیده بود و داشت با یک پسر مجرد چت می کرد.

به ذهنش آمد.

صلاح ندانست با این شرایط پیش آمده خبر ازدواجش را جایی درز دهد.

تایپ کرد: نه!

اما دلش طاقت نیاورد، دروغ می گفت ؟ او که زن عقدی یک نفر دیگر بود، چطور می توانست اسم خودش را در شناسنامه جاوید انکار کند؟

پیام را پاک کرد، همان لحظه دوباره پیام زمانی آمد!

چی تایپ می کنید؟ اسرا خانم من از شما خوشم میاد خواهش می کنم جواب سوال منو بدید!

با هر پیامی که تند تند و تکه تکه از طرف زمانی امد قلبش هم در سینه لرزید و عرقی سرد تمام تنش را گرفت.

انگار یک وزنه ده کیلویی آهنی روی قلبش گذاشته بودند، نفسش از سینه خارج نمی شد.

-پیام بعدی که امد دیگر نفسش رفت و چشمش را سیاهی گرفت!

-من فقط می خوام بدونم اون پسر حرف راست زده یا نه فقط خالی اومده!

که شما ازدواج کردین!

کدام پسر؟

زمانی حرف از کدام پسر می زد؟

بی هوش و حواس از اینکه چه می نویسد برای زمانی نوشت:

-کدوم پسر؟

وباز هم پیام زمانی امد!

-باور کنید اسرا خانم من قصدم خیره! از اول هم نیتم هم خیر بود!

دیگر این حرفها برایش مهم نبود در جایش نمی خیز شد،

الان فقط می خواست بداند کدام پسر، کدام پسر راجبش حرف زده، که بود.

دوباره نوشت: آقای زمانی کدام پسر؟

-چند روز پیش یه پسری اومد با من دعوا و همش اصرار می کرد و می گفت حق ندارم دور و بر شما باشم!

البته منم حقشو گذاشتم کف دستش!

پیام های زمانی تیکه تیکه می امد و این اصلا با قلب نا آرامش جور نبود.

با دست موهای ریخته شده دورش را پشت گوش راند

وسریع تایپ کرد: خوب؟

-من بهش نگفتم به شما علاقه دارم، چون نمی خواستم برای شما بد بشه، نمیخواستم تا از شما مطمئن نشدم حرفی به کسی بزنم؟

اما جواب بی ادبی هاشو دادم من خودم بهتر از هر کسی شمارو میشناسم!

اون داشت دروغ می گفت!

اولش خیلی ناراحت بودم، اما دلم طاقت نیاورد می ترسم اون روانی مشکلی برای شما به وجود بیاره!
اسرا خانم؟

اما اسرا انگار صفحه موبایلش را نمی دید، اصلا در اتاق و رختخوابش نبود در عالم دیگری سیر می کرد.
تایپ کرد.

-اون اقا چه شکلی بود؟

چند شکلک سوالی [?] از طرف زمانی امدوبعدش که نوشته بود .

-قد بلند و ته ریش داشت با موهای صاف!

قلب اسرا به شماره افتاد!

بی هوا نوشت .

-کی بود؟

-همون روزی که اومدین جزوه ها رو ازم بگیرین، فرداش!

همان روزی که از زمانی جزوه گرفته بود؟

فکر کرد کی بود،هاااااااا کی بود؟

تاریخ را مرور کرد چند شنبه بود؟چند شنبه بود؟

چیزی مثل برق از ذهنش گذشت!

همان روزهایی که جاوید امده بود سراغش!

همان موقع ها بود.

برای بار چندم بدنش از این همه هیجان به عرق نشست!

جاوید بود؟!!

ان پسری که با زمانی دعوا کرده بود جاوید بود؟

مشخصاتش که عین جاوید بود!

-اسرا خانم به خدا من شمارو خیلی دوست دارم ،اگه راضی باشید با خانواده صحبت کنم!

دنیا با تمام زمانی ها و جاوید ها و ادم هایش دور سرش چرخید!

برای زمانی تایپ کرد:

-من ازدواج کردم!

وپشتش را به بالشت پشت سرش تکیه داد.

پست 161

(جاوید)

کلید را در قفل چرخاند.

از همان پایین، جلوی دروقتی نگاهش به واحدش افتاد دلش شور زد، اما نمیخواست قبول کند آن چیزی که فکر می کند حقیقت هم دارد.

نفسی عمیق کشید و در را باز کرد

و وارد خانه شد.

آه از نهادش برخاست .

سکوت و تاریکی خانه بدجور در

ذوق می زد.

چه خوش خیال بود که فکر میکرد

بعد از آن همه جار و جنجال اسرا

در خانه باقی می ماند.

دلشوره هایش زمانی بیشتر شد

که تازه یادش آمد هیچ نشانی از

این دختر ندارد.

بسمت مبل رفت و سوییچش را

گوشه ای پرت کرد و بدن کرختش را

روی آن انداخت و سرش را دست

گرفت.

یعنی کجا رفت؟

دو ماه و خرده ای زن داشت و از او

مختصر اطلاعاتی بیشتر نداشت.

نه شماره ای از دوستانش داشت و نه دوستانش را می شناخت

اگر کسی را پیدا میکرد و زنگ هم میزد هم چه میگفت؟

یعنی میتوانست به کسی زنگ بزند

و از آنها خبر زنش را بگیرد؟

چه فکری راجب او و زندگی اش می کردند؟

غیرتش را زیر سوال نمی بردند؟

راه دیگرش این بود که

غرورش را کنار می گذاشت و

به خود اسرا زنگ میزد.

گوشی اش را از جیبش درآورد و

هنوز شماره اسرا را نگرفته بود

که شماره منصور روی صفحه گوشی اش

نمایان شد و با لمس صفحه صدای

منصور سکوت خانه را شکست .

_چرا تلفنتو جواب نمیدی از صبح

تا حالا ؟

بی حوصله سلامی گفت.

صدای منصور همچنان با همان شدت در گوشش پیچید.

_سلام و زهرمار! می گم چرا گوشیتو

جواب نمیدی؟

کمر فرو رفته در مبل را بالا کشید

ونفسی از حرص بیرون داد.

این داد زدن های منصور کلافه ترش

می کرد .

سابقه نداشت منصور با او اینطور

صحبت کند.

_کار داشتم!

_جانا چی میگه ؟ تو امروز رفتی خونه خالت ؟ اسرا کجاست ؟

مکت کرد.

چه میگفت به پدرش ؟

چه میگفت که هر چه دود بود از دست همین فامیل به چشم او

رفته بود.

از همین به اصطلاح مادر.

همین مادر از او یک روانی ساخته

بود.

_همین جاست.

-گوشی و بده بهش ببینم!

پست 162

_چکارش داری ؟

_میگم گوشو بده بهش.

_نیستش رفته تا جایی!

_چه غلطی کردی جاوید؟ جانا همه

چیز رو برام تعریف کرد.

حرصی شد و گفت: جانا غلط کرد.

_غلط تو کردی. میگم دختر مردم کجاست؟ حالش چگونه؟

انتظار نداشت اصلاً، کاش یک نفر برای او نگران میشد.

_رفته! گفتم حق نداره پاشو از گلیمش جلوتر بزاره، گفتم حق

نداره بدون اجازه من آب هم بخوره، ولی گوش نکرد.

با همه مشکلات اخلاقی که داشت

قبولش کردم، ولی این یکی دیگه

تو کتم نمیره.

انگار وقتی جاوید حرف میزد نفس منصور از آن سوی خط به شماره

افتاده بود که بریده بریده و منقطع

گفت:

_جاوید! جاوید! چه غلطی کردی تو.

دختر مردم کجاست؟ برو پیداش کن.

صدای منصور همینطور بالاتر رفت
به حدی که جاوید گوشی را از گوشش فاصله داد.

_بدبخت! اون دختر مثل یک گنج
بود. لیاقت نداشتی دوروز نگهش داری.

منصور حرف میزد و جاوید پشت
تلفن کپ کرد.
از رفتار عجیب پدر لبهایش را جوید.

_تموم اعتماد منو شکوندی.
تو بچه منی؟ من اینطور بودم؟
یک عمر با همه بدی های مادرت ساختم، صدام در نیمد.
اونوقت تو، تو کوچه به زنت توهین
کردی؟

خاک بر سرت جاوید.
دیگه بهت اعتماد ندارم، دیگه تموم شد.
منو خرد کردی جاوید منو کوچک کردی.

برو دعا کن این دختر بلایی به سرش نیومده باشه. چون خودم نمیزارم دیگه باهات زندگی کنه.

لیاقتشو نداشتی.

صدا که قطع شد دو بوق پیایی

به گوشش رسید .

تلفنش را از گوشش جدا کرد و نگاه خیره اش را به آن انداخت.

لیاقت نداشتی؟

پدرش چه چیزی در اسرا دیده بود که به او می‌گفت لیاقتش را ندارد.

پست 163

گوشی اش را دوباره گرفت و وارد شماره تلگرامی اسرا شد.

آخرین آنلاینش دیشب بود.

باز دلش شور افتاد.

اما غرورش با تمام آن حرف های ضد و نقیض پیشش به همان قوت باقی ماند .

آنقدر روی صفحه پروفایل اسرا که عکس یک دسته گل سرخ بود باقی ماند که نفهمید کی به خواب رفت.

(اسرا)

یک چیزی مثل قند در دلش آب شد. یعنی جاوید او را با زمانی دیده بود و فکر و خیال های بد به ذهنش رسیده بود که آن روز به خانه شان آمده بود؟

یاد نگاه های چپ چپی آن روز جاوید افتاد و بار دیگر به این فکر کرد که پشت نگاه آن روزش کلی حس و غیرت خوابیده بود که با درخواست مادر بزرگ سریع قبول کرد اسرا را به خانه اش ببرد.

پس این مدت بعد از عقد به طور کامل او را رها نکرده بود.

حواسش به او بود و او را زیر نظر داشت.

دلش از توجه زیر زیرکی جاوید دلش قنچ رفت و رسید به رفتار دیروز جاوید.

به آغوش ها، نوازش ها و لحظه ای که از او خواست روسری سرش نکند.

و آن لحظه خاص!

بوسه ای که روی پیشانی اش کاشته بود.

دستش را روی پیشانی گذاشت. تنش از یاد آن لحظه به عرق نشست.

انگار آن بوسه با آن گرما روی پیشانی اش مهر شده بود که گرمایش بعد از یک روز همچنان باقی بود.

دستش را پایین آورد و همزمان گوشی اش لرزید.

باز هم پیام از زمانی بود.

اه! این چرا ول نمی کرد.

او که گفته بود ازدواج کرده پس این پسر همچنان حرف های قبلش را می زد.

فکری کرد.

یعنی درست بود؟

چشمانش را بست و به ندای قلبش گوش داد.

به همان یک روز عاشقانه با جاوید!

به همان یک روزی که لبریز از مهر و محبت شده بود.

صفحه زمانی را باز کرد و بی هیچ شک و دودلی مسدود کردن را لمس کرد.

حرفش را زده بود. بیشتر از این صحبت کردن جایز نبود.

پست 164

(جاوید)

با صدای بلند و بیره موبایلش که روی قلبش افتاده بود از خواب پرید.

خانه همچنان تاریک و ساکت بود و تنها نور قوی آن، همان گوشی خودش بود.

خم شد و گوشی که بر اثر پریدن از خواب از روی شکمش سر خورده بود و روی زمین افتاده بود را برداشت.

اینبار جانا بود!

دستی به چشمهایش کشید و خواب آلود گفت: بله؟

-داداش؟

مکث کرد!

-داداش با زنداداش که دعوا نکردی؟

دوباره یاد امروز افتاد و بعدش هم تماس منصور!

-تو کاریت نباشه!

همین یک کلمه اشک جانا را روان کرد.

-ترو خدا داداش بگو که به خاطر من اذیتش نکردی؟

هرچی زنگ میزنم زنداداش جواب منو نداد! آنلاین هم شد خوند پیام منو ولی باز جواب نداد.

-آنلاین بود؟

باز هم اشک آلود جواب داد.

-آره به خدا داداش، من میخوام ازش معذرت خواهی کنم من بردمش خونه خاله من گفتم که خسته شدم از زندگی من مجبورش کردم با مامان حرف بزنه، اون که خبر نداشت با مامان قهری!

صدای گریه جانا روی مخش بود از قبل سرش درد میکرد و تماس ناگهانی گریه های جانا هم بدترش کرده بود!

-جانا برو!

-داداش ترو خدا قطع نکن! جون جانا جون هرکی دوست داری اگر قهری برو باهاش آشتی کن! شما که دیروز باهم خوب بودین تقصیر من شد که دعوا کردین!

هنوز گوشی دستش بود که صدای جانا از آن سمت پیچ پیچ وارشد و اندکی بعد گفت: داداش!

بی حوصله گفت: چیه!

-مامانه! باهاش حرف میزنی؟

مامان کدوم مامان! او مادری نداشت، درزندگی او فقط شیوا جون وجود داشت!

با نه خیر بلندی گوشی را قطع کرد و آن را روی مبل پرت کرده به سمت آشپزخانه رفت!

امروز چقدر اعصاب خورد کن بوده چقدر خسته و بیچاره اش کرده بود!

پست 165

دکمه چای ساز را فشرد و به سمت یخچال رفت.

اولین چیزی که به چشمش آمد اضافه غذای ناهار دیروز بود..

انگار که همچنان در همان دیروز است باشوق ظرف را بیرون کشید و قاشقی برداشته از برنج به دهان برد.

اما سردی برنج، به سردی امروزش حالش را بد کرد.

چقدر برنج سرد بد طعم بود!

مثل امروز!

مثل امروزی که اسرا نبود تا با کارهایش با نگاهش، سکوتش، به او حس پادشاهی در این خانه را بدهد!

ظرف را در سینگ انداخت و قاشق را هم رویش پرت کرد و بی خیال از کنار چای سازی که قل قلش به هوا رفته بود گذشت!

گوشی اش را برداشت و باز هم سری به پروفایل اسرا زد.

آخرین بازدید چند دقیقه قبل بود!

تصمیم گرفت.

هر کجا بود او را بر میگرداند!

ازش معذرت خواهی می کرد.

این خانه یک روز، طعم محبت را دیده بود.

محال بود محال بود بگذارد باقی عمر را بی اسرا در تنهایی سر کند.

این دختر را با تمام عیب ها میخواست، حتی با آن تعهد اخلاقی میخواست.

ازش معذرت خواهی میکرد او را بر میگرداند.

او آن مژه های سیاه را حتما میخواست.

دستش را روی شماره گذاشت و هنوز آن را لمس نکرده، برداشت.

تلفن؟

با آن اتفاق های امروز؟ با اتفاق هایی که باعث شد اسرا از این خانه برود با تلفن حل میشد؟

شماره جانا را گرفت بوق اول هنوز به صدا در نیامده بود که ارتباط برقرار شد، -الو داداش!

-جانا؟

-جانم؟

به تته پته افتاد - برو یه جای خلوت!

- هستم داداش، تو اتاقم کسی پیشم نیست!

- مامان!

- بگم بیاد

اخم هایش درهم شد!

- نه!

- چی شده داداش؟

مکشی کرد و گفت: اسرا رفته!

صدای چی گفتن جانا گوشش را کر کرد!

- یواش تر!

- چی میگی داداش مسخرت گرفته؟

- نه واقعا رفته!

- کجا؟ چرا؟

- بهش گفتم بره، نمیخوام ببینمش!

- چرا؟ دلت اومد؟ شما که باهم خوب بودین، خدا منو لعنت کنه!

کلافه از یک بند حرف زدن جانا گفت: جانا! جانا!؟

- چیه؟

- تو نمیدونی کجا رفته؟

-اون تلفن منو جواب نمیده! پیام منم جواب نداد! خدا میدونه چه فکراییی راجب من کرده

-میگم دیروز باهم حرف زدین چیزی بهت نگفت؟

-نه!

-هیچی؟

-مگه ما چقدر پیش هم بودیم!

از دل جاوید گذشت بگوید تو که دیروز اسرارا قرق کرده بودی ولی

به جایش گفت:هیچی؟ عکس مکسی کوفتی زهر ماریچیزی!

- جاوید! این حرفا چیه!

-خوب چیه!

-نرفته باشه پیش مادرش؟

ابروهای جاوید بالا پرید!

-اراک؟

-اره خودت بودی که دایش زنگ زد!

-تنهایی؟

-پس کجا؟ من که دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه!

'باشه کاری نداری؟

هنگامی که جانا نه گفت واز او خداحافظی میکرد به این فکر کرد که صبح به مادر اسرا زنگ خواهد زد!

پست 166

(جاوید)

با صدای پی در پی زنگ در از خواب پرید، دستی به چشمانش کشید.

چه خبر بود؟ مگه سر آورده بودند.

این وقت از روز چه کسی با

این عجله در خانه اش را می کوبید؟

این وقت روز؟

نگاهش به پنجره افتاد .

هوا روشن شده بود.

چطور خواب مانده بود؟

ساعت گوشی اش را که تنظیم کرده بود.

با عجله به سمت در رفت.

و همزمان با فشردن دکمه آیفون

چند بار پلک زد و اخم هایش درهم

شد.

منصور بود.

این وقت از صبح!

نگاهی به ساعت انداخت .

ابروهایش بالا پرید.

دوازده ظهر بود.

کی ظهر شده بود ؟

منصور اینجا چکار میکرد؟

در ورودی را باز گذاشت و بسمت

مبل رفت.

هنوز گیج میزد.

داشت چکار میکرد؟ صحنه های در هم برهم از جلوی چشمش گذشت.

یادش آمد.

داشت خواب میدید. ☺

حتی زنگ موبایل هم یادش آمد.

لحظه ای که آن را خاموش کرد.

خوابش در عالم خواب و رویا بود.

همان موقع ها که انگار باز جلوی

کابینت ایستاده بود و داشت اسرا

را در آغوش میگرفت.

پست 167

دستی به موهایش کشید.

از یادآوری خوابش لبخند به روی

لبش آمد و پایان لبخندش همزمان شد با آمدن منصور به خانه.

از جایش بلند شد و برای سلام

بسمت منصور رفت اما اخم های

در هم منصور او را از دست دادن

و احوالپرسی صمیمانه تر باز داشت.

بسمت آشپزخانه قدم برداشت ولی

با صدای منصور که گفت:

_من چیزی نمیخواهم.

برگشت و گفت:

_من تازه بیدار شدم.

_بیا بشین من که رفتم هر کار دلت

خواستی بکن.

ابروهایش بالا پرید

ظاهرا توپ منصور بیشتر از آنچه

که فکر میکرد پر بود.

سر جایش نشست و گفت:

_بله.

_اسرا کجاست؟

به مبل تکیه داد و لبهایش را جوید:

_فکر کنم رفته پیش مادرش.

اخم های منصور در هم شد و با

صدای بلند گفت:

_فکر میکنی؟

حاشا به غیرت

تازه داری برای من فکر میکنی؟

از دیروز تا حالا زنت نیست و

تو تازه داری فکر میکنی؟ _خب چکار کنم؟

سری از تاسف برای جاوید تکان داد _من باید بهت بگم چکار کنی؟

_من نگفتم شما کاری کنی،خب من

جایی رو نمیشناختم .

به کی میگفتم؟

کجا می رفتم؟

اصلا با اون عقد یهویی من شناختی از اون دختر داشتم؟ _چرا جایی رو نداشتی؟ چرا اسرا

رو نشناختی؟ تو دو ماه وقت داشتی که زنتو بشناسی.

_دو ماه؟

_بله دوماه!

_شما تو بیست سال زندگی نتونستی زنتو بشناسی. من تو دوماه میتونستم؟

نگاه منصور میخ صورت جاوید شد و

نگاه جاوید شرمزده به روی

صورت منصور.

عجب حرفی زده بود.

_معذرت میخوام بابا.

اما منصور به جای قبول عذر خواهی جاوید گفت:

_تو چه مشکلی با زن من داری؟

هان؟

تو چی از زندگی من میدونی؟

نگاه جاوید سوالی شد.

_من اون دختری میشناختم. من

راجب اسرا تحقیق کامل کردم

من که نمی اومدم یه دختر مشکل دارو برای پسریم بگیرم.

چرا انقد اصرار داری رو حرفت؟

چرا همش میخوای اون اتفاق

کوفتی جلو چشمت باشه.

_ غیر تم اجازه نمیده.

با صدای بلند سر جاوید داد زد:

_ این اسمش غیرت نیست خریده

پسر.

خریت کردی جلو چشم مادر و خواهرت به صورت زنت سیلی

زدی. اینا بی غیرتیه .

پس غیرتت کجا بود اون لحظه؟

_ من عصبانی شدم؛ اون حق نداشت بدون اجازه من پاشو بزاره تو اون

خونه.

_ تو عصبانی نشدی خر شدی ،

میفهمی جاوید خر

مادرت خوب یا بد، مادرته .

تا کی میخواستی مادر تو از زنت

پنهون کنی ؟ها؟

لبش را جوید ، دلش میخواست به

منصور هم بگوید کدام مادر.

_ اون زن داره از تو طلاق میگیره

داره با آبروت بازی میکنه.

پست 168

_هنوز که طلاق نگرفته!

_ولی میخواد بگیره!

_تو به فکر زندگی خودت باش.

انقدر مسائل و باهم قاطی نکن.

اینقدر این زندگی کوفتی رو تو

سر من نزن.

این دختر و برات گرفتم تا دیگه

زندگی تو شبیه زندگی من نشه.

ولی تو هربار داری اشتباه می کنی

انقد گند نزن به زندگیت.

من آبرمو پیش اون دختر گرو گذاشتم ،من ازش خواستم جواب

رد بهمون نده .

ولی تو به راحتی داری از دستش میدی.

دلش به شور افتاد .

نمیدانست منصور دارد از چه حرف

میزند .

نکند اسرا به او

زنگ زده باشد و حرفی از طلاق زده باشد.

نکند ماجرای پسر دایی اش حقیقت داشته باشد.

ماجرای همان عروسم عروسم گفتم دایی اش!

_تو چی میدونی بابا؟

اسرا بهت زنگ زده؟ خبری داری؟

پوزخندی برای جاوید زد.

_اون دختر با حیا تر از این حرفاست .

برو گندی که زدیو خودت درستش کن .

با حرف های منصور ترس در دلش افتاد .

ترس از دست دادن اسرا،نبودش!

سکوت همیشگی این خانه!

ترس تنهایی!

او که میخواست دنبال اسرا برود

پس این آتش چه بود که به جانش انداخته شد .

پشت سر منصور رفت و گفت:

_ میرم دنبالش، میارمش خونه!

پست 169

(اسرا)

با صدای مادرش که او را صدا می کرد از خواب بیدار شد .

_ مامان خسته ام بذار بخوابم !

_ پسر دایی هات پشت درن !

در جایش نشست دست هایش را روی پاهایش انداخت .

_ چی می خوان کله سحر ؟

_ لیلا نگاهی به او انداخت و لبش را گزید به سمت در رفت .

_ زشته !

_ باز نکنی درو ؟!

_ پاشو یه ربع پشت درن !

بلند شد و پتو را زیر بغلش و بالشت را با دست دیگرش گرفته به سمت اتاق مادرش دوید .

_ نیافتی ؟

نگاه چپ چپبیه چهره خندان لیلا انداخت به اتاق رفت و هنوز جا به جا نشده بود که در باز شد و لیلا وارد اتاق شد .

_ باز می خوای بخوابی ؟!

خودش را در تخت لیلا جا به جا کرد .

_ چکار کنم؟!

_ پاشو اومدن دنبال تو!

_ من؟ چرا؟ کجا؟

شانه ای بالا انداخت .

_ نمی دونم ، پاشو آماده شو ، طفلکی ها منتظر تو بودن! این دفعه تحویلشون نمی گیری چرا؟!

خیلی دل خوشی داشت ، شیطنت های این دو را هم می توانست تحمل کند؟!

_ حوصله ام نمیاد! خسته ام مامان!

لیلا لبخندی به صورتش پاشید . شاید به ذهن لیلا آمد اینها همه دلتنگی های عاشقانه است . بالاخره دخترش اولین مسافرت تنهایی بعد از عقدش را آمده بود .

سعی کرد زیاد پا پیچش نشود .

_ پاشو نازدونه مامان! اینا بخاطر تو اومدن ، می خوان ببرنت بیرون .

چند ثانیه به لیلا نگاه کرد و پتو را کنار داد و از جایش برخاست .

دلش نمی آمد وقتی که نازدانه صدایش می کند حرفش را روی زمین بگذارد .

_ بگو صبر کنن ، آماده شم!

لیلا در حالی که بیرون می رفت گفت : به جاوید زنگ زدی دیشب؟!

به سمت آینه رفت و شانه را از روی میز برداشت .

_ آره بابا ، هنوز زنگ؟

لیلا که کامل بیرون رفت ، نگاهی به خودش در آینه انداخت و لبش را گزید .

چه راحت این روزها به مادرش دروغ می گفت ، همه اینها هم بخاطر جاوید بود .

دوباره یادش آمد، امروز حتما به منصور زنگ می زدو علت این رفتار اخیر جاوید را جويا می شود .

منصور باید جواب می داد این نتیجه اعتمادش نبود !

دور میز نشست به پارسا و پرهامی که رو به رویش نشسته بودند لبخند زد و گفت : الان ما واسه چی اومدیم اینجا ؟

_ بده دختر عموونو آوردیم بیرون !

ابروهایش بالا رفت .

اینبار پرهام گفت : تازه میدونی اینجا چقدر گرونه ؟!

_ هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره !

_ یه چیز بدهکارم شدیما !

_ آره والا، پاشو پارسا !

می دانست باز این دو شیطان برایش فیلم بازی می کنند اما به رویشان نیاورد .

_ خیلی خب بابا ، باور کردم .

_ نه بیا باور نکن !

خواست جواب پارسا را بدهد که گوشی اش زنگ خورد.

ابروهایش از تعجب به هم چسبید .

منصور بود ؟ یعنی فهمیده بود ؟ می خواست چه بگوید ؟

از جایش بلند شد و در حالی که از کافی شاپ خارج می شد به پسرها گفت : الان میام !

و به منصور گفت : سلام بابا !

_ سلام دخترم ! خوبی ؟

به رویش نیاورد که چقدر ناراحت است.

_ ممنون شما خوبی ، جانا جون خوبه ؟

_ زنده باشی دخترم ، راستش مزاحم شدم !

_ اختیار دارید منم مثل جانا ، دخترتون بدونید !

صدای منصور بعد از مکثی کوتاه آمد شاید داشت رفتار اسرا را سبک سنگین می کرد.

-به همون خدا که همیشه شاهدۀ مثل جانا برام عزیزی.

سکوت کرد و با پا آهسته به دیوار کافی شاپ ضربه زد.

حرف های منصور بوی خوبی نمیداد، معلوم بود که از قضیه با خبر شده اما اینبار دیگر قضیه عقد نبود، مو را از ماست می کشید.

مزه دهان جاوید را فهمیده بود، جاوید غد به او تمایل داشت اما اینبار سر حرف هیچ کسی پا به زندگی جاوید نمی گذاشت.

پست 170

اینبار حکایت مرگ یکبار و شیون یکبار بود.

تا خودش جاوید را نمی شناخت قدم از قدم نمی گرفت.

سکوتش که طولانی شد منصور گفت:

-هستی دخترم؟

-در خدمتم!

-من شنیدم، یعنی جانا برام تعریف کرده که چه اتفاقاتی افتاده، خواستم ازت عذر...

نگذاشت منصور ادامه حرفش را بزند!

-خواهش می کنم، من راضی به اینکار نیستم!

-اما جاوید کار خطایی کرده، من مفصل باهاش دعوا کردم!

دعوی او به چه دردش می خورد مثل قول روز خواستگاری بود.

حرف منصور را قطع کرد و گفت: بابا!

بابا گفتنش خیلی به دل منصور نشست.

-جانم!

-تو گذشته جاوید چی بوده؟ چی بوده که جاوید با من اینطوری رفتار کرد؟ چرا از مادرش تنفر داشت و جلوی من به مادرش گفت.

-هیچی!

-من برای ادامه این رابطه، احتیاج دارم بدونم! حق دارم یا نه؟

-می خواهی چیکار کنی؟

-فکر می کنم باید به خودم و جاوید فرصت بدم! ما باید همدیگر رو بیشتر بشناسیم! بعد تصمیم بگیریم!

بعد از کمی سکوت طولانی منصور گفت: می تونم بپرسم الان کجا هستی؟

لبش را بین دندان هایش گرفت، دلش نمی خواست به منصور آدرس بدهد، اصلا دلش نمی خواست جاوید جایش را پیدا کند!

ولی مگر می شد به کسی که جای پدرش است دروغ بگوید!

نه! ولی خواهش که می توانست بکند!

-من اومدم پیش مادرم! ولی خواهش می کنم جاوید از این موضوع چیزی نفهمه!

-حتما

صحبتش که تمام شد گوشی را در جیبش انداخت و برگشت.

-کجایی!

پارسا بود که دنبالش آمده بود.

-اومدم

-بدو بابا زنگ زد باید یه سر بریم مغازه اش!

-من چرا پیام!

-با تو کار داره!

پست 171

جلوی گالری مبل پارسا و پرهام دایی از ماشین پیاده شد و برگشت

و به پارسا و پرهامی که هنوز در ماشین نشسته بودن گفت:

_مگه شما نمیاین؟

_نه، بابا با تو کار داره.

_خب شما بیان.

همینطور که حرف میزد پارسا ماشین را به حرکت درآورد و پرهام

گفت:

_برو با تو کار داره.

تکانی به لبهایش داد و به داخل

گالری رفت.

دایی از همان ته سالن با دیدنش

دستش را تکان داد و بلند گفت:

بیا دایی جون!

روی یکی از همان مبل های داخل

گالری نشست و دایی هم رو به رویش .

خنده اش گرفته بود.

واقعا سر در نمی آورد .

امروز همه چرا اینطوری شده بودن.

نگاهش را بین مبل های رنگارنگ

چرخاند و دایی گفت:

_قشنگن؟

_اوهوم.

ایشالله برای جهازت یدونه خوشگلشو برات سوا میکنم.

هنوز لبخندش جمع نشده بود که

دایی گفت:

_خب دایی جان میخوام یه چیزی بهت بگم.

گوش ها و چشمش را در اختیار گرفت و به دایی خیره شد.

_خواستیم زودتر از اینها بهت بگیم

ولی نشد. یعنی...اوم

اصلا دایی، بزار یه جور دیگه

بهت بگم.

_گوش میدم دایی.

دایی لبخندی زد و گفت:

_بین اسرا جان. تو دیگه دختر بزرگی هستی. الحمدلله ازدواج هم کردی و کم کم میری سر خونه و زندگی خودت.

_خب؟؟؟

_خب، خوب ش اینه که از این به بعد

لیلا هست و تنهاییش.

انگار سطل آبی روی سرش خالی

شد.

یا دلش بود که هری ریخته بود.

نفس عمیقی کشید و حواسش را

بیشتر جمع کرد.

_راستش من خواستم که لیلا ازدواج کنه.

نگاهش مات دایی ماند.

_البته لیلا روش نشد بهت بگه.

برای همینه که من بهت گفتم بیای اینجا تا شخصا بهت بگم.

چند بار پلک زد: کیه؟

_میشناسیش، صحبت ها شده

خواستم از تو هم اجازه بگیرم.

تو هم به این وصلت راضی باش

تا اونا بتونن عقد کنن.

تمام تنش لرزید .

مادرش ازدواج میکرد.

زمزمه کرد:

_عقد کنن؟

حالا دایی سرش پایین بود و با انگشت به مبل ضربه میزد.

-اگه تو راضی باشی!

-اگه من راضی باشم؟

-بین اسرا جان، تو دختر فهمیده ای هستی، میدونم که درک میکنی!

میدونم که دوست نداری مادرت یه عمر تنها زندگی کنه!

این آقایی هم که الان با مادرت وصلت کرده ،دوست صمیمیه خودمه،اونم خانمش فوت کرده!

-وصلت کرده؟

حس میکرد حرف های دایی اش برایش قابل هضم نیست .

لقمه خیلی خیلی بزرگتر از دهانش است.

-اره یه چند ماهیه!

-چند ماه! مادرش چند ماه بود که وصلت کرده بود؟ آن هم بی خبر؟ بدون آنکه او بداند.

-چند ماه؟

دایی به فکر رفت،انگار داشت حساب کتاب روز و ماه و سال می کرد.

-دقیقا میشه یک هفته قبل از عقد تو،مادرت روش نمی شد بهت بگه!بعدش هم که تو زنگ زدییو

راجع به ازدواجت گفتی نمی خواست خوشحالی تو خراب کنه،ترسید تو ناراحت بشی!

منم گفتم الان لازم نیست تو بدونی،

تا اینکه....

بلاخره خودت که میدونی دایی جون ،چند وقت از عقد تو هم گذشته ،حالا که تو عقد کردی و خیالمون از بابت تو راحت شده و ایشالا با داماد خوبی که نصیبت شده زودتر میری سر خونه و زندگی خودت.

مادرتم از این تنهایی در بیاد.

مادرش از تنهایی در بیاد؟خیالشان از چاله ای که اسرا در آن افتاده بود راحت بود؟مادرش صیغه یک مرد دیگر بود.

برای عقد از او اجازه می خواست،نظر او را می خواست.

یعنی همه کارها را کردن و با این وجود باز از او اجازه می خواستن؟

-اگه من اجازه ندم چی؟

-اسرا!

بدون اینکه بخواهد یک قطره اشک در چشمش جمع شدو با اولین پلک زدن راه خود را گرفت و از روی گونه اش سر خورد.

-برای همین روز عقد من گفتین ،عقد کنم!؟

-خوب آره!ولی ما نگران تو بودیم عزیزم!

مادرت خیلی دلنگرون بود!همش می ترسید.

من گفتم دایی جون که به جای صیغه تو و جاوید عقد کنین!

بلند شدو در جایش ایستاد.

و بدون آنکه بتواند جلوی اشکش را بگیرد بریده بریده گفت:دست شما درد نکنه!

و از گالری دایی بیرون زد!

پست 172

وبه صدای اسرا گفتن دایی اش

توجه نکرد.

دلش پر بود و گلویش به اندازه

یک سیب شده بود.

باورش نمیشد مادرش ازدواج

کرده بود بدون آنکه ،به او بگوید.

بدون آنکه نظر او را بخواهد.

مگر دخترش نبود؟ نازدانه اش نبود؟

با گوشه چادر روی صورتش کشید

و اشک هایش را پاک کرد.

از زبری چادر پوست صورتش

سوخت و سوز

هوا هم باعث قرمزی و سوزش

بیشتر صورتش شد.

اما محل نداد .

دلش میخواست خودش را خلاص کند از دست این زندگی بی در و پیکرا

زندگی که در آن فقط نقش مترسک

سر جالیز را داشت.

فقط در این دنیا بود تا دیگران

به خواسته هایشان برسند؟

باورش نمیشد مادرش او را سپر

بلای خودش کرده باشد !

باورش نمیشد که مادرش پیشنهاد عقد او را داده تا خودش را از زیر بار مسئولیت او خالی کند.

مثل دیوانه های مجنون گوشه ای

از خیابان با چشمهایی که اشک در

آن جولان می داد ایستاد.

هق زد و نگاهش را به خیابانی سپرد که تک و توک ماشین ها در آن رفت و آمد میکردند..

یعنی آنقدر زیادی بود.

چه دل خوشی داشت که از دست

جاوید به اینجا آمده بود .

با نام جاوید انگار سیخ داغ وسط

قلب زخم خورده اش فرو رفت.

کمرش خم شد و تکیه اش را به

دیوار داد.

کاش میتوانست بگوید آخ خدا !

چرا من آنقدر اضافه ام.

از زندگی جاوید که بیرون آمده بود.

در زندگی مادرش هم که دیگر جایی نداشت.

مادر بزرگش هم نبود.

پس چکار می کرد.

سرش را بالا گرفت و به خدا گفت:

پس برم بمیرم؟

این زندگی که برای من ساختی ؟

چه فرقی با جهنم داره؟ اینجا که

تو جهنم پس بدرک که قراره

اونور هم بیفتم تو جهنم.

بمیرم بهتره.

قدمی به جلو گذاشت و عرض پیاده رو را طی کرد و کنار درختی

که پای جوی کوچک فاضلاب بود ایستاد

و با خودش گفت :

با اومدن اولین ماشین خودمو پرت میکنم تو خیابان!

چادرش را جمع کرد و به تنه درخت

در انتظار آمدن ماشین ایستاد .

در حقیقت به انتظار فرشته مرگ

ایستاد تا جان با ارزش خود را تقدیمش کند.

سینه اش تنگ شد.

با آمدن اولین ماشین تنش لرزید و چشمانش را بست.

قدم اول را برداشت .

ناگهان دنیا جلوی چشمش تیره و تار شد.

ماشین با صدای بلندی که نشان از

ترمز آن می داد کمی جلوتر ایستاد.

چشمانش را باز کرد .

با دیدن چادرش که به درخت گیر

کرده بود و باعث شد پایش کم

بیاورد و نتواند عرض جدول کوچک را بپیماید ، به جای رفتن در خیابان ، در جوی افتد.

اشکش روان شد.

_خانم چی شدی؟

نگاهش را بالا گرفت و به راننده جوانی که بالای سرش ایستاده بود و حالش را میپرسید خیره

شد.

هیچ چیز نشده بود ، فقط مخش معیوب شده بود.

بدون آنکه جواب مرد جوان را بدهد زیر لب برای خودش استغفار می خواند .

باید هم از خدا معذرت می خواست.

کم کاری نکرده بود.

_خانم حالت خوبه؟

برای بار دوم مرد حالش را پرسیده

بود.

_خوبم .

_میتونی بلند شی ؟کمکت کنم؟

البته که میتوانست بلند شود.

_آره خوبم.

بلند شد و همزمان مرد جوان پرسید:

_جدول و ندیدی؟ نزدیک بود بهت بزنم!

جدول را دیده بود .

منتها خدا را ندیده بود که میخواست دست به همچین حماقتی بزند.

پست 173

- خوبم آقا ، شما بفرمائید!

بیخشید نزدیک بود براتون دردرس درست کنم .

مرد که خیالش از سالم بودن اسرا مطمئن شد با لبخندی از او دور شد و اسرا ماند و خدایی که باید به او جواب پس می داد .

- دیدی چقدر ضعیف شدم . دیدی خدا ، دیدی چه اشتباهی کردم .

مگه همیشه بهت نمی گفتم یه لحظه هم منو به حال خودم رها نکن ! چرا به حرفم گوش ندادی ؟

چرا منو به حال خودم گذاشتی !

نگاهی به کف دستش انداخت که بر اثر افتادن خراشیده شده بود .

– فردا جواب اینا رو چطوری پس بدم ؟

همینطور می گفت و اشک می ریخت و در خیابان به جای نامعلوم قدم بر می داشت که چشمش به تابلوی بزرگی که مطب روانشناس را نشان می داد افتاد.

چند دقیقه فقط ایستاد و چند بار هم نوشته های روی تابلو را خواند ، تردید بین رفتن و نرفتن داشت .

شاید این هم مثل همان افتادن دست غیبی بود که از سمت خدای همیشه حاضر زندگی اش به او نشان داده شده بود .

خدایی که فکر می کرد او را تنها گذاشته.

اما خدا بود؛ مثل روشنی همین روز ! فقط داشت او را امتحان می کرد درست عین همان آیه که در هر بار استخاره اش آمده بود .

بی درنگ پله های ساختمان را طی کرد و جلوی در مطب ایستاد .

اینجا اگر آرامش نمی گرفت ، اگر راهنمایی نمی گرفت حداقل می توانست حرف های تلنبار شده دلش را به کسی بگوید تا کمی سبک شود .

در تصمیمی که گرفته بود به اندازه یک نقطه هم شک نکرد و در را باز کرد و وارد مطب شد و بیست دقیقه بعد روبروی خانمی نشسته بود که با آرامش خاصی نگاهش می کرد .

نفسش را بیرون فرستاد و در حالی که انگشت هایش را در هم می پیچید گفت : من اصلا نمی دونم از کجا شروع کنم !

- ببین عزیزم تو اومدی اینجا حرفاتو بهم بزنی پس با خیال راحت ، بدون اینکه چیزی از قلم بندازی برام بگو ؟

- پس با خیال راحت بگم !

پلک های دکتر که روی هم افتاد و اوکی ای گفت و از اولین روزی که جاوید را دیده بود شروع به گفتن کرد .

پست 174

خانوم روانشناس بعد از شنیدن حرفهای او نفسی عمیق کشید و با نگاهی معنادار گفت:

چه زندگی پر فراز و نشیبی! بیشتر شبیه قصه ها بود!

فکر میکنم خیلی شرایط سختی رو داری.

میخوام بدونی الان کاملا حالت رو درک میکنم. فقط یادت باشه که هیچ شرایطی ثابت باقی

نمیمونه. حالا به چند سوالم جواب بده تا بریم سراغ اصل مطلب. موافقی؟

سرش را نرم تکانی داد و اهومی زیر لب گفت.

روانشناس با رضایت لبخندی زد و خودکارش را در دست گرفت.

نگاهی موشکافانه به اسرا انداخت و پرسید: دوشش داری؟

دوستش داشت؟ نمی دانست.

مطمئن نبود اما از جاوید و آن دو روز عاشقانه هم بدش نیامده بود.

یعنی اگر جاوید همانطور باقی می ماند حتما دوستش داشت. الان قلبش دنبال آن یک روز بود و عقلش یک چیز دیگر میگفت مثل آن سیلی .

بین عقل و قلبش درگیر بود.

روانشناس که هنوز به او با آن نگاه عجیب و لبخند پر حرف و حدیث خیره شده بود وقتی سکوت او را دید زاویه ی نگاهش را به سوی خودکار تغییر داد و با تانی گفت:

من میگم اره! چون وقتی ازش حرف میزدی صدات الوده ی بغض میشد.

ولی هنوز مطمئن نیستی که ایا این مرد میتونه خوشبختت کنه یا نه..

هول زده میان حرف دکتر پرید:-

دقیقا همینطوره که شما میگید!

خانم دکتر اون به رفتارهایی داره که منو به شک میندازه ؛یدقیقه خوبه یدقیقه بعد برعکس!من واقعا نمیتونم خوب و بد از هم تشخیص بدم!

-چطور رفتارایی؟

-نمیدونم ما خیلی فرصت نداشتیم کنار هم باشیم!ولی همون یه مدت کوتاه!!!

پیچی به ابروهایش داد و گفت:

یه جوری بود،من اصلا نمیتونم درک کنم اون نبودن ها،بداخلاقی ها خیلی برام عجیبه!

روانشناس به فکر فرو رفت: شاید اون چیزی که شما می‌گید از نظر روانشناسی چیز خاصی نباشه شاید هم ایشون یه سری مشکلات داشته باشه ولی ما الان نمیتونیم بدون ملاقات باهاشون تشخیص درستی درمورد ناهنجاریهای رفتاریش داشته باشیم، ایشون باید ویزیت بشن و ما بفهمیم بیمارن! هم ممکن هست فقط دچار یک سری بحرانهای روانی باشند که با چند جلسه مشاوره و گفتگو درمان بشن. بنظر من در حال حاضر شما بعنوان یک قطب این ماجرا باید تکلیفتو با خودت روشن کنی.

ایا میخوای به زندگی با ایشون ادامه بدی یا خیر؟ می خوای من تاییدش کنم؟

صورتش گلگون شد.

نه این را نمیخواست. یکبار به حرف همه رفت.

از نظر همه تایید شده بود.

اینبار دنبال تایید نبود میخواست راه درست را انتخاب کند.

حالا که تا اینجا آمده بود محال بود به راحتی پا از این زندگی ببرد.

قیمتش سیاه شدن شناسنامه اش بود. میشد راحت گذشت؟ این زندگی را میخواست منتها با راهنمایی میخواست یک راهنمایی دقیق و منطقی، راهنمایی که در آن مصلحت و دلسوزی و صلاح دید نباشد.

او فقط میخواست بداند چگونه باید با جاوید تا کند.

-نه اصلا! من دنبال تایید نیستم!

میخوام زندگی کنم ولی از راه درستش! من گیج شدم! نه به اون جنجال ها و نه اون مهربون شدن هاش!

اون خودش به من گفت برو! به صورتم سیلی زد. من حق انتخاب نداشتم،

من از اینجا رونده و از اونجا مونده ام مادرمم که ازدواج کرده و نمی دونم واقعا باید چکار کنم...

-خیلی خوب عزیزم...

ببین ما به عنوان یک روانشناس نمیتونیم برای مراجعه کننده مون تعین و تکلیف کنیم. ما وظیفمون اینه مراجعه کنندمون رو کمک کنیم تا بهترین تصمیم و در بهترین شرایط بگیره.

در مورد مشکل شما باید عرض کنم مساله تو یک مقدار خاص و پیچیده ست. اول اینکه همسر شما یک سری ناهنجاری داره که باید مشخص بشه که رفتارای همسر شما ریشه ی عاطفی داره یا یک بحران شخصیتی جدیه؟!

بنده خودم با توضیحات مختصر شما حس میکنم باید این تضادهای رفتاری یک ریشه ی اساسی در گذشته ی ایشون داشته باشه.

برای فهمیدن این مساله ایشون باید به یک پزشک و روان درمان مراجعه کنند

بنظرم فعلا بهتره از همسرت دور باشی تا به ایشون هم فرصت بدی در نبودت ارزش شما رو در زندگیش ارزیابی کنه. ایشون به این وقفه احتیاج دارن همونطور که تاکید میکنم خودتم به شدت احتیاج داری در یک محیط اروم و بی دغدغه در مورد تصمیم گیری آینده ت فکر کنی!

-اما غیر این ها من یه مشکل دیگه هم دارم!

مرور دوباره حماقتش واقعا سخت بود اما باید آن را میگفت، احمقانه ترین کاری که کرده بود را!

با شرمسازگی گفت: من من امروز!

سرش رد تکانی داد رویش نمیشد از خودکشی که میخواست انجام بدهد بگوید.

میدونید که گفتم مادرم ازدواج کرده، من خیلی ناگهانی در جریانش قرار گرفتم؛ کنار ناراحتی هام واقعا تحمل اینو نداشتم!

من من میخواستم خودمو بکشم!

–دکتر ابروهایش بالا افتاد.

و بعد دوباره خودکارش را نگاه کرد.

ببین عزیزم میدونم وقتی پاشی بعداز مدتها به دامن مادرت پناه ببری و ببینی مادرت بدون اینکه تورو در جریان بزاره ازدواج کرده چه حس بدی بهت دست میده ولی به نظرم بهتر بود از مادرت توضیح می خواستی، شاید ایشون دلیلی برای این پنهون کاری داشتند.

–من اصلا نمیدونم چرا این کار کردم!

پست 175

_گاهی هممون به این مرحله میرسیم. این تعجب اور نیست ولی مهم اینه که بفهمیم چی عاملی موجب میشه به این مرحله برسیم!!

من خودم میگم ضعف نفسانی و خوب نشناختن قدرتهای درونیمونه! هر زمان انسان به تواناییها و قدرتهای خودش شک بکنه خودش رو مفید فایده نمیدونه و فکر میکنه نفس کشیدنش اشتباهه! درحالیکه این یک احساس آنیه و طبع انسان طوریه که هیچ گاه در یک حال واحد نمیمونه!

–خیلی ناراحت این موضوع ام حس میکنم تمام اعتماد به نفسمو از دست دادم، شدم یه آدم که هر کسی میتونه به راحتی از روش رد بشه! احساس پوچی میکنم. واقعا موندم!

من الان باید چکار کنم؟

-ببین دخترم، وقتی میگم احتیاج به خلوت و تنهایی داری فقط به این دلیل که خودت رو بازیابی کنی و بعبارت دیگه با قدرت بیشتری ادامه بدی. سعی کن در این مدت اینقدر رو خودت کار کنی تا اگه جاوید و دیدی حالت دگرگون نشه..و حتی اگه حالت دگرگون شد اونو در صورتت نشون ندی.

پیشنهاد من اینه بزار جاوید فکر کنه تو رو از دست داده.

بزار با علم به این موضوع تصمیم گیری کنه.اگر بخاطرت جنگید و جلو اومد این یعنی تو رو میخواه و ولی بخاطر بحران روحیش باید درمان بشه.اما اگه زود جا زد اصلا بخاطر از دست دادنش نگران نباش..

میدونم ترم یک کم بیرحمانه ست.ولی من فکر میکنم شما در این مدت به اون اجازه ندادی حس واقعیشو بهت بسنجه.پس الان این اتفاق ناخوشایند و یک فرصت قلمداد کن و سعی کن احساساتت رو کنترل کنی و اونو محک بزنی!

از مطب که بیرون آمد حالش خیلی خیلی بهتر از قبل بود ،

تقریبا می شد گفت یک آدم مرده وارد مطب شده بود و آنجا به او جان دوباره بخشیده و یک آدم جدید از او به وجود آورده بودند.

نفسی بیرون داد .

ساعت سه بعد از ظهر بود ، از وقتی که از خانه بیرون آمده چند ساعتی گذشته بود .

حتما تا به حال دایی به خانه رفته بود یا به نحو دیگری مادرش در جریان قرار گرفته و حتما هم خیلی نگران شده !

نگاهی به اطراف ، زیاد این اطراف را نمی شناخت ولی گمان می کرد چند کوچه بالاتر یا پایین تر از گالری دایی اش باشد .

کمی پیاده روی کرد و برای اولین تاکسی که آمد دست تکان داد .

جلوی در خانه از ماشین پیاده شد.

چون کلید نداشت زنگ در را فشرد و صدای مضطرب لیلا در فضای خلوت کوچه پیچید !

- اسرا ، مادر کجا بودی ؟

- باز کن در !

با این که با ازدواج مادرش مخالف نبود ، اما قد تمام دنیا از پنهان کاری که او را تا سر حد دیوانگی برده بود ناراحت بود و واقعا نمی دانست الان چه رفتاری باید با لیلا داشته باشد .

به خاطر کاری که کرده بود با او دعوا کند و بازجویش کند یا نه ، بگوید که او را بخشیده !

پست 176

زنگ در واحد را زد و وقتی که در باز شد و نگاهی به چند چشم که منتظر، او را نگاه می کردند بغضش گرفت.

تمام خود داری هایش شکست و اخم هایش درهم شد .

شاید کارش حرف های دکتر بود که اول داشت آن را برای مادرش انجام می داد .

به هر حال اینجا هم او را عددی به حساب نیاورده اند که از او پنهان کاری شد و گرنه چه دلیلی داشت ؟

اخم هایش را در هم کرد و سلامی داد به سمت اتاق راه افتاد .

شاید هم دلش می خواست کمی ناز کند تا دیگران اهمیت وجود او را درک کنند.

فقط دوست داشتن خالی که بدرد نمیخورد.

هنوز در را نبسته بود که صدای اسرا گفتن لیلا را شنید و باز هم ناراحتی به سراغش آمد .

مادرش ، پدرش ! زندگیشان !

حس می کرد دلش برای مادرش تنگ می شود .

به یاد روزهای خوبشان قطره اشکی چکید و وقتی صدای دستگیره در آمد که به سمت پایین کشیده شد رویش را برگرداند مشغول باز کردن دکمه های مانتو اش شد.

-اسرا ؟ عزیزم ؟

همین یک کلمه تمام بغض هایش را شکست .

بی مقدمه گفت:نمی دونستم انقدر نامحرم شدم که مادرم کاراشو از من پنهون میکنه !

-من نمی خواستم ناراحتت کنم.

رویش را برگرداند و در حالی که اشکش را پاک می کرد گفت : ولی ناراحتم کردی ، دلمو شکستی ،

مگه مادرم نبود ؟ مگه من و تو مادر و دختر نبودیم ؟ چرا بعد از دو ماه باید بهم بگی !

فکر کردی من مخالفت می کنم و نمی دارم تو ازدواج کنی ؟

لیلا قدمی به جلو برداشت و گفت :

من غلط بکنم همچنین فکری بکنم !

میان حرف لیلا آمد.

یا فکر کردی اسرا انقدر خر نفهم هست که هیچ وقت نمی فهمه ؟

حالا لیلا کاملاً رو به رویش ایستاده بود و با حالت زاری گفت : اسرا ؟

- اسرا چی مامان ؟

من شکستم تو با پنهون کاریت منو شکوندی ، چرا بهم نگفتی من که دختر بدی نبودم !

- غلط کردم خوبه !

اشکش را پاک کرد.

- من نمی خوام از این حرف ها بزنی !

صورت اسرا را میان دستهای خود گرفت : پس چی بگم ؟

پس چی بگم که دیگه ناراحت نباشی.

دست لیلا را پس زد و گوشه تخت نشست .

-هیچی مامان ! دیگه همه چی تموم شد اسرا که نامحرم بود از این به بعد هم هست ، چند روز اینجا

می مونم بعدش هم میرم .

- خدا مرگم بده !

باز هم لیلا جلوتر رفت و همین که سر اسرا را در آغوش گرفت هق هق اش شروع شد.

انگار تمام بغضش شکست .

با صدای بلند گریه کرد و میان اشک هایش گفت: دو ماه صیغه کردی به من نگفتی ، دو ماه شوهر داری ؟ به خاطر همین روز صیغه من گفتی عقد کنن ؟

- لال بمیره لیلا که همچین فکری داشته باشه.

- پس چی مامان ! چی ؟ ها

- نگفتی من از دار دنیا همین یدونه رو دارم ، مگه نازدونه نبودم ؟ حالا من چطوری سرم و بالا بگیرم و بگم مادرم شوهر کرده اونم دو ماه ولی به دخترش نگفته !! حالا من چطوری به شوهرم که مادرم ازدواج کرده به من نگفته؟ چطوری سرمو بالا بگیرم! چطوری بگم نامحرم ترین شون من بودم ! من که مخالف نبودم اتفاقا من بیشتر از همه ناراحت تنهاییات بودم ! فکر می کردی من پیش مادر جون هستم ، از غم آزاد بودم ؟

خواب و خوراک نداشتم که چی ، مادرم اینجا تنهاست .

کنار اسرا نشست و حالا لیلا هم صورتش به اشک نشسته بود .

-نگو مادر اینطوری ! بخدا بحث این چیزا نبود .

صورت اسرا را بوسید و سر اسرا را در آغوش خود تنگ نوازش کرد و گفت :

- لیلا بمیره اگه همچین فکری داشته باشه ! لیلا بمیره که دخترش جلوش این حرفا رو نزنه !

صورت اسرا را عقب کشید و اشک هایش را با دست پاک کرد و ادامه داد .

-بخش عزیزم ! ببخش نازدونه مامان ! ببخش دختر خوشگلم !

- مامان !

- جان دل مامان ؟

- سرم داره می ترکه ،برو تنهام بزار!

- الهی دردت بخوره به دل لیلا که من باعث و بانیش شدم.

میان اشک ها و بغض ها لبخند بی جانی تا لبش آمد و گفت : خدا نکنه !

- اسرا عزیزم ، ببخش مادرتو ، می دونم که کار بدی کردم ولی خدا شاهده نمی خواستم اینطوری

بشه ! جون خودت که جز تو عزیز ترینی ندارم از قصد نبود ، نتونستم بگم !

- میشه بزاری یکم بخوابم ؟

- بخشیدی منو ؟

-به من بگو من میتونم نبخشم؟

-الهی مادر فدات بشه!

-مامان!

-جان دلم!

-برو ،خواهش میکنم!بزار یکم آروم باشم!سرم درد میکنه میخوام بخوابم!

باز لیلا خم شد و از گونه اسرا بوسید و هولزده گفت:باشه میرم تو قول بده منو بخشیدی فقط!حالت

خوب شد باهات صحبت میکنم!

-باشه!درم ببند!

-نگاه لیلا تا لحظه ای که از اتاق خارج شود روی صورت اسرا بود و اسرا غرق در دنیای خودش!

غرق در حرف هایی که روانشناس به او گفته بود.

خودش را در پتو پیچید و تا سر زیر پتو رفت.

بعداز رفتن لیلا خانه خلوت شده بود.ظاهرا به خانواده دایی گفته بود که اسرا میخواهد استراحت کند که آنها رفته بودند.

اتاق تاریک تاریک شده بود،نمیدانست چه ساعتی است.

حوصله بلند شدن و گوشی رااز کیفش در آوردن هم نداشت.

صدای زنگ در آمد،با خودش گفت حتما باز پارسا و پرهام یا دایی است.

دوباره زیر پتو رفت و چشمهایش را بست حوصله هیچ کس را نداشت.

حتی مادرش را!

در اتاق که باز شد و بعداز آن صدای چق

چق چیزی بلند شد ،از همان زیر پتو با صدای دورگه شده ای گفت:مامان من نگفتم نیا اتاق سرم درد می کنه؟

به ثانیه نکشیده در بسته شدو صدای مردانه ای گفت:حتی منم نیام؟؟؟

پست 177

از صبح که منصور ناگهانی وبا آن حجم عظیم عصبانیت به خانه اش آمده بود و با آن حرف ها او را مانند اسپند روی آتش به جلز ولز انداخت ، امان از کف برید .

دلشوره به جانش افتادو هول برش داشت.

همش یک چیز در ذهنش گشت می زد آن هم دختری به اسم اسرا بود .

دختری که آرام به زندگی اش آمد و وجودش را به تلاطم کشاند و رفت. خودش او را با ندانم کاری فرستاده بود ولی چه میکرد که آن لحظه دیوانه شده بود حالا از پشیمانی هم یک پله بالاتر بود.

بعد از رفتن منصور فقط توانست به لیلا زنگ بزند و خیلی نامحسوس بدون آنکه ردی از اتفاقات پیش آمد در حرف هایش باشد از اسرا پرسید و بعد از مطمئن شدن از وجود اسرا در آنجا به لیلا گفت که کارهایش ناگهانی جور شده و امروز به اراک می آید و از آمدنش هم به اسرا چیزی نگوید ! همین هم شد و لیلا هم با تمام مشکلاتی که با اسرا داشت برای جاوید سنگ تمام گذاشت و حالا جاوید کنار در و گوشه اتاق ایستاده بود و در جواب حرف های اسرا که مادرش را مورد خطاب قرار داده بود گفت :

حتی منم نیام ؟؟

سر اسرا با ضرب در رخت خواب پیچید و همینطور که مات و مبهوت به جاوید خیره بود در جایش نشست .

حرکتش انقدر ناگهانی بود که لبخند روی لب های جاوید آمد قدمی جلو گذاشت و اسرا در جایش مات شد .

_ نمی خوای چیزی بگی ؟؟

باز هم جلوتر رفت و گوشه ای از تخت جایی که اسرا همچنان در سکوت نگاهش می کرد، نشست .

پست 178

لب های اسرا تکان خورد و جاوید جرات گرفته ، انگشتی روی گونه داغ اسرا کشید و گفت:

_ فکرشو نمی کردم بری !

حالا این ابروی اسرا بود که بهم چسبید و پلک هایش بود که به هم نزدیک تر میشد !

با صدای گرفته ای گفت : چرا ؟ چرا فکرشو نمیکردی ؟

_ صدات چرا گرفته ؟

سرش را به عقب کشید و دست جاوید که روی گونه اش بازی می کرد در هوا ماند !

(اسرا)

اصلا باورش نمی شد این صدای جاوید است که در گوشش پیچیده !

بلافاصله در جایش نشست و خیره جاویدی شد که کنار در ایستاده و آرام آرام به سمتش قدم برمی داشت و با هر قدمش دل او را در سینه درد دیده اش می لرزاند.

با خودش زمزمه کرد : جاوید آمده !

جاوید به دنبالش آمده !

جاوید برای او آمده بود ؟

همه چیز باهم به قلبش هجوم آورد . ترس ، وحشت ، سیلی ، جدایی ، آن یک روز عاشقانه و زمزمه های گرم جاوید زیر گوشش !

همه چیز با دیدن جاوید برایش تکرار شد .

با همان تلخی ها و شیرینی ها!

و به آنی حرف های دکتر به یادش آمد .

حرف هایی که از ظهر بعداز مطب تا الان که بی خوابی به سرش زده بود و در تخت افتاده بود برای خودش دیکته کرده بود.

طبق حرف های روانشناس جاوید با آمدنش به او ثابت کرده بود که ارزش ادامه دادن و صبوری را دارد .

ارزش وقت گذاشتن برای آن زندگی بی درو پیکر دارد.

به قلبش رجوع کرد ، میان تمام آن حس ها ردی از عشق بود که همان پایه های اصلی زندگی را بنا می کرد

دست جاوید که روی گونه اش نشست حرف های دکتر هم تکرار شد .

نباید می گذاشت خوشحالی اش از حضور جاوید در نگاه و صدایش نمود پیدا کند .

نباید می گذاشت جاوید بعد از آن آتیش ، خیلی عادی با او برخورد کند .

وقتی که جاوید گفت : صدات چرا گرفته ؟

اخم هایش را درهم کرد و با صدای نرمی که حالا تنی از بغض داشت گفت : توقع داشتی بعد از اون اتفاقا چطوری باشم ؟

بس بود هر چقدر کور و کر شده بود باید خودی نشان می داد جرات داشت به استقبال مرگ برود
یعنی جرات نداشت حرفش را بزند؟!

دست جاوید دوباره روی گونه اش آمد و با لبخند گفت : دلم برای صدات تنگ شده بود !

لب هایش را به هم چفت کرد این پسر چقدر مغرور بود با وجود اشاره مستقیمش به دیروز نمی
خواست به روی خودش بیاورد؟

باز هم گونه اش را نوازش کرد و اسرا پلک زد و به جاوید و کارهایش خیره شد.

_ همیشه گذشته رو فراموش کنی ؟

صورت جاوید جلوتر آمد و دستش روی شانه های اسرا نشست .

_ من گذشته رو فراموش کرده بودم ، این تو بودی که یادآوریش کردی !یادت هست؟

نگاه جاوید بین چشم های اسرا و مژه هایی که در آن تاریکی دلش را برده بود به حرکت درآمد.

با نگاه جستجوگر و خیره اش نفس های اسرا را به شماره انداخته بود.

در این تاریکی دنبال چه بود؟

دلش به تپش افتاد.

چکار می کرد که دل عشق ندیده اش عاشق ، عاشقانه های همان یک روز شده بود و در مقابل جاوید
مغرور ، بی اختیار فقط ناز می شد.

تا جاوید نیازش را از گلستان وجود او بچیند !

بی تجربه بود اما خام که نبود؛ طلب نگاه جاوید را می فهمید و سلول سلول بدنش به آتش می افتاد وقتی که گفت:

_ میدونی از دیروز چی بهم گذشت ؟ میدونی تا شب آواره کوچه و خیابون بودم ؟

میدونی ؟

سره اسرا بالا و پایین شد و نفسش در سینه حبس !

دست جاوید میان موهای موج اسرا سر خورد و اینبار چشم در چشم او لب زد : میدونی بدون تو دیگه دنیا رو نمی خوام ؟!

بمون برام اسرا !

بمون !

فراموش کن همه چیز رو !

در این تاریکی ، نور امید کجا بود که به دل چرکین اسرا تابید و تمام غم ها را با خود شست!

با این حرف ها لازم بود خودش را بگیرد !

آن هم حالا !

حالایی که تقریباً در آغوش جاوید بود و تمام فاصله شان به اندازه یک نفس بود.

نفس عمیقی کشید و سینه اش از غم رها شد و

قطره ای اشک مرواریدی از دریاچه عمیق چشمانش راه گرفت .

برای فهماندن این علاقه باید سدها را می شکاند تا عمق دوست داشتنش را جاوید درک کند !

_ جاوید ؟

_ جان دل جاوید !

_ میدونی چرا اینطوریم ؟ چون سخت گذشت بهم !

حالا جاوید بود که داشت ناز او را دست و دل بازانه می خرید .

_ جبران می کنم همشو !

بی اختیار هق زد !

حتی تمام غصه های امروزش را !

حتی آن حقارتی که از پنهان کاری مادرش نصیبش شده بود را برای جاوید هق زد .

چقدر نازک دل بود.

چقدر لطیف بود که دلش نرم شد.

_ قول میدی ؟!

جاوی اشک های اسرا را با دستهای مردانه اش پاک کرد .

_ قول قول !

_ من یه زندگی آروم می خوام.....

میان حرف اسرا آمد !

_ میسازم برات !بخدا میسازم!

دوباره هق زد .

_ جا ... جاوید !

_ جانم عزیزم ! جانم نفسم !

_ راست میگی !؟

اینبار که اشک از چشمانش سرازیر شد نه از روی درد بود و نه از روی ترس ، اشک ، اشک خوشحالی بود که بر صورت اسرا راه گرفته بود تا جاوید را بی قرار تر از قبل کند.

_ گریه نکن!

نفسی کشید و همراه اشکی که روان بود لبخند زد.

_ گریه نمی کنم!

دستی به صورت اسرا کشید و رد اشک را از صورت اسرا ربود و به چشمان دریایی او خیره شد.

پست 179

شب بود و ماه بود و دو عاشق !

و خدایی که همان نزدیکی ها به عشق تازه روئیده یشان لبخند می زد !

وقتی که جاوید نام اسرا را از ته ته دلش صدا کرد .

جوابش شد همان نازهایی که او باید از گلستان وجود اسرا می چید .

صدای زمزمه جانم گفتن اسرا که در گوشش پیچید . (زندگی را جشن بگیر.

دیروز رفته است.

فرداشاید هرگز نباشد.

تنها چیزی که داری همین لحظه هاست...)

امان از کف داد .

اسرا را جلوتر کشید.

برق چشم های دریایی اسرا او را در خود حل می کرد .

انگار میخواست جاوید را به جنون بکشانند.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را در صورت اسرا فرود آورد .

و اسرا از عطر وجود جاوید به کام کشید و چشمانش را بست .

سایه مژه ها باز دلبری کرد .

جلوتر رفت .

باز هم جلوتر رفت

و باز هم جلوتر !

امروز پایان فصل هم آغوشی نفس ها بود .

باید عطر او را به جان می کشید و از او کام عشق میگرفت.

تا جانش تازه شود.

هرچند شکسته پر به کنج قفسم

یک بوسه بود از لب لعلت هوسم

پست 180

قلبش هنوز هم می زد.

چقدر دوست داشتن زیبا بود.

چقدر حس دوست داشتن و دوست داشته شدن با خودش آرامش داشت.

یاد لحظه ای افتاد که در آغوش جاوید مورد ناز و نوازش قرار گرفته بود.

دستش را روی قلبش گذاشت.

درست مثل همان لحظه ها که بین بازوهای جاوید فشرده می شد و آماج بوسه ها و عاشقانه های او

قرار گرفته بود می زد.

اولین تجربه بوسیده شدنش چقدر شیرین بود.

دستش را لای موهای جاوید فرو کرد و به او که نفس هایش منظم شده بودو نشان میداد در خواب عمیقی رفته، خیره شد.

تکیه اش را از تاج تخت برداشت و خم شد و گوشی اش را از کنار تخت گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت.

با دیدن ساعت برق از سرش پرید. ساعت هشت بود و او هنوز نماز نخوانده بود.

کی هشت شده بود.

جاوید و عاشقانه هایش حتی او را از خدا هم غافل کرده بود.

امان از عشق و دوست داشتن!

چطور این خلوت عاشقانه را به هم می زد و از اتاق خارج می شد؟

نه دلش می آمد دست از این چینی تازه بند زده بردارد و نه طاقت داشت بگذارد نمازش بیشتر از این دیر شود.

دوباره تکیه اش را به تخت داد و چند بار پشت سر هم دستش را لابه لای موهای جاوید از کنار گوش ها تا پشت سرش کشید.

دلش نمی امد دل از او بکند.

در آن یک ساعت که کنار جاوید اشک ریخت و هر دو سنگ های دلشان را وا کردند و بالاخره به هم ابراز عشق کردند، یک چیز هنوز هم برایش ابهام داشت.

آن هم گذشته جاوید بود و رفتار آن روزش.

چرا رفتنش پیش مادرش انقدر بود یا جانا چرا از زندگی گریزان بود.

چطور می توانست یک لحظه خون جلوی چشمانش را انطور بگیرد و یک لحظه هم مثل الان، همچون پسر بچه ای کوچک سرش را روی پاهای او بگذارد و به خواب رود.

اولین بار بود که یک مرد سرش را روی پاهایش می گذاشت، حس خوبی داشت.

از این که حس کنی منبع آرامش دیگرانی!

نگاهی به صورت غرق خواب جاوید انداخت.

دلش میخواست دستی به سر و صورت او بکشد و کمی شیطننت کند

اما حیف که اول راه بود و اخلاق جاوید را نمی دانست

با صدای تق که از بیرون اتاق آمد یاد مادرش افتاد.

موضوع ازدواجش را چگونه به جاوید می گفت.

یاد یک چیز دیگر افتاد. سپیده!

همکلاسی نامردش! دختری که با خودخواهی اش او را در چاه انداخت. چاهی به اسم جاوید.

این ها رازهایش بود، رازهایی که باید گفته می شد اما چطور!

در آن تاریکی لبخند به لبش آمد. این مدت جاوید را به چه چیزهایی تعبیر نکرده بود.

حالا جاوید را به چاه تعبیر کرده بود.

یعنی حالا که با جاوید خوب شده و قرار بود از این به بعد زندگیش مثل بقیه زن و شوهرها می شد.

باید از سپیده می گفت یا باید فراموش می کرد و سپیده را برای ابد زیر پاهایش می گذاشت و از او رد می شد و به زندگیش می پرداخت؟ جاوید که گفته بود فراموش کنند!

شانه ای برای خودش بالا انداخت.

صدای تق دیگری آمد.

از فکر بیرون آمد .

حتما مادرش داشت ظرف های شام را آماده می کرد.

وقت شام بود و او همچنان در هیروت خودش سیر می کرد؟

جاوید از این به بعد دیگر مال او بود. خودش قول داده بود پس زمان برای سیر دیدن او و عاشقی بود.

بهتر که الان او خواب است. برای نماز می رفت و بعدش او را برای شام صدا می کرد.

مچ دستش را به تخت تکیه داد و آرام خودش را به سمت لبه تخت کشید که همزمان با تکان او

چشمان جاوید هم باز شد و دستش بالا آمد و دور کمر اسرا نشست.

خم شد و زیر گوش جاوید آرام گفت: جاوید جان می خوام برم نماز بخونم.

چشمان جاوید که بسته شده بود دوباره باز شد و چند لحظه به اسرا نگاه کرد و دستش شل شد و

خودش را جا به جا کرد و گفت:

- زود برگرد!

گونه هایش گل انداخت و تنش داغ شد. شانس آورد که اتاق به اندازه ای تاریک بود که جاوید نتواند

گونه های تنوری او را ببیند.

تکان نرمی به سرش داد و همراهش باشه آرامی گفت و از اتاق خارج شد.

و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت.

لیلا درحالی که چیزی زمزمه میکرد، بی سرو صدا مشغول کارش بود.

تکیه اس را به چهارچوب در داد و نگاهی را به کارهای لیلا انداخت.

دلش برای جوانی مادرش سوخت.

هنوز جوان بود و مستحق تنها شدن نبود.

اما چه سود که خدا پیمانۀ عمر پدرش را وانقدر کم نوشته بود.

یاد روزهای خوششان افتاد. الان پدرش باید می بود و با مادرش زندگی ها می کرد، مسافرت ها می رفت و خاطرات خوش می ساخت.

اما حیف که نبود!

زیر تلی از خاک خوابیده بود و مادرش را در تنهایی و دلش را در حسرت آرزوها گذاشته بود.

یاد ازدواج مادرش افتاد.

حق داشت او را سزانش کند؟

حق داشت برایش اخم و تخم کند؟

حق داشت به ساحتش جسارت کند؟

صدای زمزمه های غمگین لیلا به دلش چنگ انداخت.

نه حق نداشت.

او سهم خود را نقد از لیلا گرفته بود. سهم او همان تربیت درست بود.

سهم او همان مادرانه هایی بود که لیلا حتی از فرسنگ های دور هم به پایش می ریخت.

او سهمش را نقد دریافت کرده بود. پس نباید زمان پس دادن بخیل و تنگ دست باشد.

زمین گرد بود.

شاید روزی می آمد که نوبت خودش می شد اگر بچه اش با او این گونه رفتار می کرد چه حالی به او دست می داد؟

یاد بچه نداشته اش افتاد. هنوز جاوید را هم در حد یک بوسه داشت. بچه کجای زندگیش بود؟

پست 182

خنده بر لبانش آمد و همگام با لبخندش لیلا برگشت و با دیدن او هین بلندی کشید و دست روی قلبش گذاشت و گفت: ترسیدم!

تکیه اش را از چارچوب برداشت و قدمی به داخل آشپزخانه گذاشت و گفت: چرا؟

- یه دفعه ای اومدی.

نگاهی به سه شعله روشن گاز انداخت.

- چقدر غذا پختی؟

لیلا لبخندی زد و گفت: شوهرت اومد چشمت روشن.

نیمچه لبخندی زد. این تعارف ها به گوشش نا آشنا بود.

ممنونی زیر لب گفت و ادامه داد: شما خبر داشتی؟

برای بار چندم برای جوانی مادرش حسرت خورد.

چرا تا به حال دقت نکرده بود؟ صدای لیلا هنوز هم ناز بود. مثل چهره اش. اصلا به او می آمد چهل و چند سال سن داشته باشد؟

- آره صبح زنگ زد.

- چرا به من نگفتی؟

لیلا چند ثانیه نگاهش کرد و سپس کفگیر را برداشت و همی به غذایش زد. صدایش کمی دلخور نشان می داد.

– مگه تلفنتو جواب دادی؟

مغموم به گوشه صندلی کنار دیوار تکیه داد.

هنوز لب به حرفی نگشوده بود که لیلا برگشت. تکیه زده به کابینت در حالی که کفگیر دستش بود گفت: ولی خودش گفت به تو چیزی نگم.

نگاهش را از زمین گرفت و به لیلا داد.

– مامان؟

صدا کردنش جور خاصی بود. باعث شد صورت لیلا هم طور دیگری شود. شاید متعجب و گفت: جان!

– من هنوزم خیلی دوست دارم.

حالا واقعا ابروهای لیلا بالا رفت.

قدمی پیش رفت و لیلا کفگیرش را روی گاز گذاشت.

– اسرا؟

– به خدا مامان نمی خواستم ناراحتت کنم.

حالا لیلا هم قدمی جلو گذاشت و اسرا را در آغوش کشید.

– الهی من فدای اون دلت بشم. ببخش عزیزم. تقصیر من بود. نباید پنهون کاری می کردم.

– من اصلا با ازدواج شما مخالف نیستم. این حقته مامان. تو هنوز جوونی. باید زندگی کنی!

من فقط دوست داشتم حالا که قراره یه تصمیم مهم بگیرین به منم میگفتین!

لیلا صورت اسرا رو در دست گرفت حقش بود شرمنده شود، نبود؟ - شرمنده ات دخترم! به خدا منو
داییت نمی خواستیم اینطوری بشه!

من بدون تو اب هم نمی خوردم ، وقتی که نتونستم اولش بهت بگم انگار بهانه شد تا تهش هم نتونم
بگم!

صورت صاف مادرش را بوسید .

- حالا نمیخوای بگی آقای داماد بیاد ما ببینیمیش؟

گونه های لیلا سرخ شد و تشر زد : اسرا؟

لبخند تمام صورتش را گرفت : جانم لیلا خانم ؟

-این حرفا چیه می زنی !

-چی گفتم مگه ،زنگ بزن بیاد ، دوتا داماد ها با هم آشنا بشن !

باز هم گونه های لیلا سرخ شد و هر دو به هم خندید!

-مامان !

-جانم؟

کمی من من کرد در گفتن حرفش!

-چه طوری به جاوید بگم ؟

باز هم لیلا سرخ شد و خجالت کشید .

-خجالت میکشی؟ حقم داری؟

-نه بخدا مامان!

اما حقیقتش این بود که از ماجرا خبر نداشت خجالت می کشید.

-به دایی بگم بهش بگه ؟

یاد دایی افتاد و حرف ها صبحش!

-نه اصلا ، حرفشم نزنید.

-چرا؟

چرایش واضح بود دایی با آن نوع گفتنش او را تا مرز جنون و مرگ برده بود بی خیال خودش میگفت بهتر بود.

به هر حال الان چم و خم جاوید را داشت! 😊😊😊

گونه لیلا را بوسید گفت : هیچی ، شما زنگ بزن جناب داماد ، منم نمازمو میخونم ، خودم به شوهرم میگم !

و از آشپز خانه بیرون رفت!

پست 183

وضو گرفت و بی سروصدا و آرام به اتاق برگشت ، یک قانون جاذبه می گفت ، بین این همه اتاق جایی که جاوید خواب بود را برای نماز خواندن انتخاب کند و اسم این جاذبه چیزی نبود جز عشق ! سجاده اش را رو به قبله و پشت به تخت پهن کرد و چادر سفید مادرش را روی سر کشید و با بسم الله : قامت بست.

تمام نمازش بوی عشق و دلدادگی می داد و طعم بهار نارنج داشت.

انگار خدا همین نزدیکی ها بود ، درست وسط قلبش ، و از شربت خوش عطر وجودش به کام او می ریخت و او را سرمست مهر و محبت خود می کرد .

چشم بست و دست به قنوت برد .

و هنوز ربنای سبز نمازش تمام نشده بود که حس کرد چیزی به چادرش گرفت.

دست که پایین آورد جاوید کنار سجاده اش دراز کشیده بود .

دلش وسط نمازش به تپش افتاد .

آخ خدا !

چه بازی بود که با دلش راه افتاده بود؟

جاوید قرار بود او را به کجا ببرد؟

قرار بود چه بازی ها با دلش بکند !؟

وسط نماز !؟

قرار بود او هم مثل مجنون ، شکسته نماز بشود !؟

نشست سلام نمازش را داد اما دلش کجا و خدا کجا؟

میان دل و دلبری ، حواسش بود مگر!

جاوید پر چادرش را در مشت گرفت و به سمت صورتش برد.

اگر این روزها وسط عاشقانه هایش قلبش نمی ایستاد خوب بود.

آخر دل ساده او کجا و این همه عشق بازی کجا؟!

دنیای تنهاییش ویران شده بود از وقتی جاوید پا به زندگیش گذاشته بود.

این مرد با ساده ترین ها ، عجب از او دل می برد.

چادرش را کشید و دست جاوید همراه با چادرش روی سجاده افتاد و با چشمانی که می خندید به او نگاه کرد.

لبش را گزید و جاوید گفت : یه بلایی سرم آوردی !

دانه تسبیح را چرخاند و آن را از میان انگشتانش عبور داد و با لبخند زمزمه کرد : استغفرالله !

جاوید دوباره ریز خندید و باز اسرا لب گزید !

_ کارات استغفرالله هم داره !

دل جاوید شیطننت می کرد ، حواس او را سر نماز پرت می کرد.

پس او چرا شیطننت نمی کرد ؟!

با شیطننت گفت : من که کاری نکردم!

دست جاوید دوباره پر چادر سفید اسرا را گرفت و آن را به سمت صورتش برد : داری دلبری می کنی!

تسبیح از دست اسرا سر خورد.

دلبری می کرد ؟ با چه کاری ؟

_ هر وقت که خواستم برم ، یه چیزی بود که منو به تو وصل می کرد !

یه چیزی بود که نمیداشت رشته بین منو تو پاره بشه!

حرف های بی مقدمه جاوید تن ظریف دخترانه اش را می لرزاند.

او کجا و این همه عاشقی کجا !

او کجا این همه راز دل گفتن و کجا!

نگاهش به جاویدی بود که نیم از صورتش زیر چادر سفیدش بود و حالا آرام آرام آن را از روی صورتش کنار می زد و با هر حرکتش انگار هوای اتاق را با ولع به جانش می کشید.

_ اسرا ؟

لبش تکانی خورد

_ جانم !

_ چه آرامشی داری تو ؟

لبخند تا روی لبش آمد.

-چی داری که من کنار هیچ کس ندارم!

_ نمی دونم !

دست جاوید روی دستانش لغزید و سر جاوید تا کنار زانوهایش آمد.

_ من می دونم !

دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید و اسرا ناخواسته جیغ آرامی کشید و روی سینه جاوید

افتاد و بلند گفت : جاوید !

_ جانم ؟

صدای لیلا از آن ور اتاق ، خلوتشان را به هم زد .

-اسرا جان !

لبش را گزید و خودش را روی سینه جاوید جابه جا کرد.

_ جاوید !

و باز جاوید ریز خندید و چادر نیمه رفته او را کنار زدو گیره موهای او را باز کرد.

_ نکن !

_ کاری نکردم که!

صورتش سرخ شد و گونه هایش مثل تنور گرما از خودش بیرون می داد.

هنوز خجالت می کشید مگر چقدر گذشته بود ؟

نگاهش را به سمت گردن جاوید گرفت و در حالی که سعی می کرد بلند شود زیر گوشش گفت :
مامانم !

دست اسرا را در مشت فشرد و نگذاشت بیشتر از این تقلا کند.

_ میاد اتاق ؟

خب این برای اسرا هم واضح بود که لیلا هیچ وقت وارد اتاق نمی شود اما این جیغش چه معنی جز
شیطننت میداد ؟!

و او از اینکه لیلا راجبش فکر و خیال کند خجالت می کشید.

_ نمیاد ، ولی ...

حرف اسرا را قطع کرد و حالا با دست دیگرش کمر او را محکم گرفت او را روی سینه اش سفت نگه
داشت و زیر گوشش گفت : ولی چی ؟

چقدر این پسر شیطان بود خدا ؟

نصفش زیر زمین که می گفتند این پسر بود.

تقلا کرد اما بدش هم نمی آمد.

جاوید با هر شیطنتش با هر مهربانی اش ، اعتماد به نفس کم شده اش را به او بر می گرداند .

_ هیچی !

پست 184

_ هیچی؟

چه میگفت؟ - اهوم هیچی!

ولی من میخوام یه چیز بگم.

کمرش را راست کرد و گردنش را بالا کشید، اما باز هم مغلوب آغوش

قدر تمند جاوید شد و دوباره روی

سینه اش خوابید.

_ چی؟

_ از اینکه از دستت ندادم خوشحالم.

دلش قند و شکر شد و در چای خوشرنگ حرف های جاوید حل.

صدای لیلا دوباره آمد.

_ اسرا جان. مادر؟

سرش را بالا گرفت و با لب های

کش آمده به صورت اخموی جاوید

خیره شد.

همیشه وسط عاشقانه هایشان یک

نفر بود.

که خلوتشان را بهم بزند.

_اخم نکن دیگه.

_یعنی ما دو دقیقه نمیتونیم خلوت

کنیم؟

نا خواسته از دهانش پرید و گفت:

_خونه مردم که جای خلوت کردن نیست.

ابروهای جاوید بالا پرید و اسرا اینبار با میل خودشش را در گودی گردن جاوید

مخفی کرد.

عجیب سوتی داده بود .

_چی شد؟

_هیچی!

_بازم هیچی؟

ریز خندید و از آغوش جاوید بیرون آمد .

در حالی که سجاده اش را جمع

میکرد رو به جاوید گفت:

__پاشو شب مهمون داریم.

جاوید صاف در جایش نشست و

با لبخند به اسرا نگاه میکرد و

موهایی که از روی شانه هایش

رد شده بود و صورتش را گرفته

بود را کنار زد.

سجاده اش را تا زد و کنار گذاشت

و به جاوید و کارهایش خیره شد و

نمی دانست چه چیزهایی در ذهن جاوید است و جاوید عاشق این

امر و نهی کردن هاست.

عاشق این درگیر شدن هاست.

عاشق تکیه گاه شدن است.

__کیه؟

__امشب یه مهمون خاص داریم.

__خاص تر از من؟

لب های اسرا حالا واقعا چیزی

فرا تر از کش رفتن شده بود .

مهمان امشب واقعا خاص تر از جاوید بود.

سعی کرد لبخند عمیقش را قورت بدهد و آرام آرام و شمرده گفت: امشب قراره من و شما با یه آقایی آشنا بشییم که قراره از این به بعد جای پدر من باشه!

پست 185

صورت جاوید بی پلک و مات حرف های اسرا ماندو بعد از ثانیه ای چند بار پلک زدو گفت: مامان لیلا ازدواج کرد؟

حالا این اسرا بود که آرام روی هم پلک می بست.

-اهوم!

-ازدواج کرد؟

-اره!

ازدواج کرد؟

-اره مگه چیه؟ تا ابد که نمیتونه تنها باشه!

-کی؟

-خیلی وقته!

-چرا به من نگفتی؟

چپ چپ به جاوید نگاه کرد و همزمان دست خود را میان موهای کج ریخته او که شدیداً او را وسوسه می کرد بردو گفت : تو کجا بودی؟

اینطوری منت روزهای نبودن را هم سر جاوید گذاشت 😊

همانطور که نگاهش به صورت گرفته جاوید بود گفت:

__پاشو که امشب باید خیلی هوای

منو مامانمو داشته باشی.

__یعنی گربه رو دم حجله بکشیم دیگه؟

__شما که خیلی وقته گربه رو کشتی.

دست اسرا را پس زد و موهای او را پشت گوش راند و گفت:

__شما عزیز مایی.

اینبار که تق به در خورد اسرا گفت:

__جانم مامان ،جانم اومدیم.

بلند شد

و در حالی که دست خود را

به سمت جاوید می گرفت گفت:

__یا علی؟

دست اسرا را گرفت و او هم در جایش ایستاد و مثل اسرا گفت:

یا علی!

تمام مدتی که شوهر لیلا آمده بود

حالش طور عجیبی بد شده بود .

هم دلش پر از غم بودو دلتنگ پدرش بود و هم از خوشحالی مادرش خوشحال !

نقابى که به صورتش زده بود خیلی روی صورتش سنگینی می کرد.

با صدای لیلا به آشپزخانه رفت و جاوید را با آقا محسن تنها گذاشت.

_ جانم مامان ؟

_ چایی می بری ؟

_ آره قربونت !

لیلا سینی را به دست اسرا داد و گفت : جور شدن با هم؟

دلش سنگین شد .

الان جاوید باید با پدر خودش جور می شد نه شوهر مادرش !

اوهومی زیر لب گفت در جواب سوال لیلا که گفته بود شام بکشم گفت : الان میام کمکت!

سینی چای به دست تا کنارمبل ها رفت که همزمان جاوید از جایش برخاست هنوز سینی را به دست

جاوید نداده بود که زنگ خانه به صدا در آمد.

_ اسرا جان در باز کن داییت اینا اومدن!

-دایی اینا هم شام هستن؟

آقا محسن به حرف آمد.

-شام بدون نادر؟

نگاهش بین آقا محسن و در و آشپزخانه بود وسینی که در دستش سنگینی میکرد .

زنگ که برای بار دوم به صدا در آمد

دستش را بالا آمد و خواست سینی را به جاوید بدهد که نگاهش با نگاه اخموی جاوید تلاقی کرد و دستش در هوا خشک شد. پست 186

دستش در هوا خشک شد نمی دانست باز جاوید را چه شده که اخم مهمان پیشانی اش شده! او که خوب بود.

صدای زنگ دوباره آمد.

تعلل بیشتر از این واقعا وجهه خوبی نداشت.

خواست سینی را به سمت آقا محسن ببرد که همان لحظه جاویدسینی را ازدست او گرفت وبا اخم های درهم وصدایی که از لای دندان های قفل شده خارج شده بودگفت:نرو!

کجا نمی رفت ؟

در را باز نمی کرد؟خل شده بود مهمان را پشت در می کاشت؟

با صدای لیلا که می گفت:اسرا،بدو!

قدمی عقب گذاشت

ونگاه جاوید همراهش بود تا زمانی که محسن گفت: اقا جاوید سرپا وای نستا!

لبش را گزید و به سمت در رفت و همزمان لیلا از اشپز خانه خارج شد و با اخم های ریز روی پیشانی که به او آرام تشر می زد و می گفت، چکار می کنی اسرا! دستگیره در را پایین کشید.

قبل از باز شدن در نگاه دوباره ای به جاوید انداخت که با اخم های درهم و خیره نگاهش می کرد. ترس برش داشت این پسر با این افتابی و مهتابی شدن هایش دائم تن او را می لرزاند. چرا یک لحظه نمی توانست به زندگی خودش خوش بین باشد و الهی شکر بگوید.

در که باز شد و از جلوی راه که کنار رفت و بغل دست لیلا ایستاد تا دایی و زندایی و بعدش پرهام و پارسا با شیطنت های مخصوص خودشان وارد شدند.

باز هم نگاهش را به جاوید داد که حالا با ابروهایی بالا پریده و مات نگاهش بین جمع در حال گردش بود.

(جاوید)

از وقتی که ان همه راه از شمال کوبانده وبه اراک آمده بود و تمام مدت هم با ان استرس ها دست و پنجه نرم کرده بود تا بالاخره به وصال زنی که خودش او را رانده بود رسید و آرامش به وجودش تزریق شد و حالا، با این مهمان های نا خوانده دوباره به جلز و ولز افتاد.

حالا که ذهنش را خالی کرده بود وبا فراغ خیال کنار اسرا عشق بازی می کرد این دایی و خانواده از کجا پیدایشان شد.

اگر جلوی او باز به اسرا عروس گلم می گفت قول نمی داد رگ غیرتش باد نکند!

فکر کرد، اگر پسر دایی اسرا از او بهتر می بود چی؟

تمام این حرفها و نگاهها اخم هایی شد که میر غضب وار نصیب اسرا می کرد.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید نکند این پسری که از در وارد می شد یک شاخه نبات باشد؟

اما همین که دایی وزندایی و پشت سرشان پسرها وارد شدند ناخودآگاه ابروهایش بالا پرید.

با دیدن پرهام و پارسا خنده بود که کنار تعجب روی چهره اش نقش بسته بود.

این؟ این دوتا فنچول؟

این دوتا که هنوز ریش و سبیلشان سبز نشده بود!!

پست 187

به خاطر این دوتا انقدر حرص خورده بود ؟

از جایش بلند شد و سریع به استقبال دایی و خانواده اش رفت.

یک عروس گلمی به این دایی جان امشب نشان می داد، تا دیگر خون به دل او نکند!

نگاهش به لیلا افتاد که با لبخند نگاهش می کرد.

امشب از نگاههای لیلا احساس خوبی به او دست می داد.

حس بزرگی می کرد.

چقدر این لبخند ها برایش شیرین بود کاش این مادرانه ها را شیوا هم داشت و تمام این محبت را از نگاه مادر خودش هم مزه می کرد!

پیش دستی میوه که جلوی قرار گرفت از لیلا تشکر کرد و حواسش را به صدای دایی نادر که او را خطاب کرده بود جمع کرد.

– خوب دایی جون بالاخره قرار جشن چی شد؟

نگاه ثانیه ایی به اسرا انداخت.

– ما مشکلی نداریم، هر موقع که آماده بودین، هر موقع که تونستین تشریف بیارین شمال ما تدارک مراسم رو می بینیم!

– خیلی عالیه ! ان شالله ما هم اولین فرصت میاییم!

هنوز حرفهای مردانه شان تمام نشده بود که حواسش پی صدای زن دایی ولیلا رفت که با هم حرف از تاریخ عروسی می زدند.

نگاه او که گشت.

نگاه وهواس دایی واقا محسن هم به صحبت های زنانه جمع شد و وسط حرفشان دایی که بیشترین نقش بزرگتر اسرا را داشت گفت: اره دایی جان ان شالله برای خود عروسی کی برنامه ریزی می کنید؟

–نمیدونم والا، بازم می گم من هیچ جوهره مشکلی ندارم!

وسط حرفش لیلا گفت: درسشون تموم بشه، منم جهیزیه آماده کنم!

حالا که همه چیز دست به دست هم داده بود تا او به مراد دلش برسد چرا زیپ به دهان می کشید و می گذاشت ماهی کوچکش باز ازدستش لیز بخورد؟

حالا نوبت او بود که وسط حرف لیلا بیاید.

–مادر جون درس من که تموم شده، کارمم که درسته، خونم که آماده است، اسرا که الان هم تا خونه حاج خانم آماده بشه پیش منه! بهتر نیست عروسی بگیریم اینطوری تکلیف ما هم مشخص میشه!

نگاهش به اسرا افتاد که صورتش شل و وارفته شد و خیلی نرم چاقوی در دستش را روی پیش دستی گذاشت.

لیلا خیلی نرم گفت: کی؟ جهیزیه آماده نیست.

–جهیزیه چیه من تمام وسایل چند ماه نیست خریدم،همه نوئه،احتیاجی نیست خودتونو تو زحمت بندازین!

ناگهانی زندایی به میان امد وگفت :ابجی می خوای به رسم شمال کار کنی؟

–مگه رسم اینجا چیه؟

–خوب اینجا جهیزیه به عهده داما....

هنوز حرف زندایی تمام نشده بود که لیلا جمله اش را تمام کرد.

–من برای اسرا جهیزیه کامل می خرم!

اقا محسن هم حرفهای لیلا را تأیید کرد وگفت: هر موقع که خواستین فقط تاریخ مشخص کنید جهیزیه اسرا جان آماده است.

وسپس با لبخندی که به اسرا زد مهر سکوت را بر دهان همه گذاشت.

به همین راحتی جهیزیه اسرا آماده شد و به امید وصل شروع زندگی جدید در میان بهت و حیرت اسرا لبخند روی لبان جاوید نقش بست.

پست 188

از سرمای هوا لرزی به جاناش افتاد وبازوهایش را در اغوش گرفت.

-سردته؟

با صدای جاوید رویش را برگرداند

-یخ زدم!

دست جاوید که دور شانه هایش قرار گرفت در خودش جمع شد وسط آن سرما تنش داغ کرد و گونه هایش گل انداخت!

__بریم روی اون صندلی چوبی ها بشینیم؟

سری برای سوال جاوید تکان داد و به سمت صندلی های چوبی تعبیه شده در پارک کوچکی که به واسطه چشمه ابی که از پای کوه رد می شدنشستند.

-اینجا هواش خیلی با شمال فرق داره!

-اوهمی زیر لب گفت ولبه های چادرش را جلوتر کشید.

این عشق چه معجزه ایی داشت که انها را

وسط این سرما به گشت وگذار دو نفره کشاند؟

نگاهش را به اطراف انداخت ته دلش طوری بود،نمی دانست از اتفاق و حرفهایی که سر شب در خانه افتاده خوشحال باشد یا ناراحت!

فکرمی کرداین تصمیم هول زده می توانست تکرار گذشته اش باشد.

از طرفی هم دلش می گفت جاوید که دیگر عوض شده پس این ترس ها معنی ندارد.

در فکرش بود که صدای گرم ومهربان جاوید زیر گوشش خلوتش را بهم زد.

-ناراحتی؟

بر گشت واز گوشه چشم نگاهش کرد

_از چی؟

_از حرفهایی که زدیم، از تاریخی که گذاشتیم! فکر می کنی من اشتباه کردم!

-نه، ولی.....

-ولی چی؟

-من هنوز تو شوکم ..

واقعا نمی دانست چطوری بگوید

_چطوری بگم؟

در شوک بود عقد یک هویی ازدواج یک هویی، عجیب نبود؟

-هر طور که راحتی بگو!

نفسش را بیرون فرستاد.

-یکم زود نیست برای عروسی؟

-زود؟

باز هم در تنگنا قرار گرفته بود

-نیست؟

-من دارم لحظه شماری می کنم برای بودن در کنارت....

باز هم گونه هایش اناری شد.

نمی توانست با این حرفها اصل منظورش را برساند خوب آدمی بود مگر چقدر تحمل داشت؟
مگر چقدر صبر واستقامت داشت که همه اتفاقات زندگیش باید ناگهانی باشد.

پست 189

برای گفتن حرفهایی که درذهنش تلنبار شده بود سکوت کرد تا بهتر بتواند آنها را سبک سنگین کند.

اما هنوزبه ذهنش سروسامان نداده بود که زمزمه جاوید دوباره خلوتش را بهم زد.

-اگه تو ناراحت هستی من می تونم با دایی صحبت کنم!

-نه نه!

ناراضی نبود فقط دلش شور می زد زود بود نبود؟

عقد قضیه اش فرق داشت، با جاوید زندگی می کرد اما....

چقدر گفتن این حرف سخت بود!

_پس چی؟

اوف! کاش یک امداد غیبی به سراغش می امد

دستش که میان انگشتان جاوید قرار گرفت، سرش را هم به سمت جاوید برگرداند.

-چی اذیتت می کنه ،بگو من دیگه دلم نمی خواد چیز نگفته بین من و تو باشه!

نفسش را بیرون فرستاد.

من ومن کرد.

-زود نیست؟ همه چیز یک دفعه ای شد، من امادگیشو ندارم! عقد یک دفعه ای عروسی هول هولی!

-چرا هول هولی؟ ما تا عروسی یک ماه فرصت داریم!

-کم نیست؟

لبخند تاروی لبهای جاوید آمد.

-خونه که آماده است و یک سری خورده ریزه که همت کنیم یک هفته ای حل میشه .

بقیه کارها هم نهایت سه چهار روز، تالار وبقیه کارهای عروسی هم که بابا هماهنگ می کنه

دیگه چی؟ تازه....

سوالی سرش را تکان داد وخیره به لبهای جاوید ماند.

-تازه جانا فیلم بردار هم هماهنگ کرده....

لبخند تا لبهای اسرا آمد اما از استرس وجودش چیزی کم نشد و نتوانست خشنودی را درچهره اش ابراز کند!.

تعللش که در گفتن طولانی شد باز هم جاوید حرف زد.

-هنوز به عشق من شک داری؟

شک نداشت ،اما..

چرا نمی توانست واضح دردش را بگوید؟ حکایت اسرا حکایت مار گزیده بود که ازریسمان سیاه وسفید می ترسید.

خیلی چراها در مورد جاوید وجود داشت که به جوابش نرسیده بود، درست بود که قرار بود فراموش کنداما فراموش کردن مساوی بود با پاک کردن صورت مساله واین اصلا امکان نداشت!

برای فهمیدن چراهایش به اندازه امادگی خودش برای این زندگی باید زمان خرج می کرد وگرنه نادانسته قرار گرفتن در بطن زندگی مثل فرورفتن در چاه بود!

رویش را برگرداند و کامل به سمت جاوید چرخید .

حرف ها را کنار هم چید.

حالا او بود که دستهای جاوید را در دست خود گرفته بود و انگشت های مردانه او را به بازی گرفته بود تا بتواند تاثیر حرف های خود را بهتر به او برساند .

_ ببین جاوید جان ، نه به عشقت شک دارم نه به دوست داشتنم اما ..

نگاه خیره جاوید ترس را به دل او نشانده ..

-باور کن این همه عجله واقعا برای من سخته ، به من زمان بده ! سخته برای من واقعا سخته یک دفعه و خیلی ناگهانی از زندگی مجردیت کنده بشی و بیافتی تو یه زندگی که هیچ شناختی ازش نداشتی ، هیچ آمادگی براش نداشتی

به من زمان بده ، خواهش می کنم !

هرچند تمام حرف های او در لفافه بود اما همانقدرش هم برای جاوید بس بود تا از نگاه اسرا واژه واژه ها را معنی کند .

اخم هایش که درهم شد نگاه اسرا ملتمس تر شد .

سرش را پایین گرفت نگاهش را از چشم ها و اخم های جاوید به انگشتان فشرده شده خود میان
دستان قدرتمند جاوید داد.

_ اسرا ؟

سرش را بالا گرفت و سوالی نگاهش کرد .

_ قبول می کنم فقط بخاطر اینکه مطمئن باشی من دوستت دارم و گذشته فراموش کردم !

پست 190

لبخند روی لب هایش همچون غنچه نوشکفته نمایان شد .

باورش نمی شد یعنی جاوید قبول کرده بود ؟!

با شوق دستهای او را گرفت و تشکر گرمی کرد .

حالا سرمای هوا کمتر اذیتش می کرد .

این طبیعت و چراغانی زیر نگاه های گرم و لبخند های جاوید یک عکس دونفره می خواست ، از
آنهايي که چند وقت پیش بخاطر نداشتنش کلی برای مینا فیلم بازی کرده بود، و از نداشتنش کلی
شرمنده شده بود.

گوشی اش را از جیب در آورد پیامی روی صفحه اش خودنمایی می کرد پیام را رد کرد و صفحه
دوربین را روشن کرد .

بعد از اینکه یک دل سیر برای خودش و جاویدش عکس گرفت ؛ سری به پیامش هم زد .

الهام بود که از او خبر گرفته بود .

امشب که سرمست بود و کلی عاشقانه داشت یک خبر خوب می چسبید نمی چسبید ؟!

اگر الهام می فهمید ازدواج کرده خانه خرابش می کرد .

لب هایش را گزید و از تصور حرکت الهام قند در دلش آب شد .

وای آن صحنه که به او گیر داده بود و مدام از جاوید می پرسید .

الان به او می گفت که با آن پسر عقد کرده ، چه می شد .

_ کیه ؟

گوشی اش را به سمت جاوید گرفت .

_ دوستم ، یادت هست قبل عقدمون تو دانشگاه داشت برام تعریف می کرد تو سر رسیدی ؟

سر جاوید بالا و پایین شد .

_ اسمش الهام دختر خیلی خوبیه ، حالمو پرسیده ، میگه کجایی !

نگاه سوالی جاوید را که دید با شوق ادامه داد .

_ خبر نداره ما عقد کردیم ، وای اون روز ، نمی دونی چطوری پیچوندمش تا بیخیال تو بشه !

حالا جاوید هم جذب شوق میان کلمات اسرا شد و مشتاقانه گوش به حرف های او سپرد .

_ خوب ؟

_ الان اگه بفهمه ، موهامو می کنه !

_ دستشو می شکنم !

ابروهای اسرا بالا پرید و با لبخند به جاوید خیره شد !

_ مثلاً گفتم !

دست دور شانه اسرا گذاشت .

_ مثلا هم نداریم !

پست 191

باز هم خندید .

_ بگم بهش ؟

_ چی ؟

_ اینکه عقد کردیم و قرار عروسی هم گذاشتیم .

شانه جاوید بالا رفت .

_ بگو ! چه عیب داره !

_ این دختره دهنش چفت و بست نداره ، الان بگم ، صبح تمام دنیا خبردار شدنا !

ابروهای جاوید به هم نزدیک شد .

_ چه بهتر !

پس عیب نداشت ؟ جاوید هر لحظه مهر تایید را پررنگ تر می کرد.

خدارو شکری برای خودش گفت و

با شوق دستش را روی صفحه گوشی اش کشید.

دیگر مهم نبود ساعت چند است.

الهام خواب است یا نه ؟

بد موقع است یا نه !

چیزی که فعلا مهم بود گفتن رازش بود رازی که چند ماه تمام روی سینه اش سنگینی می کرد و او را تا مرز خفه شدن و له شدن هم برده بود .

صدای خواب آلود الهام که در گوشی پیچید .

خودش را بیشتر در آغوش جاوید جا کرد و سرش را به چانه اش چسباند و گفت :

_ خوابی ؟

_ زهرمار ساعت چنده ، کی بهت پیام دادم ؟!

سرش را برگرداند و رخ در رخ جاوید شد و گفت : پیش یکی ام که نتونستم جوابتو بدم !

_ کی ؟

_ شوهرم آقا جاوید ...

ساعت از یک گذشته بود و او کنار جاوید نشسته بود و داشت به خانه بر می گشت و گوشش به صدای آهنگی بود که جاوید آن را ریپلای کرده بود .

(دنیای من

اروم تو قلبم نشست

ای مهربون مرسی که هستی

ای جان که چشمتو به جز من رو هر کی خاطر خواته بستی مرسی که هستی

من مطمئنم اونی که دل می‌گه هستی

با مهربونیت مرزی که بین قلبمون بود شکستی مرسی که هستی

دنیای من

تو نفس خودمی

همه کس خودمی

تو دلیل زنده موندنم تو این دنیایی

تو بهم بخشیدی یه زندگی رویایی

یه فرشته رو زمینه ، ای خدا اونی که میخواستم همینه

یه فرشته مهربونه، کل عشقم ، کل قلبم باسه اونه)

همگام با آهنگ به پنجره ضرب گرفت و هر از گاهی هم نگاهی به جاوید می انداخت .

عجب آهنگی بود.

دلش را به یغما برده بود .

سفری به گذشته رفت ، همان شبی که نیمه شبش همراه جاوید به خانه برگشت .

آن شب کجا و این روزها کجا

نگاهش به دست بی حلقه اش افتاد ، جا گذاشته بودش !

در فکر بود که گرمای دست جاوید را روی دستش حس کرد .

سرش را برگرداند و لبخندی برایش زد .

_ تو فکری ؟

پست 192

_اهوم!

یاد شب عقدمون افتادم.

حلقمو خونه جا گذاشتم.

دستش همراه دست جاوید روی

دنده نشست.

_اونو دیگه دستت نکن.

_چرا؟

_از اون خوشم نمیاد.

باز هم جوابش یکی از آن چراها شد.

_برگردیم شمال اولین کاری که

بکنیم یه حلقه به سلیقه خودمون

میخریم.

_اون که خیلی قشنگه.

_قشنگ بود. ولی به دل من نبود.

_الان همه چی به دل شماست؟

راضی هستی؟

_ ما کی باشیم که از اسرا خانم

ناراضی باشیم.

_ اختیار داری آقا!

به خانه که رسیدند بی سر و صدا

پله ها را بالا رفتند .

حتما لیلا این وقت شب خواب بود.

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد.

خیلی آرام همان جلوی در، چادرش را از سر کشید و روسری اش را

باز کرد.

قدم از قدم برنداشته بود که صدای لیلا آمد .

_ اسرا جان ، جاتونو گذاشتم تو اتاق ! چیزی خواستی هم بگو!

برگشت و به جاوید که پشت سرش بود نگاهی انداخت و تایید او را که دید به سمت اتاق راه افتاد .

اما باز شدن در همانا و یکه خودنش همانا !

_ برو تو اتاق !

صدای آهسته جاوید زیر گوشش وادارش کرد قدمی به داخل بردارد.

کلید برق که توسط جاوید زده شد و روشنایی تمام اتاق را گرفت ، آه از نهادش بلند شد .

لیلا عجب کاری کرده بود .

تمام رشته های او را پنبه کرده بود .

حیران نگاهی به جاوید انداخت که با ابروهای بالا رفته و چشم های خندان به رخت خواب دونفره و تنها پتویی که مرتب روی آن چیده شده بود نگاه می کرد .

نگاه اسرا را که دید قدمی جلو برداشت و با همان چشم هایی که شیطننت از آن می بارید گفت : تو که گفתי خونه مردم جای خلوت کردن نیست ؟!

صورتش به آنی سرخ شد .

اما جاوید انگار گونه های آتشین او را ندید .

جلوتر آمد و گفت : پس این چیه ؟!

راست می گفت ، با این همه حرف هایی که او امشب در پارک برای جاوید زده بود و آن قول هایی که او از جاوید گرفته بود این رخت خواب چه بود ؟!

لیلا تمام معادلات او را بهم زده بود .

لب به سخن باز نکرده بود که جاوید گفت : نترس کاریت ندارم ! من سر قولم هستم !

پست 193

بعد از چند روز گشت و گذار و تفریح سپری کردن اوقات عاشقانه شیرین با جاوید به شمال برگشت .

از آینه کوچک ماشین نگاهی به خودش انداخت و لبخند زیبایی برای خودش زد .

آخرین روزهای دانشگاه بود و قرار بود امروز با شیرینی و کارت های عروسی به دانشگاه برود .

هنوز هم باورش نمی شد چرا خدا در شوهر دادنش آنقدر عجول بود .

انگار سر او کاسه صبر خدا لبریز شده بود .

همه چیزش روی دور تند می چرخید.

جاوید از شیرینی فروشی خارج شد. شیشه ماشین را پایین کشید و دستی برایش تکان داد .

جاوید هم با لبخند به سمتش آمد و جعبه را به دستش داد .

_ خامه ای ؟

_ آره

نگاهش به جاوید بود که با لبخند عمیقی ماشین را دور زد و در جایش نشست و با همان لبخند از او

پرسید:

_ کارت ها رو برداشتی ؟

یک بار دیگر کارت ها را از کیفش در آورد و تک تک اسم ها را خوانده ، خیال خود و جاوید را جمع

کرد .

آنها را از هم جدا کرد .

_ کارات کی تموم میشه !؟

کارت جاوید را جدا کرد و روی داشبورد ماشین گذاشت .

_ من که امروز کاری ندارم ، همین شیرینی و کارت ها دیگه ! بدم جلدی میام پشت!

_ پس دو ساعت دیگه جلوی در دانشگاه باش تا پیام با هم بریم لباس انتخاب کنی و بقیه کارارو برسیم !

سری تکان داد و گفت : جاوید !

_ جانم ؟

_ دلم برای مادر بزرگم تنگ شده یه سر می ریم ببینمش ؟

ابروهای جاوید بالا رفت .

_ دو روز پیش دیدیش که !

_ دلم تنگ شده خب ، عادت ندارم انقدر دوری رو !

_ آها ، پس خانم از این به بعد می خواد چکار کنه ؟ قراره هر دو روز بره خونه عموجون سراغ عزیزش بگیره !

گوشه جعبه را بالا داد و یک دانه از آن نارنجکی های تپل را برداشت و به سمت لب های جاوید برد و گفت : الان کامتو شیرین کن ، بعدا راجع بهش حرف می زنیم !

و شیرینی را در دهان جاوید گذاشت .

خوردنش که تمام شد گفت : از این به بعد فقط هفته ای یه بار فقط خونه عزیزجون !

_ بازم دلت شیرینی می خواد .

لب هایش را کج کرد.

_ نداره ؟

_ نه دیگه !

_ رفت ؟

_ بدجور آقا جاوید ! رنگ حنات بدجور پیشم کم رنگ شد!

لبخند مردانه ای زد : باشه بابا !

جلوی در دانشگاه با الهام قرار داشت .

همین که پیاده شد به سمت الهام رفت و همدیگر را در آغوش کشیدند.

باز هم پر حرفی الهام شروع شد.

_ عجب نامردی بودی تو اسرا !

_ به جان خودم یکدفعه ای شد !

_ دروغ نگو !

_ دارم میگم جان خودم !

نیشگونی از بازوی اسرا گرفت : تو سه ماه عقد کردی ، این سه ماه نتونستی بگی ؟!

_ به جون الهام نشد بگم ! تازه 3 ماه چیه دوماه ونیم!

جعبه شیرینی را از دست او گرفت و حرصی گفت : جون خودت !

ادایش را هنگام گفتن دوماه ونیم در آورد و ادامه داد: حالا بیا بریم که همه منتظر عروس خانم اند !

_ گفتی ؟

_ همون شب گفتم!

_ نصف شبی کجا وقت کردی بگی ؟!

_ یه پیام فرستادم تو گروه همه خودشون فهمیدن !

_ بلندگو!

با اخم های درهم به اسرا نگاه کرد .

_ کارتو راحت کردم الان میخواستی با یه جعبه شیرینی بیای چی بگی؟! اروت می شد؟!!

در راه به جلو هل داد و منتظر شد الهام وارد شود و گفت : نه والا ، خوب کردی !

پست 194

**

حوالی غروب بود که هر دو خسته

و کوفته از خرید برگشته بودند.

تاریخ عروسی در ایام عید تعیین

شده بود و وقتی هم با منصور

مشورت کردند و تایید شد.

شروع به کار کردند.

حالا باید کمی بیشتر دست می جنبانند.

وقت تنگ بود و کارهای فراوان

و آنها هم دست تنها.

همین که جعبه کوچک خرید را برداشت جاوید گفت:

_دست نزن ،من خودم اونا رو میارم

بالا.

_یکی رو که میتونم بردارم!

_سنگین بابا ،کمرت درد میگیره.

-نیست ،کجاش سنگینه!

همین طور که دست به جعبه برده

بود و آن را بلند میکرد گفت:

_جاوید.

_جانم؟

چقدر خوشش می آمد از این جانم

گفتن های جاوید.

مثل بستی یخی در دهانش مزه میکرد.

روحش را تازه می کرد.

_باید پرده هارو هم عوض کنیم.

_پرده ها که خوبه.

_مال خونه یه پسر مجرده نه یه

مرد زن دار.

جاوید در حالی که در ماشین را

قفل میکرد چشمکی زدو گفت:

_خوبه که.

_کجاش خوبه؟

_همین که خونه مجرده.

از اینکه جاوید سر به سر او می گذاشت خوشش می آمد و دل به

دل او میداد چون خودش هم

راضی به این بازی ها بود.

_هنوز عروس نبرده هوای مجردی

کردی؟

_والا هوای متاهلی که هنوز به

سرمون نخورده.

با این جمله گونه هایش سرخ شد .

اصلا داغ شد.

تنوری شد.

از آن شب که آن قرار را با جاوید

گذاشته بود و جاوید هم به او قول داد تا زمان آمادگی اش دست به

او نزند و الحق هم که به قولش خوب

عمل کرده بود ،تا الان از دست

تیکه های ریز و درشت او در امان

نبود.

تا جلوی در حرفی نزد و خودش را
 مشغول نگاه کردن به نوشته های
 روی جعبه دستش کرد.
 _اسرا جعبه رو بزار زمین کلید
 و از تو جیب من دربیار.

جعبه را روی زمین گذاشت و
 هنوز کمر راست نکرده بود که
 صدای سلام زنانه ای باعث شد
 در جایش بایستد .

برگشت و با دیدن دختری که
 رو به رویش ایستاده بود اخم هایش در هم رفت.
 _اسرا؟

_تو اینجا چکار می کنی؟
 _باید یه چیزی رو بهت بگم.
 با همان اخم ها جلو تر رفت و آهسته گفت:

_ دوستی ما همون روز تموم شد.

_ خواهش میکنم اسرا ، باید باهات

حرف بزنم.

_ بحث آنها باعث شد جاوید جلوتر بیاید:

_ کیه اسرا؟

اما هنوز اسرا جواب او را نداده

بود که سپیده گفت :

_ سپیده ام ، میشناسی؟

اخم های جاوید در هم شد.

نام سپیده خیلی برایش آشنا بود.

_ واضح تر بگم ؟

_ برو سپیده ، من تو رو فراموش کردم !

انگار لفظ آرام اسرا سپیده را جری تر کرده بود .

_ دوست دختر رامین ، شناختی ؟

باید باهات حرف بزنم !

پنج دقیقه بعد اسرا و جاوید روی مبل دو نفره رو به روی سپیده نشستند و او با چهره رنگ

پریده اش نگاهشان می کرد !

_ خب ، موضوع چیه ؟!

با صدای جاوید نگاهی به اسرا انداخت و گفت : خوشحالم که عقد کردین .

_ این جواب سوال من نبود !

کمی سر جایش راست نشست و چشم در چشم اسرایی که خیره نگاهش می کرد گفت : آشنایی من با اسرا همش یه نقشه بود که خودمم ازش خبر نداشتم !

اخم های جاوید درهم شد نگاهی به اسرا انداخت و بعد به سپیده !

_ یعنی چی ؟!

_ یعنی اینکه من هم یه طعمه بودم مثل اسرا.

جاوید در جایش جلوتر آمد و بر

عکس او اسرا تکیه اش را به

مبل داد و با هر کلمه سپیده به گذشته تلخ رفته بود .

_ چون بکن ببینم چی میگی.

_ جونمو خیلی وقته کندم ولی میگم.

از همون اول ، از همون روزی که

خریت کردم و با رامین رفیق

شدم و دنبال خیالات دخترانم

رفتم .

رامین منو با حرفاش گول زد .

من شما رو خیلی خوب می شناسم

رامین خیلی چیزا راجب شما

بههم میگفت .

خیلی دوست داشت اسرا رو با شما رفیق کنه.

رو چه حسابی من خبر ندارم اما

میدونم که انتخاب اون اسرا بود.

بعد از چند باری که من تونستم با اسرا رفاقت کنم و اعتمادشو به دست بیارم .

یه شب تو یه مهمونی..

مکث کرد ،

آب دهانش را قورت داد

انگار آن آب نبود؛ بغض غده شده اش بود.

کوه اشتباهاتش بود.

چشمانش را بست و گفت: توسط رامین بی سیرت شدم.

نفس اسرا با آه از سینه خارج شد

و جاوید لبه های مبل را چنگ گرفت.

_چی از اسرا می خواست وچی از شما من نمی دونم اما اون عوض حق السکوتش از من خواست اسرا

رو به اون سرویس بهداشتی خراب شده بکشونم!

نگاه جاوید به سمت اسرا برگشت اسرا چشمهایش را بسته بود و صورتش از اشک خیس شده بود.

-من اسرا رو تو اون بارون کشوندم تو سرویس!
 با کمک نیما لباساشو دراورددم ودستاشو بستم!
 ودر اخر برای اینکه خودمو نجات بدم ازش کلی عکس گرفتم!
 اون عکس ها حکم حق السکوت برای من داشت.
 گوشی اش را به سمت جاوید گرفت .
 -من بهش گفتم اگه حرفی بزنه عکساشو پخش می کنم!
 -اما خدا جای حق نشسته بود ،من بازم چوب خوردم!
 این همون چوب خدا بود که با گذاشتن یه بچه تو دامنم،منو رسوای عالم کرد!

پست 195

(اسرا)

_بعد از اون من موندم و یه بچه و کلی عکس که توسط اونا رامین منو تهدید کرد.
 نه راه پس داشتم نه راه پیش.
 زندگیم فقط و فقط یه جهنم بود .
 جهنمی که خودم ساخته بودمش .
 غم و غصه یه طرف چهره رنگ رو پریدم یه طرف دیگه!
 کم کم خانواده ام شک کردن ، هر روز حالت تهوع داشتم .

از استرس! اون بچه کوفتی بالاخره یه روز مادرم فهمید
و سرزنش ها شروع شد، بعدش کل خانواده فهمیدن .
دیگه چی گذشت بهم تو خونه و چه اتفاق برای بچه افتاد بماند.
کار من از کار گذشته بود من خراب کرده بودم
همه چیوا!

حقیقت مثل آبی بود که قرار بود آتش دل اسرا و جاوید را
خاموش کند اما نشد، خاموش
نکرد.

بدتر اسید شد و قلب آن دورا سوزاند و
تکه تکه کرد.

نفسش به شماره افتاده بود و با چشم های شیشه ای به حرف های سپیده گوش می کرد.
_اسرا؟

با صدای منحوس او چشم هایش
را باز کرد.

-بخدا من دستم زیر سنگ بود
همین دو روز پیش فهمیدم تو
عقد کردی، اونم با کسی که

رامین قرار بود تیشه به ریشه

اش بزنه.

من اصلا نمیدونستم برنامه رامین چیه!

در به در دنبالت گشتم، کلی

به این و اون زنگ زدم تا تونستم

آدرس خونه شما رو پیدا کنم.

بیچاره شدم تا تونستم از خونه بزنم بیرون!

خواهش میکنم ببخش.

اشک های بی صدای اسرا صدای جاوید

را در آورد.

_خبر داری رامین زندانیه؟

_من از همه چیز خبر دارم، اون کثافت....

دادی که جاوید کشید باعث شد اسرا در خودش جمع شود و سپیده اشک هایش سرازیر شود.

_جاوید جان.

نه تنها جاوید با صدای اسرا

آرام نشد بلکه درنده تر از شیر

وحشی جنگل شد.

دلش میخواست فقط بدرد.

یاد آن روز، یاد آن تعهد، یاد آن

همه خجالت، یاد آن همه تحقیر،

یاد.....یاد هزار چیز.

_آشغال عوضی تو از چی خبر داری؟

با مشت ضربه محکمی به وسط میز

زد و باعث شد شیشه روی میز هزار تکه شود.

جیغ کوتاهی از گلوئ اسرا خارج شدو هراسان گفت:

_جاوید دستت!

به اسرای نیم خیز شده محلی نداد و به سمت سپیده یورش برد.

_کثافت تو میدونی چکار کردی؟

بوی گندت داره خفم میکنه.

میخواوم بکشمتم آشغال!

_من خیلی وقته مردم!

یقه سپیده را در چنگ گرفت و

این مردن به درد من نمیخوره.

تو اون رامین کثافت بوی گندتون زمین و برداشته.

امثال شما بايد محو بشين

حروم زاده ها.

جاااااويد.

برای بار چندم جاوید را صدا زد.

تو حرف نزن اسرا.

با تشر جاوید در جایش نشست.

میکشونمت به جهنم! می کشونمت

پیش اون عوضی حروم زاده.

یست 196 _ترو خدا!!

میدونی چه بلایی سر ما آوردید.

به خاطر نجات خودتون ما رو

اسیر گردید.

به خاطر یک شب، به خاطر هوس خودتون! دیگه فکر نکردی من چطور باید هزار شب تو روی این دختر نگاه

کنم و حرفه‌های اون رامین عوضی

و بیاد نیارم.

من چطور میتونم فکر نکنم بهش دست درازی نشده؟

_من خبر ندارم رامین چی گفته بهت

اون از ...

_دروغ میگی.

_بخدا دروغ نمیگم، من فقط اسرا

رو بردم تو اون سرویس بهداشتی

خراب شده.

تموم کار من فقط همون عکسا بود وه باهاش اسرا رو تهدید کردم!

با عجله گوشی رو دوباره در دست

گرفت و سریع شروع به نشان دادن عکس ها کرد.

سیلی که روی گونه سپیده نشست.

باعث شد. گوشی از دستش پرت

شده، روی زمین بیفتد.

حرف ها، داد و بیداد ها، همه و همه

در سرش اکو شد و قلب نازکش را به درد نشانند.

حالا که فراموش کرده بود همه چیز

را، باید باز سروکله یک شر دیگر

پیدا میشد و دلش را به زخم

مینشانند؟

از جایش بلند شد و وسط بگو مگوی جاوید و سپیده به سمت

گوشی رفت و دانه دانه عکس ها

را نگاه کرد.

دلش بدرد آمد.

انگار دوباره به همان روز رفته بود.

هرکدام را جلو میبرد تنش داغ میکرو..

یاد لمس بدنش به دست نیما

افتاد.

پس آن پسر که او را دیده بود

و به او دست زده بود نیما بود.

سرش گیج رفت، دستش را به دیوار گرفت.

صدای جیغ سپیده بلند تر آمد .

جاوید داشت چکار میکرد؟

دستی به شقیقه اش کشید.

از داغی سرش دستش سوخت.

چرا همه جا سیاه می شد و دوباره

به حالت اولش بر میگشت؟

جیغ منحوس سپیده باز به گوشش

زنگ انداخت.

_من نمی دونم چه رابطه ای بوده.

ولی قسم میخورم اسرا بی گناه ترین آدم بوده .

من چوب اشتباه خودمو خوردم.

من چوب هوس خودمو خوردم.

ولی اون هیچ کاری نکرد.

پست 197

قدیمی برداشت ، اما نتوانست تعادل خودش را حفظ کند .

دستش را به دیوار گرفت و تکیه اش را به آن داد.

جاوید چه کار میکرد ؟

داشت از سپیده اعتراف پاکی او را می گرفت ، هنوز شک داشت ؟

چشمانش را بست آرام صدایش کرد .

اما جاوید انگار نشنید یا نخواست بشنود ، هر کدام بود به مزاج اسرا خوش نیامده بود.

تن صدایش را بالا برد.

–جاوید با توام !

آه چه قدر سپیده گریه میکرد صدایش داشت گوش او را کر می کرد .

دست روی گوش هایش گذاشت و با صدای بلند داد کشید : جاااااوید !

سر آن دو به طرفش برگشت گفت : دنبال چی میگردی، خودم بهت میگم من نه رامین را میشناسم و نه با کسی بودم!

دستش را به دیوار گرفت و کشان کشان میان بهت و حیرت جاوید و نگاه گریان سپیده خودش را به اتاق رساند و در را پشت سرش با صدا بست !

(جاوید)

روی مبل دراز کشیده بود ، دستش سوزش داشت اما اعصابش بیشتر خراب بود نگاهی به خورده ریزه های شیشه روی میز انداخت.

گره زندگیشان به اندازه یک پلک بر هم زدن باز شده بود اما هیچ تغییری نیوفتاده هیچ !
اوضاع از همان مقدار هم افتاد.

شاید بهتر بود می گذاشت بعضی چیز ها در همان سکوتش باقی می ماند.

اما حیف آن لحظه آنقدر داغ کرده بود که هیچ چیز جلو دارش نشد.

بلند شد و در جایش نشست و تکیه اش را به مبل داد .

اسرا در اتاق بود و او با ان گندی که زده بود اینجا نشسته بود و تمام وجودش به آن چهار دیواری کوچک در پی آن دخترک مژه سیاه بود!

با انگشت شست و سبابه چشمهایش را مالید.

حالا همان یک ذره شک ته دلش هم بر طرف شده بود اما دیگر اسرایش نبود .

غرور او را با آن همه سوال شکسته بود .

دوباره با او آشتی می کرد ؟

به چه راحتی ورق بین او و اسرا برگشت.

تا به حال فکر می کرد او است که سر اسرا منت می گذارد و با علم به همراه بودن او و رامین او را قبول کرده اما حقیقتش این بود که اسرا بی گناه بود و حالا او بود که شرمنده رفتار خود بود.

چه کارایی که نکرده بود .

وای از روز عقد ، چه قدر اسرا صبوری کرده بود ،

چه قدر بزرگواری و خودداری کرده بود و در مقابل کار های نفرت انگیز او آخ هم نگفته بود .

بی خود نبود مادر بزرگش سر او قسم میخورد .

بی خود نبود لیلا با آرامش خیال به او زن داده بود .

آنها خیالشان از اسرا آسوده بود و مطمئناً آنقدر این دختر اعتبار داشت که ندیده دختر خود را به عقد او در آورده بودند.

هه چه قدر خنده دار بود !

باز از روزگار رو دست خورده بود.

بلند شد چند تکه شیشه افتاده زیر پایش را کنار داد و به سمت اتاق رفت .

باید خودش را از این شرمندگی نجات می داد .

باید منت اسرا را روی دو دیده اش می گذاشت .

پست 198

دستش را بالا آورد خواست ضربه ای به در بزند که نظرش عوض شد .
همان نیمه راه دستش را پایین آورد و راهش را به سمت در خروج کج کرد .
باید اساسی از دل او در می آورد.

✱

(اسرا)

یک دل سیر گریه کرده بود و حالا با بی حسی تمام روی تخت دراز کشیده بود ، فکر می کرد حالا که
قرار است همه چیز را فراموش کند این یک امر دو طرفه باشد .
اما در واقع فقط خودش فراموش کرده بود و جاوید این گذشته لعنتی را پس ذهنش خیلی پر رنگ
حفظ کرده بود .

از سکوت خانه معلوم بود سپیده همان موقع رفته و اما جاوید چرا به سراغش نمی آمد برایش جای
سوال بود.

این زندگی هیچ وقت درست بشو نبود . راست میگفتن خشت اول گر نهد معمار کج
خشت اول زندگی آنها کج بود ماست مالی کردن و بتونه ریختن فایده نداشت.
پتو را روی سرش کشید ، اما هنوز آن ته مه های دلش میخواست جاوید بیاید!

صدای در خروج که آمد.

آه عمیقی از سینه خارج کرد

جاوید رفته بود !

پتو را روی سرش کشید و برای اولین بار درد خود را با صدای بلند بیرون داد و زجه زد.

چه قدر سخت بود خریدار نداشته باشی! این هم شانس او بود.

گریه اش که تمام شد . سرش از درد در حال انفجار بود .

گوشی اش را در آورد و همان آهنگی که همراه جاوید در ماشین گوش داده بود را پلی کرد .

چقدر ذوق داشت همان شب آن را برای خودش دانلود کرده بود .

چقدر خوش خیال بود که رفتار جاوید را باور کرده بود .

آهنگ پخش شد

دل او نه تنها آرام نشد بلکه غم بیشتری به سراغش آمد.

نگاهی به پروفایلش کرد

پروفایلش دختر مو فرفری با آن مرد سبیل کلفت کنارش بد جور خط به اعصاب او می انداخت .

این عکس عاشقانه هم یادگار همان روز ها بود.

شروع جست و جو در نت کرد و اولین عکس که غم او را بیشتر به رخ می کشید روی صفحه پرو

فایلش تنظیم کرد و چشمانش را بست .

زیر تکرار آهنگ به خواب فرو رفت .

(جاوید)

کنار گل فروشی ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد .
 نمی دانست گل مورد علاقه اسرا چیست .
 اما میدونست رز قرمز نشانه عشق است. ده شاخه گل رز سفارش داد به همراه یک شاخه گل مریم،
 برای خانه!
 از بوی مریم خوشش می آمد، فضای خانه را رویایی می کرد .
 تا گل فروش گل را دسته کند سری به گوشی اش زد .
 میخواست یک پیام عاشقانه قبل از رسیدن برای اسرا بفرستد .
 اما نگاهش روی عکس ماند.
 پروفایل اسرا تغییر کرده بود.
 با این عکس اسرا تمام احساس او را پوچ کرد .
 نوشته بود) هیچکس او را دوست ندارد نوشته بود خیلی تنهاست (
 این یک دروغ محض بود .
 او اسرا را عاشقانه دوست داشت.
 خیلی زیاد هم دوست داشت.
 دسته گل آماده که در دستش قرار گرفت سریع از مغازه خارج شد و با خودش عهد کرد اگر دل اسرا
 را به دست آورد دست گل عروسی را هم، از اینجا می خرد.

در را آرام باز کرد و خیلی بی سر و صدا وارد خانه شد .

نگاهی اجمالی به خانه انداخت همه چیز همان طور بود .

پس واقعا اسرا در قهر بود .

به سمت اتاق خواب رفت.

دستگیره را آرام پایین کشید و سر کی به اتاق زد .

خواب بود ؟

جلوتر رفت و وقتی چشمان بسته اسرا و نفس های منظم را دید به خواب بودنش یقین پیدا کرد .

دو زانو به تخت تکیه زد و دسته گل را بالای سر او روی بالشت گذاشت .

دستی به صورت سفید اسرا کشید و موهای روی پیشانی اش را پشت سر راند.

پیش او باید غرورش را می شکست . این دختر واقعا همانی بود خدا برایش ساخته بود .

انگشتش را روی گونه اش به بازی گرفت.

لبخندی زد .

اولین بار عاشق مژه های سیاه او شده بود .

دستش را بر پیچ مو هایش کشید.

لطافت اسرا ستودنی بود .

در دلش به شانس خویش بالید.

حالا که خوب فکر میکرد به این نتیجه رسید رامین بهترین کار را در حق او کرده بود.

اگر این اتفاق نمی افتاد یا از ترسش زن نمیگرفت یا هیچ وقت مثل اسرا پیدا نمی کرد.

انگشتش را روی لب های او کشید.

وسوسه چیدن سیب عجیب به دلش چنگ انداخته بود.

جلوتر رفت، نفسش با نفس اسرا تداعی کرده بود که چشمش به چشمان باز اسرا افتاد.

پست 199

(اسرا)

دلش پر بود وقتی صورت جاوید را رو به رویش دید با عجله خودش را کنار کشید

_ اسرا ؟

_ ولم کن جاوید .

دست جاوید را روی بازویش نشست.

- ولت نمی کنم !

نگاهی به جاوید انداخت و با دلخوری گفت:

قرار نبود اینطوری بشه ! تو به من گفתי فراموش کن اما خودت فراموش نکردی چرا ؟

سکوت جاوید خط به اعصابش می انداخت .

با ضرب دستش را از دست جاوید بیرون کشید و در جایش نیم خیز شد که جاوید اینبار شانه هایش

را گرفت و نگذاشت از جایش بلند شود.

_ بس کن جاوید ، با این یکی دیگه نمیتونم کنار بیام ، زندگی ما از اول هم بی خود بود ، ادامه اش فایده نداره .

_ اینطوری حرف نزن !

بغض تا بیخ گلویش آمد و مثل سنگی سخت روی گلویش نشست هر حرکتی را از او سلب کرد .

با صدای بغض آلود گفت : چطوری حرف نزنم !

جاوید خودش را بالاتر کشید و روی تخت نشست و همزمان دستش را دور دور کمر او حلقه کرد و او را به سمت خود کشید .

با این کار اشک مرواریدی هم از چشمان اسرا سرخورد و روی صورتش راه گرفت .

نجوای عاشقانه جاوید زیر گوشش بعداز آن همه حرف فقط اشکش را در می آورد .

_ من تازه تو رو پیدا کردم ، تازه این خرابه آباد شد .

تازه زندگیم بهشت شد عزیزم!

هق زد .

دلش آرام نمی شد.

-ولی تو هنوز منو باور نداری !

_ باورت دارم !

دل نازکی که شاخ و دم نداشت ، دل نازک بود دیگر!

سرش را روی سینه جاوید گذاشت : نداری! باورم نداری ، به چشم تو من همون دختره هستم که منو

از اون سرویس خراب شده جمع کردین !

-به چشم من تو همون دختری هستی که با اومدنش من خوشبخت شدم !

-اسرا ؟ عزیزم!

کدام را باور می کرد ؟ این زمزمه ها را یا آن داد و بیداد ها را

سرش را در سینه جاوید بیشتر فرو کرد.

_ اسرا ؟

باز هم حق زد.

اینبار دست جاوید زیر چانه اش نشست و سر او را بالا گرفت با شصت اشک او را آرام از صورت او ربود.

_ معذرت خواهی رو برای این روزا گذاشتن دیگه ! با من کنار بیا ! اسرا خواهش میکنم

سرش را عقب کشید و دستش را روی قلبش گذاشت _ من دیگه طاقت ندارم جاوید ، دیگه نمی کشم !

_ اشتباه کردم به خدا !

سرش را باز در سینه جاوید فرو برد . این عطر را دوست داشت ، چکار می کرد که در این مدت کوتاه طعم دوست داشتن و دوست داشته شدن را چشیده بود .

چکار می کرد که دلش بی قرار لحظه های با جاوید بودن شده بود .

_ اسرا ؟

حق زد و سرش را در گودی گردن جاوید فرو برد .

_ جانم ؟

_ من اگه زمین و زمان هم می گشتم مثل تو پیدا نمی کردم !

میان اشک و حق حق ، لبخند روی لبانش آمد.

پست 200

نگاه جاوید در صورتش گشت زد.

-دلم میخواد وجب به وجب این خوشبختی را ببوسم!

با هر جمله جاوید، گونه های اناری اش به گل نشست.

شیطنت به وجودش سرازیر شد.

با پلک های بسته و لبهای خندان گفت: ببوس!

از لای پلک های نیمه باز نگاهی به جاوید انداخت که مات میبھوت به صورتش خیره شده بود.

خودش میدانست منظور حرفش چه بود، چه چیزی جاوید را اینگونه خشک در جایش نشاندا!

دوباره چشماش را بست و اینبار حس کرد که سر جاوید تا کنار گوشش آمده با صدای آرامی زمزمه کرد: مطمئنم بی منظور نبود!

سرش آرام بالا و پایین شد.

-داری میگی قولو قرارمو بشکنم!؟

باز هم سرش بالا و پایین شد.

سر جاوید که از گوشش جدا شد و عقب رفت و نگاهی به صورتش انداخت تمام وجودش به تپش درآمد و حرارت بود که از وجودش خارج میشدا!

-بشکنم؟

باز هم سرش بالا و پایین شد.

-اسرا؟

-جانم؟

-چشماتو باز کن!؟

لای چشم هایش را باز کردو با مژه های سیاهی که دل جاوید را به بازی میگرفت نرم پلکی زد.

- بشکنم؟

- بشکن!

پست 201

با صدای زنگ گوشی دل از اینه کندوبه سمت کیفش رفت، با دیدن شماره نیم لبخندی روی لبش آمد.

- جانم مامان !

- کجایی اسرا؟

- من، ارایشگاه!

- هنوز ارایشگاهی؟

در جایش برگشت وزیر نگاههای خیره ارایشگر وشاگردانش به سمت اینه برگشت:

-اره پس کجا باشم؟

-زود باش شب شد پس کی می خواین بیاین؟

از اینه قدی نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت

-دیر نیست که، جاوید داره میاد دنبالم!

-اسرا؟

-جانم؟

-دیر نکنی شب کلی مهمونو معطل کنی!خوب نیست ،مهمون راه دورن!

-نه بابا!سر موقع میاییم!

-باشه پس!ناهار خوردی؟

-اره عزیزم نگران چی هستی؟

صدای لیلا از پشت خط کمی مضطرب به نظر می امد.

-نمی دونم همش هول دارم!

خنده اش گرفته بود به جای او مادرش هول داشت.

البته جای هولی هم باقی نمانده بود، او همین چند وقت پیش عروس جاوید شده بود

با فکر به این موضوع لبش را گزید وبر گشت وهمانطور که بالیلا حرف می زد روی صندلی نشست.

-مهمونات اومدن جاتون خوبه؟

-اره دست جاوید درد نکنه،خونه خیلی عالییه ای،

لبخند روی لبش نشست .

جاوید برای مهمانهایی که از شهرستان از طرف خانواده مادری اش آمده بودند یک خانه نو وتمیز

أجاره کرده بود تا مدت زمان عروسی انجا اقامت داشته باشن!

-فدای تو عشقم،قابلی نداشت!

-اسرا جان من برم که کلی کار دارم!

هنوز گوشی را قطع نکرده بود که یاد مادر بزرگش افتاد.

-مامان،مامان!

-جان،چییه؟

-میری دنبال مادر جون؟

– نه! اونجا چرا؟

– برو دیگه، به خدا مامان مادر جون ناراحت نیست، با اقا محسن برو، خوشحالم میشه من باهاش صحبت کردم! دیگه باید باهاش روبه رو بشی یانه؟ – عموها چی؟

– به اونا ربطی نداره که، مهم مادر جون بود که خدا رو شکر ناراحت نیست!

– باشه ببینم محسن چی میگه؟

– اون هیچی نمیگه!

خیلی زود، خیلی زود تراز ان چیزی که فکر می کرد زمستان پر ما جرای زندگیش تمام شد و جایش را به بهار داده بود و او همگام با شروع بهار داشت بهار زندگیش را هم جشن می گرفت.

صدای صحبت از اتاق کناری بلند شد و همراه با صدا جانا هم از اتاق بیرون آمد با دیدن اسرا، دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

وای عزیزم، چقدر ماه شدی!

غنچه لبخند روی لبش از هم باز شد – تو هم همینطور! عزیزم خیلی بهت میاد!

– ولی خدایی مثل تو نشدم!

چشمکی زد و گفت: خوب من عروسم دیگه! باید خوشگل تر باشم!

جانا لبخندش را با لبخندی جواب داد و در حالی که دست او را می گرفت و بسمت گوشه اتاق می برد گفت: اسرا یه چیزی می خوام بهت بگم!

– جانم چیه؟

این جانم گفتن های همیشگی او لطافت و جودی اش همه را به تحسین و می داشت.

-اینجارو که می شناسی کجاست؟

-نه تو گفתי پیام اینجا دیگه !

-اره ولی اینجا ارایشگاه خاله شیماست!

خاله شیما؟ پس چرا خاله اش را ندیده بود.

نگاهی سرسری به سالن انداخت، سوال نگاه او را جانا خواند و گفت: نیست بابا!

خاله که دیگه ایران نیست.

اینجارو هم کلا واگذار کرده به پری خانم، دیگه همه کاره پری خانمه!

از حرفهای جانا چیزی متوجه نشده بود

پست 202

_ خب !

_ ببین! میدونی که جاوید با مامانم خوب نیست ؟

سرش را تکانی داد.

جست و گریخته چیزهایی می دانست اما نه آنقدر که بتواند با آن سر از حرف های جانا در بیاورد .

_ میدونم ولی سره چی نمی دونم ! مامانم نمیخواه امشب بیاد ؟!

_ دیوونه شدی ؟! یادت رفته جاوید نداشت بهش بگیریم؟ جاوید با مامان اصلا خوب نیست قشقرقش

یادت رفته ؟!

_ ولی مگه میشه مادر آدم تو عروسی نباشه؟!

_ جاوید خیلی کینه ایه !

یاد کینه جاوید افتاد الحق که جانا راست می گفت .

_ جانا قشنگ حرف بزن بفهمم چی میگی !

نگاه جانا دور کوچکی در اطراف زد و گفت : ببین اسرا! مامان امشب عروسی نمیاد یعنی جاوید گفته

اگه بیاد اون عروسی سرش خراب می کنم !

هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت .

_ خبر نداشتی؟!

_ نه ! کی باهم حرف زدن؟!

_ من نمیدونم ولی اینا رو ول کن مامان میخواد بیاد آرایشگاه تو رو ببینه !

_ الان کجاست؟!

_ تو راهه همین نزدیکیاست الان زنگ زد بهم اومد ، به جاوید نگی مامان اومده اینجا رو سرمون

خراب کنه ؟

_ این چه حرفیه !

_ میدونم تو خانم تر از این حرفایی

_ جانا به من که نمیگین ، چرا آخه این دو تا باهم اینطورین ؟ سره چی؟!

_ به خدا اسرا من خودمم خبر ندارم

صدایش را کمی پایین تر آورد

-من از وقتی یادمه اینا باهم اینطوری بودن !

میان حرف هایشان زنگ به صدا آمد و جانا گفت : مامانه !
 دستپاچه جلوی آینه رفت امروز بهترین روز زندگی اش بود و مثل هر دختری دلش میخواست تک و
 از دید همه بهترین باشد .
 هنوز رویش را برنگردانده بود که صدای تق تق کفش ها روی سرامیک در فضا پیچید.
 رویش را برگرداند .

پست 203

مقابل چشم های تحسین برانگیز شیوا جلو رفت و با او دست داد .
 از دیدن شیوا متعجب شد .
 شیوا در لباس بیرون صد درجه زیباتر و شیک تر از آن روز بود .
 دست از نگاهش برنداشته بود که شیوا جلو آمد و گفت : فکرشو می کردم سلیقه جاوید من تک باشه
 !
 لبخند نمکینی زد شیوا کجای کار بود

—ممنونم

زمزمه زیر لبی شیوا را نشنید اما چشمهای سرخ او را دید .
 نمی دانست واقعا چه لغتی مناسب این صحنه است جلوتر رفت و گفت : امشب میایین ؟
 _ امشب ؟

_ عروسی پسر تونه !

_ اون منو قبول نداره !

_ من شما رو دعوت می کنم ! جاوید رو حرف من حرف نمی زنه !

_ خوش بحالت !

لبش را گزید .

این شیوا بود که دوباره سکوت را شکست : فقط اومده بودم که عروسمو تو لباس عروس ببینم برای داماد شدن پسرم خوشحالی کنم !

همین که برگشت و قدمی به عقب برداشت اسرا صدایش کرد .

_ مامان شیوا ؟

جلوتر رفت و دستهای شیوا را گرفت : امشب بیا !

_ پیام ؟!

صدای جانا هم بلند شد آره مامان اون همه مهمون خوب نیست شما نباشی نمیگن مادر داماد چرا نیست ؟!

حالا شیوا بود که لب های خودش را به دندان گرفته بود .

_ اما جاوید ..

_ اون با من ، اصلا شما با دعوت من بیایین !

باشه شیوا لبخند به لب های او آورد .

نگاهش تا آخرین لحظه با فکری درگیر به مادری بود که برای شرکت در عروسی پسرش از دیگران اجازه می گرفت .

اینبار که زنگ به صدا در آمد لبخند گوش تا گوش صورتش را گرفت جاوید آمده بود .

پست 204

(اسرا)

از گوشه چادر نگاهی به جاوید

انداخت و لبخند روی لبهایش

نشست.

عرق روی پیشانی جاوید بدجور

خودنمایی میکرد.

نگاه خیره اش روی صورت جاوید

که طولانی شد، انگار سنگینی نگاهش را جاوید حس کرد.

برگشت و با لبخندی خاص نگاهش

کرد.

_جاوید!

_جانم؟

_همه چیز روبه راهه؟

_آره، همه چی خوبه.

نگاهش را به مسیر طولانی تالار

و خیابان شلوغ سر شب سپرد.

در خیالاتش همیشه یک عروسی

ساده بود .

یک دختر با چادر سفید و روسری ابریشمی سفید!

اما حالا لباس عروس زیبای سفید

و تاج و تورش یک چیزی بیشتر از

رویاهایش بود.

_جاوید؟

جانم گفتن دوباره جاوید مثل نسیم

خنک ،لبخند به لبش آورد.

_من همیشه تو رویاهام یه عروسی

ساده بود.

مثل اینا که تو فیلما

نشون میدن،یه خونه کوچولوی

چراغونی با کلی میز و صندلی.

_الان ناراضی هستی؟

دستانش را در هم گره کرد.

ناراضی اصلا نبود ،این مراسم آنچنانی آرزوی هر دختری بود ولی رویاهای

او چیز دیگری بود.

_ناراضی نیستم ،دارم از خیالاتم

میگم.

حرف هایش لبخند را روی لب های

جاوید آورد.

کمی مکث کرد .

دلش می خواست

وسط خوشی هایش راجب دعوتش

از شیوا بگوید اما میترسید.

دلش را به دریا زد وگفت:جاوید!

همان لحظه ماشینی بوق زنان

از کنارشان گذشت.

همزمان با آن ماشین ،دو ماشین

دیگر هم برای ماشین عروشان

بوق و چراغ زدند و حرف او را قطع کردند.

با لبخند برگشت و به جاوید نگاه

کرد.

هنوز دهن باز نکرده بود که جاوید گفت :

_اسرا؟

اون دستمال رو میدی؟

دستمالی از جعبه کشید و آنرا

به طرف جاوید گرفت و گفت:

_چته جاوید جان، چرا انقد عرق

میکنی؟ _نمیدونم!

_استرس داری؟

لبخند ساختگی زد و در حالی که

پیشانی اش را پاک میکرد گفت:

_فکر کنم.

چرا همه امروز استرس داشتند

الا خود او؟ _استرس نداره که.

_من خجالت میکشم، منو نبری تو

زنونه.

با لبخندی که می رفت تبدیل به

قهقهه شود گفت:

_یعنی میگی من خودم تنهایی برم؟

_نه خب.

_پس چی؟

از وقتی جاوید را شناخته بود و

با روحیه او بیشتر آشنا شده بود و

فهمیده بود جاوید یک جلد دومی

دارد که صد درجه با جلد اول و خوی خشنش فرق دارد، بیشتر
سر به سرش می گذاشت.

در حقیقت این روزها توپ زندگی در زمین او گشت میزد.

پست 205

دستش را روی دست جاوید گذاشت و گفت:

نگران نباش، امشب هم یکی از شب های خداست.

_چطوری انقد آرامش داری؟

شانه ای بالا انداخت. او تمام

استرس ها را پشت سر گذاشته

بود، حالا نوبت راحتی بود استرس

معنایی نداشت.

امشب فصل چیدن میوه زندگی

بود.

_فقط سعی کن خودت باشی جاوید.

همینی که هستی، نه اون چیزی

که قبلا بودی .

برای ثانیه ای نگاهش را از خیابان

گرفت و به صورت اسرا دخت و

سرش را تکانی داد.

_حواست به من باشه.

_اونی که باید حواسش باشه

هست تو فقط خودتو بسپار به

دستش!

جلوی در تالار توقف کردند.

برای بار چندم نگاهش به پیشانی عرق کرده

جاوید افتاد قبل از اینکه پیاده

شوند مچ جاوید را در چنگ خود گرفت و گفت:

_جاوید.

دستش را از روی دستگیره گرفت

و نگاهش کرد .

_استرس نداشته باش.

دستمال دیگری برداشت و به

دستش داد و گفت:

_هر چیزی شد خونسردیتو حفظ

کن.

__بریم حالا؟

لبخندی زد.

با این همه استرس ،هول هم بود.

حالا نوبت او بود که سرش را نرم تکان دهد.

پست 206

(جاوید)

از صبح هول عروسی و حضور در آن جمع به دلش افتاده بود .

اصلا نمیدانست چرا دست وپایش

را گم کرده ،آنقدر گیج و سردرگم

بود که گاها تیم فیلم برداری او را

راهنمایی میکردند.

وقتی به آرایشگاه رسید چهره

زیبای اسرا نه تنها آرامش نکرد

بلکه بیشتر او را به هول و ولا انداخت.

تمام مدت در ماشین سعی داشت

خودش را کنترل کند اما تمام

کائنات دست در دست هم دادند

تا او را پیش اسرا رسوا کنند.

عاقبت تسلیم و همه چیز را به اسرا

اعتراف کرد که استرس دارد و

هیچ جوهره نمی تواند خودش

را کنترل کند.

دست اسرا که دور مچش پیچید

دستش از دستگیره جدا شد.

نمیدانست چرا اسرا این حرف

ها را میزند .

همین که از ماشین پیاده شد و

در را برای اسرا باز کرد و همراه

او تا جلوی در تالار رفت .

احساس کرد رفته رفته منظور

او را بهتر فهمیده.

با دیدن شیوا، اخم هایش به هم نزدیک تر شد

و نا خود آگاه دست اسرا را محکم

در پست خود فشرد.

اه، چقدر حالش بد شده بود.

حتما باید از جلوی این همه آدم

رد میشد ؟

سرش بسمت اسرا گشت که خیلی نرم و ظریف به مهمان ها خوشامد

میگفت و برای دستهایش هم خم به ابرو نیاورده بود.

صورت اسرا به سمتش برگشت و

با همان آرامش و ظرافت گفت:

_جاوید جان با شما هستند!

نگاهش به دو زن شیک پوش

رو به رویش افتاد .

لیلا و شیوا هر دو در کنار هم ایستاده

بودند و با لبخند نگاهشان می کردند.

دلش می خواست این همه چشم

نگاهش نمی کرد تا می توانست به شیوا کمی عتاب کند.

مگر نگفته بود حق ندارد پایش را در عروسی بگذارد؟

مگر نگفته بود آن عروسی را خراب

میکنند ؟

بدون آنکه نگاهی به شیوا بیاندازد

به سمت جایگاهش رفت و روی

مبل های سلطنتی زیبا با طرح

منحصر به فرد اطراف آن، نشست و به این فکر کرد که اوضاع کی مساعد می شود.

پست 207

(اسرا)

از لحظه ای که میان آنهمه ادم دستش میان دست جاوید فشرده

شده بود، دلش به شور افتاد اما

سعی کرد به روی خودش نیاورد و همراه جاوید در جایگاه مخصوص عروس و داماد نشست .

یعنی جاوید انقدر از مادرش

متنفر بود؟

امکان نداشت؛ پس چرا او نتوانست از مادرش متنفر باشد؟

نگاهش به لیلا بود و در فکر خودش غرق بود که جاوید زیر گوشش گفت:

_ شیوا چرا اینجاست؟

آخ که تنها خدا باید این شر را خیر

میکرد.

سعی کرد خونسردی خودش را

حفظ کند و مثل خود او جواب داد.

_ عروسی پسر شه. نباید باشه؟

_ مگه من نگفتم اون حق نداره بیاد؟

_ عزیز دلم این چه حرفیه؟ مادره

آرزو داره.

نگاهش به چشم های به خون نشسته جاوید بود که از بین

دندان های کلید شده اش گفت:

_نمیذارم اینجا بمونه.

همین که جاوید برای رفتن، نیم خیز شد دستش را

روی دست او گذاشت و گفت:

_اگه عروسی رو هم مثل عقد خراب کنی نمیبخشمت جاوید.

(جاوید)

مراسم رو به اتمام بود و او نتوانست از بهترین شب زندگیش

لذت ببرد.

تنها چیزی که جلوی چشمان و

قلبش بود کینه ی تمام این سالهایی

بود که در انتظار لبخند مادرانه شیوا به سر برده بود.

نوبت پذیرایی شام شد و سالن کم

کم در حال خلوت شدن بود.

بهترین لحظه همین لحظه بود.

باید یاد آور می شد که شیوا هیچ

وقت به چشم او مادر نمی شود .

بیخود به خودش لقب مادر را

ندهد.

بدون توجه به اسرا از جایش

بلند شد و به سمت شیوا رفت

که حاضر و آماده داشت به سمت

سالن پذیرایی می رفت.

جلوی راهش را گرفت و گفت:

_میشه یه لحظه بیای؟

_کجا بریم عزیزم؟

پوزخندی زد حالا عزیزم شده بود ؟

دیگر برای عزیزم گفتن جاوید دیر

بود .

دستش را روی بازوی شیوا گذاشت

و گفت:بیا!

همین که از در خارج شدند با چهره

برزخی به شیوا گفت:

_برای چی اومدی؟

_جاوید؟

دستی میان موهای مدل داده اش

کشید و گفت:

_باز که گفתי جاوید.

مگه نگفتم جاوید تو مرده؟ مگه

من همون پسر بی لیاقت نبودم؟

مگه همون احمق نبودم که میخواستی خواهر زادتو براش

بگیریو اون قائله رو به پا کنی؟ _جاوید امشب شب عروسیته،

تو چرا اینطور میکنی؟

با این جمله شیوا، سنگ داغ وجودش از کوره در رفت با چشم های به خون نشسته و صورت داغ

کرده شمرده شمرده گفت:

_دقیقا چون شب عروسیمه دارم

اینطور میکنم، اومدی تو عروسی من حاصل کدوم زحمتتو ببینی؟

ها؟ من جاوید الله بختکی بزرگ

شدم! کی تو برای من مادری کردی؟

اشکی کوچک از گوشه چشم شیوا

راه گرفت.

—جاوید من مادر تم!

—بس کن دیگه این جمله رو، کدوم

مادر؟

حالم از هرچی مادره بهم میخوره.

مادر یعنی بچه تب کنه دل بسوزونه

براش!

نه اینکه از نبود مادر تب کنه.

من تموم این سالها به خاطر نبودنت تب کردم شیوا، به خاطر نبودنت می فهمی؟

برو، برو نمیخوام ببینمت.

—جاوید من به دنیا اوردمت!

—این ترو لایق مادر بودن نمیکنه!

—حرف آخره جاوید؟

—حرف اول و آخر من همین بوده، برو! برو فکر کن بچه ای به اسم جاوید دنیا نیار دی!

و شیوا رفت.

پست 209

(اسرا)

کنار میز شام نشسته بود و به میز تزئین شده و شمع و گل های روی آن نگاه می کرد.

نمی دانست چرا اینطور ناگهانی دلش شور افتاده. اصلا چرا جاوید نبود؟

با صدای خانم عکاس دل از میز زیبای رو به رویش کند.

- عروس خانم بخند یه عکس بگیرم.

لبخند نصفه نیمه ای زد و هنوز عکس گرفته نشده بود که چشمش به جاوید افتاد که از پشت سر عکاس به سمت او می آمد.

با دیدنش لبخند ریزی زد و گفت: کجا بودی جاوید؟

- رفتم قسمت مردونه.

- سر شام؟

- کار داشتم.

بیشتر از این پا پی اش نشد،

بچه که نبود بخواهد جواب پس

بدهد.

بی خیالش شد و خودش را به

امر و نهی های عکاس سپرد.

اما نمی دانست چرا دلش در

حال پیچ و تاب است .

شاید هنوز ده دقیقه هم طول

نکشیده بود احساس کرد جو

طور دیگری شده.

انگار آن بیرون سر و صدا و همه

شده بود.

در جایش سرکی کشید و از خدمتکاری که با عجله از جلوی قصد عبور

داشت پرسید:

__چیشده اون بیرون؟

__نمیدونم فکر کنم دعواست.

ابروانش بالا پرید.

__دعوا؟

برگشت به جاویدی که متفکر روی

صندلی نشسته بود گفت:

__جاوید بیرون دعوا شده؟

__ها؟

انگار جاوید در این دنیا نبود.

دستی روی شانه جاوید گذاشت و آهسته پرسید.

__جاوید با توام، بیرون دعوا شده.

__نمی دونم.

چند دقیقه بعد همان خدمتکار

دوباره برگشت و گفت :

— چیزی نیست. مثل اینکه یکی

از مهمون ها، سر بریدگی تصادف

کرده.

میگن ظاهرا از تالار داشته می رفته بیرون!

— ماشینش چی بوده؟

— با صدای جاوید سرش را برگرداند و به جاوید خیره شد.

(جاوید)

با رفتن شیوا اصلا آرام نشد. انگار

این رفتن چیزی نبود که می خواست. چیزی نبود که آرامش

کند.

خیلی گنگ به سمت جایگاهش

راه افتاد، آنقدر سرگردان و حیران

بود که حتی متوجه سوالها و حرف

های اسرا هم نبود.

دچار درگیری ذهنی شده بود و رفتن شیوا فقط کابوس هایش را بیشتر کرده

بود و قرارش را گرفت.

چند دقیقه نگذشته بود که خدمتکاری آمد و اسرا از او سوال

هایی پرسیده رفت.

چرا عروسیش همچین شده بود.

همه چیز در هاله ای از مه بود.

اندکی بعد دوباره همان خدمتکار برگشت و حرف هایی که از دهان

خارج میشد مانند ایست قلبی، قلبش

را در سینه خشک کرد.

و او را مات و مبهوت روی صندلی خشکاند.

_جاوید!

با صدای اسرا نگاهش را از

شمع روی میز گرفت.

_جاوید دلم شور میزنه.

پست 210

میگه یه زن بوده، ماشینشم دویست و شش آلبالویی بوده.

مامانت کجاست؟

گیج و گنگ دوباره به اسرا نگاه

کرد تازه پشیمانی به سراغش

آمد.

شانه اش که زیر دستان اسرا

تکان خورد از هیروت بیرون

آمد.

__جاوید با توام، میگم کجا بودی

تو؟ رفتی سراغ مادرت؟ داره

مشخصات مادر تو رو میده.

زیر لب زمزمه کرد:

__بیرونش کردم.

جمله اش آه بود که از دهان اسرا

خارج کرد.

جسم بی رمق اسرا که کنارش

روی صندلی افتاد گفت:

__من بیرونش کردم اسرا.

من بیرونش کردم.

__جاوید تو چکار کردی؟ من دعوتش کرده بودم. آبروی

منو بردی .

برو بیرون ببین چه خبره؟

با دیدن اشک های اسرا دست پاچه

شد و با دادی که از گلوی اسرا خارج شد به سمت درب خروجی

دوید.

(اسرا)

با صدای زنگ آیفون ،دست از جمع

کردن لباس ها برداشت.به سمت

آیفون رفت.

دم در ایستاد تا جاوید بالا بیاید.

بیست روز از عروسیشان وشبی

که شیوا تصادف کرده بود گذشته

بود .هنوز شیوا از بیهوشی بیرون

نیامده بود.

صدای کفشهای جاوید که از راهرو

آمد در را باز کرد.

چهره جاوید چقدر خسته و گرفته

به نظر می آمد و دل او از این حالت می رنجید.

کیف را از دست جاوید گرفت وگفت:

_سلام خسته نباشی.

در حالی که سوییچ را به جاکلیدی

جلوی در آویزان می کرد ممنونی

زیر لب گفت و به سمت مبل رفت.

_رفتی بیمارستان؟

_اره.

_چطور بود؟

_همونطور.

_دکترش چی گفت؟

-همونطوریه!

روی مبل کنار جاوید نشست و دستانش را در دست گرفت .

_ خوب میشه نگران نباش

_ خوب نمیشه اسرا تقصیر من شد .

_ چرا انقدر ناامیدی ؟!

دستش را دور شانه اسرا گذاشت و سر او را به قلبش فشرد و گفت : من همیشه خراب می کنم ، این کینه ای که از شیوا تو قلبم بود باعث شد همه چیز خراب کنم ، عقد خراب کردم ، عروسی رو خراب کردم ، زندگیمونو خراب کردم

انگشتانش را میان پنجه های جاوید فرو برد

_ من از زندگیمون راضی ام جاوید !

به خدا راضی ام ، برای مادرت هم دعا کن ، دعای بچه در حق پدر مادر می گیره !

بغضی مردانه گلوی جاوید را در چنگ گرفت .

_ من شیوا رو دوست داشتم ، بالاخره مادرم بود ولی نمی دونم چرا نمی تونستم و نمی تونم با کاراش کنار بیام !

الان که روی تخت بیمارستان خوابیده ، با این که نیست ولی من بازم آرام نشدم .

سرش را از روی سینه جاوید برداشت.

_ جاوید جان !

تو اول باید خودتو ببخشی !

پست 211

سرش را میان دستانش

گرفت و تکیه زده به زانو هایش

زمزمه کرد:

_ چطوری ؟ همه چیز تموم شده.

_ هیچی تموم نشده عزیزم ، فقط کافیه بخوای. فقط کافیه اراده کنی و از خدا بخوای .

دستش را روی دست جاوید گذاشت تا جاوید نگاهش کند .

_ ببین منو.

نگام کن. از من بدتر بودی ؟ نمی

دونی من چه شب هایی را تا صبح

گریه کردم .

نمیدونی من چقدر زجر کشیدم، ولی هیچ وقت ایمانمو بخدا از دست ندادم. هیچ وقت بزرگیشو ندید
نگرفتم!

از خودت شروع کن، دل خودتو

اول با خودت صاف کن.

همانطور که حرف میزد یاد

چیزی افتاد.

_جاوید این هفته با من میای؟

_من؟

_آره تو، با من بیا! خودتو بشناس

هدف زندگیتو بشناس، بخدا همه این سرگردونی هات به خاطر

کمرنگ بودن خدا تو زندگیته.

تا حالا کسی بهت گفته منبع

آرامشت کجاست؟

تو فقط منبع آرامش خودتو گم کردی.

_میگی چکار کنم؟

لبخند روی صورت اسرا عمیق و عمیق تر شد.

_میگم بهت! میخوام تو رو ببرم

به دنیای خودم.

وجلوی چشمان حیرت زده جاوید

گوشی را برداشت و شماره گرفت.

(جاوید)

سه روز بود که همراه اسرا به

مسجد آمده بود و در مراسم معنوی

اعتکاف شرکت کرده بود و معتکف شده بود.

اصلا باورش نمی شد روزی پایش

به همچین جایی باز شود.

تمام این سه روز را فقط اشک

ریخت و میان زمزمه هایش خدا را صدا کرد.

برای دلی که شکسته بود. برای روزهایی که عصبانی شده بود،

برای روزایی که ناشکری کرده بود.

برای همه گذشته اش خدا را صدا زد.

از خدا یک فرصت خواسته بود.

یک فرصت کوچک که با آن گذشته

را جبران کند.

مدام ته دلش حس میکرد امروز

که از این در بیرون برود همه گذشته او پاک شده !

گوشی اش را در آورد و روی عکس اسرا ضربه زد.

این دختر با آمدنش دنیای او را

کن فیکون کرده بود.

انگار او را شکست و جاویدی

دیگر از نو ساخت.

اول بت ظاهری او را شکست و حالا با این پیشنهاد فوق العاده بت درون او را شکست.

پیامی برای اسرا نوشت و برایش

فرستاد و گوشی را جیبش انداخت و یا علی گفت و سرپا شد.

وقتی که بیرون رفت لبخند روی لبش نقش داشت. سبک شده بود انگار کوهی عظیم از روی دوشش برداشته شده بود.

مستقیم به جایی رفت که روز آخر قرارش را با اسرا هماهنگ کرده بود.

هنوز چند قدم با جای قرارشان فاصله داشت که اسرا با شاخه گلی به سمتش آمد.

سرعت قدم هایش را بیشتر کرد.

-شاخه گل برای گل من!

گل را از دست اسرا گرفت.

-هیچ گلی بهتر از تو وجود نداره!

و دست دور شانه اسرا گذاشت.

-قبول باشه!

- ممنون قبول حق باشه!

-بریم؟

-بریم!

-ماشین بگیریم؟

-من دلم میخواد یکم پیاده روی کنیم!

دست اسرا را در مشت مردانه خود گرفت و او را با خود همراه ساخت.

دلش آرام و قرار نداشت.

دلش میخواست یک چیزی که ته ذهنش قلمبه شده را برای اسرا بگوید.

-اسرا؟

-جانم؟

از این هم خوشبخت تر می شد؟

-الان خدا منو بخشیده؟

-هیچ وقت به ارحم الراحمین بودن خدا شک نکن!

-حس می کنم خیلی سبکم!

-اینم یکی از نشونه هاشه!

دستش را روی شانه اسرا گذاشت و وقتی لبخند او را دید گفت:هیچوقت فکرشو نمی کردم اینطوری بشه، حس می کنم من از زیر چتر عشق تو به خدا رسیدم .

لبخند اسرا را که دید سرش را کنار گوشش برد و زمزمه کرد:دوستت دارم!

پست 212

با صدای تلفن همراه، لای پلک هایش

را از هم باز کرد .

هنوز گیج و منگ بود .نمیدانست گوشی اش را کجا گذاشته .

خواست از جایش بلند شود که متوجه سر اسرا روی سینه اش شد.

آرام دستش را از زیر سر او بیرون

کشید و پتو را روی شانه های او

انداخت.

با دیدن شماره منصور گوشی را

از روی پاتختی چنگ زد و از اتاق

خارج شد.

_جانم بابا؟

_کجایی جاوید؟

_خونه.

_خواب بودی؟

نگاهی به ساعت انداخت و چشمانش را مالید ،نه صبح بود.

_اوهوم.

_پاشو بیا بیمارستان.

با شنیدن نام بیمارستان برق از

سرش پرید.

__چی شده؟

__همین الان بهم زنگ زدن؛ شیوا به

هوش اوامده.

با صدایی که نمیتوانست خوشحالی آن را پنهان کند گفت:

__جدی میگید؟

صدای منصور هم شاد بود.

__شوخیم چیه پسر، صبح از

بیمارستان بهم زنگ زدن.

__همین الان لباس میپوشم میام.

__آروم تر بیا.

تماس قطع شد و او سر از پا نمی

شناخت .

بوسه ای به روی گوشی اش زدو

گفت :

__نوکرتم خدا!!

چقدر زود جواب دعاهایش را

از خدا گرفته بود.

یعنی خدا با همه بنده هایش اینطور سخاوتمندانه برخورد میکرد؟

این خدا کجا بود که تا به حال

او را نمی شناخت؟

گوشی را روی میز گذاشت و

به اتاق خواب برگشت.

دست اسرا از پتو بیرون آمده بود.

کنار تخت دو زانو نشست و به اسرا

خیره شد.

این دختر با آمدنش او را خوشبخت

کرده بود .

اصلا اسرا با خودش خیر و برکت

برایش آورده بود.

همه چیز زندگیش به کل عوض

شده بود.

حتی آن روحیه ترسو و زن گریزی

او را با هم خود برده بود.

لبخند به روی لبش آمد.

یاد شب گذشته افتاد. چقدر کنار

اسرا آرامش گرفته بود.

حیف این هلو نبود .میخواست از

کنارش به راحتی بگذرد.

خم شدم و از سر شانه لخت او بوسه ای گرفت و زمزمه کرد.

_قربون هلوی خودم برم!

کمتر از یک ساعت آماده شده بود

و خودش را به بیمارستان رساند .

شیوا را هنوز به بخش منتقل نکرده بودند .

با دیدن منصور به سمتش رفت

و گفت:

_به هوش اومده؟

مغموم و گرفته جواب جاوید را داد.

_آره

_پس چرا نمیارنش بخش؟

_تازه به هوش اومده، به این زودی ها که نمیارنش؛ باید وضعیتش

ثابت بشه.

تکیه اش را ب دیوار پشت سرش

داد:

_خیلی طول میکشه؟

_نمیدونم.

_همین که به هوش اومد خودش

جای امیدواریه.

پست 213

لبخند محزونی به لب های منصور
آمد.

_آره ،خدار شکر که به هوش آمد .
همینم کلی غنیمته.

_پس چرا ناراحتی؟

هنوز جمله جاوید تموم نشده بود
که منصور میان حرفش آمد و گفت.
_جاوید!

بعد از مکث کوتاهی گفت:
_جانم.

_باید یه چیز یو بهت بگم.

قلب مردانه اش به شور افتاد و
اضطراب همه وجودش را گرفت.

_چی شده؟

_بیا بریم تو حیاط.

سرش را تکانی داد و پشت سر منصور در حالی که نگاهش هنوز

به در سبز رنگ آی سی یو بود راه

افتاد.

چای داغش را زیر لب مزه کرد و

گفت:

_نمیخواهی بگی چیشده بابا؟ برای

شیوا اتفاقی افتاده؟ _دیگه بهش نگو شیوا.

ابرویش بالا پرید .

_چرا؟

منصور لیوان در دستش را روی

صندلی کنارش گذاشت و به

روبرویش خیره شد.

انگار در ذهنش به سفری دور

و دراز رفته بود.

_من و کامران جفتمون شیوا رو

دوست داشتیم.

_چی؟

دست منصور به نشانه سکوت

بالا اومد.

_من هنوز درس را تموم نکرده

بودم که رفتم تو مغازه آقا همایون

سر کار!

قرار بود اونجا تو حساب و کتاب کمکش کنم تا دستم راه بیفته

و بتونم رو پای خودم وایستم.

کامران هم همونجا کار می کرد.

آقا همایون پدر بزرگت، دوتا دهنه مغازه

بزرگ برنج فروشی داشت.

تاجر برنج بود.

یه روز که داشتم به حساب کتابا

رسیدگی میکردم .

دیدم ی دختر

تر گل ورگل اومد داخل مغازه.

اون دختر شیوا بود .

همون روز من دل و دینمو باختم.

شیوا شده بود همه چیزم.

خوابم، خوراکم.

تموم ذهنم فقط یه اسم بود.

شیوا!

اما بعد یه مدت از رفت و آمد های

یواشکی شیوا متوجه شدم سر و سری بین شیوا و کامران هست.

تمام دنیام نابود شد. داشتم دیوونه

میشدم .

باورم نمیشد شیوا و کامران؟

کامران فقط یه شاگرد مغازه بود ،یه

پادو.

نمی تونستم قبول کنم ،تحمل دیدن

شیوا کنار کامران برام غیر قابل

تحمل بود.

سعی کرد به شیوا نزدیک بشم و

شدم .

اما شیوا تمام فکر و ذهنش پیش

اون کامران بود.

یه روز بلاخره دلمو به دریا زدم

و به شیوا گفتم که دوشش دارم

اما جواب من شد یه نه گنده.

نه ای که مثل آوار رو سرم خراب

شد.

اما من عاشق بودم .این چیزا حالیم نبود.

یک جواب منفی منو از پا در نیاورد.

انگار با هر بار دیدنش ،من عاشق تر و قوی تر میشدم.

تا اینکه یک روز دیدم تو مغازه کامران کارای مشکوک میکنه،

به کاراش دقیق شدم و خیلی آروم

می پاییدمش.

هنوزم خوشحالی گرفتن یه آتواز

کامران مثل قند تو دهنمه.

هه!کامران یواشکی از سر برنج

ها دزدی میکرد.

ده کیلویی رو میکرد نه کیلو.

من اون روز چشمو بستم و کارشو

ندیدم گرفتم و اول رفتم سر وقت شیوا.

پست 214

بازم بهش گفتم دوسش دارم وقصد من خیره وکار کامران براش تعریف کردم.

اما اون نه تنها باورش نشد.

انگار دیوار بین من واون بلندتر هم شد.

تا اینکه یه روزی قضیه دزدی از انبار به خود اقا همایون گفتم!

ازاون روز فاتحه کامران خونده شد کامران به بدترین شکل اخراج شد و ممن موندم که حالا شده بودم سوگلی اقا همایون! امین آقا همایون پدر بزرگت!

همون موقع مادرمو فرستادم با اقا همایون صحبت کنه و شیوا رو خواستگاری کردم!

باز هم جواب شیوا نه بوداما من هم سوگلی بودم!

یه پسر ایده ال و پاک!

اقا همایون چون خودش پسر نداشت به خاطر این اخلاقم، خیلی دوسم داشت از طرفی ازاون یکی دامادش، شوهر شیما دل چندان خوشی نداشت!

خلاصه شیوا به هر طریقی بود به عقد من درآمد، اما قلبش هیچ وقت بامن محرم نشد.

شیوا از ته قلبش منو دوست نداشت و تمام عاشقانه های من هیچ تاثیری روی اون نداشت!

اون فکرمی کرد من برای کامران دسیسه ریختم درحالی که همچین چیزی نبود کامران واقعا دزد بود!

چای سرد شده اش را به دهان برد و ادامه داد: من هیچ وقت نمی داشتم شیوا با کامران بره این برای من مثل روز روشن بود!

چه خوب بوده باشه کامران و چه بد! شیوا مال من بود!

من دوسش داشتم و عاشقش بودم اما اون هنوز تو خیالات خودش با کامران بود!

وقتی که تو به دنیا اومدی اوضاع ما بهتر نشد که هیچ بدتر هم شد

شیوا افسردگی بعد از زایمان گرفت و همین بین شما دوتارو هم فاصله انداخت تا اینکه کم کم تو بزرگ تر شدی و همزمان با بزرگ تر شدن توشیما از شوهرش طلاق گرفت و مثل بختک افتاد رو زندگی پا در هوای ما!

دیگه کنترل شیوا از دستم خارج شده بود.

شیوا دل به زندگی نمی داد از اون روز به بعد بدتر شده بود.

حتی تولد جانا هم نتونست اوضاع رو بهتر کنه!

میان حرفهای منصور امروز را خوب یادش امد.

گریه جانا خانه را برداشته بود و او با شلوغی هایش اوضاع خانه رو بدتر هم کرده بود!

شیوا هم مشغول صحبت با تلفن بود .

چندان هم رابطه خوبی با هم نداشتند

پست 215

لحظه ای که با تفنگ ابی به شیوا شلیک کرده بود و شیوای خسته از همه جا اورادر اتاق زندانی کرده بود!

تا وقتی که منصور از سرکار برگشت و او در خانه داد و قال کرده بود و به خاطر نگهداری از بچه هابرسر منصور فریاد می کشید!

وقتی که منصور در راه رویش باز کرده بود و هنوز آتش عصبانیت شیوا خالی نشده بود که شلوار خیس جاوید اینبار او را به مرز جنون رسانید و خواست دوباره او را به اتاق ببندا ز که موقع فرار از دست شیوا

افتاد و از آن لحظه به بعد به جز نفرت از شیوا و هرزنی دیگر و ترس از اجتماع هیچ چیز دیگری به یاد نداشت!

لیوان یک بار مصرف را در دستش چلاند و با فک های منقبض شده گفت: این حرفها هیچ دردی از من دوا نمی کند!

دست منصور روی شانه اش نشست.

همش تقصیر من بود اگر من اصرار به این ازدواج نمی کردم الان هیچکس انقدر ضربه نمی خورد انه من انه شیوا! ونه تو و جانا!

-اون کامران هم دزد بود فکر می کنی اگر شیوا با اون ازدواج می کرد اوضاعش بهتر می شد؟
-نمیدونم بابا جان!

-الان که فکر می کنم می گم کاش من اصرار بیجا نمی کردم!

-تو که بدنبودی، شیوا می تونست عاشق تو بشه!

-اما عاشق نشد و من نمی تونم به خاطر این ازش خرده بگیرم،

قصد من از آوردن اینجا، هم زدن گذشته نبود! خواستم بگم دیگه شیوا، شیوای سابق نیست! دکتر گفته احتمال اینکه پاهاشو از دست داده باشه خیلیه!

مات و مبہوت به دهان منصور خیره شده بود، اصلا باورش نمی شد!

-واقعا؟

-پلک های منصور روی هم رفت!

-باورم نمیشه!

-منم باورم نمیشه!

احساس گناه تمام وجودش را گرفت، اگر آن شب او را از تالار بیرون نمی کرد این اتفاق برای او نمی افتاد!

-تقصیر من شد!

-نه!

-اگه من بیرونش نمی کردم!

-هنوز که صد درصدی نیست، دکتر گفته احتمال اینو داره!

دست منصور باز هم روی شانه های خمیده جاوید نشست .

_ دیگه بهش بگو ماما!

همین دیشب در اعتکاف کلی برایش دعا کرده بود .

_ من راضی نبودم اینطوری بشه !

_ همین که الان بهوش اومده یعنی امید ، یعنی زندگی ! راجب اینکه واقعا قطع نخاع شده هم دکتر جواب صد درصد بهمون نداده

!

گفت چهل درصد ممکنه اینطوری شده باشه !

با یک ضربه چای داخل لیوان را خالی کرد و گفت : مطمئنم خوب میشه ! میخوام باهاش صحبت کنم.

می خوام حرف های قلمبه شده تمام این سالها رو بهش بگم .

می خوام بهش بگم دست از کینه برداره ، بهش بگم بیاد پایبند این زندگی بشه ! یعنی قبول می کنه ؟

_ نمی دونم ، باهاش حرف بزن !

حالا او بود که دست روی شانه منصور گذاشته بود .

_ پس پاشو بریم !

(اسرا)

یک ماه بعد

قلبش مثل یک گنجشگ در حال زدن بود . عرق روی پیشانی اش راه گرفته بود .

برگه را در کیفش گذاشت و نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت .

امروز به کلاس نرسیده بود و باید به خانه می رفت.

دستش را به نرده ها گرفت و از پله ها پایین رفت.

چرا همه چیز زندگی اش انقدر تند تند اتفاق می افتاد.

یعنی اینجا هم خدا باید او را روی دور تند حرکت می داد !؟

هنوز درسش تمام نشده بود و نظر جاوید را هم در این باره نمی دانست

اگر جاوید مخالفت می کرد چی ؟ اگه خوشحال نمی شد چی ؟ اگر ناراحت می شد چی ؟

دستش را روی شکمش کشید و گفت : یعنی تو هم باید هول هولکی می اومدی ، نمی شد صبر کنی

درس تموم بشه ؟

دستی برای تاکسی تکان داد و بلند گفت : درست ؟

جلوی خانه از تاکسی پیاده شد و با دیدن ماشین پارک شده جاوید جلوی در ، اخم هایش درهم شد

و باز هم تپش قلب گرفت .

بیشتر از روبه رو شدن با جاوید می ترسید.

این وقت از روز جاوید خانه چکار می کرد؟!

کلید را در قفل چرخاند و پله ها را آرام آرام بالا رفت .

حالت تهوع داشت و استرس از ندانستن رفتار جاوید در این باره حال بدش را بدتر می کرد .

دستش را جلوی دهانش گرفت و با یک نفس عمیق سعی کرد جلوی تهوعش را بگیرد .

هنوز بازدمش را بیرون نفرستاده بود که درب خانه باز شد و جاوید با لبخندی در را باز کرد .

_ سلام کجا بودی ؟

اینطور بی مقدمه می توانست به جاوید بگوید ؟

هرچند جاوید الان با جاوید پارسال زمین تا آسمان فرق می کرد ، اما این مساله ای نبود که بتواند

بدون پیش زمینه برای جاوید بگوید !

سوالش را با سوالی دیگر پاسخ داد

_ زود اومدی ؟!

_ بد کردم ؟!

لبخندی زد و قدم در خانه گذاشت

_ نه خوش اومدی

دست جاوید دور شانه اش پیچید و او را در آغوش گرفت .

_ حاضر شو میخوام ببرمت یه جایی !

_ کجا ؟

_ تو حاضر شو !

_ من که لباس تنم هست !

_ اینا نه !

به سمت کمد لباس ها رفت و مانتو شلوار رنگ روشن با همان شال شیری رنگی که سر عقد برای اسرا خریده بود را در آورد و گفت :

_ اینا رو بپوش !

با لبخند نگاهش کرد : اینا چیه ؟

_ تو بپوش !

_ بذار برم یه آبی به صورتم بزنم.

_ باشه !

ده دقیقه بعد در ماشین جاوید نشسته بود .

شیشه را پایین داد تا خنکای باد به صورتش برخورد کرد و گفت :

نمیگی کجا داریم میریم ؟!

_ نه هنوز !

_ بگو دیگه !

_ نمیشه ! حالا چشمتو ببند وقتی رسیدیم میگم باز کن !

_ چشمامو دیگه چرا ببندم ؟!

_ ببند می خوام سوپرایزت کنم !

سرش را تکانی داد و چشمانش را بست و نمی دانست چند دقیقه از بستن چشمانش گذشت که ماشین توقف کرد و جاوید گفت :

_ حالا چشمتو باز کن !

با لبخند دستش را از روی چشم هایش برداشت و در نگاه اول چشمش به ریشه های آویزان جلوی در افتاد .

_ اینجا کجاست جاوید؟

_ بخون بنرا رو !

حالا نگاهش را به بنرهای روی دیوار انداخت که بزرگ نوشته بود محل برگزاری ازدواج دانشجویی سراسر استان !

با صدای بلند گفت :

_ جاوید !!

_ جانم ؟

_ اینجا ؟

_ اوهوم !

با خوشحالی دست جاوید را گرفت و گفت : باورم نمیشه !

_ باورت بشه !

و خم شد و از صندلی عقب جعبه کادو پیچ شده کوچکی را بیرون کشید

_ این چیه ؟!

_ بازش کن !

شروع به باز کردن جعبه کرد و با دیدن چادر سفید زیبایی لبخند گوش تا گوش صورتش را گرفت.

_ باورم نمیشه جاوید !

_ بریم تو تا باورت بشه !

سرش را تکانی داد و چادر مشکی اش را از سرش باز کرد و همان چادر سفید را روی سرش گذاشت و گفت :

_ بریم !

روی صندلی نشسته بود و به جمع عروس و داماد هایی که سالن را گرفته بودند نگاهی انداخت ،
چقدر از این سوپرایز خوشش آمده بود .

دوباره عروس شده بود.

آن هم از نوعی که آرزویش را داشت.

لباس سفید و روسری سفید و

چادر سفید و سردری چراغانی

شده.

برگشت و به جاویدی که کنار

گوشش حرف میزد گفت:

_ حرف نداره جاوید عالی بود. سوپرایزت همونی بود که آرزو داشتم.

لبخند پر غروری بر لب های جاوید

آمدو گفت:

_ما اینیم دیگه.زندگی با من یعنی

سوپرایز اسرا خانم.

حالا لبخندی که روی لب های اسرا

آمد خیلی غلیظ تر از لبخند جاوید بود.

_فکر کردی آقا جاوید،زندگی با

من یعنی سوپرایز!

جاوید ادای،ها ها خندیدن در آورد و گفت:

_از این سوپرایز ها داری تو؟به این بزرگی؟

_بله پس چی!

_رو کن ببینم.

جلوی چشم های کنجکاو جاوید دست در کیفش برد و برگه آزمایش

را در آورد و میان دست های او گذاشت.

_بفرما اینم سوپرایز.

همانطور که لای برگه ها را باز میکرد گفت:

_چیه؟

-سوپرایز بابا شدنت مبارک!

ابروهای جاوید بالا پرید و با لبخند عریضی که گوش تاگوش صورت او را گرفته بود به اسرا لبخند زد.

-جان من؟

-جان تو!



پایان

08/05/96